

وَرَبُّكَ كَرِيمٌ
عَلَى اللَّهِ وَرَحْمَتِهِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

دربین بیگم سیمت انضمام تائید انوار جانی از طلوع سبیل زوفین نیرانی



باہتمام راجی رحمت غفران محمد عبدالواحد خان بن محمد مصطفیٰ خان غفر لہا الرحمن

مصطفیٰ خان مصطفیٰ خان
مصطفیٰ خان مصطفیٰ خان

مَرْبُوكُمْ عَلَى اللَّهِ وَهُوَ حَسْبُهُ

CHECKED

درین بیگنام بیست اضمام با نیدا انوار سبحانی از طلوع سبیل توفیق بر ذالی



باستام راجی رحمت غفران محمد عبدالواحد خان بن محمد مصطفیٰ خان غفر لهما الرحمن

مطبع در انجمن مصطفیٰ مطبعه
کتاب مصطفیٰ محمد خان صاحب

سوی اوین بشیر باشد و از جمله مسائل که شبانی تصنیفش مشتمل بر سی و سه رسیده است از مجموعی است
که قواعدنا بقیش منسی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلید در مذهب است که نکما سی هندیان است
خاص است اندر ویرا بر هر حکمت شعرا و وضع جامعیت آن را بر طبقی مخصوص در اخته و پند و حکمت
و لهو و هنر هم استراحت داده اند و صورت سخن را بر حسب میل اکثر طبع بدان بنا بر اساس و مشاوره از زبان
و خوش به با هم و طویرا صنان حکایات روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فنوای حکمت
و دیامن موعظت اندر باریخ نموده تا دارا نا برای استفاده مطالعه نماید و نادان بر سرش و انشا
بخواند و در سر آن بر علم و حفظ آن متعلم آسان باشد و فی الغرض الامر آن کتاب حکمت است
حدیقه است که اشعار اسرارش با زبان و قیامه است که از کلام است که از کلام است که از کلام است
کلام اشرف اشعار است که از کلام است که از کلام است که از کلام است که از کلام است
افروخته تر از شعر اعمی با غلطش جملات و جوانی به معنیش حکمت مکانی به و واقف است آن منبع
حقائق و معانی بر تریه است که از سبب ظهور تا این مان به زبان استغیان مجلس ارادت و مستعد
محصل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این بیات را تقی بر بالای و الای این کتاب
خلعتی ست زینده لائق منظم صوت او جا به مجر و سعادت را طرازیه معنی او تا تم تقابل است
نگین به حاضر نگین اشعارش همه کتب و فریب به طره و شکل الغزلش سر استراب و چسب
از کلام کاش انوار دانش شعله زن به دست چون سر علم از سینه اهل فقیه و او آن کتاب است
حکیم روشن باسی برین میدیای بر نام رای جهان را می شود شکیم مندی که مالک بعضی از مالک
هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و یکم که در بنیادی شروع شده از سبب
آن رقم زده کلام بیان گردد و یکم مذکور بنای سخن را بر اساس موعظی نساده که
پادشاهان را در علم است رعیت و بسط بساط عدل رفعت و تربیت و تقویت و ایاد و لغت
و دفع و منع اعدای حکمت بجار آید و شکیم این کتاب قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته
بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب جل شکلات و کشف منضمات نیمه و این جوهر قیمتی در
زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاموار در خلوتخانه صند نهان بودی و چون لعل منشان
از صفتیم کان جز بنزاجون جگر جیره نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و اصفاد که بجای

کتاب کلید در مذهب است که نکما سی هندیان است
اشعار اسرارش با زبان و قیامه است که از کلام است
افروخته تر از شعر اعمی با غلطش جملات و جوانی به معنیش حکمت مکانی به و واقف است آن منبع
حقائق و معانی بر تریه است که از سبب ظهور تا این مان به زبان استغیان مجلس ارادت و مستعد
محصل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این بیات را تقی بر بالای و الای این کتاب
خلعتی ست زینده لائق منظم صوت او جا به مجر و سعادت را طرازیه معنی او تا تم تقابل است
نگین به حاضر نگین اشعارش همه کتب و فریب به طره و شکل الغزلش سر استراب و چسب
از کلام کاش انوار دانش شعله زن به دست چون سر علم از سینه اهل فقیه و او آن کتاب است
حکیم روشن باسی برین میدیای بر نام رای جهان را می شود شکیم مندی که مالک بعضی از مالک
هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و یکم که در بنیادی شروع شده از سبب
آن رقم زده کلام بیان گردد و یکم مذکور بنای سخن را بر اساس موعظی نساده که
پادشاهان را در علم است رعیت و بسط بساط عدل رفعت و تربیت و تقویت و ایاد و لغت
و دفع و منع اعدای حکمت بجار آید و شکیم این کتاب قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته
بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب جل شکلات و کشف منضمات نیمه و این جوهر قیمتی در
زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاموار در خلوتخانه صند نهان بودی و چون لعل منشان
از صفتیم کان جز بنزاجون جگر جیره نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و اصفاد که بجای

کسیم هم بیان هر چیز و ظاهر هر چیز از آن

وی بر سر سیلخت شستندی جهان لایق مسکون است در لغت معنی آن گوشیدن معنی و با این
 همه بالغه نسیه فعلا ل آن کتاب بطران جهان لایق خوشی گلستان معطر شستی و وفادار مشک
 افشان منا قشرباشات شششقان واضح انبار آمار و منبر گرد آیندی قطعه سه هنر جو
 مشک ل و مشک اگر زمان دادند در فیض اسحق او شام از منبرت به نیش و بگل اندوه پشه غور شید
 زبان زان نمر تو را ز یاد ترست به تا و زبان کس شستی گوشه این بن بر شتاری تمام یافته که در خود آن
 ملوک مندوستان کتابی است که از زبان سیم طوبی و حشرات و خوش ترنج کرده اند و هر چه سلاطین را
 در باسیاست و خرم شاه و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بیا آید بر مطاوی و لوق آن آید
 نمونه و آن را سرمایه هر حکومت و سیله صنعت و شینا سندنوشتران را که اشجار حویا و عدالت از زبان
 احسان و سبب بود و طراوت گلزار حیرت انصاف از قطرات امطار غافلست و مفرود بیت جهان
 از شش راسته و زبان سیم پدید ریخته است و غنیمی تمام سوسی بالا کلام مطا لکه آن کتاب پدید آمد و جزوه
 اطمینان یک مقدمه است از این دو کمال فضل و جمال در با شکی نیست با تمام نوس شیران بندهستان غیر بود
 و مدنی که تا در اینجا بود و با این چنین در بیارت تسک نموده آن کتاب پیرت و زود و الفاظ سبزه است
 چلوگی در آن زبان سلاطین ایران بدان شکل بودی مرتبه کرده و بیست نوشتران ساینده و بیست و پنج
 شرف اتحسان یافته تبه آن حضرت شاه باقیه اسما کمال سید و بنای کار نوشتران در آمار
 انهار عدل احسان و شجیر باد و تسکین قلوب عباد بر مطا لکه آن کتاب بود و وجه از نوشتران و ترجمه
 نیز از لفظ و افتخار آن سبالذو نودنی تا زانی که خلیفه ثانی از عباسیان بود حضرت منصور بن محمد بن علی
 بن عبداللّه بن عباس ثقیفی اندک عمر خیر آن کتاب شنیده ترجمه آن ششفت تمام نظیر ساینده و لفظ
 اخیل نسخه پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبداللّه بن قنق لکه مراد فتنه که حضرت فرمود تا تمام
 از پهلوی بتاری ترجمه کردند و در آن مطا لکه نهشت اساس حکام خلافت و بنای شکر لفظ عدل را قی
 انصاح و صبا با بیاض سیفر نمود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زبان المکر در آن
 نسخه از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنی
 در شسته لفظ تمام داد و بار دیگر ابو لطف برام شاه بن سلطان محمود از اولاد سلطان محمود غازی غزنی
 در صوم حکیم سنائی مست شال داد تا انفض انبیا و ائمه الفصحی اقول المعانی نظر اندرین و ترجمه آن محمد
 کینت نام

ل
 یکصد و سی و هفت
 در کتاب لغت معنی و با این
 همه بالغه نسیه فعلا ل آن کتاب
 افشان منا قشرباشات شششقان
 مشک ل و مشک اگر زمان دادند
 زبان زان نمر تو را ز یاد ترست
 ملوک مندوستان کتابی است که
 در باسیاست و خرم شاه و جهانداران
 نمونه و آن را سرمایه هر حکومت
 احسان و سبب بود و طراوت گلزار
 از شش راسته و زبان سیم پدید
 اطمینان یک مقدمه است از این دو
 و مدنی که تا در اینجا بود و با
 چلوگی در آن زبان سلاطین ایران
 شرف اتحسان یافته تبه آن حضرت
 انهار عدل احسان و شجیر باد و
 نیز از لفظ و افتخار آن سبالذو
 بن عبداللّه بن عباس ثقیفی اندک
 اخیل نسخه پهلوی بدست آورده
 از پهلوی بتاری ترجمه کردند و
 انصاح و صبا با بیاض سیفر نمود
 در شسته لفظ تمام داد و بار
 در صوم حکیم سنائی مست شال داد
 کینت نام

آمد بجای روانی در ویلای قنات فی خبره آخرت می شناسد و از نجوسی این کزو با هر که میت در روز
 مهر گردون انسا بستی انسون به یکی بجای با این فرصت شمارا یاد خود را تقابل موسوم شد
 و در روز انیمه از انظر و سخن انضال و انکاری باطنه که در مظهر من بوجیب الیک انک انظر انظر انظر
 و انظر
 سبیل است این کزو با ان و خوشی می ابرطع مهر و وفای نشان بریت تو سیل نا کجا تانی کجا انست
 نور تو بر که بنیا نشان و است به نظر قیوم در اندامه و کتیه نافع خاص عام اشات عالی از نالی فر
 که این کز بی متطاعت و غیر انک انست این کز انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر
 انظر
 کلمات شکر و خوب و تر اند بر با طهارت ریوسن طهارت شعرات لطیف جلوه در پیش تو کز و در به
 بی نظر متق و در نظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر
 کلمت می شود از وصال ان نرود و گان جز بنی بروردن قدوسی چند کت متروندان بن
 که ای با نجان با یمن سخن در بریت و ضیاء ایند انجان به نیت سبحا بنوی نشان با که هر کوز خود موسوم
 زمین خت به انشاند و گو یا می بخت به درین سخن خوش بود به نیت زبانی از یکدگر برتست
 و چون از مثال مثال انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر
 چون کت میانی بول شاعر به اگر بنویسی عین نور جیب به احوال استخاره و الا کجا
 بد معنی اشتغال است و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شده و ثبت یافت
 و با بد است که اساس کتاب کلید و دنده حکمت عملی است و حکمت عملی عبارت است از دستن میان
 حرکات ارادی و اغفال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودسی باشد بظلام احوال معاد و معاش ایشان
 و تخصصی رسیدن بحالی که متوجه اند و این سوار حکمت و تقسیم اولی مرتبه قسم شده یکی که رایج شد
 با نفس علی الاطلاق و دوم آنکه رایج دیگر در سببها نشان است اول آنکه رایج اولی با نفسی انظر انظر
 و شکر است و دیگری بوسی در ان باب تنفسه بنات و تنزیف اخلاق گویند و تانی که رایج است با جمعی
 مشارکت باز بد قسم انقسام می نیز یکی آنکه شکر است و زین خانه باشد و ان نیز مشارکت از خود
 دیگر آنکه مشارکت در شمولیت بلکه از اقلیم مملکت بود ان سیار ان گویند و کلمات کور مشتمل است از

۲
 این کزو با ان و خوشی می ابرطع مهر و وفای نشان بریت تو سیل نا کجا تانی کجا انست
 نور تو بر که بنیا نشان و است به نظر قیوم در اندامه و کتیه نافع خاص عام اشات عالی از نالی فر
 که این کز بی متطاعت و غیر انک انست این کز انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر
 انظر
 کلمات شکر و خوب و تر اند بر با طهارت ریوسن طهارت شعرات لطیف جلوه در پیش تو کز و در به
 بی نظر متق و در نظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر
 کلمت می شود از وصال ان نرود و گان جز بنی بروردن قدوسی چند کت متروندان بن
 که ای با نجان با یمن سخن در بریت و ضیاء ایند انجان به نیت سبحا بنوی نشان با که هر کوز خود موسوم
 زمین خت به انشاند و گو یا می بخت به درین سخن خوش بود به نیت زبانی از یکدگر برتست
 و چون از مثال مثال انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر انظر
 چون کت میانی بول شاعر به اگر بنویسی عین نور جیب به احوال استخاره و الا کجا
 بد معنی اشتغال است و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شده و ثبت یافت
 و با بد است که اساس کتاب کلید و دنده حکمت عملی است و حکمت عملی عبارت است از دستن میان
 حرکات ارادی و اغفال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودسی باشد بظلام احوال معاد و معاش ایشان
 و تخصصی رسیدن بحالی که متوجه اند و این سوار حکمت و تقسیم اولی مرتبه قسم شده یکی که رایج شد
 با نفس علی الاطلاق و دوم آنکه رایج دیگر در سببها نشان است اول آنکه رایج اولی با نفسی انظر انظر
 و شکر است و دیگری بوسی در ان باب تنفسه بنات و تنزیف اخلاق گویند و تانی که رایج است با جمعی
 مشارکت باز بد قسم انقسام می نیز یکی آنکه شکر است و زین خانه باشد و ان نیز مشارکت از خود
 دیگر آنکه مشارکت در شمولیت بلکه از اقلیم مملکت بود ان سیار ان گویند و کلمات کور مشتمل است از

کفران و کفران را بیست
 علت است اول طلب
 لذت و لذت طلب
 خود پروری و خود پروری
 نام کردن و نام کردن
 دانسته و دانسته شدن
 در دین و در دین
 کفران و کفران را بیست
 علت است اول طلب
 لذت و لذت طلب
 خود پروری و خود پروری
 نام کردن و نام کردن
 دانسته و دانسته شدن
 در دین و در دین

اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی اقسام از نوعین آخرین و آنچه تعلق متبذیه باطلی از دور مذکور است
 مگر سبیل استرا تا پس هر چند باید در شی از مکرم اطلاق احوال بود اما همچنانکه تمیز کلمه احوال
 کتاب آیه یا بدلا جرم متعوض یا دینی ابواب شود برهان منوال که حکیم منبذیه او کرده است از منو کرم
 و دو باب اولی که کتاب کلیه و منته که در آن یاده فائده متصور بود و در اصل کتاب مثل استقامت
 کرده چهارده باب باقی را بعبایت روشنی آسان شربت ساختیم و حکایات را بطریق سوال احوال
 در حسن بیستوری که در اصل منو بود و بقیه کتابت را در دو قسم قبل از یاد ابواب اختراع حکما که کثرت
 سخنان این تواند بود از او از منو استیمز و بعد که تصرف در عبادت کتابت که بحسب احوال اخلاص است
 در تالیف این سه احوال بیان از شاع استقامت در این نتایج بلع و فشیان بصورت آن مطهر فی شده در واضح
 خواهد بود و بدین منته که این سه احوال منته است که این سه احوال منته است که این سه احوال منته است
 اجناس حکمات مرهیه با این بعضی آیات احادیث ضروری که بر او انوار اشغال شده است و در هر فصل
 آیات عربی نیکو در و فریاد سخن را خواهد اشعار فاسی که چون کینت که بصفت متشعب دارد زیور می
 ششوی سخنها را بتوزن در منو در نظم و نثر باید از او میونه که کاشی بلع نیرین را با به به زبان که
 یایده و در مثل ثبات ابوابی که اگر یاد حکایتی و انچه نشانها ستب با بود و باران مانده که بر
 نیز بر بن نگریایه با قدم نجات بر سبب تصرف تمامه خوب است و این فهمی اگر چه در این کتاب است
 را درت سهام طامست می بیند اما بزبان میاز نگشته اما سوره شفته در در دیوان اعتدالی و در منو کاشی
 قصص استعاره فصاحتی لا خت و شمار میسانند و در قهالبه قباله لازم است بدین مصتف فقا استند و عمل
 و واضح التمهید بر منو انصف قده شتظرف فر و سخن از نظر دیده انصاف جویا بود و در شمره که دنیا بود
 سخن جمله از عاظم خویش تو بلاست کتم سینه ریش و در روشن مره از او گان بد نیست و امانت
 بر افتادگان به چشم سبز بین بود از عیب یاک ۱۰۰۰ منبر عیب کند زبان چه با کس و عین
 المومنان عن کل عیب کلایه به و قضا الله بما یحب ویرضی بختم خوانا و آمانا و آمانا با لغیر
 و این سخن و این سال که مسلمی شده با نواز سبیلی چهارده باب است بدین چه که مفصل میگردد باب
 اول در اجتناب نمودن از شمع تولد ساعی در چهارم و در سزا یافتن بکاران شامت عاقبتان
 باب چهارم در نوشتن و ستان فواید معانده ایشان باب چهارم در میان ملاحظه کردن احوال

و دشمنان و مکرینان بودند از کرم و میل ایشان با حق و حضرت غافل شدند و از دست او تنگ شدند
و در زمان آن پادشاه ششم در وقت تمس و حضرت شتاب و گن کار با باب مفتوح برزم و در هر چه
یا متن از بلاسی اعدا و کوشش ایشان باب ششم در آخر از کرم از باب حقه و حسد اعتماد نگارند و برین
باب ششم خصیصت نمود که لوگ را برترین صفات است باب ششم در بیان جزای سلطان طریقت کانا
باب نایز و هم در حضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن باب و از و هم خصیصت حمله و تقاضا
و سبک و نجات خصم و پادشاهان باب ششم در بیان جناب نمودن ملک از اقوال اهل
تقدیر و صفات باب چهارم در عدم انتفاع با انقلاب زمان بنای کار با تقضا و قدر خدا
عبدالقدیر شتاب و ابواب در حکایتی که نشا بانمان بان خواهد بود شرح می رود و التوفیق من الله العزیز
حکایت جوهریان شد با زاری سمانی و سرفان و دیار تعمیر نمودن و وجهه کشایان خراب کنایه
و صفت آریان جناب و ایات عنوان خرابان را برین گونه آرایش داده اند و در ساجده صحیفه
اسماریه بین مدتی توشیح و ترسین نموده که در قدیم الایام با همسایگان چین پادشاهی بود که در
او کاسگاری او در اطراف و جوانب است مسلم ساز و ذکر عطش شهر یاری چون نیز عظم نصف النهار ظاهر
مسلمین با رعایت اطاعت او در گوشه آن کشید و پادشاهان فیج قفاری کشید و هشتال او برد
دل گرفتند و فیض فریدون شتی همیشه جایی به سکنه شوکتی و اریایان بی زردش چون رخ خوبان
مهموشین بیا جنین الله آب و آتش بر جاشید با با دولت و زافر و نون میوسته ملای مالک و در اصابت
مرحمت کناری بیان جان بسته و در پخت آسمان پایشن هواره فصله از گوار و حکما صیحت شعار بر کبری
هواد از شسته زانه با نوع جوار و صفا و توفیق و لشکر جزا زان را از دست ایشان شجاعتی
با سخاوت قرین و سلطنتی سیاسیست همیشه فیضی رخ زنده ای که کشان شتابین
تاسر و نوجوگان به تفرش چاره بیچارگان به دان پادشاه را جایون ل گفتندی که بعد از شتاب
فال حایا جایون بود و بلطف کاش حال عجز و در ایشان بفر غمت رفاهت حقوق و مقررت که
اگر شسته عدل الضعیف احوال مرتبه اتهام نماید زود فتنه بدستاری ستم دار از روزگار خاص و عام بر آورد
و اگر بر توشیح انصاف کایتا یک در مسلمان روشنائی در بخش طلاق ظلم اطراف و جوانب مملکت چون
دل ستمگاران میزد و در قلموس شمشاد را خوبی از او است به پناه خدا امین آباد است به شتاب

در گردن کس
گردن در این
دادن ۱۳ ام
شاهانه
بسی روز پیش
اسپه
بکسر در کبریا
عبدالله را
در روز
پوشش
کشته
۱۳

مرغان همین خزیده در شاخ به در درت بر مدگان بسوزانند به یاریون فال نخست برای گوشت که در حین این حرکت کردن از حرکت نیست و نیز بسیار نوکها و پناه بردن اف حرات فی از شدت گر که در خاک چون در
آنگه آن است و در زمین چون همی از شیرمدان آتش شده چه نوع تدبیری بیسازنی که زانی در سایه که بر زمین
و چون صفتا خورشید میل آشیانه مغر شبایه یا نیز استقر عرت نزول نمایم خمبته برای زبان شتابر کشاد و
بلبیت کاسی آفتاب کشور و ای سایه خدا که بیسویون است چتر تو از سایه هاسی به بندگان که نطل اوا
ها آسان سلطانی التجار و انداز شعله مشعل جهان سوزان آفتابانی نیست فرد از تاب کتاب است
چه غمخویم چون سایه بان لطفت تو باشد پناه ما به لکن فی ات عالی صفات الشطان نطل انقدر که
در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع مسیح و صابن بران تریباست استرا فرمودن مسین
صواب بینا مع سلامت آفاق در سلامت است و تمن برین نزدیکی کوی می نیم چون به است
جو اندران عالی و چون پایه تربت صاحب لان بلند تابا که فرستی پیشین آن آنجا رسیده ام از سزا پا خلد
سبز پوشیده بود و بهر انرا نشاند اول سانی او جوش ده را صبر از بارش چون انحر فلک تابان
و جد اول پیشه ساش چون جوهر آرا و نمه عنوان نشان صلاح در دست که همان حرمت بدان طرف
گردن ساعتی چون نبره بسایه بی خوشن آیم در زانی چون باین لب که کنان زمین زه و خرم شویم فرد
بر لب جوی نشانی که در زمین این اشارت جهان گذران بالین به یاریون فال بقول نخست برای روسه
بلان سواست که در آنک زانی قطع مسافت کرده بجا رسیده اند شش شکوه دهن کوه در آن استین ابل
اقبال بوسه گاه و جا و تمدن سلطنت کونی بد فرق سمت از اون چه چهره که زانید و متیخ بنام شیر نگار آفتاب
رسانیده با چوکت شی که بخت از اقبال او ناآد آپای ثبات در دهن کلکین شیده با شاد و از چشمهای گرد
سین بر شکر و آتش بر امان سیده شاه با لای کوه کرده چون بر دهن کمر زده به جانب فی می نمود تا گاه
فضائی پدید آمد چون میدان آمل غر غایت سعت و وسعت پیداشد چون ساعت آمد در نهایت ساحت از سوره
نمود و گلشن آسمان و باب هواست به غیر از اجناس و در حین اونه شاد ز حال گل جان گفت دل فرخ جان سر بر زده
و سبب تر بالا که خود روی چون خطا کینه بر شکل اسباب خوش آمده بی طبری نیمه طاسر گلگون شید و سر شست
مغلقاتی فرستنی بر کشیده زبان نسیم بشکار هر روان گلزار بهار سو همان فاش مکر و آرا گفتگو بل حقا
زنجبوی گل استیغ ساکنان سر او عالم بالا بر سینه شفوسی لطیف و دلکش است جوانی به مبارک سفر

در این کتاب
مغلقاتی فرستنی
زنجبوی گل استیغ
ساکن سر او عالم
بالا بر سینه شفوسی
لطیف و دلکش است
جوانی به مبارک سفر

منطقه مذهب
سازگارست
ممنوع آن کرده
شاید که باطن فرزند
در پیشگاه آن حضرت
بجز عیب نیست
عده موافقان
چو در این انور
عده مومنان
مدان بود با عین حق
۱۲
مقتضای این کتاب است
در این کتاب
عده مومنان
مدان بود با عین حق
۱۲
مقتضای این کتاب است

فرخنده جانی چه در ایامین برکنار جوئی است. آب آبی دست و سرگوشه ده و در تان من پان بر کشید
زیکدیگر خوبی کشیده. و فرزندش فرخان خوش و اید با همان خشنود باز کرده به سازه همان هر و حجت
سبقت فریبست به خطی خوبی همسر هر و در وقت او دگر میان این عز از غده برتی آید چون کشیده بیست
روان افزا و او است سلیس شست و عین لطافت صفا صفت و آن در و نامی می سپارد چو آه نوای سپهر در
وزیر بفرموده تا کنار عدیر را به سر شتابی بسیار شتاب و دیابون ل بسند. رست قرار شد تا مدان
دولت انتساب هر یک برب جوئی و سایر ختی آرام یافت و آن مغز شتابان بعد از آن خواب
شمال غنیمت نگرفت و نه هر یک بل آن مالین بیت انشاء میگردند بصفت یارب شما از ابوی روح والدین
وارثه نشسته. و کاستان رم. شاه وزیر بزرگ شده با سوار مرکب سوخته است فیا جاده شده
و بی بازی از فرزندین به نه زیالی سد و بر دو است و عهده تعلقات رخ بهت یافت و عجایب صفت
و غراب مبدعاتی با قنابسی تامل میفرمودند و خطبه شنیدن گفتند که تعایش بعد از شتاب روح عبد
و علم قدر چه چیزین نقش شیما نگردد و نیز نگردد. تشنه دل سنگ از همه جانها رنگا رنگ بر آرد او اینه و نه
گاه از او این کاستان این بصفت تکرار کردند بصفت ندمبل عکاشین چون غانی است. بلکه هر از این
زبانی است. و گاه صفحات کاستان این نقش مشابه بودند بصفت گاه سازد بزرگ عمل ابرک انبا و سب
گر نمد بر لای با و آب صافی باستان. و از خط سلسل که خانه قدرت بر روی صفیه آب می کشید
حرف و مخزن نامها این المیون می اندازد و از بیخ زمردین بسز که در قوم فطرت آتش می شد
و جنانا پیمانها متعاضد میگرداند و از تاسی این حال نظر نه با توان دزدی افتاد در آرزو بریزد
شاخ خزان دیده بی نوا. و از غایت کس چون بیان جهان مذوقی آتش و نما شیره و نقاشی به بیخ
و فصل اصفا و یک مخته و ازه سنجار روزگار بپاره کردن بود و نا لا و دندان تعلق تیز کرد بصفت
شاهد مانع ستمت خست جوان به پیشرو دلشک شتابان. ایسیان آن نسبت چون امر و ایشانی است
مشیت گشته. خلیل نمبر مسلح است و خیره معاش و پناه بدان فلک آورده شاه چون نای زبور دیده از وزیر
جوابه به سپید که متاع این مرغان بسکت و از برابر حوالی این خست سبب پست و آمدن در بن کمان
بروز نو نسیم این مرغان را بر جان کست بصفت ازین مرشدان مصلو شان بصفت به درین حرب
اگره بر دشان کست بچشمه رسی بان کشادگی شهری که اسکار این گروهی ندر است رغبت بصفت

از خود طریق ملازمت می داند بیعت لافت نان کرتی و عزیز می شوند و همه جماعت گنج تو بچسبی شوند
و چون با او میباشان بر مریعست یکن گزینیده که از عهد آن بیرون نیامده و گزینیده و بچسبی دیگر
فراورد ایشان از مزارت سلطان یا در مزارت آن بنام بیعت باشد برآورد چون حق رسد و در اول ایشان
پیدا یا در انواع حیما با بر گزینیده صورتها غیر واقع بر من ساندند و اگر شاه از مزارت این اطلاع می باشد و من
ا بر اب فرض مسیح قبول اصنام نماید و تحقیق و قطع حالات انقضاء نظر نماید اول من بر نظر ان گزینیده و من
فساد و انصاف در این مرتب کرد و من شومی مکن سخن قول صاحب غرض که در زمین از گزینیده در عرض
سهم بر زمین در عالمی که ایشان کند عالمی که بود از آن برون باشد او بیا در دل و زمین او جومات میدوید و خود
فغیثت گلیات و جزئیات در قرضه پیش راه برنگی در وضع امتیاز کند مردم و نیا اساس سلطنت و اول
ایمن باشد مردم در آن است بر و تاجات بر من شومی مکن که در این غرضی او کرده خانه فرود آن
آیا و کرده دادگری شریکها اندام است به دولت باقی نگذار است به بهر باد پشاه آگاه که مدار کار خود بر
حکمت نامه و اعطاء حکم را دستور الحسن سازد و تم تکش آرد ان باشد و هم عیش خوش دل شاهوان چنانچه
راسی غنم پشاه میرندی که اساس سلطنت خود بر قوا احد بخوان تمام میدیای برین بنا ده بود و از تفریق
انچه ایشان را یکجا آید بی نمود لاجرم هر یکجا همانی روزگار گذرانند و چون از منزلانی بسراستی نقل
فرود و بز نام نیکو در گزینیده و بچسبی روزگار است و فرود جزئی نگرسیم از هر چه در جهان است به نام گوست
حاصل آید آذوقه ایون فال این در پشاه و بی پیشین و انچه غنچه تازه که بچکام است از حرکت پشاه با متبر
است که کشاید و برین پیش و انشاء کشفند و چندان گردید و فرمود که اسب خبثت ایست در بیعت که سواد
قصد این ای و برین سویا شوی من شکر کن است و ضبال اغلاط املاقا ایشان فلو تحا فیه غیره که برین است
که سواد ای سرزلف تو درم به چینه که رسم تحقیق بحبا او درم با کیفیت اسامی ایشان از هر کس
استهنا شود هم قصد این قصه بهت نیاند و حرفی از روزگار اخبار ایشان ماه شد و فرود با بچسبی
انشانی زبان لسان ندریم به یا من خبر بدارم یا او نشان ارد به و من جویرت منوش کشاد بودم تا
نام ایشان از زبان که شتلع افتد و بهاره دیده تر شد به شام انتظار بشم تمام مال این حال از کجایان نماید
فرود گوش آواز درم خرد و زان لب کجاست به دیدید هر چه است با بیعت تو دیدار کوبه و چون تو است که در پشاه
حال ایشان با خبر است و پشاه که ای بیامی درم و برین است و خود و تمام برده خوانفتن زود به او سخن از عهد

عبدالمجید
میرزا محمد باقر
قائم مقام
دولت
کتابخانه
مشرف

خواست بودم بکن سید و امید دارم که بر چند روز در مر از سخنان بی بر من بر بندگی تو تا مدت گذرند
 این سخنان فایده اداسی حق تو نعمت حاصل گردند و از پاسبان خلیف آن و اعظان تو نعمت حاصل
 واصل و خجسته که بپوشد گفت آن شکر نعمت تو می گردوزد بکرت شنیدش فایده تمام بخاطر تو حاصل شد
 نهایت سبابت خواهد بود قطعه زبان فردمند روشن دان همه که بکلمه در گنج حکمت بود و در گنج کشته
 بود نقد سی بسیار که که او را حیا نصیحت بود و نصیحت بر آن چه گوید با تو که که در روزی سماع حریّت بر تو

آغاز داستان اسی و سلیم و پدای پیر من

وزیر روشن منیر راست نام پیر زبان بیان کبر شاد دور اداسی سخن او نعمت است جا بود گفت مرد
 اسی مبارک بی شناسانی که حاصل میکنند و اکثر آن آسان از طاعت نیک انتمی بر آبی طوبی
 شکرستان غنوری بلبلان خوش الحان بوننان منبر بر شیشه راه که در یکی از سنگهاست سوار است
 که خال چه خاک است پادشاهی بود پدید آید بخت غیر دور روز و برای جهان لای مریت که از طرف
 سخت شاهنشاهی بر پورصل نام تنگانی او بال فینس و سر شاهنشاهی بر نیت او بود و نوبت بی در شیشه
 و رنگ ظلم میاید در صفحه جهان دو دوه و چه در عدالت در آینه احسان سخنان در جهانیا که در بیت منور
 عدل طرف جهان اگر نورانی بود علی از عدل روشن گرد آید برین جهان بیانی و در این پادشاه را لای و سلیم
 افشندی و وقت ایشان نمی این کلمه پادشاه بزرگ شاه از غایت بزرگ عاقله گنبد بهت خرد از کمر و قصه
 نیکند منی و از روی تنگنا نظر حزبه عالی بود و عطا نعمت ملایقی دره بزار آورد و پس از آن لشکر
 بود منی و عدد مردان کار منی و دلیران کار منی و در حقیقت سنا منی خزان منی نور و دین و مالک منوع
 آنچه شاهان همه از آن تو تنها اداری بود و با این همه عظمت خو کار حریّت سید و محمود و غیره بر نیت می خوا
 بر پیدای حریّت دست ریاست ز رعیت را از کار رعیت چار و چون مراف عملات خود را بیست
 مضبوط ساخته بود و سیاست ولایت را از میان ملک پر خاخته میوست بفرانت نادر شریف شمس
 آراستی و کام دل زد و کار ساجد پر شش روز مجلس او در مؤاره نوایی حکمت شعرا و کلمات فیضی و آرا
 بود منی و محفل باطن کلمات توفیق کار صفت بیار تهنندی روزی بر بند شکر است بود

عبد الله بن محمد بن یونس
 عثمان بن عفان بن ابی وهبه
 علیه السلام
 علقم بن قزامل بن قزامل
 یوسف بن جابر بن یونس
 آرزو دارم
 غلبه بر تمام بلاد
 داده ام
 بیخ نشسته و بوی بند
 کشته
 در شنیده که گفتند
 که از آن بزرگان
 ز غنیمت این که
 آن در تیره بود
 در غنایم شاد
 آن در کفر
 باستان
 باستان
 باستان
 باستان
 باستان
 باستان
 باستان

و خوشی پادشاه از بیایست عیبت که برین هم گامی ساز کرده به در شلوی حرکت آن کرده بعد از آن در این است
 سلطان شتان سزی خوش قول میان ستاع و داستان حکمت هوش از نمود و پس از تماشای طیاره اهرور
 در بهره جبین غیبت شاهانه خلوات کلام غیبت انجام هر سوز و آرزو حکما و عمداً تعاصیل محاسن و صفات
 و احوال و عیوب استفسار کرده گوش می شنید با همی از سخنان ایشان که نمودار در شام او را بود و در وقت شب شنید
 معصوم غیبت و سخنان بگوش شد دارند به پس هر کس از ایشان معصوم غیبت از صفات نموده و غیبت از خصال
 پسندیده و لغویان می کردند تا خواب و بیداری خود در ذکر هر جوانان نیز مبرم حکم ابرار اتفاق شد که هر چه
 اشرف صفات و کامل خلاقیت و ولادت از آن مملوک نقل کرده اند تا آنکه نامش برین مصفتی از صفات بار خدای
 آنست که از خواب بیدار بود او در طلب موجودات غشیران کرده و در کمال خلقاوت را فرار سپید و موی
 نبوت کبری مصلوات الله علیه بود که در دنیای ست و زمین نیست برنده و بر کنار جونا بار کوشش و نایافته
 که استیفا بشود فی اینجند منطقی با این توفیق کرم از دست به گنج بقدر کرم بر کرد دست به گنج روان
 که تو بر کسی نشان نماند نیست به آنکه پیشین روان به لای لایه از وقت برین مسئله عرق کرم
 طبعی در حرکت آمد و به سوز و آواز گنج گرامی بر نشانند و شکا کرم بر خاشاک عام در دادند غمخیز به در
 شهر را بیست تمام نوبت گزیدند و نمود و بزرگ را بجا یاسی میم از انسانی خستین سفینی ساخته عیبت
 از گرفتار شد روان قهوه باران چون به شست خط احتیاج از ورق زد که گانه همه روز چون کتاب
 انانان نیز پیشین چون داشت تازه بکامرانی شغول بود تا ماه و نیکه به سخن ز زمین جنبان آفتاب عوم
 آتشانه مغرب کرده غاب شب سیاه چهره بال طلمت بر اطراف عالم نیز مشطرم روز و چو در به شوید
 زنده باز بر روان آتش پرده ساز به صوفی خوشه بخت نشسته است به در فلک سنج بر روین
 بر سر پادشاه و سر طاعت ببالین کسایش نشان و پیش خواب پیشگاه عرسه و باغ مستولی شد آفتاب
 ز نال پستان به کسی منو که بری نورانی سیما آنها مصلح در زمین پیدا و عاشرت کرامت در ناصیه او و بیجا
 بیامدنی و برهمنی سنا بر روی گیتی امر و زنجش در راه خالفقه روشنی و بلایی گزانیه از لایه لایه ضامن
 اندازد و صدقه در بجزای پس غیبت در کائنات کن و بجای نشسته بی دراز سالها نند توجه نامی
 که گنج شایگان جز اندر ایشان خدایه است و بیافتن چنان نخبه یاسی میماند به بزرگ فرودان خدای
 رسد خاطر شد در روز چهارم برین خوابی گذرانید ز لایه چون این شایسته ترین از خوب مراد به بیجا کنی

این کتاب از کتابهای قدیمی است که در کتابخانه ملی نگهداری می شود و به دلیل قدمت و ارزش تاریخی آن، به صورت اسکن شده در دسترس قرار گرفته است.

و در وقت بیرون سنج منبسط شد بشرط طهارت بجای آن و در وقت عبادت که شستن بمسجد آن
 از آنی که بجز قدرت در زمان آن بشود و دست ندانند آن است مگر اگر اکابر از جنین ملکات برده باشند
 کفایت با امداد آن که مسیح میماند و در آن گنج مخفی است و شاه بفرموده که با ما بیارید و تمام شد
 در و گام مرتب گوهر بسیار استند و بفال طرح و طالع سعید بر او است و روی بصورت شرقی نهاد و فرود است
 اقبال ابایی که با بندر کباب بد نصرت و تائید یاری همان در زمانه و چون از بندر آباد
 بعرضه صحرا بیرون آمد در هر طرف نظری می افکند و از مقصود خبرتی نیست در شناسایی این میان نظرش که
 افتاد چون بهت کریان مساجد را بریند و چون ولت پادشاهان بدان می جای آورد و در آن کجای حکام
 تا ریکت نمودار شد روی کشون ل بریدن ظاهر نشسته و مانند پار غار از زمست تغییر و در است بهت بیرون
 بیخبر از هر چه است به سوخته و ساخته با هر که هست به چون نظر پادشاه بر آن ظاهر گاه افتاد و روشن بصورت
 مایل خاطر فرخ بجا است و تعلق شد پیرا بسفره همی میر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز کشید بهت
 کاسی تمام سلطنت عالم جان باده خدای منزل استمال دیده فرود آیی در آبی پادشاه اگر چه کلمه عزت
 در مندان آنگاه مقصد اند و محقر نماید و کج زاویه بهت در گان برابر ایوان همی بنگان بی بریاید فامع
 رسمیت قدیم عادی مسعود که پادشاهان نظر برست شامل فقر و شتاند و گوشه نشینان به هم
 قدم نواخته و آنرا از شمیم کمال اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته فرود نظر کرد و رویش آن روی را
 میفراید به سلیمان چشمه است نظر بود به پیشین و آشیام سخن رویش بجل قبول ساینده از کج به شش
 بالقابین بارکش ستیاس حاصل کرده افتاد و می نمود شنوی بهت کشین چو بر شود و خواهد اسرار و
 آن که شود به هر که ز منی خبری یافت است به اول همان نظر می یافت است به و اجدان که سلطان است
 رفتن نبود در پیش بان عذر کشود و گفت فرود کرد دست من گدایا به سمانی چون پادشاهی به اما بر
 حاضر تخته دارم که از پدین میراث سیده نزل و شاه میسازم و آن گنج است عنونش انکاید و گوشه
 این گنجی گزینش در وقت خود و جواهر بگردان من چون برین غرضندی که القدره کنه لافانی دست یافته بودم
 آن نیز در ختم و حجت سود روزگار خود و هم گزینش است که در بازار توکل نقی می از آن اسج تیشست طریقی
 فرود کسی روی توکل ندید هیچ ندیده کسی عرقنا عمت یافت تیغ نیافت به اگر خرد آشوکشانی توالت
 بران نکلده بفرمایند ملازمان نسبت جوآن مشغول شوند و حاصل آنرا بخواند عامه ساینده بهر فکر باید شاید

در وقت بیرون سنج منبسط شد بشرط طهارت بجای آن و در وقت عبادت که شستن بمسجد آن
 از آنی که بجز قدرت در زمان آن بشود و دست ندانند آن است مگر اگر اکابر از جنین ملکات برده باشند
 کفایت با امداد آن که مسیح میماند و در آن گنج مخفی است و شاه بفرموده که با ما بیارید و تمام شد
 در و گام مرتب گوهر بسیار استند و بفال طرح و طالع سعید بر او است و روی بصورت شرقی نهاد و فرود است
 اقبال ابایی که با بندر کباب بد نصرت و تائید یاری همان در زمانه و چون از بندر آباد
 بعرضه صحرا بیرون آمد در هر طرف نظری می افکند و از مقصود خبرتی نیست در شناسایی این میان نظرش که
 افتاد چون بهت کریان مساجد را بریند و چون ولت پادشاهان بدان می جای آورد و در آن کجای حکام
 تا ریکت نمودار شد روی کشون ل بریدن ظاهر نشسته و مانند پار غار از زمست تغییر و در است بهت بیرون
 بیخبر از هر چه است به سوخته و ساخته با هر که هست به چون نظر پادشاه بر آن ظاهر گاه افتاد و روشن بصورت
 مایل خاطر فرخ بجا است و تعلق شد پیرا بسفره همی میر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز کشید بهت
 کاسی تمام سلطنت عالم جان باده خدای منزل استمال دیده فرود آیی در آبی پادشاه اگر چه کلمه عزت
 در مندان آنگاه مقصد اند و محقر نماید و کج زاویه بهت در گان برابر ایوان همی بنگان بی بریاید فامع
 رسمیت قدیم عادی مسعود که پادشاهان نظر برست شامل فقر و شتاند و گوشه نشینان به هم
 قدم نواخته و آنرا از شمیم کمال اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته فرود نظر کرد و رویش آن روی را
 میفراید به سلیمان چشمه است نظر بود به پیشین و آشیام سخن رویش بجل قبول ساینده از کج به شش
 بالقابین بارکش ستیاس حاصل کرده افتاد و می نمود شنوی بهت کشین چو بر شود و خواهد اسرار و
 آن که شود به هر که ز منی خبری یافت است به اول همان نظر می یافت است به و اجدان که سلطان است
 رفتن نبود در پیش بان عذر کشود و گفت فرود کرد دست من گدایا به سمانی چون پادشاهی به اما بر
 حاضر تخته دارم که از پدین میراث سیده نزل و شاه میسازم و آن گنج است عنونش انکاید و گوشه
 این گنجی گزینش در وقت خود و جواهر بگردان من چون برین غرضندی که القدره کنه لافانی دست یافته بودم
 آن نیز در ختم و حجت سود روزگار خود و هم گزینش است که در بازار توکل نقی می از آن اسج تیشست طریقی
 فرود کسی روی توکل ندید هیچ ندیده کسی عرقنا عمت یافت تیغ نیافت به اگر خرد آشوکشانی توالت
 بران نکلده بفرمایند ملازمان نسبت جوآن مشغول شوند و حاصل آنرا بخواند عامه ساینده بهر فکر باید شاید

هوشنگ پادشاه بود و دینش زانام بری زانی خلیفه پادشاهی در کرب که او را در تسلیم آن خلیفه پادشاهی
 آنگی نهسته ام که این خزان نصیب وی خواهد بود و این صیانت در میان رو جا بر توجیه کیسه ام تا چون
 گنج را بر دارد و این صایا اسطوره کند با خود از لایه نماید که برود که بر فریفت شدن کار ما ملک است
 متاعی است عاریتی که هر روز فرسوده است و گری خواهد شد و با یکدیگر راه و فالسب خواهد بود و چشم دولت دنیا
 که توانا کند به با که وفا کرد که با آن به مشغول و فانیست درین آفران به پوری این نیست درین خاک که در آن
 آفرین صیانت نام و ستودار است که پادشاه از ازان گزینست پس آن پادشاه اقل دولت یار
 باید که بدین صیانت کار کند و تعیین اندک هر سلطان که باشد این چهارده قاعده که میان سبکیم تا سبکیم نظر اعتبار
 سازد و بنام دولت و تنزیز از عباد بود و اساس سلطنت او است حکام خواهد یافت و صیانت اول است که
 برش از ازانان که بتجرب خود مقرر از بی بدین گیری در باب است و آنچه قبول نماید ساینده که بر نبرد
 یار دنیا بی مقرب شد هر که هم در دست به نبرد و چون اساس عنایت سلطان باشد او حکم سینه بطاعت بر
 از شخص به بر آن کوشش و از روی و تنخواهی و صیانت آمده عنان گزین فرسیده گویند تا وقتی که گنج
 پادشاه برود و تیر کرد و در زمین آن صورت مقصود ایشان حصول میورد و دست مشغول بر کس و شش
 سخن من به کا باب و ضعیف است هر بابی نام و صیانت هم آنکس می نماید و جلیس خود بود به که
 ایشان قنده آبرو و گنج جوته و ماقبست ایشان لغایت و صیانت است بلکه چون این صفت است این شای بد نماید هر چه
 زود تر آتش حویات او را با شمشیر است و مرادش از ماد و در آن صدمه عالم از تیره سازد صیانت است
 از دست نشان زان نیز بکشته حلاج تو آ که صیانت سوم آنکه ابرو او را کان دولت خود طریق می توانست
 نیکو خواهد بود و دارد که اتفاق دوستان کلیم ما و تبه صاحبان کجیت گامی که متمش مشغول آری
 ایشان جوانی بود اگر گفت به صیانت چهارم آنکه تلبط و در با پوس می و منور گارد و هر چه چاق پیش آن
 و تفسیح نیک کند از روی مردم بر داند نماید که از زمین هیچ روی دوستی نیاید سبک از زمین صیانت و صیانت
 چون بر زمین شک از تلبط کاشین بهل جو بنیاید خوش خوش در حلیه بر کشاید و صیانت پنجم آنکه چون
 گوهر را در جنگ آید و محافظت آن تمام آن نوز و در آنرا اختلاف نماند و نگردد و اگر در آن صیانت
 نه بندد و چند آنچه پیشانی خود سوخته دارد و دست نیاید یکبند تر است به شستند و اگر چه در آن گری
 پشت دست صیانت ششم آنکه در کا با نخت و شتاب کی نماید بلکه بجانب تامل و شاق اگر آید که نصرت تمیز است

پادشاه بود و دینش زانام بری زانی خلیفه پادشاهی در کرب که او را در تسلیم آن خلیفه پادشاهی
 آنگی نهسته ام که این خزان نصیب وی خواهد بود و این صیانت در میان رو جا بر توجیه کیسه ام تا چون
 گنج را بر دارد و این صایا اسطوره کند با خود از لایه نماید که برود که بر فریفت شدن کار ما ملک است
 متاعی است عاریتی که هر روز فرسوده است و گری خواهد شد و با یکدیگر راه و فالسب خواهد بود و چشم دولت دنیا
 که توانا کند به با که وفا کرد که با آن به مشغول و فانیست درین آفران به پوری این نیست درین خاک که در آن
 آفرین صیانت نام و ستودار است که پادشاه از ازان گزینست پس آن پادشاه اقل دولت یار
 باید که بدین صیانت کار کند و تعیین اندک هر سلطان که باشد این چهارده قاعده که میان سبکیم تا سبکیم نظر اعتبار
 سازد و بنام دولت و تنزیز از عباد بود و اساس سلطنت او است حکام خواهد یافت و صیانت اول است که
 برش از ازانان که بتجرب خود مقرر از بی بدین گیری در باب است و آنچه قبول نماید ساینده که بر نبرد
 یار دنیا بی مقرب شد هر که هم در دست به نبرد و چون اساس عنایت سلطان باشد او حکم سینه بطاعت بر
 از شخص به بر آن کوشش و از روی و تنخواهی و صیانت آمده عنان گزین فرسیده گویند تا وقتی که گنج
 پادشاه برود و تیر کرد و در زمین آن صورت مقصود ایشان حصول میورد و دست مشغول بر کس و شش
 سخن من به کا باب و ضعیف است هر بابی نام و صیانت هم آنکس می نماید و جلیس خود بود به که
 ایشان قنده آبرو و گنج جوته و ماقبست ایشان لغایت و صیانت است بلکه چون این صفت است این شای بد نماید هر چه
 زود تر آتش حویات او را با شمشیر است و مرادش از ماد و در آن صدمه عالم از تیره سازد صیانت است
 از دست نشان زان نیز بکشته حلاج تو آ که صیانت سوم آنکه ابرو او را کان دولت خود طریق می توانست
 نیکو خواهد بود و دارد که اتفاق دوستان کلیم ما و تبه صاحبان کجیت گامی که متمش مشغول آری
 ایشان جوانی بود اگر گفت به صیانت چهارم آنکه تلبط و در با پوس می و منور گارد و هر چه چاق پیش آن
 و تفسیح نیک کند از روی مردم بر داند نماید که از زمین هیچ روی دوستی نیاید سبک از زمین صیانت و صیانت
 چون بر زمین شک از تلبط کاشین بهل جو بنیاید خوش خوش در حلیه بر کشاید و صیانت پنجم آنکه چون
 گوهر را در جنگ آید و محافظت آن تمام آن نوز و در آنرا اختلاف نماند و نگردد و اگر در آن صیانت
 نه بندد و چند آنچه پیشانی خود سوخته دارد و دست نیاید یکبند تر است به شستند و اگر چه در آن گری
 پشت دست صیانت ششم آنکه در کا با نخت و شتاب کی نماید بلکه بجانب تامل و شاق اگر آید که نصرت تمیز است

غرضه عمل چکائی را بر اطراف بهمان محبت بیست خورشید افشائی نمود پدید آمدند که در تمام ایالتها
 کوکب گم شده و در ایشلیغ نمودند از عقربان حضرت دوزخ که صدق مساوت مشارالیه در تن پیر سواد
 مدار علی بودند پاپایه میرا علی حاضر گردانیدند و بعد از آن خصام بیع و تلف خسوف و حال خیال بسیار اینها
 در میان نهادند و فرمود که سودای سفر برانند پیر من چاکر شده در دایره عنایت تو جمع بدو مخائب
 اختیار از قبضه انقدر بیرون برده شدادین بر مصالح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجهی است پس
 قیمت تا عقد مشکلات خود را بگشتند بهر شما گشاده اطمینان و ماس ممانت علی بر برای تو بگشاید
 نهاده امروز نیز آنچه مقتضای برای حساب مصلحت فکر تا قب شما باشد بر وقت عرض رسانید تا من نیز نظر
 و جرات شما ملاحظه نموده بهر تدریجی که رقم اتفاق باید آنرا اصل ایات عمل سازم بیست بنای کار بر تدریج پاپایه
 کبی تدریج کاری بر نیاید و در اعراض نمودند که جواب این سخن را بر بدید گفتند شاید بود و غرضات سلاطین و ممالک
 ایشان عالی با تکیه سخن اندیشیده چون زیاده است مع سخن ایندیشش از لگوی با آموزد و شب
 در بیابان نشانی گنیم و نقدی مگر از بر حاکم استخوان نیم آنچه بعد از تجارت تمام عیاران و فردا برفت و عنین
 رسانیم و ایشلیغ برین گشایی بساداد و زرد دیگر باید او بچاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بقامی که تفر
 داشتند قرار گرفته گوش بوش استماع فرمان سلطان کشادند و بعد از امارت سخن زیر دهن ترا نوی ادب آمد
 و خلفت مادر شما بجا آورد و گفت که بیست ای بجا گیر جهان بخش که از حکم ازل به سلطنت تا چاه بر تو
 سقر شده است و چند و اچنان بخاطر سیده لاکر چه درین مغز اندک فایده شعور است اما از تکلیف شقت بسیار
 می باید کرد و از رحمت فرخند آسانی ولزت بکلی بر طرف شده دل بر تجاهد و یا مست باید نهاده و غیر غیر
 پادشاه عالمگیر مغزی نیست که در شرف قطعه ^{بسیار} شرف شعله است مینور و در دول شکا که انچه از عظم نسب است
 تا کویت بگردد و ز مردم دیدار آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک آن با خیال
 شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار گیرند بیست اندر شرف شقت دل و ملاست اگر هست خوش شقی و فرج دور
 اقامت است و مردم حائل بیکر احست با محنت بدل نکند و لذت بقدر بسودای نسبی که در اندیشه بانی است
 اناست بر ذل غربت نکند نیز تا بوی آن نرسد که بدان کجوتر سید ملک پرسید که چگونه بوده هست آن
 حکایت وزیر گرفت شنوده ام که دو کجوتر پیکر بگردد استیاضه و مسافر بودند و در کاشانه همرازه نه از
 خیار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نوزاد محنت روزگار در دل ایشان مردی بآب و دانه قناعت کرده

این سلسله
 چنان نوشته
 در این روز
 ساریه
 مصلحت
 در این
 از آن
 بسیار
 که در
 بیست
 است

و بصیت سرگرم شده جنگ عایی که در پاسی همان یار بود و ز قضا و کان چایی بود که از غایت دلش فلک
 دو لای چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر شسته سیاه و سفید و در شب هم تاغندی بقدر آن و بسید قطعه چاه
 بدانسان نخاک که قهرش از آن سوی تهر زمین گذشته به خاکش زحل خروستی تا جانده بانندی گرد مست
 انگشتی به ده جهان سپه چون بید که سلوات بگت چاه است رتق بر از رسیدن بدان کوتاه تا اسید گشت
 و آن همیشه هم گفته را در زندان قوت بگشت اما القصد با نزه شب از روزی بگیرد دل نهند و بال
 شکست در نگان چاه بسر زده بزبان صفت بخور و اورگی و صورت صفت و چهارگی بخایش از نزه
 عوض میکرد و میگفت شطرم باور آه که سر کوی تو م منزل بود به دیده در روشنی از خاک و کیک حاصل بود
 در علم بود که دست نباشم که چه توان کرد که کسی این را اصل بود باز نده و دیگر برون که تو
 و هر چهل که نیست خود را اسیر چاه بیا نیت مالان غروب آن چاه شکاه بجوالی اشیا تو خود رسیدن از نده او از جنبا
 رفیق شین که باقیه بال از اشیا بیرون بر نید و گفت حیت منم که دیده بیدار دوست کرم باز به پیشک
 گویت اسی کار ساز نزه نوازه و چون باز نده او کما گرفت و در انجا نیت طبیعت ترا یالت و رو نیت
 اسی بانه پندیده کجا بودنی و کیفیت احوال بر چه نوال است باز نده گفت حیت بر عشقی کشیده و کما بر پیش
 در هر چیزی پیشه نام که پیش به آنچه از محنت بلا و شقت عنابر کن نشسته حیت آسوده شدن بر خوش
 منطالی به ابا تو بکایت کنم از هر باقی به تلاصده سخن آنست که کشیده بودم که در هر تجربه بسیار با اسان شود
 هر بارسی این حجر بستر نمود که تا نده و باشم و کسفر کنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون می
 و با اختیار خود دو وقت مشاهد و دوستان محنت بجای به غریب بدل کنم هر دو که از نوازه غایب نموس کند
 که در شاه و دوستان شمشیر و این مثل آن ورده ام تا حضرت پادشاه و میان پناه من مقرر
 بیک مغربل کند و فراق یار و دیدار که نتیجه اش بز نا زار و دیده اش کجا نیست با اختیار قبول نظر ما حیت
 بواسطی رو یا هم جو بگذر بخیا الله شو نماز ام تا نبی به مال الله و اشلی هم بود کلامی زیر نایع از پیشک
 بسیار است منافع او نیز بشمارست چون در غریب بوطه محنت را قمار مویب بربند بگردد و هر چه از راه
 بدان نده توان گرفت حال نیز بولی شبهه تنی کلنی بفر روی نماید خواه از راه صوت و خواه از راه نیت چینی که
 پیاپی بسفر شش منزل از نزه انگلی مرتبه فرزند پاید ماه سبک و بسیر چهار و شب منزل علی بر جنبه بر نیت
 از سفر مانده کینه فرمون بی سفر نواهی خوشه شود و اگر کسی بگوشه رسد که در سفر و در راه بگوشه آباد

این سخن را در هر کجا که باشد
 باید که با دلیلی خواند
 که در آن به سبب
 عیب نیست و اگر حقیقی
 در آن نیت است
 یا بیاوردن شک
 یا در غایت
 یا با دلیلی
 یا با دلیلی
 یا با دلیلی
 یا با دلیلی
 یا با دلیلی

وطن قدم بیرون ننهادند شایسته بیجا نیست و محروم و از لازمت اکابر چهارادبی بهر داند باز از اذان بر
 ساحت سلطنتین جایی مقدر شده که سر بر ایشان فرود نمی آرد و چند بواسطه آن ریس یو ابر خواری اند
 کردلی زیورانه بر زمیندارد فرود چو شاهان بجوان رازی سیر می کنند چو چندی تواند بود در پس یوار
 و یکی از شایخ کجای از میان خود را بدین باسی بر سفر تشریف میفرمود در باسی که هر که سفر کند پند
 شود بدو در عین کمال نوز بهر دیده شود و با کوزه تراز کب نباشد چیزی بدیگجاکر که در مقام گن پیده شود
 و اگر آن باز شکاری که با زمین بچکان بزرگ شده بود در ایشان ایشان پانز می در سوا سی فروردان
 کوهی هرا بر زمین بی سلطان رسیدنی و زیر استند عا که گو که کیفیت آن صورت چگونه بود و در
 لای و پیشله فرود کرد و از خبر ایشان عام که وقتی دو بار تیز پرواز با یکدیگر مساز بود و ایشان ایشان
 بر تراز کوهی واقع شده بود که مقابله پس بقوت طیران بجوانی آن قوم استی پدید و لستار با وجود
 بلند پروازی بیچ این آن قوم استی رسید نیست آن شکوی بود کوه بر زمین بودی نشان
 آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان و ایشان بفرش بال در آن زمین بسیار دیدند و دیدار یکدیگر خوش
 و آن خرم بگذرانند نیست توامی بلبل باکن روز صالی بد نیست مان که بس فرخنده عالی به تعجب آنکه
 خداوند تعالی ایشان را بچهار زانی فرود بواسطه شفقتی که والدین البرزندان بود هر دو بطلب
 خدا رفتند و جهت جگر گشته از هر گونه گمراه در زمین تا با آنکه مالی و توش رومی بترقی نماز روزی بیا
 تنها گذرشته که یک سجانبی رفته بودند در آمدن ایشان ملتی واقع شده بود باز در جبهه باشد به اشتداد
 حرکت آمد جستی نماز و به طرفین میلی نموده بگردان ایشان رسید تا گاه انانجاد افتاده رومی نشیب کوه
 آورد قضا اول آن محل یعنی از ایشان خود بطلب همه که جهت بچکان حاصل کشید بیرون آمد و بود و هر
 آن که مترصد رسیدنشان نظرشان ان بچیه باز افتاد که از بالا متوجه پادان بود بچیا لش حیوان رسید
 که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص می افتد و کوزه به میان ویت بنیم قبی نامل تراخت و بشین
 بر زمین سدا در هوا او را گرفته با شیان خود بر و چون نیات بگرفت اجلا چنگال متعار و است که
 جنس مرغان شکار است بجا جنسیت ر دل می مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت کنی ضمن این
 حال از توان یافت که سر چنگال او گردانید و اگر من این محل حاضر نبود می این غمک از بالاسی کوه بر زمین
 افتادی هر آینه همه عنما و جز او از کاید که بترختی و سوتخوانان این سنگ عنما آردند و عمارت و پاراد و فرما

و این سخن در حدیث است که هر که سفر کند پند شود بدو در عین کمال نوز بهر دیده شود و با کوزه تراز کب نباشد چیزی بدیگجاکر که در مقام گن پیده شود و اگر آن باز شکاری که با زمین بچکان بزرگ شده بود در ایشان ایشان پانز می در سوا سی فروردان کوهی هرا بر زمین بی سلطان رسیدنی و زیر استند عا که گو که کیفیت آن صورت چگونه بود و در لای و پیشله فرود کرد و از خبر ایشان عام که وقتی دو بار تیز پرواز با یکدیگر مساز بود و ایشان ایشان بر تراز کوهی واقع شده بود که مقابله پس بقوت طیران بجوانی آن قوم استی پدید و لستار با وجود بلند پروازی بیچ این آن قوم استی رسید نیست آن شکوی بود کوه بر زمین بودی نشان آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان و ایشان بفرش بال در آن زمین بسیار دیدند و دیدار یکدیگر خوش و آن خرم بگذرانند نیست توامی بلبل باکن روز صالی بد نیست مان که بس فرخنده عالی به تعجب آنکه خداوند تعالی ایشان را بچهار زانی فرود بواسطه شفقتی که والدین البرزندان بود هر دو بطلب خدا رفتند و جهت جگر گشته از هر گونه گمراه در زمین تا با آنکه مالی و توش رومی بترقی نماز روزی بیا تنها گذرشته که یک سجانبی رفته بودند در آمدن ایشان ملتی واقع شده بود باز در جبهه باشد به اشتداد حرکت آمد جستی نماز و به طرفین میلی نموده بگردان ایشان رسید تا گاه انانجاد افتاده رومی نشیب کوه آورد قضا اول آن محل یعنی از ایشان خود بطلب همه که جهت بچکان حاصل کشید بیرون آمد و بود و هر آن که مترصد رسیدنشان نظرشان ان بچیه باز افتاد که از بالا متوجه پادان بود بچیا لش حیوان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص می افتد و کوزه به میان ویت بنیم قبی نامل تراخت و بشین بر زمین سدا در هوا او را گرفته با شیان خود بر و چون نیات بگرفت اجلا چنگال متعار و است که جنس مرغان شکار است بجا جنسیت ر دل می مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت کنی ضمن این حال از توان یافت که سر چنگال او گردانید و اگر من این محل حاضر نبود می این غمک از بالاسی کوه بر زمین افتادی هر آینه همه عنما و جز او از کاید که بترختی و سوتخوانان این سنگ عنما آردند و عمارت و پاراد و فرما

خود را از سر خداین سخن در انداخته گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه
 سر است در این بیفهمی و جهل باشد و کسی قناعت نکند آسایش بیخ بد چون کجاست قناعت نیگند است
 و قدر دولت فرمت بیندانی ترسم که جوان صد که بدان گریه بر این سینه باز پرسید که چگونه بوده است آن
 حکما بیت نه سخن گفت روزگار مظهرین بی بود با نهایت ضعیف حال و کله شست ننگ است از دل جلالت
 و تیره تر از گوهر جلالت و گریه یا دوستی بود که هرگز روی نماند آینه خیال اندیده و ادبیگان و دانشان نامش
 نشیند بهمان قایم بود که گاه بوی شوی از سوزشی شیندی و یا لفتش بی بود بر تخته خاک بدیدند
 و اگر چنانچه بامهر و کاری بخت نسا قدرت سعادت موشی بجا گوی اقتادوی مع چون گردانی گسنگ
 یا بد پیش از شادی بر افروختی تو عمر گذر شده بشاید حرارت غریبی بسوختی و تا یک هفت گماشین بلکن
 مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیدار است یارب یا خواب به خولیشین برادر
 چنین است پس از چندین عذاب به و بوسطنه آنکه خانه پیرزن تخط سال آن گریه بود پوست زار و
 نزار بودی و از دو لعل خیالی می نمودی روزی از غایت بیباقتی جمعی تمام سربالاکا با هم بر آمدند که بید
 که بر دیوار خانه به سایه میخیزد و بدستور شیرین کام شده می نهاد و از غایت فریبی قدم آهست بر میدا
 که بر پیرزن چون از غلبه خود بدان نازگی و فریبی دیدت خیر شده فریاد بر کشید که عیاری خزان میرسی آخر
 بگویی از کجا به تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از زیانت خانه خان خطای می آئی این طراوت
 از چیست و این سگت و قوتی از کجاست گریه به سایه جواب داد که من زیره خور خوان سلطانم هر صبا
 بر درگاه شاه حاضر شوم و چون آن عوت بگستر اند جراتی و صداقتی نمایم علی الهیاء از گوشه ای فریب
 مانده میوه لقمه چند در میانم و تار و زردی که فرقه الحال بر برجم گریه پیرزن پرسید که گوشت فریب چگونه چیزی است
 و نا میوه چه نوع فرزه دارد من مدته العیر جیشور با می پیرزن گوشت موش چیزی ندیده نخورده ام گریه به
 سخنید و گفت بوسطنه است که ترا از سگت فرق نمیتوان کرد و آنجا جنس را از من کل نیست که تو دار
 عاری تمام است و ازین صوت و صوت که از خانه و بصیر آورده ننگی بر دوام فرود از گریه به گوشش دوست
 باقی همه عنکبوت را سمیانی به و اگر تو بارگاه سلطان ابدیتی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای میوه
 بشنوی میکن که شربتی العظام و بی منجم از برده غیب بعینه ظهور آید و حیاتی تازه یابی فروری
 خوب بر خاک اجتناب گذریده چه عجب شد اگر زنده کند عظم بریم اگر پیرزن منشرح تمام گفت ای برادر مرا با تو

در این بیفهمی و جهل باشد و کسی قناعت نکند آسایش بیخ بد چون کجاست قناعت نیگند است
 و قدر دولت فرمت بیندانی ترسم که جوان صد که بدان گریه بر این سینه باز پرسید که چگونه بوده است آن
 حکما بیت نه سخن گفت روزگار مظهرین بی بود با نهایت ضعیف حال و کله شست ننگ است از دل جلالت
 و تیره تر از گوهر جلالت و گریه یا دوستی بود که هرگز روی نماند آینه خیال اندیده و ادبیگان و دانشان نامش
 نشیند بهمان قایم بود که گاه بوی شوی از سوزشی شیندی و یا لفتش بی بود بر تخته خاک بدیدند
 و اگر چنانچه بامهر و کاری بخت نسا قدرت سعادت موشی بجا گوی اقتادوی مع چون گردانی گسنگ
 یا بد پیش از شادی بر افروختی تو عمر گذر شده بشاید حرارت غریبی بسوختی و تا یک هفت گماشین بلکن
 مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیدار است یارب یا خواب به خولیشین برادر
 چنین است پس از چندین عذاب به و بوسطنه آنکه خانه پیرزن تخط سال آن گریه بود پوست زار و
 نزار بودی و از دو لعل خیالی می نمودی روزی از غایت بیباقتی جمعی تمام سربالاکا با هم بر آمدند که بید
 که بر دیوار خانه به سایه میخیزد و بدستور شیرین کام شده می نهاد و از غایت فریبی قدم آهست بر میدا
 که بر پیرزن چون از غلبه خود بدان نازگی و فریبی دیدت خیر شده فریاد بر کشید که عیاری خزان میرسی آخر
 بگویی از کجا به تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از زیانت خانه خان خطای می آئی این طراوت
 از چیست و این سگت و قوتی از کجاست گریه به سایه جواب داد که من زیره خور خوان سلطانم هر صبا
 بر درگاه شاه حاضر شوم و چون آن عوت بگستر اند جراتی و صداقتی نمایم علی الهیاء از گوشه ای فریب
 مانده میوه لقمه چند در میانم و تار و زردی که فرقه الحال بر برجم گریه پیرزن پرسید که گوشت فریب چگونه چیزی است
 و نا میوه چه نوع فرزه دارد من مدته العیر جیشور با می پیرزن گوشت موش چیزی ندیده نخورده ام گریه به
 سخنید و گفت بوسطنه است که ترا از سگت فرق نمیتوان کرد و آنجا جنس را از من کل نیست که تو دار
 عاری تمام است و ازین صوت و صوت که از خانه و بصیر آورده ننگی بر دوام فرود از گریه به گوشش دوست
 باقی همه عنکبوت را سمیانی به و اگر تو بارگاه سلطان ابدیتی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای میوه
 بشنوی میکن که شربتی العظام و بی منجم از برده غیب بعینه ظهور آید و حیاتی تازه یابی فروری
 خوب بر خاک اجتناب گذریده چه عجب شد اگر زنده کند عظم بریم اگر پیرزن منشرح تمام گفت ای برادر مرا با تو

همسایگی و رابطه همیشه ثابت است چه باشد که شرط موافقت و توافق به آخرت و این است که سیدی مرا خواند
ببر می شاید که بدولت تو توانی ای هموار بخت صحبت جهانی رسم میت کشش از صحبت صاحب دای
دست مدارا که در مقابلان با گزته همسایه اول هزار و نزاری اوست و گفت و گفت که این بت بی او بر
و صحت مافطور شود که نه پیر زنگ از نوید این همه جا تازه گرفته از بام بر یکدوم و مشرمانان نیز زنگ است
بیرزنگ بصیحت آغاز نداد که ای رفیق هرمان سخن با بلی نیاز رفیق مشهور گوشت تن عت از دست و در گفتار
حرف از پنجاه گور نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا و شیشه جل و دست نگردد و شنوی قناعت تو نگردد
کنند و در این سخن حرف می چنان گردید خداوند است طاعت کرده که بخت و زخمی است و در هر کس
که چنان پیوسته خوان نعت سلطان سزا قداود بود که در وی سیمیت او را سوسه شستی قناعت بصیحت تمام
چو با در قفس نشسته پیش مردم ماشق چنان نهدان القصد روزی گفتی اتفاق گزیده بسیار از آن بزرگان
خود را به راه سلطان سائید و پیش از آن بجای هر سید شخص از غیر شخص محترم زخم عیض با تخمین بود
و نخب طالع آب چنان بر آتش سودای ملامت و نیت پیش از آن که در گذشته گریختن بر چرخان چه کرده بودند
از حد گذرانید و بود و بفرمود و فغان میان میزان رتبه است و در مدینه از سماعان مقرر موده و در با
تیر اندازان با گمانها میار گوشه رکب سینه نهاره در صفت با آه سر یک سینه درخت بر روی گنبد و به حرات
در آید اول القصد که خورد و پیکان بگذرد و باشد که نه بدال ازین میان بجز موی کوسه استینه بی نصیبی با من و در
بشکارگاه خوان و نبی و در نو پله نیز این اشتها بقدر این سنگی بی مغز بود میراث ملک در سینه شایسته
شده شنوی بچرخان از آسمان می رسید به همین گفت از جوان سلطان سید و دیگر که در ستم از دست من نیز زنگ
من بوشی بران نیز پیر زنگ بد نیز در عمل جان من شنوی قناعت کاور بر و ثواب این است و این شایسته چنان
آورد و ما نویز گوشه آشیان غنیمت انی و قد لعمریه انما انی مشتقت بهم چه سید نشانی با ندری عتبات
سوده از و در طلبی کنشی به با و اگر بدان پای ز شی این مرتبه نیز از به شبر و در وقت برون سودا گفتار
عین جاست است ابا بجز بیات سرفرو آوردن کار عجز نیز تواند بود و بجز این شریعت عتبات جان چون
چنانم هر گرامی که به سر نیز برگ نشیند با طبیبی باید یافت و به نخواستار به نمانی برفق مذکر
جستجوی بدین با بدیست بهمت بند کجاری که بی این نمی شود و خردا به نمانی از آن بی پسند
شنوی سوگند سوبالایان است با تا قدم از جاست الا یافت به دم به نمانی با به نمانی

بگویند که سیدی مرا خواند
ببر می شاید که بدولت تو توانی
دست مدارا که در مقابلان
و صحت مافطور شود که نه پیر زنگ
بیرزنگ بصیحت آغاز نداد که ای رفیق
حرف از پنجاه گور نشود و دیده آرزو
کنند و در این سخن حرف می چنان
که چنان پیوسته خوان نعت سلطان
چو با در قفس نشسته پیش مردم
خود را به راه سلطان سائید و پیش
و نخب طالع آب چنان بر آتش
از حد گذرانید و بود و بفرمود
تیر اندازان با گمانها میار گوشه
در آید اول القصد که خورد و پیکان
بشکارگاه خوان و نبی و در نو پله
شده شنوی بچرخان از آسمان می رسید
من بوشی بران نیز پیر زنگ بد نیز
آورد و ما نویز گوشه آشیان غنیمت
سوده از و در طلبی کنشی به با و
عین جاست است ابا بجز بیات سرفرو
چنانم هر گرامی که به سر نیز برگ
جستجوی بدین با بدیست بهمت بند
شنوی سوگند سوبالایان است با تا

چهارم ز عن گفت این خیال تود سرود ای مجرب و پندار وجود کند و این یک است و اجتنابی بر حاصل بخش
 نیاید هیچ کاری که با این سیاه باشد از خشم و دویخ تجربی با آنکه ترتیب است که کند روی نماید و فرقی که
 بر جای بندگان توان در گزاران که با این است که هر گاه کسی به آن گفت که در حال حصول این است که
 خوبترین است و سطوت بنغازین بافتن مرتب است را بهترین است و سستی مگر توجک است آن شمشیر
 استلح لغز نموده که بستیاری بازوی و کلاو سر داغی شانی سر و در دست و آخر الا مصلحتت پیش بطراز
 سلطنت زینت یافت از عن پرسید که این حال بر چه بنحوال بوده است حکایت با زگفت در
 قدیم الا یوم دروشی کاسب بود بنوبت بمبائل رمانده و از غایت در ماندگی هرگز از ورق حرث
 خود در حرف نشاط نتواند و فاند حرفی و جز بنوعی بیاض فاکر دینی و کتب پیشدا و از ترتیب
 انان و عباد فاضل نیامدی عنایت اینزدی عزیز شانه او را سپر گامی که است فرموده و لایح است
 از چند و پیداد و علامات دولت از اناسی او موید امیت ممالک طالعی فرزند فالی به باغ خرمی بیا
 نهالی بنیکرت قورم و حال رسالی پذیرفت و من جو داد و دخل بسبب بخرج افزون گرفتند بر قدم اول
 میمون نسبت بدان قدر که خرد بود و تر بیشین بنود و اسپر کرد دل سخن هما تیر و کمان گفستی و بازی
 با سپر و شمشیر کردی چیزها و او کاتبند دندی از میان میان سر مبردی چند آنچه تعلیمش دندی سیل
 نیزه خط نمودنی همواره از خط شمشیر حرف به ایگزی خواندی و پیوسته از لقتش سپر نیزه نگ بر فرازی رساند
 کردی شمشیری جواد و هم بنوشی و پیشین به سپر خود بود در ضمیرش به الف با بی چنان یکبار تقریرید
 که با کل کمان سنگ الف تیر و چون از ترتیب کودک سپر خود بنوع رسید روی پیشین فرموده که ای اسپرنگی طاهر
 من بحال تو بدست است وزان جواد و آن طفولیت هستی بنادر و آمان خوشی رویی از صفوا احوال تو
 لغایت نوشتن بنوع هم که پیش از آنکه فلسف اندیش ترا در ملامت شو افکند حصار ستوار من تر و جوقت
 احصان بنسب دینیه قرارگاه تو سازم و حال است پیمانی فرغ احوال ترتیب کرده ام تا از قیدیه که گفتم
 تا تو اند بود کرید و در سیلک و وان آنگوشتم تود ریزن چه صلاح می بینی لیگفتی می پر بر بزرگوار از آن این
 میجو اهد هست بدیان ماده کرده ام و کابین او نقد زاده شمار او درین باب تکلیف یعنی نماید و از شما مددی
 طبع ندادم پر فرمودای سپر بر حال تو و توفی تمام حال من چند آن تنهاری که ترتیب به به جان مانده
 توانی کردن رشی انچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خود همکاری میکنی که دست نماید بنیانه فرست

این سخن را در کتاب
 «تذکره شاهنشاهی»
 در مورد این واقعه
 نقل کرده اند.

و شمشیری بیرون در دصد بار از غر و خوان نخواست و نه ز در جاز و ندان تحقیق بدان که سوار تو آنگاه
 ای پدید بر آنکه من عروس ملک با خطبه خواهم که تو بخنده سلطنت ما و حقه خواهم آورد و او را نیست بیان
 به از تیغ تیز و کابینی بهتر از تیغ غیر نیست ^{نیک} بهجت نیک هیچ کسی را شتر نیست به مهر هر کس
 ملک بجز تیغ تیز نیست به و چون بهت آن جوان حصول سلطنت مقصود بود در آنکه مالی عمر سلطنت
 فراگرفته و بضر تیغ عالمگیر اکثر مالک آفاق را سخر گردانند و ازین جا گفته اند فرمود هر کس سوار
 بر اداوی به کلاول از کتیغ دوا کا بنشیند و این مثل ابرای آن در دم تا بدانی که آنچه اسباب دولت است اندک
 مرا آوده است و تو توفیق از وی بواب سعادت مندی هر روز مال کن گشاده و من نیز امید دارم که غنچه سلطنت خود
 بر سم و دست اراد در گردن مقصود آورم حال ابانسونک افسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین مثال
 سخوام که گشتت مع از سرین کسی سلامت نرویم به ز غن و است که آن مرغ عالی است برشته خیل در
 دام نخواهد افتاد و بداند که و فریب صید نخواهد شد ^{بجز} و با عزت سفارش از دوران سعادت برین کتیغ
 با ز غن با بچکان مع واقع نموده از آشیانه پر و اگر کرده تو بواج شد و بعد از ماندگی بسکوی خود آمده یا
 تماشای هر طرف میکند از ناگاه که گسندی دید و در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صد آهنگان ش
 غافل در اطراف کوه چیده باز از طبیعت خود غیبی لشکار که است ایستاد و بیگانه حوصله از او گشت
 او که غریب طبع بود در بساخت گوشه ای ایستاد آن شب که در ت پاشنی او با شربت حیات برابر می کردی
 لطافت مزه آن با ذوق منست خوشگوار و گویم که ^{تو} کتیغ کشتون دم مساوات زدنی و چون مدد العرم
 بدان که گشتی نچشید و بود گفت خرد و سزایاسی و همه طبع است به گویا بر این طرقات آفریده اند
 کسین خود اندیشید که از فوائد سفر همین است که نمک آنوقت را از غذا آنالامم خلاص میسیر میگردد و
 بقسمهائی که مقبول خاطر است التذازی حاصل میشود و از آشیانه ^{بخت} تیره و تنگ مصاحبان بی ولی است
 بر مواضع مرقفه و منازل عالیه شرفی است سید بر ع وین هنوز اول آثار جهان فروز است به آبه ازین
 چنانچه از زاویه غیب بجز شمهات خواهد آمد تا خود قدر از برده چهار و میزبان به پس از تیز رو چینه
 روزی بفرخت خاطر طران می نمود و نشناط بال شکار که یک شتر میگرد تا روزی بر سکوی نشسته بود
 در آن آن که جمعی سواران بیصف شکار را رسته و دغان شکاری بصید طیور در آستانه آمده بودند
 در آن شت از صدای طبلک باز همه مرغان صیقلن سوزان ز یک جزه بازان یک نیزه به بخون مید

کسین خوش طبع
 با کت ناری بر زمین
 شتر میگرد تا روزی
 بر سکوی نشسته بود
 در آن شت از صدای
 طبلک باز همه مرغان
 صیقلن سوزان ز یک
 جزه بازان یک نیزه
 به بخون مید
 در آن آن که جمعی
 سواران بیصف شکار
 را رسته و دغان
 شکاری بصید طیور
 در آستانه آمده
 بودند
 در آن شت از صدای
 طبلک باز همه
 مرغان صیقلن
 سوزان ز یک
 جزه بازان
 یک نیزه به
 بخون مید

همانا که از صلحت و درخواهد بود و فر و آسوده باشن بر پشت فزون کنش بکشایان کج صحباز کناره
 نیست پانگت کسی دو گشت بزیکه و تقرب من حضرت پادشاه علمیست که کجده و عهد بر از افعال پشینه
 نباشد از باجالی و بلالت سرگون مشق و بیانی که بسیجی میل از قطع یانه نیکو بود و خویش تن را سی
 دتن آسان با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تحمل کنی نتوان سید بی شرکت عا در دل ناماز تا شام گوار
 تنگ نتوان یافت قطعه کسی بگردن غصه دست خفته کند که بشین تیر لای اسپر تواند بوده آرزوی جوی
 بر نیاید این منی ۴۰ بابت پیره و خون جگر تواند بود و سپهیان این خبر را بشیر رسانند و معنی بسوی است
 را از وی باید تا فاخته فرو خوانند بشیر تحسین جنبانید و فرمود که سرداری (حاجان کسی مید کردند
 اگر میان شخت بر آوردن تواند و رعیت زمان عدل سرفرازی موده تواند بود که سر بر آید آن سایش
 سفید شتوسی از آن راه آسایش آید دیدید که آن سایش خود تواند بریده تنگ آنکه آسایش مردوزن ۴۰
 گزیند بر آسایش غرضت چنانک طلبید و با کرام تمام تمام شده اید ایالتان میشد بدو لغوی
 و جایی پدیدد از انی داشته شخصیت بعدی خود نیز آن اضافه کرد و فائده این مثال است اسکو
 کنی که بچسب آن نگاوی می بلخ آفتاب از ان مشرق امید طالع نشده ولی جسته جوی علی مقصد
 رجا نتیجه حصول تصور نداده و فر و نبرد شخ گنج میسر نمی شود و مزوان گرفت جان برادر کار کرده
 و چون درین نظر مقصد طلب علم است غرم خرم کرده ام و پای عهد در کاسب عزمت در روزه بجز تصور
 رنجی که در نهایت ایالت بر صحنه تو جبین قلم نخواهد یافت شو سوار است عالی عنان ازین غنچه
 یافت آن ذلک این غرض لا آموز فرونده که بعزم کسیت پاندد در کانت نیست بحسب چرخ را گرد و از
 کت عنان به چون ز یاد ستند که ز و آنچه حجت مانع عزیمت نخواهد بود و ای شاه بجهتستان شده
 بتیة اسباب استمال اشتغال نمودند و تر از طریق مبارک با و خبر با آرا ساینده تکرار این بیت غلغله از گنبد
 دوار گذرانند نیست کرده غرم سفر لطف خدا یا تو را و بهمت اهل نظر قافله سالار تو را و در کسین اهل
 از کت امور بهر کف کفایت یکی از ارکان دولت که محل تمام بود سپهر و در باب حمایت علایا و حمایت
 برای اویتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود و گوش هوش و فر و خوانند و از جمله آنکه شنید می گام شمشیر
 آمینیه اسکندی و تا قون خویش رو بگری ۴۰ روی تو زیاده نماید که رنگ شخصی بری از وی بدو
 ملک فرزی جوهر پیشه کن و ز نفس جرم اندیشه کن تا او که مرد فلک صید تیران و آن کت کجا

این کتاب از دست حضرت پادشاه علمیست که کجده و عهد بر از افعال پشینه
 نباشد از باجالی و بلالت سرگون مشق و بیانی که بسیجی میل از قطع یانه نیکو بود و خویش تن را سی
 دتن آسان با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تحمل کنی نتوان سید بی شرکت عا در دل ناماز تا شام گوار
 تنگ نتوان یافت قطعه کسی بگردن غصه دست خفته کند که بشین تیر لای اسپر تواند بوده آرزوی جوی
 بر نیاید این منی ۴۰ بابت پیره و خون جگر تواند بود و سپهیان این خبر را بشیر رسانند و معنی بسوی است
 را از وی باید تا فاخته فرو خوانند بشیر تحسین جنبانید و فرمود که سرداری (حاجان کسی مید کردند
 اگر میان شخت بر آوردن تواند و رعیت زمان عدل سرفرازی موده تواند بود که سر بر آید آن سایش
 سفید شتوسی از آن راه آسایش آید دیدید که آن سایش خود تواند بریده تنگ آنکه آسایش مردوزن ۴۰
 گزیند بر آسایش غرضت چنانک طلبید و با کرام تمام تمام شده اید ایالتان میشد بدو لغوی
 و جایی پدیدد از انی داشته شخصیت بعدی خود نیز آن اضافه کرد و فائده این مثال است اسکو
 کنی که بچسب آن نگاوی می بلخ آفتاب از ان مشرق امید طالع نشده ولی جسته جوی علی مقصد
 رجا نتیجه حصول تصور نداده و فر و نبرد شخ گنج میسر نمی شود و مزوان گرفت جان برادر کار کرده
 و چون درین نظر مقصد طلب علم است غرم خرم کرده ام و پای عهد در کاسب عزمت در روزه بجز تصور
 رنجی که در نهایت ایالت بر صحنه تو جبین قلم نخواهد یافت شو سوار است عالی عنان ازین غنچه
 یافت آن ذلک این غرض لا آموز فرونده که بعزم کسیت پاندد در کانت نیست بحسب چرخ را گرد و از
 کت عنان به چون ز یاد ستند که ز و آنچه حجت مانع عزیمت نخواهد بود و ای شاه بجهتستان شده
 بتیة اسباب استمال اشتغال نمودند و تر از طریق مبارک با و خبر با آرا ساینده تکرار این بیت غلغله از گنبد
 دوار گذرانند نیست کرده غرم سفر لطف خدا یا تو را و بهمت اهل نظر قافله سالار تو را و در کسین اهل
 از کت امور بهر کف کفایت یکی از ارکان دولت که محل تمام بود سپهر و در باب حمایت علایا و حمایت
 برای اویتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود و گوش هوش و فر و خوانند و از جمله آنکه شنید می گام شمشیر
 آمینیه اسکندی و تا قون خویش رو بگری ۴۰ روی تو زیاده نماید که رنگ شخصی بری از وی بدو
 ملک فرزی جوهر پیشه کن و ز نفس جرم اندیشه کن تا او که مرد فلک صید تیران و آن کت کجا

سیرت علی در صورت بشری او ظاهر و لطف است خست برین گفتار روح برانی با نیز ای بفرست و نسبت
که مقصود خود از خواهد یافت و برین نفس این بر او پیش خردید با و این تمام شود شده و چون دیگر
برین سید شرط تحتی سجا آورده بلوا از خدمت قیام نمود برین چیز از در جواب سلام اقامت است
اگر آن پیشین اشیا است فرمود و از شرح زده پرسیده شب اول گفت سفر و ترک حیات حضرت تفسیر کرد
و ایشان هم در خواب گنج و حیات نام و حوال تمام آن بسیار این مطلب است با تقاضای این است برین فرمود گفت
آفرین برکت پادشاهی با کرد و طلب ایشان را همیشه شکر نماید و زنی سالیان مظلومان حیات قیام است
بریت اصناف منت بلین قبول فرماید شنوی ای نعمت این جهان است در ملکات یگانه توان شکر
بیخ نمالی که تو آتش می در میوه شستن خود جز این به آنکه برین برین اسرار را زنده است خوشی
از جواب حکمت ریاضت و چند روز از تمامات خود بر طرف شده تبریعت او بر خشت در آناسی و تعالی
حیات نام نه مؤمنان است میان آن پادشاه یک یک از در سایه بگریه عرض میگردد و برین این است
اعظم سخنان میفرمود و در پیش این ایام باقی مانده است می نمود و کتاب کلیله و دمنه
بر سوال و جواب را بر این است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران مطلق است
ایراد کردیم و العونه من الله المستعان مؤمنین و علیة التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول سامی و نام

رای اعظم و شایسته باید پاس حکم فرمود که مضمون و معنی اول آن بود که چون کسی بشنود که کسی از
گردد بر آینه محسود و آن خواهد شد در سواد آن نقطه قائمه در حشر که شاید با سنگی که آینه منان سلمان
بر و تنه خواهد ریاضت پس با پادشاه باید کرد و قول صاحب عرض نموده تا مال فرماید و چون معبود شود که خالی
از آمیزش آلائین نیست از اسیرت قبول فرماید شنوی در راه مناسب عرض میشنود
که آنست با کله گر گوش و شنید به بصورت و بدوشن باری که آینه معنی در پیش رخ آری که در پیش
برین انماس ام که مناسب این حال استانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی حاضر شده و
سخن عرض نمیزد محسود بنام مرتبه او عمل یافته در دوشن شنوی معرفت بخالت استخارید که نصیب این نماید
برین فرمود که مدار اساس سلطنت برین معیت است و اگر پادشاه اهل غنت را از او با و ظاهر این سخن فرمود

از حضرت علی و در سبب بدایت خدا است و کیفیت او در استماع
عقل او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع
او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع
او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع
او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع
او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع او در استماع

بیشتری مکان دولت را منکوبت مخدول سازد و غلبی کلی از آن هم ملک است یا بدو هم ملک سرایت
 کند چون غمندی شرمی میان و دوست مجال طفلان است برین سر انجام کار ایشان بوشت و کلام
 خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بودی پسید که بگردد برون است آن حکایت است بر بگفت
 آورده اند که باز گمانی بود منازل بر کسب میورده و اقامتیم شرق و غرب را طی کرده و در سر
 و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار پیشه به بیت خرد مندی امینی کار و ادالی در روز
 شجر بسیار دانی به چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر ملک نماش یافتن
 آورد و طایفه لشکر اجل کاشان است موسی سفید است و اخصار و جویش فرزند گزنت شنوسی نوشت
 چونند کوش و در دل شود از فرزندش در پیش شرم موسی سفید از اهل ارد پیام به پشت نام از مرگ
 رساند سلام به خواجه نیست که دم به دم کوس جیل فرزند خواندگرفت و سرای حیات که متاعی است در فنا
 بدان ولایت ساده باز خواند طلبید فرزندان خود را جمع کرده ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
 اما بغور رشوت و متوسل به این طریق اعتدال تجاوز نموده دست سراف مال پروردار کردند و او
 کسب عزت نام انکس در اوقات عزیز بطالت و کسالت گذرانیدند پی در پی هرمان از فرط شغفت
 مرست که ایمه حال ابوت باشد فرزندان آنچه داد آن غار نماز و ابواب نصائح به خیرستان بخوا
 بیم و امید ایشان بشاوه فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن است بی شما نرسیده نمی گساید
 بنیبت خردی زورید اما باید نیست که لاهرای سعادت دنیا آخرت توانا شد و هر چه چون راند
 امر تب و جهانی بوسیله نال بیت توان آورد و اهل عالم جوابی یکی از سر مرتبه باشند اول فرخی پیش
 و سموات اسبابان و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بروشیدن پوشیدن دستهای انفس
 گوشیدن قلمه سوت و معرفت منزلت ترقی در مرتبه و طائفه که عقل ایشان این دایان امانت
 باشند و برین مرتبه نتوان رسید الا با اتحوم یافتن ثواب عزت و رسیدن بنازل کرمیت و گروهی که نظر
 و از نایل نجات و در بات اند و حصول این تبه نیز مال طلال میتواند بود و نیز المال الضال بله تعال الصالح
 چنانچه پیر سنوسی کتاب شنوسی فرموده است مال اگر بر زمین باشی نمیتوانی تعلم اسما گفتش رسول آبر
 معلوم شد که برکت مال کمتر محال است آید و بدست آمدن مال کسب و طاعت حال نیاید و اگر کسی مال بی
 یابد چون در تحصیل آن سختی کشید باشد هر آینه قدر و قیمت آن بدست زود است بدین پس می از کاهای برتا

۴
 غلبه بر کسب میورده
 اقامتیم شرق و غرب را طی کرده
 در سر و گرم روزگار دیده
 تلخ و شیرین ایام بسیار پیشه
 به بیت خرد مندی امینی کار و ادالی
 در روز شجر بسیار دانی
 به چون مقدمه سپاه مرگ
 که عبارت از ضعف پیری
 باشد بر ملک نماش یافتن
 آورد و طایفه لشکر اجل
 کاشان است موسی سفید است
 و اخصار و جویش فرزند گزنت
 شنوسی نوشت چونند کوش
 و در دل شود از فرزندش
 در پیش شرم موسی سفید
 از اهل ارد پیام به پشت
 نام از مرگ رساند سلام
 به خواجه نیست که دم به دم
 کوس جیل فرزند خواندگرفت
 و سرای حیات که متاعی است
 در فنا بدان ولایت ساده
 باز خواند طلبید فرزندان
 خود را جمع کرده ایشان سه
 جوان رشید فرزانه بودند
 اما بغور رشوت و متوسل
 به این طریق اعتدال تجاوز
 نموده دست سراف مال پروردار
 کردند و او کسب عزت نام
 انکس در اوقات عزیز بطالت
 و کسالت گذرانیدند پی در پی
 هرمان از فرط شغفت مرست
 که ایمه حال ابوت باشد
 فرزندان آنچه داد آن غار
 نماز و ابواب نصائح به خیرستان
 بخوا بیم و امید ایشان
 بشاوه فرمود که ای جوانان
 اگر قدر مالی که در حصول
 آن است بی شما نرسیده نمی
 گساید بنیبت خردی زورید
 اما باید نیست که لاهرای
 سعادت دنیا آخرت توانا
 شد و هر چه چون راند امر
 تب و جهانی بوسیله نال
 بیت توان آورد و اهل عالم
 جوابی یکی از سر مرتبه
 باشند اول فرخی پیش و
 سموات اسبابان و این
 مطلوب جمعی باشد که همت
 ایشان بروشیدن پوشیدن
 دستهای انفس گوشیدن
 قلمه سوت و معرفت منزلت
 ترقی در مرتبه و طائفه
 که عقل ایشان این دایان
 امانت باشند و برین
 مرتبه نتوان رسید الا با
 اتحوم یافتن ثواب عزت
 و رسیدن بنازل کرمیت
 و گروهی که نظر و از نایل
 نجات و در بات اند و
 حصول این تبه نیز مال طلال
 میتواند بود و نیز المال
 الضال بله تعال الصالح
 چنانچه پیر سنوسی کتاب
 شنوسی فرموده است مال
 اگر بر زمین باشی نمیتوانی
 تعلم اسما گفتش رسول
 آبر معلوم شد که برکت
 مال کمتر محال است آید
 و بدست آمدن مال کسب
 و طاعت حال نیاید و اگر
 کسی مال بی یابد چون
 در تحصیل آن سختی کشید
 باشد هر آینه قدر و قیمت
 آن بدست زود است بدین
 پس می از کاهای برتا

اما کابل نشوی و در روزی از خدا میدان کافر نشوی ششوی از توکل رسیدگی کند خسته نغز اکابر
 حینب اشتهار گز توکل بکنی و کار کن با کسب کن پس چه بار کن با پند و نظر حق تا ز کوی کوی بد
 توت توکل کنی نیست پس از کسی چاره نباشد و چون کسب اشتغال کنی و غفلت کنی از خدایت غیب است
 و سنا ل روزی گرد آمد با آن چه باید کرد چو کیفیت ل بمع کون سنا و نگاه چشم بران فائده گرفتن
 دشوار و چون کسی مالی بیست آید و صورت از او از هم با پنداشتی بی تا که محافظت کن بر وجهی بود
 که از لغت اناج این تواند بود و دست و زور را هر که کسیه برزان کوتاه مانده که زر بر او دست سپار
 و در در راه شوم بسیار صیت برنج نه بل دران میزند با فاعله بمشمان نیزند و دوم آنکه از امری
 آن فائده باید گرفت و اصل المال تلف نباید کرد چه اگر همه از سر به بار بر بند و بسو آن تاحت گفتند
 اندک فرصتی را گرفتند از ان بر آید ششوی هر آن بجز کانی نیاید بوی با اندک مالی شود شکایت
 گران گوه گیری نمی آید به سر حکام کوه انداید زای به سر کوه اصلی نباشد و در آن چیزی کند یا نیز چنان
 از اول باشد عاقبت لامر در وسط احتیاج افتد و بکن کارش بلاکت ایجاد چنانچ آن روش تلف کامله
 خود را از غم هلاک گردانید پس سپید که چو نه بوده است آن حکایت بد گفت آورده اند که در حاجت
 و غیره مقدار فله با نیاز نماده بود و ابوابی تصرف دران سدد گردانیده تا روزیکه اصیل بقایت ضرورت نیاز
 رسید از ان فائده تواند گرفت قصار شوی که از غایت شرفه خواتی که در این خورن از زود خوشی پریشان از زور
 آسمان بکمال حرص باید در هوا آن منزل خانه در جوار آن بنا را شیان دست پیوسته در زمین بر چرخ
 آفتابی در می و در آن غار اشکات به چاشنی مغزی بریز تا گاه حفره از میان فایزین مذکور است خانه
 و این گاه در چنان شب با وقت آسمان بران گشت موش بیکر وعده خوبی شمارند ز فکر بوفا انجامید و گفته
 التمسوا التزوق فی شب الأرض روشن شده نظرو آن نعمت و شکر به تقدیم نمایند و حصول آن از شمری
 شرقی تمام حاصل کرده نخوت قارونی در عنوت فرعون آمارننا زباند که فرستی موشان مجلا و مضنون حال
 خبردار شده و طاعت او که فریاد گاری بستند بیت این غل و ستان می نمی به گسانند که در شیرینی در
 نوار و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طبع تلخ انگذ و تخن خبر بر اول و جوا
 بیع او گفتندی و زبان جز بیج و شناسی شکر و دعا و گشادندی و او نیز بویانه و از زبان بلای و گرفت
 و دست با لاف کشاوه تجسور آنکه فله آنکاز غایتی نخواهد بود و پیوسته گم بران از ان ریزان و اخی ابر
 مذاک کون

در این کتاب که در بیان
 بعضی از عیب های
 دنیا و دنیا پرستی
 است و در بیان
 بعضی از عیب های
 آخرت و آخرت پرستی
 است و در بیان
 بعضی از عیب های
 دنیا و آخرت پرستی
 است و در بیان
 بعضی از عیب های
 دنیا و آخرت پرستی
 است

هر روز مقداری کیش از آن بر صاحبان صورت کردی ملاحظه ما قیامت نام نمودن از خیال امروز بگذرد و این
عساقیت امروز می نوشیم فرود آید و در آن اوقات که موشان بر آن گرفته معلولت اجسرت مشغول بود
دست برده و فقط و تنگ سالی خلق را آید و در روز و آتش گرنگی در سینه جا بر سوختگان بی مایه بر او غشته
در بر جانب عالی بنیانی میباید کسی تصان نیکر و در بر طرف مشاع خانه خوانی میفرود خند و کسی بخیر
مشنوسی بر کردید از آن بودی بنوس به قرع رخ بر یکسان بدی بس گشته دان تنگی جهانی تنگ است
گر سنالان سیران سنگل به موش خور بسیار از آن نوست گشته و نه از خط سال خبر بشتان بر تنگی سال
مطلع بود چون روزی چند بر آمد و هقان را کار بجان کار با سخوان سید و رفاهه کیشا از دید که انصاف
تمام بدان طایفه یافته آه سر و آردل گرم بر کشید و بر فوات آن سب بسیار خورده با خود گفت شرح
کردن قیفیه که در آن از جزیره امکان خان باشد طریق خود مستقیمت حالا بقیه غله که در این خانه است
بیت کردن موضع دیگر نقل فرمودن بهوشنای پس هقان با خلی آن جزیره که مانده بود خستعال نمود و در
تخل مشوشی که خود را صاحب آن خانه و مستر آن کاشانه می پیشت در خوابت و موشان یکبار غایت بر من
آن آواز پاشی هقان سدا کی مدو شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند در میان موشی تیز موش آنصورت را
کرده بهت تحقیق آن بالا با هم بر آمده از راه روز که کیفیت احو مشایره نمودن فی الحال زیر آید مضمون
بایاران گفته خود را از آن جوان بیرون نکند و ایشان نیز سبک بگوشه بیرون رفتند و ولی انست را
نمنا گشتن مشنوسی بسیار تو از بهر تراشند به پی لقمه مواد ارتو باشند به چوالت کا به از مهر تو کا به
زیانت بهر سو و خویش فراموشی از پیشستی فغان یائی به بریدن بهت است از آشنائی به روز دیگر که
موش سر از بالین کسایشین رشت چند ناله خیزد راست احتیاط که از یاران کسی ندید و هر چند از پیشین پیشتر
تغتمسغ داتر صاحبان که تراقت فغان در گرفت و گفت میت یا آن که بوده اند نام گچاشندند آیا
چه حال بود که از ما جدا شدند پس بهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی شهادتی که عزلت اختیار کرده بود
گوشه کاشانه بیرون مد بسیار آنسری که از آنجا غله فرو میخیزد بر آمد اثر سی نیافت چون برایشانی تنگی گران
اطلاع یافت با اضطراب تمام موشی نه روان شد تا ما ذخیره که در دور محافظت آن غایت سعی بجای آورد چون
سخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از آن سمرق با بنا رفاهه در آمد آن مقدار خودنی که قوت کیشه رشتان
موجود نبود ملاحظه طاق گشته بهت اضطراب گریبان جان چاک دن گرفت و چندان سر سو دار از زمین

که منقش پشان شد و بتوئی لت کارخی و طه باکت خاک ساری اما در این مثل نالمان سکا
 خرج آدمی باید که فراخ عقل باشد و سربای که در روز سودان ششمتغ گردد و بروی که اقتسان در این مال آن
 از ساحت فلت نماید بیت بتل و خرج خود هر دم نظر کن چون دولت نیست خرج است که کن و چون پیمان
 اما در این اقتان پر و خفت این شر و تر خفاست و دید باید که سخن از جواهر و عا و ناسی پیدا نیست گفت
 اسی پدر بعد از آن که کسی مال خود را با فلت قواعد نمود و از آن سودی تمام رفت آن سود را بگو و خرج
 کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز است و در هست خصوصاً در باب مالش پس خدا و ذلیل یک بعد از
 حصول قائمه دو قاعده دیگر رعایت کن که یکی آنکه از اسراف و از مرامات موقوفه اجتناب کن تا به پشیمان باز نیاید
 و در دم زبان طبع و کنسایند و فی اجهت آفاق ال اسیرف در حق ان در و سستشاک آن آلی التبیان
 تا قوا از آن آتین غمگس است بر و دم عالی گیر و سخن اسراف پسندید و نتواند که چسبند
 همه جا دل کل است نه هر چه بشمار بود آنچه شستند دوم باید که با نام سخن در ماسک احتیاج نماید که
 هر سخن در این دنیا بزام داند دنیا دار مسک بموقت مطهری و شمر گام بود و آن سخن در مامت
 تیر تاراج ولت شود چنانچه شمشاد خوش بزرگ که موید از چینه جو آینه روی پدر و با نامه در سخن مخری
 باشد باید از هر طرفی را جوید و از هر گوشه بیرون بر کند و خرنادر در کوچه بر افتد و آخر الامر بدان سکه یک یک
 از خوش بود و در بیان و آما و اطراف و جوانب پر کند و گوید و گویا که آن زمین سخاوت او در آن قطعه
 دل کن و سخن بر نیافت و دست تاراج و در بر بادش و یا بواشد رسید که گاه و به جز باقرین نمکین یا پیش
 چون پس از انصاف پیشینید و در شافع محتالی نیک فضا نیستید بر یک بی اختیار شود و دست بجای زندگی
 و برادر من ایشان سو تجارت نهاده و سفر دور دست پیش رفت با دمی و گاه و با کیش بود که گور و گور و گور
 ایشان طاعت مقاومت نهستی و شیر فلک از سولت و صلاست نه چوگون به روزه داری این سبب ترخیز
 اضطراب زمان کردی عبیت بجهت جوین به پوشیده بدیدن لا در بر متن بر دیکل شش ز نام دیگر میند
 و خواجه تاجر موی تا ایشان را در عبیت کردی و بخود تمرد حال ایشان نمود می اما چون دست سفر بر کشید و او سها
 و در قلع کرد و فرزند با احوال ایشان او یافته و ادره نصف بر ناصی حال ایشان ظاهر شد و همانا در ایشان
 راه خلای غلطی پیش آید و ششز به در آن ما بخوابه فرمودت با حلیه تمام افزاییدن او در دزد و چون طاعت کن
 در دست یکی را بنزد گرفته پس تمام او را مز دزد و مقرر شد که چون قی گیرد او را بکار روان سازد و دیگر دزد را

اصل دولت
 علی بن ابی طالب
 در روزان ششمتغ گردد و بروی که اقتسان در این مال آن
 دولت خلیل اکبر
 سید ابی طالب
 در دنیا بزام داند دنیا دار مسک بموقت مطهری و شمر گام بود و آن سخن در مامت
 تیر تاراج ولت شود چنانچه شمشاد خوش بزرگ که موید از چینه جو آینه روی پدر و با نامه در سخن مخری
 باشد باید از هر طرفی را جوید و از هر گوشه بیرون بر کند و خرنادر در کوچه بر افتد و آخر الامر بدان سکه یک یک
 از خوش بود و در بیان و آما و اطراف و جوانب پر کند و گوید و گویا که آن زمین سخاوت او در آن قطعه
 دل کن و سخن بر نیافت و دست تاراج و در بر بادش و یا بواشد رسید که گاه و به جز باقرین نمکین یا پیش
 چون پس از انصاف پیشینید و در شافع محتالی نیک فضا نیستید بر یک بی اختیار شود و دست بجای زندگی
 و برادر من ایشان سو تجارت نهاده و سفر دور دست پیش رفت با دمی و گاه و با کیش بود که گور و گور و گور

بیا بان ندانند از تنهایی لعل شده و شتر را گذاشته خبر فرستاد و خواهر برانند و در آن منزل مندرج است
که فکلی در مغازه شتر را گذاشته و آتشش را با آن مکتبی قوت حرکت پیدا کرد و طلب بر او طرفی می بود
و این غزازی سیدانواع را بصورتی را غصه و گویه گویه متینا پیراسته و حیوان در یکسکان وضع نمیشد
غیرت گزیده و آسان لغظا آن دیده حیرت کشاد فر و از گل سبزه نواخته و آب و آن چشم بدید
تو گویی که بیشتر گرسنه شتر را آن منزل خوش آن در غایت است و ریاست آن مغز را در فرود گرفت
و چون کچینه سی بی بند کلیف و قیظت و ریاست آن مرکز او چه در آن مکان هوا روح بخش و فضای دلکش
بر او دل گذارند و نبات توی چشمه و فر گشت قدرت آسایش و ذوق را پیش او را با آن شکر نشاطی
تمام است و انگلی باشد که در جوانی آن مغز را شیری بود با صولت و شهرت و رعایت شوکت و خوش بسیار در
خدمت او که رسته و باغ بشمار مرتب است و خط قران او نهاده و شیر از غر و جوانی و نخوت حکومت
کار را می گوشت خندم و بسیاری شتم کسی از خود برتر نماند که وی در بیشتر حلقه اول قوی چشمه در نظر
نیاورد و هرگز نگاه دیده بود نه آواز او شنیده چون با آن شتر باور سید نبات برسان شده و در
آنکه باغ ندانند که برش و راه یافته هیچ جانب حرکت نیکو و در جاکس کن میورد و در چشم و دو شغال محال
بودن یکی را کایله نام و دیگر ریخته و این هر دو در زمین زکا شتر آن تمام شترند اما در منتهی منتهی بود
و طلب جاه و ناموس را از منتهی بفرست از شیر و یافت که خوبی بر توی شده و از هر مردل مشغولی از
با کلیه گفت و حال ملک حکومتی که نشاء حرکت چراگان است و بر یکجای تدر اگر گفته بعیت آثار را
از پیش و داده خبر از دل خبر پیش و کلیه جوابی اد که ترا این حال حکایت با گفتن این سخن چه نیست
تو از کجا سخن می گوئی که جاه و بار و نگاه این ملک همه می با هم دور رساید و لشکر آسایش و کار سید که
بسیار پسندید کن و از لغتیش اسرار تو که تحقیق احوال ایشان کند چه با از آن طبقه نیستیم که بنام
سلاطین مشرف تو نیم شد یا سخن را از روی یک طرفه دشامان محل شماع تو اند بو لیس که ایشان کردن کلید
و بر که تجام کاری کن که شتر آن نباشد بدان سده که بوزنه رسید و منتهی رسید که چگونه بوده آن
کلیه گفت آورده اند که بوزنه در روزی دید بر جوی نشسته و آنرا می بریده و دو منج و شمشیر یکی را
بر شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شتر باره کشاده شدش و چون
از معدن گذشتی و دیگری کوفتی و منج پیشینه را بر آوردی و برین حال عمل نمود بوزنه تفویج یکانه که

بیا بان ندانند از تنهایی لعل شده و شتر را گذاشته خبر فرستاد و خواهر برانند و در آن منزل مندرج است که فکلی در مغازه شتر را گذاشته و آتشش را با آن مکتبی قوت حرکت پیدا کرد و طلب بر او طرفی می بود و این غزازی سیدانواع را بصورتی را غصه و گویه گویه متینا پیراسته و حیوان در یکسکان وضع نمیشد غیرت گزیده و آسان لغظا آن دیده حیرت کشاد فر و از گل سبزه نواخته و آب و آن چشم بدید تو گویی که بیشتر گرسنه شتر را آن منزل خوش آن در غایت است و ریاست آن مغز را در فرود گرفت و چون کچینه سی بی بند کلیف و قیظت و ریاست آن مرکز او چه در آن مکان هوا روح بخش و فضای دلکش بر او دل گذارند و نبات توی چشمه و فر گشت قدرت آسایش و ذوق را پیش او را با آن شکر نشاطی تمام است و انگلی باشد که در جوانی آن مغز را شیری بود با صولت و شهرت و رعایت شوکت و خوش بسیار در خدمت او که رسته و باغ بشمار مرتب است و خط قران او نهاده و شیر از غر و جوانی و نخوت حکومت کار را می گوشت خندم و بسیاری شتم کسی از خود برتر نماند که وی در بیشتر حلقه اول قوی چشمه در نظر نیاورد و هرگز نگاه دیده بود نه آواز او شنیده چون با آن شتر باور سید نبات برسان شده و در آنکه باغ ندانند که برش و راه یافته هیچ جانب حرکت نیکو و در جاکس کن میورد و در چشم و دو شغال محال بودن یکی را کایله نام و دیگر ریخته و این هر دو در زمین زکا شتر آن تمام شترند اما در منتهی منتهی بود و طلب جاه و ناموس را از منتهی بفرست از شیر و یافت که خوبی بر توی شده و از هر مردل مشغولی از با کلیه گفت و حال ملک حکومتی که نشاء حرکت چراگان است و بر یکجای تدر اگر گفته بعیت آثار را از پیش و داده خبر از دل خبر پیش و کلیه جوابی اد که ترا این حال حکایت با گفتن این سخن چه نیست تو از کجا سخن می گوئی که جاه و بار و نگاه این ملک همه می با هم دور رساید و لشکر آسایش و کار سید که بسیار پسندید کن و از لغتیش اسرار تو که تحقیق احوال ایشان کند چه با از آن طبقه نیستیم که بنام سلاطین مشرف تو نیم شد یا سخن را از روی یک طرفه دشامان محل شماع تو اند بو لیس که ایشان کردن کلید و بر که تجام کاری کن که شتر آن نباشد بدان سده که بوزنه رسید و منتهی رسید که چگونه بوده آن کلیه گفت آورده اند که بوزنه در روزی دید بر جوی نشسته و آنرا می بریده و دو منج و شمشیر یکی را بر شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شتر باره کشاده شدش و چون از معدن گذشتی و دیگری کوفتی و منج پیشینه را بر آوردی و برین حال عمل نمود بوزنه تفویج یکانه که

در شناسی کار و حاجتی خواست بوزد چون با خالی می در فی الحال بر چوشت است و از آنجا تک برید
ایشین را بکاف چوب فروخت بوزد آن میخ که در پیش کار بود قبل از آن که آن گیری و کو با در کاف
چوب بر کشید و چون میخ از کاف کشید و شد فی الحال بر و شق چوب هم چوست شد و نشین بوزد
در میان چوب کم باشد مسکین بوزد از در و پنجره وینا یزد و سگت بیت آن که هر کسی بجهان
کار خود کند بدان کس که کار خود کند نیکی کند که کار من میوه چیا است از کشید آن و پیشین
تا کجا بیشتر زدن خبر و تیشع آنرا که چنان کند چنان که پیشین بوزد با خود درین گفتگو بود که
باز آمد و او را دست بر دهنه نمود و کار بوزد بدان مضمولی بملک است شجا میزد و از شجبت آنست از مع
کار بوزد نیست بخاری و و این شل می آن در دم تا باری که کس کار خود باید کرد و قدم زاندازد
بیرون نباید نهاد و کل عقل و جان و چه زیبا گفت اندمیت شلی یاد و اسم از یاری و کار هر مرد
مرد هر کاری که آید که در کانتست فرو گذار و اندک لعمرو قوی که سیر شدت سازد و سنگت هر کس
تقرب جوید برای طعمه قوت نباید چه شکم بر جا و بر چیزی شود بلکه فائده ملازمت ملوک ناندین نصیب
باشد تا در آن حال و ستان تو اند طلف نواختن و هم و سمنان با بقر ساختن و هر که مبت و بطعمه
آرد از شمار بیایم ست چون سگ گرسنه که با سخوانی شاد شود و گریه شیطیس سح که بیان پاره نشود
کرد و درین دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکاری کند چون گوری بنید دست از باز داشت روی بصیرت
آورد و در همت بدن دار کند و خدا و خلق باشد بقدر رحمت تو اعتبار تو و هر که در جابلند
یافت اگر چه چون گل گواه زندگانی باشد بزمندان سبب که جمیل او را در از عمر شمرند و آنکه بداند
و درون تنی سفر و آرد چون برگ ناز و اگر چه دیر پایند و یک اهل فضل آچار نیاید و از و حسابی
فرو سدیام و کونام نمید هرگز ^{چند روز} مرده است که نامش بگونی بره و کلیه گفت طلب است
مناصبت جمعی نیکو آید که بشرف نیست فضیلت ارب بزرگ ادگی استخوان و استحقاق آن است باشند
و از این بستیتم که مرتباً بزرگ باشایست بشیرم و طلب آن هم می تو نمیزد و فرو نیال جو صای سحر می پر خشت
چماست سر از طعنه محال اندیش و سنگ گفت ستایه بزرگ عقل را است به عمل است هر که عقل
و خرد کامل دارد خوشترین را از پایه خسیسین تبه شریف میاند و هر که را نشی عیفت عقل شیفت خود را از
عالی تبه بدانی اندازد قطعه چیکاری عقل شریف در دست تو کند نظر آسمان انگند اگر دیده بود

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

ربا عی تاره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان کند دنیا بر دل نرسد مگر بر لب جهان گیر انوار قبول ایک
 شعله خورشید و کمال نرسد بعد از وقوف بر مضمون آتش غامض روی بسالم کرد که ای بلای بی باقی
 مجاهده این میدان محاربه بپاییم و جیت قوف بگرایی این طلسم آنچه امکان می باشد نمایم قهر و یا امل و
 گردون سیم پیچی بیامرد و وار در محبت کنیم سو سال گفت ای با عزیز بخور دیدن سلی که در فم آن معلوم
 حقیقت آن مضموم نباشد کسب خطر عظیم شدن تصوف فائده وی مستقیم نباشد خود در مکه برگزیده انور علی بن
 استیاج حال نیز قیصر ترا یک گمان بخورد و هیچ نرود محنت لغد بر او جهت نیست تبار کند قهر نیست
 بنور و دم دانا بگیرد غم با نرسد ساله شغم غامض نمود که ای فریق مشفق بر من استراحت مقدسه است و از
 و از حجاب مقارنه نشاند دولت عزت قطعه برکت سودگی در است جیت به دل خود از نعت شاد کرد
 و آنکه رسید از جفای نار به قبح با ده مراد بخورد به سر در لبه محبت گوشت و گوشه فرد نیاز و یا پاره لبه
 نیار و از پای طلب نشیند کل طریقه نالعبه توان چید و در گنج مراد بجز بکلید هیچ نتوان کشاد و مراد ای
 هست عنان گرفتن بس که خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار غنا خود هم اندیشید قهر و گر طلبش از شیوه
 شاید چون عشق جرم باشد معلوم است بیابانها بسالم گفت سلک که موی بیار و ولت با تو فائز آن کجاست
 و توان داشت فاقد را بی قدم نزل که بایان ارد و در بگری ستانودن سگاشقی نیست از طریق نرسد
 و در نیاید و هر که در کارش شروع کند باید که چنانکه خلش داشته منحرفش را نیز نمید و از آغاز هم نظر نگاه
 انداخته ضرورتش آرزو برین عمل خود تاریخ سپرده کشیده باشد و نقد عمر جز بر او نرسد براده هم
 تا کنی با همی قدم استوار با همی و طلب هیچ کاره و در هم کاری در آنی نخست به خوشترین شمه انش کردن است
 شاید که این طریقه خفته داشته باشند و این قدم را بی شهر و ایزی کشیده و این شمه گرانی باشد که آشنائی بگنا
 نتوان آن را در غایت از و میسر کرد و یکس که وزن شیرینی بشناید باشد که بر روش نتوان کشیده اگر آن نیز وجود
 گیر ممکن است که بکشد یدن بس که نتوان سینه اگر این همه بجا آورد شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد بود من
 درین معانی هر چه میترسیدم و ترس از اقدام درین معنی بس که غم گشت ازین سخن گذرد که ای قول کسی از غایت خود
 بر کردم و عقد یک بسته هم بوسه شفا طین الاشراف این است که من میدانم که توفیق همراهی خدا و در
 مراقت موافقت شجوهی کوفاری باشد انظاره بگردد و با او نیاز شد روی مید و قهر و نام که ترا
 قوت می خوردن نیست به باری تا شاکر آنی بی به سالم نیست که او در هم خود چیست گفت ای برادر

می نمیم که چون من متغض می شوی در کار این کار در می کنی و من طاعت مشایخ این است ندرت و غیر
 کاری که مایه ملین و قبول ال من نیست نمیتوانم صلح و ان بیامم ع بیون کشید و باید ازین ط
 شد خوشین این یکده شست بر اصل نلوه یا خود را و ادع کز دوری بر آه و دروغانم دل زبان
 با شپکه در لغت قمر و در محط غوله خودم خودن به یا نوقعدن یا اگر می و درن به یکدن اسنم
 بر کمر استوار کرده قدم در شپکه نلوه میت آن شپکه بود با که ریالی بود و کا بخا خود الصلوه چشمه نلوه
 خانم ز دست که آن شپکه گدابه بلاست اما دل قوی شپکه باشانی تعیین ساحل نکات رسید و بکنایه
 آمدن سس راست کرده شیر سنگی را بقوت تکمین شپکه کشیده از برون ترست اقبال نلوه یکدن میدان
 خود را بسکره رسانید و در آن لوف کوه شهری بزرگ و در بانوائی شش نضاتی کاش میت شهر
 چون شست انکونی چون من از هم تازه روی به خانم الایه و در آرد به بجان شب بظنر میگردد
 که نگاه از آن شیر سنگی آه اسی بصلابت بر کند چنانچه زه در کوه و صحرا افتاد و آن حد الشهر رسید
 مردم بسیار از زمین بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نموده تا غم نشند خانم دیده حیرت می نگرد
 فاد از هر چه خلایق تعجب نمودند که آگاهه اعیان ایشان سیر زخم عا و شربت با بجا آوردند و بالی
 نام او را بر بزرگ ابوا رسوا کرده بجای شمر بر رفته و در تن بی کباب و کافور شست طاعتها پادشاه
 ایوشانید نلوه بانوا از او که تمام زمان سلطنت آن ایست کف کفایت او را نلوه خانم کفایت
 این حال سوال کرده چنین سوال جواب شنید که حکم او درین شپکه که دیده شامی سانه اندوان شیر سنگی با نلوه
 آشکر و مال را لحاظ طلوع در حیات نظرات ثابت نیارت پراخته و در چند وقت عزیز را در خاطر
 که بر شپکه گذشته شیر را برداشته با آن کوه برید بر اینه آسان بزدی چه خواهد گرفت که پادشاه این صحرا
 اهل سید باشد پس شیر با و از آید و صد او بشهر رسید مردم بیرون بری واه ای پادشاهی برداشته
 و رایه عالتش با سایش روزگار گذرانند: آن آن که نوست او نیز لب بر می که جان و دیگه آید بجای
 و چون بر آئی کتاب حیات مالک این الین را فوق فوائد غر و کتب مقارن مال شماره شمرت انصاف دولت
 از زور آن بلا و نایب و مقام او ای شده که این جان به زمین سوز که نوزده ستم بر یافته و نلوه پادشاه
 این بخت و این بخت آمدن که آن است فرمان فرامی بر چه خواهی شست که کشیدن آرمه شست
 بقا نادوانت بود و فرود دولت چو شپکه یاری دیدار کار جهان کند که شاه در این مثل بر اسر آن

این کتاب را در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران نگهداری می کنند
 شماره ثبت کتابخانه
 ۵۵
 این کتاب را در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران نگهداری می کنند
 شماره ثبت کتابخانه
 ۵۵
 این کتاب را در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران نگهداری می کنند
 شماره ثبت کتابخانه
 ۵۵

ع اینک صبر را تو برو خوش بسلاست. بهدمنه فرت و پیشتر سلام کرد شمشیر سپید که این چه کس است
 گفتند سپهر فلان که در قی ملازم عقبه علیه بود شمشیر گفت آری پیشتر سلام کرد این پیش خوانند و گفت کجا
 میباشی دمنه گفت بدستور پدر عالم ملازم در گاه فلک اشتباهت ملازم و آنرا قیاجات و کلمه مرادات
 ساخته منظر عیاشتم که اگر می افتد و حکمهای او صادر گردانند از خبر و خورشید کلمات کسوم و بلخی مشن در آن
 خوش نامیم و چنانچه بارگان دولت اعیان حضرت رکفایت بعضی معات احتیاج می افتد یکی که برود گاه و کوه
 صمی حادث شود که بعد از یرستان تمام سیدع اندرین ^{اشرف} چه طوائف کس است کس کار یکبار سوزن و
 در وجود آید نیز و سفر از در تریبان ^{مقصود} و صمی که ظاهرش نجیب سازد و شمشیر آید در آن متعجب و بیج
 خندنگار اگر چه مقید و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب حتی خالی نیست چه آن بس خشک که بخوار
 بر ره گذر اقامه امکان ارد که روز بکار آید و آنگه هیچ را نشاید شاید که از وی خللی سازند یا گوش از آب
 از پنجه سپردند فرود گشته گان ناید از راه هم میرم دیگر بشاید پیشرو سخن و منزه شیند از فصاحت
 و بلاغت او متعجب هر روز در بیان خود آورد و گفت مرد خود من را که چه گمان بود عقل و دانش او بی غتیبا
 فضائل و رابرقوم ظاهر گردانند چنانچه فرغ آتش که اگر فرزند خواهد که کسیت بسوزد البته سر به بلندگی
 بیت آنرا که نشان عشق است به بر صایه روی شکار است و دمنه بدین سخن شنید و نوشت که افسون او
 در شیر اثر کرده و فریب بناییت بنو آریه زبان نصیحت بکشود و گفت حسب بر کاره خدمت و شوم که پادشاه
 راهر پیش آید بقدر فرم و نشخ در آن مل ناید و آنچه هر یک اسخاطر سید بر سخن ساند و طریق
 مناصحت فرود گذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسند و باندازه را می ندر بر اخلاص تمیز
 واقف شده هم از حدت ایشان انتفاع گیرند و فراموش استحقاق هر یک انبواز در چه مادانه در دیده خاک
 باشد بیکدیگر بروردن و صمی نماید و چون نفاذ یک از چهره بکشاید و با خلت مردین سر از گریبان زمین
 برآورد و معلوم شود که آن فرست میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا بروردند و از ثمره آن نفع
 گیرند و حاصل رسیده بواب تربیت ملک است هرگز از اهل فضل نظر عطف خصمانه من بقدر تریب و با
 ناید که نذر فرود من هم چو بار و خاک تو آفتاب بر نه گله و لاله او هم از تربیت کنی به شمشیر گفت تربیت خرد سزا
 چگونه باید کرد و از ایشان بجهت سیله تروان رخ زدند که گفت اصل تربیت که پادشاه نظر بکسیت نیست
 و اگر جمعی بی سهران است با و اجداد او وسیله سازند بدان اتفاقات کند که او می ناید به تربیت باید که به پدید

لب
 قوب با این دو
 که بر این کلمات
 و بعضی گفته اند
 صوب بالای در
 علی بن ابراهیم
 چون در وقت
 آن در کسین
 چنانکه
 بنام
 در غلامان تمام
 بنام
 فتنه
 و در سنگار
 برای او
 که بگوید
 کند او را
 منتخب
 است
 در

قنوقمی از سبز خوشین کشا سینه را به مایه کین نسبت برینه را به زنده بمرده مشوا منی تمام به زنده کردن
 مرده خود را بنام به از پدیده ملافا بجوان به گزنی سگی چون خوشی از استخوان به موشن با وجود آنکه با هم
 منجان است بواسطه ایندو آزاریکه از دیر سرد در پاک اوسمی و حسب میدانه باز که وحشی و غریب است
 چون از منفعتی تصور می توان کرد با عزا از هر چه تا متر و اربست می آرد و بسیار عذرا تا از رو عزا را به
 می پروردند پس لک باید که نظر باشنا و بیگانه نکنند بلکه در مقام نقل و فرزند را طلبند و کسانی را که در کار با غافل و
 از سبز با عاقل باشند برودان فاضل و سبزندان کل ترجیح رواندارند که منصب خردمندان را به سبزندان
 دادن چنان باشد که حلیه سبز بر پای سبزین پیرایه پاسبی بر سر او نختین و هر جا که اهل سبز ضائع مانند و از نا
 جهل و منصف است ز نام اختیار بدست گیرند ظل کلی با موزان مملکت را به مایه و شاست آن حال برودنگ
 شاه و رعیت سرفروها می گویند سبزه شرف هرگز بر آن یار که طوطی کم از زغن باشد چون من
 از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان از انبیا و ائمه
 گرفته بناسی مہات بر موا عظ و نصائح و نهاد و دمنه نیز در پیش عقل و کیا است و فهم و فراست پیش گرفت
 باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و صلاح امور مملکت دولت مدار علیه مشارالیه گشت
 روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک یکی قرار گرفته است
 ولذت حرکت نشناط شکار را فرود گذاشته بیخوابم که موجب ناله برانم و دوران با بیرون که مقدر
 تواند بود سخن نام شیه خوست که بر دمنه حال را بخود پیشه گردانند دوران میان شهنش با باک صحبت و آواز او
 چنان شیراز جا برد که عنان ملک از دست او بلند بالضرورة از خود با دمنه کشاد و گفت نسبت
 من این آواز است که می شنوی و من بنیدانم که آواز کیست اما گمان میرم که قوت و تکرار او فراخ آواز
 او باشد اگر چه پرن تنی باشد ما درین جا مقام کردن صعب است دمنه گفت ملک بجز این آواز دل شست
 و گیر هست گفت نه دمنه گفت پس شاید بدین معنی از مکان معرورث جلا کردن و از وطن با او مفارقت
 نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی ان از جا برود و پادشاه باید که چون نه ثابت قدم
 باشد تا بهر باد متزلزل نرود و بهر باد از جا بجنبند تا بهر باد بجنبند پادشاه شمس هم کوه به و در کمان گفته اند که
 بهر آواز بلند و جسته قومی التفات نباید کرد که بهر صورت دلالت معنی کند و نه بهر ظاهر بیخود و اربابین باشند فی حدیث
 ضرب باشد بچوب لا غشکست گرد و در کمانست هر چند بزرگ جسته بود بچوبان ضعیف تر کرب ماند و هر که از جسته بزرگ

۵۹
 باضم
 زود کردن راز
 عان و ان بپروان
 کردن
 مینند
 اول و زنی
 نام برنده
 بیست

حسابی گیرد روان سده که بدان و باه رسیدن گشت که چگونه بوده است آن حکایت منده گفت
آورده اند که روباہی ریشہ میفت و موی لحمہ ہر طرف میکشد بیامی منتهی رسید کہ طلبی از روباہی
آن و خجسته بودند و ہر گاہ باوی آوازیدنی شامی از آن سخت در حرکت آمد ہر کو طلب رسید و آواز سمگین
از آن برآمدی روباہ بزیر خجست مرغ خانگی دید کہ متقار در زمین میزد و قوقی می طلبید و کسین شسته
خوست کہ اورا صید نماید کہ ناگاہ آواز طلب گوش اورا رسید گاہ کہ در جثہ دید بغایت فریب و آواز می نوب
استماع افتاد و طاموہ روباہ در حرکت آمدہ با خود اندیشید کہ ہر کہینہ گوشت پوست و فراخو را و از خواہ بود
از کین مرغ برون آوردی بدخت نمود مرغ از آن اقمہ خبردار شد بگوشخت و روباہ بصدمت سخت بدخت
بر آمدی بگوشید تا آن بل ابد رید جز توستی و پارہ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت روی ای افتاد و کاب
نداشت آویدہ باریدن گرفت و گفت در بلخ کہ بوسطہ این جثہ قوی کہ ہمہ باو بود آن صید جلال دست
من بیرون شد و ازین صوت ہمینی هیچ فائدہ من سید قطعہ دل فرخانت احم ولی بہ چه حاصل چو
اندر میان هیچ نیست بہ گرت دلی نیست معنی طلب بہ بصورت مشوغرہ کان بیچ نیست و این سل
بدان آورد ام مالک و از مہبت عجل عظیم فوق شکار و حرکت خود دست ندید اگر تک نگردد از آن
آواز و جثہ هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک و در دم و بیان حال حقیقت کار او ملک معلوم
گردانم بشیر سخن منہ موافق افتاد و در منہ حسب اشارت بشیر جانب آن آواز روان شد ما چون آواز بشیر
گشت بشیر مای کرد و از فرستادن منہ پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطای کردم و نا اندیشہ حرکتی از
صفا در شد و بزرگان گفتہ اند کہ پادشاہ باید کہ در افتاسی ہر سر خود برده طاقت اعتماد کند و از مہمت
خاصہ کہ در کتمان آن مبالغہ دارد مرکز ایشان بر میان نہند اول ہر کہ برد گاہ و ہجیم و جنایت جفا و ملامتی
دیدہ باشد و دست برنج و بلائی و دیر کشیدہ در دم آنگاہ حرمت و در ملامت پادشاہ با در رفتہ باشد و معیشت ہر
تنگ گشتہ سوم آنگاہ از عمل خود معزول شدہ باشد و دیگر بارہ امیدوار بد یافت عمل ندارد و چهارم شرم مفسد
کہ رفتہ جوید و بجانب ہمینی آواز مہمت مائل نبود ہجیم مجری کہ از آن ولایت عفو دیدہ باشند و اولی عفو بہ
باشد شرم گناہکاری کہ از اسبابی ^{بہ} اسرار گوشمال اوہ باشند و در حق او ریادہ مبالغہ رفتہ باشد ہفتم آنگہ
خدمت پسندیدہ کن و محروم ماند و دیگر آن بی سابقہ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند ہجیم آنگہ دشمنی زلت
و ریاحتہ باشد و بروی سبقت گرفته ہو بدان پای رسیدہ و سلطان باو سپستان ہجیم آنگہ در حضرت پادشاہ

علامت یعنی
حسرت یعنی
در بیان
بدرستی
الذات
گواہی
از طرف
کردن
موجب
کردن

ای موافق ۱۲

مسنعت خود تصویب و هم آنکه بر دنگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک شمر یک خود را مقبول
 گرداند بلکه با این به طالعنه سر خود در میان نهان نماید و اصل است که تا درین دیانت مروت و ولایت کسی
 بار نیاید از این اورا صاحب قوت سر خود نگذارد و در آنکه شامی که بر سر کردین که خاک به سیر کردیم بی
 محرم اسرار نبوده پس کلام این مقدمات پیش از امتحان منتهی بعمل کردن مناسب نبود و فرستادن او نجار
 خصم از روش خود دورانی شیعی بعد نبوده و این منتهی شخصی سیریک می نماید و روزگاری در از بر درگاه کن
 رنجور و مجبور بوده و اگر عیاذاً باشد در دل می خوار آزاری غلبه باشد و درین محل خانقاه اندیشه فرشته
 انگیزه و با آنکه خصم از قوت و شوکت برین غالب باید بچسبست و غریب نموده بر اینی وقت باشد از اسرار او را
 آگاه گرداند هر آینه تدارک آن از درجه بند سیر خارج باشد چنانچه در کلام آن محرم سوره اطلاق را که در ستم
 و از فحواسی بیت حکیم بیت بنفس میاشن گمان با پیش نه و فرشته و کردمان با پیش تجاوز نمودم اگر آفتی بد
 رسالت تشریف گردون جز او را صد چند آنم درین فکر با اضطرار تمام برنجاست می شست و چشم تمام
 بر راه نهاده بک گاه منته پیدا شد شیر اندکی بیار امید و بر جا قرار گرفت اما چون منته بسید بعد از ادهی
 و از م خدمت گفت بیت نافک گردنه باشد شاه پاینده باد به آفتاب و لشکر سیدگان تابنده بود
 اسی شهریار جهان را آنکه آواز او بسبح همایون سید گالویت روحانی این بدیشیه سچرا مشغول شده و جز
 خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در گذر و شیر گفت مقدار قوت او چیست و منته گفت
 او را سخونی و شکوی ندیدم که بدان بر قوت او است لال کردنی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام
 پیشتر لازم شمر و حتی شیر گفت آنرا حمل ضعیف نتوان کرد و بدان فرقیه نتوان که با سوخت اگر چه گیاه صنایع
 نیگلت ناماد خندان قوی از اچپی را آورد و متران بزرگان تا خصم کفوسی خود نیاید با مهار قوت و شوکت
 از ایشان نظیر رسد به بیت با از پی صعوه کی نماید که نگت شاهین بشکار نشه نکشاید چنگ و منته گفت
 ملک باید که کار او را چندان زن نهند و از مهم او این مقدار حساب گیر که من غیرست نهایت کار
 او دستم و بر کماهی عالی و مطلع شده و اگر عالی قضا کند و فرمان همایون شرف اصدا باید او را
 بیارم تا سراسر اذت بخط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر روش هواداری فلک شیر ازین سخن و شد و
 باوردن و اشارت فرمود و منته بنزدیک شیر برفت و بدل نوی تالی با من تر در سخن پیوست و سخنین بار گفتن
 که کجائی بود و بنجای چون افتاد می سبب آن تو بدین مقام اینجا طرح اقامت انگندن چمن بود و بنشیر بصورت

و منتهی از مدخل
 مجاز و منتهی شد و
 مروت از دست او این
 مکتب از روزگار که
 که منتهی گفتند او
 از دست او گفت که
 است که در سبب جرات
 افکار که یکبار بود
 شمشیر آنان جنگ
 از این با یعنی حرکت
 سازنده و در سوره
 خ منته اعتبار کرد
 بود است ۹۱
 بهار و در سوره
 منتهی به الف
 منتهی به الف
 است بر این
 سینه سینه که
 در کشف و لطافت
 و مدار نوشته که
 طایر سعادت بند
 نبود که منتهی
 افکات شد این
 پیش و بدان از

حال برستی باز نمودن آغاز کرد و در زمان احوال و وقت گفته گفت شیری که پادشاه این همیشه فرزند او
سابع این اقطار است مگر در فرموده فرستاد که ترا نیز در یک ^{مهر} بران منوال مثال فراده که اگر مسامت
نمانی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذار تو اگر توقف کنی بر فروردین ^{مهر} و در صورت
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی
باجوابت به نام شیر و سباع شنید بر سینه و گفت اگر در قومی ل گردانی و از سیاست او ^{مدت} این بازی

سایه جان
بجای بیخود
۴۲
ناید کرد

وگفت یافتند از همه ملازمان گذشت و این محل در بنوعی مبتدا دم کلید جرابی مع جان خود کرده
 خود کرده را تدریسیت به این تیشه خود بر چرخ خود زده و این عبارتی خود در راه خود را گنجینه و تهرمان
 پیش آمد که زاهد را زود منتهی رسید که چگونه بود است آن حکایت کلید گفت آورده اند که پادشاهی ابدی
 کسوت فاخره و خلعتی که از نمای داد و دوزی بر آن حال اطلاع یافته سطح در دست و از روی ارادت نیز یک
 زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آن وقت آن داب طریقت جمدی منتهی تا بدین طریقی محرم شد و شی
 فرصت یافته جامه را بر دوخت دیگر روز زاهد جامه نمدی و آن مرید تازه را غائب یافت و دانست که جا
 را آورده و طلبش روی بشهر نماند و راه دید که دو خجیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را میجوید و میگویند
 و در بین آن دو خصم تیز جنگ چون شیران رنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر
 یک میچکید رو باهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در شناسی سبزدن و باه در میان افتاد
 و از هر طرف سر اینها محکم بر پیروی او آمده بدام باک گرفتار شده زاهد ازین صورت تعجب نمود دیگر
 حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید و شهر بسته بود از هر جانبی میگرددشت و برای اقامت
 جانی می طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچی می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او روی خیزت
 او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد را جابت نموده در منزل و پایی افزار کشود و در گوشه از آن کلبه نشاند
 باوراد خود مشغول شدند و آن بیدکاری ناهنجاری مشغول بودی و کینزکی چند مرتب فسق و فجور میآرد
 ویکی از ایشان که که شمره جانشع و سنان بهشت اجلوه گری آموستی و از تاب عرش آفتاب لسان
 آتش غیرت بسختی و چشم مستش بر غیر غمزه هفت سینه را چون سینه هفت رخته ساختی و لب آن شکر
 تنگ کامل را چون تنگ شکر ملاوت بخشیدی ^{ممنوعی} خرامنده ماهی چو سر بلند به سلسل دو گویو چو سگین
 کند و در سیمین ز رخ گوی انگیزته به بر و طوقی از غنیمت و ریخته به بدان طوق و گو آن بت مهر جو به زمر طوق
 برده ز خورشید گوی به با جوانی زیباروی مشکین می نهد گوی سرو بالا ماه یک شیرین بان با یک سیاه کبرگان
 خطائی از چمن لفسش چون بیل در پیچ و تاب دند و نوش لبان سمرقندی را شوق شکر شور انگیزش
 چون دل عاشقان در مضطرب است روی چگونه روی روانی جوانی با بی زلفی چگونه زلفی هر طلقه
 پیچ و تابانی به دل بستگی بدید آمده بود و سوخته با یکدیگر چون مهر ماه در یک منزل قرآن کردند می دانند
 زهر و شتر می یک تنگ اجتماع نمودند می و البته این جوان از غیرت عشق میگذشت که حرفیان بگیر از جام صا

ماه و در سلامت
 سالکان ترک دنیا
 خلعتی از آنکه
 در یک نشو و نما
 که قصه شکران کوه
 سگم خندان
 مثل مورخ و غیره
 چنانچه دست و پا
 در این مقامی آتی با نوران
 عکس از خوب کسب
 ۴۳
 بران ۱۱ غایت الثبات
 در آن ۱۲ طبع باطن
 در آن ۱۳ طبع باطن
 در آن ۱۴ طبع باطن
 در آن ۱۵ طبع باطن
 در آن ۱۶ طبع باطن
 در آن ۱۷ طبع باطن
 در آن ۱۸ طبع باطن
 در آن ۱۹ طبع باطن
 در آن ۲۰ طبع باطن

آن کینه که جرعه چشیدندی و لشنگان برآبان طلب بعد از نهار کوبت خسته زلال و رسیدند فرو غیر تم
 با توجه آنست که گردست نه نگذارم که در آنی بخیال گران به زن بدکار از مساله کینه که تنگ
 آمده و از تصور و خیال طباقت شده با کینه که حجاج از میان برداشته بود و جان بسوا جانان کینه در
 سواده بر نیاید که بصورت قصد ملاک آن جوان کرد در شری که زنده نماند و آنگاه بسیار ساخته بود و فرصت کا
 نگار داشته و شرابا گران بر عاشق و معشوق پیوده چون اهل خانه بسیار اسیدند قدری زهر بلبل سوده در
 با شور و کوششین بینی بر نا آورده یک سر ماشور در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست
 که می در رفت و اثر آن هر بلبل باغ برآید که ناگاه جوان عطسه و دیو بقوت بخار یک از دماغ جوان بیرون
 آمد تا خم به سحرین و گوی آن نرسید و بجای هر دندع هم در سر آن وی که در سرداری نه زاهد چون
 آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بدرازی شبانه روز قیامت بود و صحت بر روز آورد تا وقتیکه
 تمام صبح از زوایه طلسمانی شب فلاحی با نه سجاده طاعت در پیش محراب فوق گسترانید و مضمون این
 آیت عالی را بیت و تخریر جزم من الظلمات الی النور بر عالمیان و شن شد بیت یافت صفا کنند
 آینه رنگت رفت بر روی آینه چیدن رنگ بدتر آینه خود را از خانه ظلمات مستور فساد آن طالع یافته منتر
 دیگر طلسم کفشگری که خود را از مردان و شمردی بسبیل ترک زاهدان بخانه خود برد و قوم خود را به بیمار و
 وصیت نمود و خود بضا یافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی و دخت خوش طبع زیباروی سلسله
 موسی فرو بندگی گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن به خوب روی کین چنین باشد بلا می جان بود
 و در لایمیان ایشان نجاتی بود که با فسونگری آتش را با یکدیگر آمیخته و بچرب بانی سنگ
 را نمودار موم گداخته ساختی من موسی فریب نگیری از گزیری گفت که کردی پشه و میخ را جفت
 بلورین جبهه در کار کرده به بجا لیمان ناکرده به لبش در و درش سحر و نیرنگت برون ساده
 لباس از درون نکت زن کفشگر چون خالی یافت کسین لاله فرستاد که معشوق را بجز کسین که آب
 شکر بی غوغای گشت و صحبت با می موسی شسته و شش بر خیزد بیایا نکه من خرم تو به معشوق او
 شبانگاه بر در خانه حاضر شده و نظر فتح البابی بود که بیک گاه کفشگر چون بلا ناگهان اسید و آن در را در
 خانه دید سال نکه پیش ازین نکه گمانی برده بود و در هم زن معشوقش شکوه و دلش افتاده در منزل که
 او را بر خانه یافت جان بقینش غائب شده بخانه درآمد و ششمی مزن از زدن رفت و بعد از آنکه دبلخ کرده

این کینه که جرعه چشیدندی و لشنگان برآبان طلب بعد از نهار کوبت خسته زلال و رسیدند فرو غیر تم
 با توجه آنست که گردست نه نگذارم که در آنی بخیال گران به زن بدکار از مساله کینه که تنگ
 آمده و از تصور و خیال طباقت شده با کینه که حجاج از میان برداشته بود و جان بسوا جانان کینه در
 سواده بر نیاید که بصورت قصد ملاک آن جوان کرد در شری که زنده نماند و آنگاه بسیار ساخته بود و فرصت کا
 نگار داشته و شرابا گران بر عاشق و معشوق پیوده چون اهل خانه بسیار اسیدند قدری زهر بلبل سوده در
 با شور و کوششین بینی بر نا آورده یک سر ماشور در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست
 که می در رفت و اثر آن هر بلبل باغ برآید که ناگاه جوان عطسه و دیو بقوت بخار یک از دماغ جوان بیرون
 آمد تا خم به سحرین و گوی آن نرسید و بجای هر دندع هم در سر آن وی که در سرداری نه زاهد چون
 آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بدرازی شبانه روز قیامت بود و صحت بر روز آورد تا وقتیکه
 تمام صبح از زوایه طلسمانی شب فلاحی با نه سجاده طاعت در پیش محراب فوق گسترانید و مضمون این
 آیت عالی را بیت و تخریر جزم من الظلمات الی النور بر عالمیان و شن شد بیت یافت صفا کنند
 آینه رنگت رفت بر روی آینه چیدن رنگ بدتر آینه خود را از خانه ظلمات مستور فساد آن طالع یافته منتر
 دیگر طلسم کفشگری که خود را از مردان و شمردی بسبیل ترک زاهدان بخانه خود برد و قوم خود را به بیمار و
 وصیت نمود و خود بضا یافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی و دخت خوش طبع زیباروی سلسله
 موسی فرو بندگی گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن به خوب روی کین چنین باشد بلا می جان بود
 و در لایمیان ایشان نجاتی بود که با فسونگری آتش را با یکدیگر آمیخته و بچرب بانی سنگ
 را نمودار موم گداخته ساختی من موسی فریب نگیری از گزیری گفت که کردی پشه و میخ را جفت
 بلورین جبهه در کار کرده به بجا لیمان ناکرده به لبش در و درش سحر و نیرنگت برون ساده
 لباس از درون نکت زن کفشگر چون خالی یافت کسین لاله فرستاد که معشوق را بجز کسین که آب
 شکر بی غوغای گشت و صحبت با می موسی شسته و شش بر خیزد بیایا نکه من خرم تو به معشوق او
 شبانگاه بر در خانه حاضر شده و نظر فتح البابی بود که بیک گاه کفشگر چون بلا ناگهان اسید و آن در را در
 خانه دید سال نکه پیش ازین نکه گمانی برده بود و در هم زن معشوقش شکوه و دلش افتاده در منزل که
 او را بر خانه یافت جان بقینش غائب شده بخانه درآمد و ششمی مزن از زدن رفت و بعد از آنکه دبلخ کرده

محکم بستونی بست و خود سر بر لب آسایش نهاد و در اندیشه که بی بسوی ظهور گناهی مشون بدن این
 زن از روش مروت و بر بود بایستی که شش شامت کردی و بدین سیاست رضی نشد می که نگاه زن حجام
 بیاند گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون فرام و فرصت عشرت
 شمار فر و یارگر سر رسیدن بیمار غمست به گو سیا خوش که هنوزش نفس می آید زن کفشگر او را با واد
 حزن بنزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده و لا حال ل زار چه دانی به خون خواری عشاق جگر
 خوار چه دانی به شب تاب سر خفته بجای تو نگه تازی به بیداری این دیده بیمار چه دانی به ای فاخته پرواز
 کنان بر سر سر و در دول مرغان گرفتار چه دانی به آبی یار مرغان حال ناز من می شنود و در دل
 دل من معلوم میکن این شوهر نامرغان بی رحم مگر او را برین ر دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد
 و بعد از آنکه مر بسیار نزد سنجی تمام برین ستون بست اگر نسبت من شغلی دارم بیار من بمقام جنتی
 زود تر مرا کبکباشی و دستوری تا ترا بروضه در برین ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواه
 نموده باز آیم و ترا کبکباشم و بدین عمل هم مرا برین منت سازی و هم دوست مرا منون بگردانی زن
 حجام از غایت مهربانی کبکباشان و بستن خود تن ر داده و را بیرون فرستاد و مرد را با استماع این سخنان
 سرشته جنگش هر زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آورد و از زن حجام از بیم آنکه
 آواز او بشناسد بران حال قوف بیاید یاری می جوابان شدت چند آنکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم
 بیرون نیاورد آتش خشم کفشگر زده لشکره گرفت و پیش ستون آمد بی زن حجام بر تپه برد و دست او را
 که اینک تحفه که بنزدیک مشوق فرستی زن حجام از ترس آنه کشید و با خود گفت عجب حالتیست ع عشت
 و گری کرده و محنت گری دیده چون کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی دیده دید لاجابت دل تنگ شد و غدر سپید
 خواسته او را کبکباشد و خود را بر ستون بست و زن حجام منی دوست رو بخانه نلوع از تحیر گاه میخندید و گاه
 میگریست به زار این همه و تو حامی دیده و شنید و بدان بود معجبیا که از پسین غنچه می آمد تیرش جرت می
 اما زن کفشگر ساعتی بیار امید پس دست مکود غا به کبکباشه گفت لکا پادشا دادانی که شوهر برین تم کرده و به
 و افتر گناهی که از من و نیایند و گردن من سببه بفضل خویش بچشاشی و بی آنکه زینت صفحه جمال است بن
 بازده و روقت مناجات آن زن شکر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و عاشورا گنازه اورامی نشود فریاد بر شد
 که ای نابکار تبا و زکار اینچه عاست که میکنی و اینچه تناست که میداری و عای فاجران برین گاه

الف تارت
 مال خبات
 زن مسکوم
 کاف تازی
 کسور حال
 عمار آتشی
 ۴۵
 آتشی کبدان
 کشتن دوزخ
 حیم را تلع
 رایی کوشید
 بران ارض
 ۵۵
 بالفض
 در مس و
 کسور یار
 فشق

که هر دو آید آن باشد از همین گاه بیرون جسته بچایشان در بود و همه بچکان خود ساختی توان کجکشان را
بسکرم طلب الوطن من الانیان زمان منزل جلا نمودن متخذر بود و از سیر او باشد جفا پیشه امکان بودن نیز
متعجب عنی روی سفر کردن فی راسی قامت ^{بچه} تو تویی بچکان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده
حرکتی میگردید و پدر و مادر بیدار فرزندان خوش برگردانند از ایشان ^{بچه} پر و بال خرمی می نمودند تا گاه
اندیشه باشد بخاطر ایشان گذشت و سیگاری بسا از نشاط دور دیده با اضطراب بقراری ناکه وزیر
آغاز نماید یکی از فرزندان ایشان که علامت رخش و رسیدگی در جبین او موهبها بود کیفیت آن حال و سبب
امتنان از فرج جلال استفسار نمود گفتند ای پسر فرزند ما پسر کلان است اما چه غایت است به اذاب بید پرست
که او تر جان است پس قصه ظلم باشد در بودن فرزندان ^{بچه} لغضیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضاء
فرمان ^{بچه} قدسیدین طریقی بندگان است اما مستب انساب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر شکی را
شعانی فرستاده بکن که اگر در دفع این غایتی بجای می آید در حال این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما
مستفیع گردد دوم این بار از دل شما بر خیزد کجکشان این سخن افق آمد و یکی از ایشان ^{بچه} تجدد حال بچکان
توقف نمود و دیگری بچاره جوئی سرواز کرد چون قدری راه بریدند اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و در
دل خود را با گویم بیت بدرود دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم دوائی درود دل گارست بسن شکل نمیدانم
آخر بجا طرش آمد که هر جانوری که اول نظرم بر گرفته سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درود دل از وی طلبم
قضا رسیدی از سعدان آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفانی نمود گنجشک چشم بروی افتاد
و آن شکل غریب سمیت عجیب نظروی درآمد بانو گفت علی الخیر سقطت بیاماد در دل با این مرغ لعجب
در میان نم نشاید که گره از کار من بکشاید و مرا بسو چاره راه نماید استغنی تمام نزد سمنند آمد و بعد از
لوازم تحیت مراسم خدمت عایت فرمود و سمن بزبان خریب پرورد شرائط مسافر نوازی تقدیم داد
و گفت آنا لائل ریشه تو مشاهده میزد اگر از پنج راه هست چند روز در حج الی قامت فرمائی با سوغکی
مبدل گردد اگر حالتی دیگر است هم باز نمائی بوردار آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بکشاید
و حال از خود بچو که اگر بانگت را گفتمی از در دوش پاره پاره شدی پیش سمن عرض کرد و فر و با هر کس
که شرح بدم دستمان خولیش صدراع تازه برد آن ناتوان نم به سمن در ابعداز استماع این سخنان
آتش رقت در شستحال بدو گفت غم مخور که من این بلارا در سر تو منفع کرد انم و مشب چنان سازم که خانه

بمن توفیق
در ایمان
بسم الله
در راه راست
یافتن این
و عطا
کشم و از این
بهر
از وقت
که
بهر
توان
بهر
بهر

و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا مثل خود نشان و هر بر فرزند آن و تا وقتیکه منم تو را
 گنجشک نشان مکان خج در رویی که سمندر را در آن شبی نماند باز داد و بادی شاد و خاطری از بارم
 آذارد و آشیانه خود بنا چون خرب آید من را با محبت از آنجا جنس خود هر یک مقداری نقت و کبریت برد
 متوجه آن منزل شدند و بزنبونی گنجشک در بجالی آشیانه باشد رسانیدند تا باشد با فرزند آن
 از آن بلیغ غافل سیر خورده بود و در خواب شد و سمندر آن اسخه از لفظ و کبریت همراه داشتند
 بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و قوی از خواب
 غفلت درآمد که دست تدارک را لطف آن نازده عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند
 ستگر نظام آتشی بر فرخت به چو ز شعله اول هم او را بسخت بد و این نشان آسای آن دم تابدانی که کس
 در دفع دشمن کشد با آنکه او خرد و ضعیف و خیم و بزرگ قوی باشد امر نصرت و ظفر است طایفه گفت حالا
 شیر او را زمین گیران اختصاص داده است و لوای دولت او را فرشته محبت او از دل شیر بریزن در
 و مزاج شیر را بر تغییر کردن بنایت مشکل میاید و پادشاهان چون کسی تربیت کنند بی سبب کلی او را غوار
 نماند و هر که را بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند و فرود چوب آب فرو می نبرد حکمت پست
 چشم دارد و فرود بر آن پرورده خویش و من گفت که ام سبب این کلی حرکت ملک تربیت او مبالغه نموده
 و دیگر که صاحبان تخفان روا داشته تا لاجرم از طلازش متنفر شدند و منافع قدرت فواید نصیحت ایشان از
 منقطع گشته و ازین صبرت آفتها بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک آفت ملک کی از ش
 چیزی تو اند و با اول احسان یعنی بنیکو خوانان از خود محروم گردانیدن اصل امری تجربه او را و گدازن دوم
 و آنچه نشان باشد که جنگهای بی جهت و کار نامی اندیشیده حادث گردد و همیشه با مخالفان نیا کشیده شود
 هم او آن موطن بود و باشد زبان غربت کردن بکار مشغول شدن شربت میل فرمودن به و و تعجب پرمهملار و کار
 و آن دژ باشد که در زمان واقع شود چون با و محط و زلزله و حرق و عرق مانند آن هیچ تند خونی و آن فرط
 در شرم رانیدن مبالغه و محبت سیاست نمودن چشم هبل و آن چنان باشد که در موضع صلاح جنگ آید و
 محل جنگ صلح میل ناید و در وقت ملافت مجادلات فرماید و آنچه که در پست رطف و محبت کشاید
 بیت جنگ صلح بی محل بدید بجا که جا کل کل باش و جایی نماند و کلیه گفت دستم که انعام بسته بود
 کسین شمر زبانه + و میخایی که از تو ضرری بدو رسد و منم آنم که آن را رسانیدن بچگونگی و نداد و بطریق

نقت به در آن وقت
 رفتی با شکر در ولایت
 شریفان بودی و کجا رفتی
 و سید بودی و کجا رفتی
 را سوزند و سید اندو در
 چار بندگی در دولت
 ولایت زنجی است چون
 آن را بجا نبرد کبریت
 جان شمشیر کرب روان
 گرد و در عیب آن لفظ
 است در کسب سلاح
 ۴۹
 ای آن کردار
 دختار دشت تن نیک
 گرد ز بسندان
 همه ز تو خوشتر
 نماند هم او را کسب
 ۱۱
 کشتک با غنچ
 ۱۲
 ای غنچه
 باید که در ۱۲۰۰

نماید و بزیر که فرموده بدین برفتی و جاه کن خود قوی دمنگفت من بنوا قوه منظره ظالم و تو هم کشم
 بهمکار و مظلوم کرد و مرد و تمام از ظالم باشد آنرا چه کافات خواهد بود و اگر از آری از و باز زنده
 اورس بران چه ضرر تر از خجاست کلید گفت که قسم بدین عمل خللی بجار تو راه نیابد اما چگونه در بلاکت گاو
 لعی و او را قوت از قوت تو بخش است و دوستان معاوان و از یاران همو ادران تو پیش و دره گفت
 بنای کار با قوت بسیار و اعوان بشمار نیاید زنده و در می تدبیر ابران مقدم باید دشت چه آنچه برای
 وحیت سازند غالب است که بز و قوت دست ندید و توان زسیه که زاعی بی را بجمله لاک کو کلید
 لغت چگونه بوده است آن حکایت دمنگفت آورده اند که زاعی در کشتوی خانه گرفته بود و در کشت
 سنگی آشیانه ساخته بود در حوالی آن سوراخ هاری بود که آب نانش هر لاک ممت بودی و لعاب بن
 زندانش مطبل مزاج بقا و حیات هر گاه که زاعی بچه نهادی را بنجورد می جگر زاعی را بدایخ فراق فرزند سو
 چون نمک هاری مار از حد گذشت زاعی در مانده شکایت جان اشغال کرد و دست او بود در میان و در
 و گفت می اندیشم که خود را از بلا روغنای این ظالم جان شکار باز را زخم شغال رسید که بچه طریق قدم
 درین هم خوابی نهاد و بچه شیو و دفع مضرت و خوابی که در زاعی گفت من چون بی در خواب و تنهار
 خو خوابم جهان منبش کنم تا دیگر قصه قره العین منم اند که در فرزند که نوردیده است از شر آن خیره
 چشم من باند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب من خوف است چه خوردندان بقصد دشمن برومی
 باید کرد که در آن خطر جان نباشد ز نما که ازین فکر بگذرتا چون ماهی خواری خود را خواری کنی که در
 هلاکت فرجنگی سعی کرد و جان عزیز یابد و از زاعی گفت چگونه بوده است آن حکایت
 شغال گفت ماهی خواری بود لب آبی وطن کرده و از همه ممت وی مل بصید ماهی آورده
 بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در فاهمیت میگذراند چون منصف پیری بدو راه یافت و
 قوتی بد روی با خطا و نماند از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده بان خود گفت فردی
 فافله عمر کا نچنان فتنه که گردشان به او آید و از رسید افسوس عمر عزیز با بچه بر او ادم و چیز کچر
 تو هم پیر پیری توانی نمودی دستگیری توانی که در ذخیره نهادم و در روز قوی نمانده و از قوی چاره نیست
 همان بکه جا کار جلیه نمودم فخری زرقی گستر مع شاید که بدین بهانه روز گذرده پس سخن اند و کجا
 و آه زنان ناله کنان بر کنار آب است خمر چنگی او را از دور دید پیشتر آمد و طرح بساطت افکنده گفت

یعنی در کشتی
 در راه است
 قوت و ارکان بران
 را سعی و نظر
 این چنین است
 میان رفتن
 جمع کردن
 از تنگ جا
 دست بکشد
 از بگریز
 دارد در
 سلطان
 و یکبار
 در راه
 هم هست
 دین
 است
 در شب
 آمدن
 چو
 با ما

ای عزیز ترا غناک می بینم جو حساب چیست جواب داد که چگونه غناک باشم و تو میدانی که ماده عیشت
 و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یکد و ماهی گریستی و مرا از آن سبب قوتی حاصل بود
 ماهیان را از آن بقصافی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به سیریه قناعت و خرسندی راتمی بود
 امروز در وصیاد اینجا میگردد و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان بسیار بود که گفت
 در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول که ایشان سپرد از جمیع ماهی بدینجا آوریم و اگر حال من بنوال
 مراد از انجان شیرین براید و دست و بر تلخی مرگ بایزاد و خرچنگ که این خرچشینه بر نور بارگشت و در کب
 ماهیان رفت و این خبر خوش چنانچه شنیده بود باز گفت خوشم خوشم خوشم را ایشان افتاده اتفاق
 خرچنگ وی ماهی خوار زیادند و گفتند این چنین خبری از تو با سید و عنان بسیار دوستار بوده است
 چند آنچه سزاگرم می نگریم پرگار صفت ز عجز گرفته تریم به حالاً تا موقوفت میکنیم کمشتار و خوش
 خرد من اگر بد شمن در چون او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرزندار و خاصه در کاری که نفع
 آن بد و ماند باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با باز است و حیات تو وجود و متعلق پسر
 در کار ما چه صواب بینی ماهی خوار جواب داد که من و این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان
 مقاومت صورت ندهند و مزاج این حلیه خاطر نمیدانم که درین آبگیر ماهی بسیار است که آبش صفا با صبح
 صادق هم برابری نیز در در خوردن عکس صورت آینه گیتی نامسبقت میگردد و در آب یک قهر او توان شمرد و
 ماهی جوف آن توان بد و با این همه نه خواص هم برعکسش تواند رسید و ز شبح و هم ساحل آنرا تواند دید و
 دیده و ام هیچ صیاد بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده است آبگیری
 بسیار است و لیکت یابی و پانست به اگر بیا سجا تحویل توانید کرد لقبیه العمر در من راحت و
 عیش فراغت تواند بود و گفتند زنگور است اما بی معاونت یاری تو نقل امکان نیست ماهی خوار جواب
 ملا آنچه از قوت و قدرت از شما در لغ مذاحم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان پایند و
 فرصت فوت شود و ماهیان تضرع نمودند و دست بسیار قرار بر آن نهاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر
 رسانند پس ماهی خوار صبح ماهی چند سبب و بر بالا آن پشت که در آن می بود بخوردی و چون باز آردی
 دیگران نقل و تحویل تعجیل کردند و بر یکدیگر میپوشیدستی جسته شدی و خوردیم عبرت هر سه و غفلت
 ایشان می نگریست و زمان بهزار دیده بر حال آنرا ایشان میگرفت و هر نین هر که بلا به دشمن یافته شود و بر

ای عزیز که گفتند
 که در آن آبگیر ماهی
 بسیار است و در آن
 ماهی خوار جواب داد
 که من و این سخن از
 زبان صیادان شنوده
 ام و با ایشان مقاومت
 صورت ندهند و مزاج
 این حلیه خاطر
 نمیدانم که درین
 آبگیر ماهی بسیار
 است که آبش صفا با
 صبح صادق هم
 برابری نیز در در
 خوردن عکس صورت
 آینه گیتی نامسبقت
 میگردد و در آب یک
 قهر او توان شمرد
 و ماهی جوف آن
 توان بد و با این
 همه نه خواص هم
 برعکسش تواند
 رسید و ز شبح و
 هم ساحل آنرا
 تواند دید و دیده
 و ام هیچ صیاد
 بر آن آبگیر
 نیفتاده است و
 ماهی آن غدیر
 جز زنجیر آب
 قیدی ندیده
 است آبگیری
 بسیار است و
 لیکت یابی و
 پانست به اگر
 بیا سجا تحویل
 توانید کرد
 لقبیه العمر
 در من راحت و
 عیش فراغت
 تواند بود و
 گفتند زنگور
 است اما بی
 معاونت یاری
 تو نقل امکان
 نیست ماهی
 خوار جواب
 ملا آنچه از
 قوت و قدرت
 از شما در لغ
 مذاحم اما
 فرصت تنگ
 است ساعت
 بساعت صیادان
 پایند و
 فرصت فوت
 شود و ماهیان
 تضرع نمودند
 و دست بسیار
 قرار بر آن
 نهاد که هر
 روز چند ماهی
 برداشته بدان
 آبگیر رسانند
 پس ماهی خوار
 صبح ماهی
 چند سبب و
 بر بالا آن
 پشت که در
 آن می بود
 بخوردی و
 چون باز آردی
 دیگران نقل
 و تحویل
 تعجیل کردند
 و بر یکدیگر
 میپوشیدستی
 جسته شدی
 و خوردیم
 عبرت هر سه
 و غفلت
 ایشان می
 نگریست و
 زمان بهزار
 دیده بر حال
 آنرا ایشان
 میگرفت و
 هر نین هر
 که بلا به
 دشمن یافته
 شود و بر

بدگوهر اعتماد و او داد در سنای او نیست چون وز ناگذشت خرنجک ساینز بهوی آن آبگیر و در
 افتاده خوست که تحول کند ماهی خوار از آن فکر آگاسی داد و ماهی خوار اندیشه که مراد سخن کل
 ترا و نیست اولی آنکه او را نیز بسیار ^{و در سنای} بد و خرنجک بر گردن گرفته روی بخواب
 ماهیان با خرنجک از دور سخنان ^{به بیان} بد نیست که حال چسب با خود اندیشد که خرنجک در چون بند
 که در ضمن جانی می دارد اگر گوش فرو گذارد در خون خودش کرده باشد و چون بکوشد حال از دست
 بیرون نخواهد بود اگر فیزه آید مادی صحنه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیشش و دباری بعد غیرت
 وحیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر به بجز وجه بکوشد اسبقت مشهوری
 که مراد بدست آید بجای رسی به و اگر بر سر آن مان تو معشور که در پیش جنگ خوشترین با برگردن ماهی
 خوار افکند و هلق او حکم فشنون گرفت ماهی خوار سپید ضعیف بود باندک خلق افشاری ^{سپوش} شده از مواد قلاب
 و با خاک یکسان گشت خرنجک از گردش فرود آمد سرخویش گرفت و با پی ر راه نموده نزدیک لغت ماهیان
 آند و لغت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال علامه داد و بگفتند شانه گشت
 وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمرند قطعه می حیات پس مردن چنان دشمن
 گمان بر من کرد صد ساله زندگانی به بهر گنجیم شامت نیکایم لکن بی خرق ز دشمن بر چه خوانی به بهر
 ایشان ^{پس} همان آوردن ما بدانی که بسیار گرسنه و حیله خود ملاک شود و مال که یاد و بصر لا یجین ^{الکمر} لیشی
 لا یأیله هم بد و عادل گردد اما سخن و صبی می نهیم که اگر بدان گشتی سبب بقا تو ملاک خصم باشد ترا گفت
 از اشارت دوستان نتوان گذشت و راسی خردمندان خلاف نتوان کرد فرود ما بسکیده ارشاد میکنی
 ساقی به خلاف رسی تو کردن طرفی یاری نیست به شغال گفت صواب آنتست که در اوج هوا پرواز کنی
 و بر ما هوا و صحرا ^{با نظر افکنی} هر جا پیرایه بینی که ربودن آن مسیبت باشد فرود آمد بر داری و در رو هوا برو
 که از چشم مردمان غایب باشی می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه عیب آیند چون نزدیک
 رسی پیرایه که بر افکنی تا آن مردم را نظر بر روی فتزه آینه اول او را از قید حیات ^{حکام} کرده پیرایه بخوانند
 داشت و دل تویی آنکه خود در دفع اوسعی کرده باشی فراغت خواهد یافت تراغ با اشارت شغال چنان کرده
 روی با باد آنها دوزنی دید پیرایه بر گوشه بام نموده خود بطهارت مشغول گشته تراغ از او ^{رود} بهمان
 دستور که شغال گفته بود بر باران دست مردمان که در پی تراغ آمده بودند فی الحال ^{بسی} ملزمه کوفته پیرایه بیستند و تراغ

این کتاب را
 در روز دوشنبه
 در سال دوازدهم
 این سنه
 در روز دوشنبه
 در سال دوازدهم
 این سنه

از ان سعادت محروم می مانم و زوال عزیزی که در عصر کرامت پادشاهی سلف از دست در عرضت و آ
پیری مریدان از مزاجش برک بدین دیار تشریف آورده و آوازه نوازیاری و گوشه نشینی این جناب
شنیده و بنده حقیر بواسطه ساخته تادیده دل بجان جهان گرامی منور و مشام جان برواح انفاش شکست
مسطر سازد اگر اجازت ملاقات هست بهما و نعمت و اگر وقت قهقشامی کن بکین لوتی و یک قضا استون
نمود فرمایان این باز گردد چون بکاتان گمان بنیافرو آید بدینچون حامی شجاعت و در و باه از
این کلام نقش و جلیه فرو خواند و در آت این کلمات نقش صورت مکرری معاینه دید با خود گفت مصلح
آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان مصلحت ایشان نیز مع کفخ ادا
را پاداش سنگست پس و باه نیز خوش آید چند بر کار کرد و گفت ما که خدایت مسافران بجهت آن
بر بست ایم و در زوا و بر سر عزیزان بسبب آن شاوره تا از جمال و انفاش با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً
چنین عزیزی که تو نشان میدی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی درین معانداری و تقصیر
کنم و در خدمتکاری که امر دقیقه فرو گذارم و با آنکه الفیفت اذ انزل نزل بر زک و بزرگان گفته اند
قطعه هر که بی تو عالم روز خود بخورد و گزیر غران است نانش و ز خوان خویشتن به پس ترا منت ز همان دست
باید بر آنکه بخورد بر خوان انعام تو نمان خویشتن به ولی توقع میدارم که چندان توقع کنی که گوشه کا شای
را جابرونی کشم و جهت همان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگشتم به خرگوش تصور کرد که
دوم او در و باه گرفته فی الحال ملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که همان مردی بی تکلف
و درویش مشرب و آواز آرایش حامی حامه فراغی وارد اما چون غلام خطیر میخواهد که کلفی نماید در آن
نیز مضائق نیست آماده کار را باش این گفت بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفرست
شدن و باه مزدگانی داد و باز بتجدید که کل جدید لئذ تعریف لجم و تخم و تری و تازگی و باه آغاز
نمود و گرگ ندان طمع تیز کرده بلذت گوشت و باه دمان خوش میکرد و خرگوش پوسطاین نیکو خدمتی
با خود خیال خلاصی می بست اما و باه از روزم و دور بینی پیش ازین بسیار زبان میان منزل خود چای
عمیق کنده بود بتدریج خاکها کی نمایرون برده و مشربانندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نی نیز داشت
که بوقت ضرورت از آنجا بیرون تونستی رفت چون خرگوش را کسب کرد و بسبب جاه آید و خس و خاشاک آن را
بر روی تزیب کرد که با ندرک اشارتی زائل گردد پس سر راه آنها آمد و آواز داد که ای جان گرامی قدم منجم

عقل نیست
فان ازین جا
مخوف است
مصلح همان
و تقی حیات
کس نزل
بکین نزل
بکین نزل
ای سرور خود
عزیز خودی آید
فان ازین جا
دانش می
در دست ساز
مصلحات
عساک
هر چه بر سر
دوره است

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

فرمانده و مقارن فعل ایشان از آن سوره پنج پروردگارت خردگوش ششغی عظیم گم بصری تمام بدان کتب تباریک
 در آمدند قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در قهر چاه افتادن همان گم چنان تصور کرد که آن حیل هم از
 افعال خردگوش است علی الغرور و از هم بدرید و عالم را از تنگ جود او باز نمایند و این مثل آن در دم
 که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیل از پیش زود و کسیکه از خرم و عاقبت نبی بهر دارد بفرستی غره گوید
 و من گفتم چنین است که تو سیکونی ۱۰۱ ما گاو بخورد و خردت از دشمنی من ماقبل او را بفعلت از برای تو اعم
 افکنند چه بیم خدای که از کمان و تیری کشانید عابی گیرند که کشیدند که خدای آن خردگوش شیرین بود
 سوز آمد و چون از کرا و غافل بود با وجود خرد و کیا است در ورطه هلاکت افتاد طایفه گفت چگونه بوده است
 آن حکایت و من گفتم آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را سطر
 ساختی و عکس بر چشمت دیده فلک امنور گردانیدی از هر شاخ گل گذارش نه راسته ابان و درین کس
 از آن تارگان فلک گردان ششوی روان آب سبزه آن خردگوش چو شام یکبار با جود و رحمت
 دید بر اطراف جوی به صبا عطر نیز و هوا مشک بوی بود در آن مرغزار و خوش بسیار بودند و بوی
 خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و سست نعمت و زنگار در خوشی و رفاهیت میگذاشتند و در آن
 نزدیکی شیرت می خوبی بلا جوی بود که هر روز لغای نامبارک بدان بیجاگان نمودی و عیش و زنگانی
 بر ایشان منحصر دانی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر فتنه و اطهار عبوت انقاد کرده گفتند
 ملک با رعیت چشم تو ایم تو هر روز این پنج فراوان شقت بی پایان از ما کی شکار توانی کرد یا بهر
 پیوسته از نسیب تو رشاکش بلاسیم و تو نیز رحمت و جوی بیجا بوی عنایه اکنون ندانیم که او عیم که تبارک
 فراغت گردد و ما را موجب ارجح است اگر چنانچه متضرر نشوی و هر روز وقت ما را بر ایشان کنسار ما شکاری
 ننگام چاشت وظیفه مطیع ملک میفرستیم و تقصیری ادای آن و امید داریم شیرین ضاد او ایشان روز
 قرعه افکنند روزی و بنام هر که از آن خوش بر آید و را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادند تا برین حالتی
 گذشت روزی همه نام خردگوش آمد و زمانه او را بر تیر با ساختن تیر از کفت اگر در فرستادن بن
 کین تیر ما از جویان چهار بار با هم گفتند و در میان هیچ مضا لقه نیست خردگوش ساعتی توقف کرد تا وقت
 چاشت گذشت و قوت سعی خرد حرکت آمده از چشم و جوشندان هم بود و خردگوش هم نرم سوار رفت
 و ویرانگای ننگ است آتش کینگی او را بر آید شانه زور خردگوش در حرکات و سکنت او پدید آید و بیست و یکم

کبریا و شکران
 در این دنیا
 دردی ملامت می مظلومان
 شده است نه مظلومان
 از مردم مظلومان
 در این دنیا
 دردی ملامت می مظلومان
 شده است نه مظلومان
 از مردم مظلومان
 در این دنیا
 دردی ملامت می مظلومان
 شده است نه مظلومان
 از مردم مظلومان

تا افتخار مصیبت بود روزیافتن به خوشی دید که شیران غایت غضبیم تمام همه من نیز در وقتش
 باز روی می طلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر سپید که از کج می آید و حال خوش حسیت گفت
 ایشان پستور مقرر می خوشی در محبت من فرستاده بود و زود با اتفاق عزیمت ملازمت دستم پیش می آید
 بارسید و او را بستی چند آنچه با آنکه کردیم که خدای ملک خوش وظیفه پادشاه ایشان است سخن گفت
 نمود و گفت این را که من ^{از آن بزرگ گوشت} و صید آن سخن بر سرش نشیند که گوشت هر شیر و بشیر به ایک چندان است
 و گران در میان آورده قوت شوکت خود شرح داد که من بر طاقت مشغول و در پیش می فرار کردمش
 با صوت حال محزون می میگردانم شیر گرسنه را محبت با بلایت حرکت کرده گفت ممنوی سخن منم که در
 طعن نریزید بشیران آموزم آماج ببه که این بهترین لیری کند که نه به شیر صید من انگن و کین گفت
 اسی خوش توانی که او را من بانی ناود اول تو از دست منم تا تمام خود نیز حاصل کنم خوش گفت چرا نتوانم
 بستی ملک انواع سخنان او بانه گفته و اگر من تو نیستی کایه سرور آنچه در دران صحرای ساختی فرو آواز خدا
 امیدوارم که او را در چنگ تو بنمیرد اول خلیش این گفت پیش است شیر سارده ^{ای پادشاه} لبر او غوغا
 در عقب و آن گشت خوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آتش بصا چون آینه صحن تیار آدرست نمود
 و بی خطا صفت حلیه چهره کس را ناظر آن را بشیر می فرود روی کسی نگاه نکردی که نقش خلیش
 در صحنه ضمیر من برش خواندی به گفت ای یک خصم ناچار درین چاه است و من نه با بستی می تیرم
 اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوسی نماید شیر او را در بر گرفته بچاه فرو کند گیت صورت خود و خوش است
 پنداشت که همان غیبت و خوشی که وظیفه او بوده در کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه آنگه بود
 غوطه نفس خود را از چاه و در پیش رو خوش سلامت برگشت و خوش از کیفیت حال گاهی نا دو ایشان
 بو طالف شکار آبی قیام نموده در ریاض این سلامت بفرغت خاطر میچیزند و این بیت تکرار میکردند بیت
 یکی شربت آب از بسین کمال بود خوشتر از عمر بقا و سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم چند قوی باشد
 محل غفلت برو دست توان یافت کلیه گفت اگر گاو را بلاک توانی که چنانچه نخی بشیر رسد و حیوان را در
 آنرا نوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر بلاک او دست ندهد زیرا که گاو این رنگ روی که هیچ نمید
 برای سالی سخایش رخ مخدر و خود اختیار کند سخن بین کلمه آخر رسید و دهنه ترک ملازمت گرفته بنوشه عر
 رفت تا روزی فرصت یافته خود را در قوت بشیر آنگه زد چون ممنوی محرومی با اول ایش سر می پیش پادشاه

این کتاب در بیان
 شرح و توضیح
 است
 در بیان
 این کتاب در بیان
 شرح و توضیح
 است
 در بیان
 این کتاب در بیان
 شرح و توضیح
 است
 در بیان

در مقابل آن نعمت این محبت از دور وجود آمد و باز از این میان از جنین دل برآید و او سر بر زمین برآید و گوید
این انسان را گیتی آن راه استغنی کسی است خود را در آن مطلق کند و ز نام حق حقد او را بود
اقتدار خود باید در وقتند و در آشیانه و باغ او بجزینه خواهد نمود و حواصیان آن سویا دل و سر بر خواهد زد
مثنوی کسی را گیتی ز پناه حصول به برآورد سازد و حق قبول و عجب کند و حواصیای که در سر بر
در کند و کند به شکر گفت ای منبتک ایندیش این چنین است که میگوی و حقیقت این حال آنجا معلوم کرده
و اگر چنین باشد که از تقریر تو منم میگردند و تدبیر آنجا که چگونه تواند بود و در گفت غمت در بود بند می تیر
او بر یک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت مال و شمت در مقابل خود بیند
او را زودتر از پیشین باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از این می آید و چاره این کار بر وجهی
که ضمیمه سلطنت پناهی تقصیر کند خاطر فاسد و زمین صرا بیدان گجا تو اندر سینه تا آنست میدارم که چهل
تدارک هم گما باید کرد و اگر تا کل کند لیکن کار بد با خیار است که قدم تند بر این مساحت مساحت آن عاجز آید
قطعه مخالف تو یکی بود و ماری شده بر آور از سران مویار گشته و در راه اندر انش این شیش و
روزگار سبزه که اژدها شود در روزگار باید بدهد و گفته اند که مردم در گروه اند و صاحبان هم ما نیز عاجز است که در
وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه اسیمیه بر شیان مترو و حال سرگردان بود و صاحب خرم آنست که
دور از نشی پیش گزیند پیوسته اندیشه عجب امور کند و صاحب خرم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور
میگویی آنرا شانه باشد و آنچه دیگران رخ می کار با دانند و در میان این بدید عقل دیده و ندید و از او
در اول آن که در نوع اول الفکر آخر العمل و چنین گیس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بسا حل خلاص
تواند ساینده و او را از خرم گونند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جایی داشته حیرت و وحشت را بنمورد راه اندیز
و سر آینه برین کس را صواب و جود تدبیر پوشیده نخواهد اند و این کس را خازم خوانند مناسب حال این کس
یکی عقل کامل است و دیگر نیم عقل سوم جاهل غافل حکایت این ماهی است که در آگیری با هم فزاده بودند
شیر رسید که بچه منوال بوده است آن حکایت و منگفت آورده اند که آگیری بود از شاخ و دوز و از
تقرض راه گذران مضمی و مستور آنست چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهداتش طالبان چشمه حیات را
کافی و این غریب است و ان اتصال است مروسه ای شگرف که حوت پسر از رشک ایشان بر
تا پخته غیرت چون حل از تاب آفتاب بر این شدی را مضمی و یکی از آنان سه ای احزم بود و دیگری

باید در وقتند و در آشیانه و باغ او بجزینه خواهد نمود و حواصیان آن سویا دل و سر بر خواهد زد
مثنوی کسی را گیتی ز پناه حصول به برآورد سازد و حق قبول و عجب کند و حواصیای که در سر بر
در کند و کند به شکر گفت ای منبتک ایندیش این چنین است که میگوی و حقیقت این حال آنجا معلوم کرده
و اگر چنین باشد که از تقریر تو منم میگردند و تدبیر آنجا که چگونه تواند بود و در گفت غمت در بود بند می تیر
او بر یک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت مال و شمت در مقابل خود بیند
او را زودتر از پیشین باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از این می آید و چاره این کار بر وجهی
که ضمیمه سلطنت پناهی تقصیر کند خاطر فاسد و زمین صرا بیدان گجا تو اندر سینه تا آنست میدارم که چهل
تدارک هم گما باید کرد و اگر تا کل کند لیکن کار بد با خیار است که قدم تند بر این مساحت مساحت آن عاجز آید
قطعه مخالف تو یکی بود و ماری شده بر آور از سران مویار گشته و در راه اندر انش این شیش و
روزگار سبزه که اژدها شود در روزگار باید بدهد و گفته اند که مردم در گروه اند و صاحبان هم ما نیز عاجز است که در
وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه اسیمیه بر شیان مترو و حال سرگردان بود و صاحب خرم آنست که
دور از نشی پیش گزیند پیوسته اندیشه عجب امور کند و صاحب خرم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور
میگویی آنرا شانه باشد و آنچه دیگران رخ می کار با دانند و در میان این بدید عقل دیده و ندید و از او
در اول آن که در نوع اول الفکر آخر العمل و چنین گیس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بسا حل خلاص
تواند ساینده و او را از خرم گونند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جایی داشته حیرت و وحشت را بنمورد راه اندیز
و سر آینه برین کس را صواب و جود تدبیر پوشیده نخواهد اند و این کس را خازم خوانند مناسب حال این کس
یکی عقل کامل است و دیگر نیم عقل سوم جاهل غافل حکایت این ماهی است که در آگیری با هم فزاده بودند
شیر رسید که بچه منوال بوده است آن حکایت و منگفت آورده اند که آگیری بود از شاخ و دوز و از
تقرض راه گذران مضمی و مستور آنست چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهداتش طالبان چشمه حیات را
کافی و این غریب است و ان اتصال است مروسه ای شگرف که حوت پسر از رشک ایشان بر
تا پخته غیرت چون حل از تاب آفتاب بر این شدی را مضمی و یکی از آنان سه ای احزم بود و دیگری

حازم و دیگر عاجز ناگاه ^{در این} بار که جهان از آرایش گلزار نمود و باغ فردوس گشته بود و اطراف
 بساط خیر از یاسین خشنه چون قنیه خضر اسیر کواکب شده فرش صبا بسط از زمین انبر شماسه
 رنگارنگ آراسته و باغبان صبح چون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته قنوی همین از نیم
 صبا مشکبایه بمن از لطافت چو خسار یارده زیاد سحر گل دهن کرده باره چو مشوق خندان عاشق توانا
 ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر را گدربان آگیر افتاد و از فضا آلهی احوال قامت این ماهی در آن یکجا
 در یافتند با یکدیگر سیادی نهاده بلای ام آوردن ثبات قند تا میان زمین افتد آگاه گشته درین آب
 باتش حسرت همراه شدند چون شب آرد ماهی که قافل کل در دوزخی بیوت شربت چون با دست بر
 زاده جفا کار و شوخ چشمی سپری اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شدند از نشی غلامی از
 دام صیادان فکریجات از قید ایشان بخاطر آورد قنوی خردمند و ناگه کسی شناسن که محکم نگر
 خود را اسیرش کسی که زمرش نشاند بر دست بنامی همش بوسخت و سست بدیس بکروی بکار آورد
 و بی آنکه آید ایشان شورت کردی از آنجانب که باب وان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر
 هر دو جانب بگیر حکم بستند آن نیم قافل که بر پاره نیرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این
 حال مشاهده نمود و پیشما بسیار خورد و گفت غفلت ز زید تم و سر انجام کار خاقلان چنین باشد بالستی که
 چون آن ماهی گیر پیش از نزول بلا غم خود خوردی قبل از هجوم آفت فکر خلاص کنی مفروضه و علاج واقعه پیش وقوع
 باید کرد و درین سوختن چو فت کار از دست به اکنون چون فرصت گزینفت شده هنگام که رحلت است
 و هر چند گفته اند که تدبیر وقت نزول بلا مانده بیشتر نهد و از اثره راهی زبان آفت تمسبی نماند نرسد تا با
 همه در حاقلی بیکه از منافع داشتن هیچ وجه نومید نگردد و در دفع بگردد شمرن تا خیر و توقف روانه از اول
 خویشین آمد دستا و بر برو آب شنامیفت صیادی آنها بر دست تصور درگی لو کرده بر و صحراندا
 و او خوشترن سبجیت رجوی با نکل جهان سلامت بر و بیت بمیرای مهست گر خواهی مانی به که
 بی مرن نیایی آشنائی به و آن ماهی گیر غفلت بر احوال مستولی بود و عجز و افعال و ظاهر حرن بر گردان
 بهوش پایی کشان چپ است میرفت و در فرار و شیب میدتا عاقبت گرفتار شد و گنگ از ایرادین
 مثل مقرر شود که در کارش بر بنجاب یاد کرد و پیش از فوات فرصت قدرت به تیغ آبد آتش حسرت در جان
 خاکسار باید زد و غم من عمرش با دفنار داده و دود از خان مان و به آسمان با بیداری بیت چو قدرت

چنانکه در اول رساله است

در این باره که جهان از آرایش گلزار نمود و باغ فردوس گشته بود و اطراف
 بساط خیر از یاسین خشنه چون قنیه خضر اسیر کواکب شده فرش صبا بسط از زمین انبر شماسه
 رنگارنگ آراسته و باغبان صبح چون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته قنوی همین از نیم
 صبا مشکبایه بمن از لطافت چو خسار یارده زیاد سحر گل دهن کرده باره چو مشوق خندان عاشق توانا
 ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر را گدربان آگیر افتاد و از فضا آلهی احوال قامت این ماهی در آن یکجا
 در یافتند با یکدیگر سیادی نهاده بلای ام آوردن ثبات قند تا میان زمین افتد آگاه گشته درین آب
 باتش حسرت همراه شدند چون شب آرد ماهی که قافل کل در دوزخی بیوت شربت چون با دست بر
 زاده جفا کار و شوخ چشمی سپری اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شدند از نشی غلامی از
 دام صیادان فکریجات از قید ایشان بخاطر آورد قنوی خردمند و ناگه کسی شناسن که محکم نگر
 خود را اسیرش کسی که زمرش نشاند بر دست بنامی همش بوسخت و سست بدیس بکروی بکار آورد
 و بی آنکه آید ایشان شورت کردی از آنجانب که باب وان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر
 هر دو جانب بگیر حکم بستند آن نیم قافل که بر پاره نیرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این
 حال مشاهده نمود و پیشما بسیار خورد و گفت غفلت ز زید تم و سر انجام کار خاقلان چنین باشد بالستی که
 چون آن ماهی گیر پیش از نزول بلا غم خود خوردی قبل از هجوم آفت فکر خلاص کنی مفروضه و علاج واقعه پیش وقوع
 باید کرد و درین سوختن چو فت کار از دست به اکنون چون فرصت گزینفت شده هنگام که رحلت است
 و هر چند گفته اند که تدبیر وقت نزول بلا مانده بیشتر نهد و از اثره راهی زبان آفت تمسبی نماند نرسد تا با
 همه در حاقلی بیکه از منافع داشتن هیچ وجه نومید نگردد و در دفع بگردد شمرن تا خیر و توقف روانه از اول
 خویشین آمد دستا و بر برو آب شنامیفت صیادی آنها بر دست تصور درگی لو کرده بر و صحراندا
 و او خوشترن سبجیت رجوی با نکل جهان سلامت بر و بیت بمیرای مهست گر خواهی مانی به که
 بی مرن نیایی آشنائی به و آن ماهی گیر غفلت بر احوال مستولی بود و عجز و افعال و ظاهر حرن بر گردان
 بهوش پایی کشان چپ است میرفت و در فرار و شیب میدتا عاقبت گرفتار شد و گنگ از ایرادین
 مثل مقرر شود که در کارش بر بنجاب یاد کرد و پیش از فوات فرصت قدرت به تیغ آبد آتش حسرت در جان
 خاکسار باید زد و غم من عمرش با دفنار داده و دود از خان مان و به آسمان با بیداری بیت چو قدرت

یافتی بر خصم خدایه لبنگ ایتلا مغزین و نگرید شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان بر که شتر بر چرخ
 اندیشید و سوابن نعمت ابلاو حق کفران مقابل رو داد و چه در باب بی تا این غایت جز خوبی و نیکو کاری
 جائز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما نیکو نیامی ملک اورا بدین مرتبه رسانید ملت هر کجا داغ باریت
 فرمودید چون تو مرسم نمی نهدار و سود به کنیز بد گوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که مرتبه که امید و است نرسید
 اما چون مقصودش حاصل آید تنهای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر برزند و زرگان
 فرموده اند که نبای خدمت مغله بی اصل بر قاعده سیم و امید است چون از ضرر خوف ایمین در دست چهره دولت
 خواهی را تیره سازد و چون بحصول آنال استغنی شود آتش کاغذی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس
 با ملازمان که سفلی طبع و درون بهمت باشند چه سان سلوک تو ان کز کافر ان نعمت ایشان طایر نگردد و دمنه
 گفت ایشان از عوالم خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شود و ترک ملازمت گرفته بجای
 دشمنان سل کنند و چندان نعمت و عنایت نینشارد ادا که نهایت شروت رسیده خیالات فضولی از ایشان
 سر برزند بلکه باید که همیشه میان حرف و جار و زنگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و وعید میدهند
 باشد چه تو انگیزی بومی ایشان را بخود مشغول گرداند و آن سبب طبعان عصیان شود و نا امید روی برگ نشد کار
 را در لیسار و آن موجب شکست قدر ملوک گردد و فرو نو میدوید و چیره زبان و اسی دوست چنان
 مگر که نوبت بشوم به شیر گفت اسی دمنه بخاطر من چنان میرسد که آینه حال شتر بر باز رنگ این بر یک مصفا
 و صفی دلش از رقم این خالی کزیده و مخر آون با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت
 خود را قرین و زنگاری ساخته و بعدا که از من همیشه نیکویی و منفعت بوسی سیده باشد چگونه در کافات
 آن بد و حضرت من از نشید بیت چو دل بد و شش خورش را علم سازد چه از بدی من علم را افزاید دمنه
 گفت اما ای پادشاهت که از کج مزاج هرگز رستی نیاید و به سیرت زشت اصل تکلیف و تکلف ستوده خوبی
 پاکیزه خصلت نگردد و کل از این تشریح با نیش ع از کوزه همان برون و در کدر است مگر ملک اقصیه حضرت
 و کشف بسبب شریف رسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکامیت دمنه گفت کشفی ابا عقرب و دوستی بود
 و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طبع یکبارگی انگیزندی بدت روز تاشد عاشر و هم بد شام تا صبح مو
 و موم بود وقتی چنان اتفاق افتاد که حسب ضرورت جلا وطن با اینی کرد هر دو در وقت یکدیگر متوجه آمدنی گشتند
 فضا را گذرانیشان بر سرزمین عظیم افتاد و جوی بی بزگ بر مایشان پدید آمد و چون عبور قری آب شتر بود و شیر

۸۱
 از برون و درون در باب
 در کج مزاج هرگز رستی
 نیاید و به سیرت زشت
 اصل تکلیف و تکلف
 ستوده خوبی
 پاکیزه خصلت نگردد
 و کل از این تشریح
 با نیش ع از کوزه
 همان برون و در کدر
 است مگر ملک اقصیه
 حضرت و کشف بسبب
 شریف رسیده شیر
 گفت چگونه بوده
 است آن حکامیت
 دمنه گفت کشفی
 ابا عقرب و دوستی
 بود و پیوسته با
 یکدیگر دم اتحاد
 زدندی و طبع
 یکبارگی انگیزندی
 بدت روز تاشد
 عاشر و هم بد
 شام تا صبح
 مو و موم بود
 وقتی چنان
 اتفاق افتاد
 که حسب
 ضرورت جلا
 وطن با اینی
 کرد هر دو
 در وقت
 یکدیگر
 متوجه
 آمدنی
 گشتند
 فضا را
 گذرانیشان
 بر سرزمین
 عظیم
 افتاد و
 جوی بی
 بزگ بر
 مایشان
 پدید
 آمد و
 چون
 عبور
 قری
 آب
 شتر
 بود
 و شیر

فروماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گیجان ما بر جان بست اندوه داد و درین حال ز نشاط و طرب
 و چه پیش عقرب گفت ای برادر اندیشه که شدت این آب مراد گرداب حیرت افکنده و عبور بر آب میست
 و ز طاق اقبال مکن بدیت تو میروی و تن استبازی مانم و عجب که بی تو با نم عجب همی مانم
 کشف گفت بیخ غم محو که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بسیار حال ساکنم و اولیست خود سفید
 ساخته سینده را سپر بلا بی تو سازم که حیف باشد بد شواری یاری پرست آوردن باسانی از دست و او
 فرومای دوست بیایر چه داری به یاری بخور هیچ مفروش به گیشفت عقرب را پشت گرفته سینده را آب
 افکنده و روان شد در آشنای شنواری آوازی گوش کشف رسید و کوا و کواوی از حرکت عقرب اجساد کرد
 پرسید که این چهوت است کسی شنو و آن چه عمل است که تو بکانت اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که شنان
 نیش خود را بر جوشن خود تو آدالمی میکنم کشف بر آشفت گفت که ای همروت من جان خود را برای تو
 گرداب خطر افکنده ام و پشتی کشتی پشت من ازین آبگذری اگر لازم منشی نیکنی و حق صحبت قدیم را
 وزنی نمی نمایی باری بنشین من چیست با آنکه محقق هست که ازین حرکت آسیمی بمن خود را بر سینه و نیش
 دل خراش ترا در پشت خار اشتهال من تا شیری نخواهد بود فرو غالب است که دست دل خود را بش کنست
 هر که از روی عدل مشت ندر دلو را به عقرب گفت معاذ الله که اشتهال این معانی در همه اوقات زندگانی
 پیرا من نمیر من گذرد یا گذشته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی نشین زلست خواه زخم پشت دو
 باشد خواه بر سینه و شمش قطع هر که رعایت و محرم بود بی ارادت از او شود و صدایه میشن سنگ میزند عقرب
 که چه بر تو نمیشود تا در کشف با خود اندیشید که حکما است گفته اند نفس خسیس پرورد آن بروی خود
 بر آد دادن است و سرشته کار خود کم کردن عبت در خاک رخسار ز روز یور در رخ نیست به با آنکسان
 در بلع بود لطف مردمی پس سخن بر گانست که هر که در اصل خود نسیب نیست امید را در وجه نصیب نیست
 چه حرام است بر لطف خبیث که از دنیا انتقال کند بیا کرده بجای جمعی که با او نیکی کرده باشند قطعه بر
 چگونه توان کرد توبت به کس درون جابه چار بار پرورد به خنفل تبرت ندر به طبع نیست که کل خنبد
 آنکه همه خار پرورد به و به ایراد این سخن صبر میسر نکند گذشته باشد که از عدم است کشف نه خشت
 فایده ای اندیشه ناک باید بود و نصیحت نیر در شان مشفق گوش استماع باید نمود چه هر که بسن نامحان
 اگر چه در پشت بی محابا گویند لغات نماید عواقب امور و خواهم معات وی از ندامت و لامت

بود کاش
 بافتل شمشیر
 کشف
 و نیش
 عقرب
 در آدله
 ۸۲
 با آنکه محقق
 است که ازین حرکت
 آسیمی بمن
 خود را بر سینه
 و نیش
 دل خراش ترا
 در پشت خار
 اشتهال من
 تا شیری
 نخواهد بود
 فرو غالب
 است که دست
 دل خود را
 بش کنست
 هر که از روی
 عدل مشت
 ندر دلو را
 به عقرب
 گفت معاذ
 الله که
 اشتهال
 این معانی
 در همه
 اوقات
 زندگانی
 پیرا من
 نمیر من
 گذرد یا
 گذشته
 باشد پیش
 از آن
 نیست که
 طبع من
 مقتضی
 نشین
 زلست
 خواه
 زخم
 پشت
 دو
 باشد
 خواه
 بر سینه
 و شمشیر
 قطع
 هر که
 رعایت
 و محرم
 بود
 بی
 ارادت
 از او
 شود
 و صدایه
 میشن
 سنگ
 میزند
 عقرب
 که
 چه
 بر تو
 نمیشود
 تا
 در
 کشف
 با
 خود
 اندیشید
 که
 حکما
 است
 گفته
 اند
 نفس
 خسیس
 پرورد
 آن
 بروی
 خود
 بر
 آد
 دادن
 است
 و
 سرشته
 کار
 خود
 کم
 کردن
 عبت
 در
 خاک
 رخسار
 ز
 روز
 یور
 در
 رخ
 نیست
 به
 با
 آنکسان
 در
 بلع
 بود
 لطف
 مردمی
 پس
 سخن
 بر
 گانست
 که
 هر
 که
 در
 اصل
 خود
 نسیب
 نیست
 امید
 را
 در
 وجه
 نصیب
 نیست
 چه
 حرام
 است
 بر
 لطف
 خبیث
 که
 از
 دنیا
 انتقال
 کند
 بیا
 کرده
 بجای
 جمعی
 که
 با
 او
 نیکی
 کرده
 باشند
 قطعه
 بر
 چگونه
 توان
 کرد
 توبت
 به
 کس
 در
 درون
 جابه
 چار
 بار
 پرورد
 به
 خنفل
 تبرت
 ندر
 به
 طبع
 نیست
 که
 کل
 خنبد
 آنکه
 همه
 خار
 پرورد
 به
 و
 به
 ایراد
 این
 سخن
 صبر
 میسر
 نکند
 گذشته
 باشد
 که
 از
 عدم
 است
 کشف
 نه
 خشت
 فایده
 ای
 اندیشه
 ناک
 باید
 بود
 و
 نصیحت
 نیر
 در
 شان
 مشفق
 گوش
 استماع
 باید
 نمود
 چه
 هر
 که
 بسن
 نامحان
 اگر
 چه
 در
 پشت
 بی
 محابا
 گویند
 لغات
 نماید
 عواقب
 امور
 و
 خواهم
 معات
 وی
 از
 ندامت
 و
 لامت

خالی نباشد چون بیماری که فرموده بطیب بنظر تخفیف نگردد و غذا و شراب بحسب رز و خورد هر چند
ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر باید فرو ناصح از روی ذرتی سخن ارگفت چه باک به صبر تلخ است
ولیکن بیشترین ارده و بیاید نه است که عاجزترین ملوک آنست که از عجب کارها غافل باشد و محات
ملک اغوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ اقتضا حرم و احتیاط را بر طرف نهد و بجز از آنکه فرصت فوت شده
و دشمن تنگ گشت نزدیکان خود را ستم گرداند و حواله آن حال به یکی از ایشان کن بر ماعی فکری که
بکار خود تراید کرده بهر چه بدگیی را باید کرده آنکه که بدین نوع خطائی کردی به در گردن بگیران چرا
باید کردید شیک گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول مصلح بشترتی رد نتوان کرد
شستیز بر بقدری که دشمن باشد پیدا است که از وجه کار آید و او سبب واقع طعمه من است چه ماده حرکت او
از نباتات وجود گرفته و ماده قوتش من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من از آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابله من ضمیمه او گذرد یا سودای مقابل من رسوایی او
جایی گیرد و فرود می آید پس چون منی لاف جدا لاف کی تواند کشید با بیلان پیلودن به و اگر شستیز
با قناب و ولت من که از افاق عنایات پروردگارتی بالنسب چون اهد در دعوی مقابلت آید کاسته و ناس
گردد و اگر بر پشتی چترهایون بها آسانی من که نمود اسبابان سخنان است مانند خوشی تیغ کش عاقبت زوال
یابد منشوی تهیست گراید داری کند به چو گنگی است کورا سوار می کند من آن صید را کرده ام شستیز
منش باز در گردن گیرم کند و دمنه گفت ملک فرقیته نشاید بود بلکه گوید و طعمه من است یا من بر طمبه
می توانم کرده اگر لذت خویش نمی تواند بدگاری جسمی از ایران کار خود را پیش برد و این بر رخ
مرد و پستان و غده تقشما بر آنگیزد و از آن ترسم که چون خوش را بر مخالفت ملک تعرض کرده است مبادا که
با او دم موفقیت زنند و یک تن اگر هر چند قوی باشد و قادر باشد با بسیاری بنیاد قطع نشود چه چرخ زبرد
پیل راه با هم مردی و مصلحت است که است به مورچگان اچو بود اتفاق به شیر فریان را بدرارند پوست
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا درستم فاما این صورت و این گیر من است
که او را برداشته ام و علم تقویت و تشییت او برافراشته و در مجالس محافل او را نشنا گفته و ذکر خورد و بایت
و اخلاص مانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن و او ازم بنا قرض قول و حقیقت ذات و رکاکت راسی منسوب
گردد و سخن من در اها مردود و عهد من خاطر منی قدر شود بیت هر سر را که خود را فراری به تا توانی زبای
ای بنده کنی

اسکندر چون دستور
داشته که میگردد تا
بسیار با ایشان که
ای سبک و این همه
از دست صحاح ان بایک
روا در آن زمان
رو و نگردد
نفس خوش و در نزد
نفس انفس لفظ
در حال است و شکی
انوار از سحر و جادو
سافز و غیره
بالحکم از زبان
بالحکم دروغ و در با
اینها
و صادر بود که
از شرف و مدار این
نسخ اول است
و غیره
بخواند و شکی
مان کردن
تغییر
مانند غلبت
عالم
همه اینها

۸۳

نیندازی بد و میگفت ای صاحب مندی و سرت آنست که چون از دوستی اثر غم منی ظاهر کرد و انقدر شکار
 عشق و متری مشاهده رفتی الحال اطراف کار خود فراموش کردی این سخن حقست و در اخفت ایشان چنینند
 و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یا بد برای و شامی جویا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مضنا
 قدیمی باشد و از انواع فوائد و اصناف منافع بوی بسد چون در وقت جز قلع از شرح او شفا نتوان یافت
 و طعاسی که بدل آنجکل و مکرر داده حیات است چون سوره فاسد گشت خبر دفع از مضرت او خلاص توان
 یافت فردا کس دل غمزدات شاد گردد و اگر غمزدان قلع باشد کم او گیرند و در سوره در شیش اثر کرده است
 من گن و شدیم صحبت شنس بر او دیگر با و ملاقات من از جمله محالات است همان بکه کشی و یک سی فرستم و
 صوت حال وی نظر هر دو انجم و اجازت و هم با هر کجا خواهد بود و مننه ترسید که اگر این سخن شنس بر بسد و حال
 بر اثر دست خود بشیر روشن زد و مکرر حلیه او از نماخانه خلفا ساحت ظهور آید گفت یکک این باب خرم
 و با دایم که سخن گفته نشده است محل اقتیاد قسمت و پس از اظهار تدارک آن از حوزة اقتدار خارج صیت سخن تا
 گفتی تو پیش گفت و دل گفته را باز نتوان یافت سخن که قدر دان تیرری که از کمان برین آمدن آن بدست است
 و ندایش است در امثال که هر که هر زبان آید زبان آید و بزرگی گفته است زبان تر جان لبست و دل از اول
 بدن سخن عرض کنند و جواهر نخبه وجود در درج گویائی بمسما را موشی بسته باشد و هر سکوت بر حقه لطف
 نماده در چنین نگانی همی باید سلامت و بیرونال حیات همه گفته این قول است نخبه اما چون کلین بلوغت
 آید و بل فصاحت تر علم من نتوان بود که را کله گلزار سخن سبب لغت و دل تقویت باغ خواهد شد یا علت
 ظهور داده و کام و وسط صداع خواهد بود چه زبانها بست یک نکته دل پذیرسی عقده مشکل کشاده است و
 سخنان شرا گنیک استابت بی محل گردن گویند را بنده اگر آن بسته قطع اگر نخبه ضرر در سخن گاه کسی از صنفا
 است هم سود و غم زبان رود نشان که اول گفته نکته کس را بد در دل کند آواره یا جان آرد و ولی بسی
 گویند را کین لفظی دهد بیا و هاندم که بزبان آید و آسی نکات اگر این سخن شنس بر بسد و صورت حال خود
 بشناسد و صحت خویش مایه بیند یک کج بمبارد و آید و جنگا فاز و در یافته آنگیزد و آری اب خرم گناه ظاهر
 عقوبت پنهان مایه داشته آید و جرم پیشه را عقوبت آشکار تجویز کرده صلاح آنست که گناه خویشی او را بسبب
 نمانی تدارک نمائی تغییرت بجزر گمان و بجان خود را دور و محو گردانیدن بی وضع یقین در تصنیع حقوق
 ایشان سعی نمودن بدست خود تیغه بر پای خود زدن بخند و بکیاری از طریق مشرو و متوجه دیانت کسوت
 م

اگر در فضای صبح بزرگ
 تامل در اندیشه تو
 بر کسب و کار تو
 انداختن است
 چیزی که با کمال اشتیاق
 چنانست
 زین صیقلی که در
 عین زخم و آفتاب
 نفع مانا میدی
 در آن بیعت و بیعت
 تمام زدن عدالت
 ۸۲
 فخر استوارش از
 نادر آن خفا از
 حال آن است
 که گفته که ایضا
 آوار و بیرون
 مخوف و خراب
 فاسدی
 ای صاحب
 با کولون
 است و چنین
 کتابت ناصح

قطعه نباشد پس بدید شرح عقل که می بینی شاه فرمان دهد که همچون قضای قضا حکم او به کسی نماند
 کسی جهان بدید و منته گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را باز فرست ایشان نیست چون این گزند را یاد یک
 باید که بظرف ترس در روی نگردد که خست حیدره او در طلعت نازیا و زشتی بتیش صورت ناخوش و اضح خواهد بود
 و علامت کبی را ملن او آنست که مثل خون و شغیر پیش آید و چپ راست پیش و پس احتیاط اینها تیر و مجاد
 را آاده و مقاومت را فراموش کرده باشد شگفت نیکو لغتی و اگر از این علامات چیزی مشاهده شد هر کینه غیا
 شهبست از راه حقیقت من فرج گشته و غرضه گمان بر تیر لغتین تبدیل خواهد یافت و منته چون آنست که بدین
 انگیز او از آن جانب آتش بالا گرفت خوست که گاورا بنی و از طرف وی نیز شعله افسادی بر آفرود
 میان و کس جنگ چون آتش است به سخن چین بخت بهیم کش است به فکر کرد که دیدن شتر به هم باشد
 شیر و مشاورت او باید از بگمانی دور افتد گفت ایملک اگر فرمان علی شرف صدر یاد شتر به راه نیم
 و از کمون صنمیر مخزون طرا و چیزی معلوم کرده بعرض ساسانم شیر اجازت و آورد منته چون اندوه ده دست
 رسیده به نزد یک شتر به رفت و شرط اسلام و تحیت بجای آورد و شتر به تعلیمی فرخو حال نهوده آفا از لطفت و
 تملق کرد و گفت ای منته چونی ع باومیدار که از آن نمی آید باید روزی است که دیده دوستان با خوا
 جمال خود و روشن خنده و کلبه یاران با از انزال صاحب و ملاطفت گلشن بگردانیده فرود بعمر انفسی بدو
 گمانی به که باید تو نتواند کیفیتش بکنند و منگفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان
 همواره با خیال حال لگشای صحبت داشته ام و پیوسته تخم یار می بودا کرد در زمین لگشته ببت از دل
 سوجان بچپا ساخته ام به پنهان تو با تو عشق باخته ام و در زانویم عزالت گوشه خلوت بو طیفه دعا و ثنا
 که موجب بد دولت و سعادت باشد شتغال بود و خواهد بود گا و گفت سبب علت و باعث خلوت چیست
 و منگفت چون کسی لگش غم و نتواند بود و اسیر فرمان گیری باشد و کینفس بی بیم و خطر نند و یکدیگر نگردد
 که بر جان تن خود بر اسان از آن نباشد سخن بیخوف و فرخ از وی صادر نشود و چرا گوشه کاشانه اختیار
 نکنند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در بند در باجمی از قننه این مانه شعور انگیز به بر خیز و بر جا که توان
 بگریزد و در پای گریختن اری باری بهستی زن در دامن خلوت آویزید گا و گفت ای منته سخن از بر و بر تن
 باز غاشی و تفصیل این اجمال ایمان فراموشی تا الفح عوطلت تو عام تر و فائده کلام تو تمام تر باشد و منگفت شتر
 درین جهان بی شش چیز ممکن نیست بال نیایی نخوت و متابعت بهو ابی محنت و محالست زانان بی ملبت و طمع

۱۰
 باقی برودان شتر
 و بعضی فتح بجای میماند
 قضای و بیجا مکن
 غایب شد
 باقی سوار کارش کن
 سوار کار کن و در دست
 و با کسوا الی شتر است
 برت آن و نظر تمام
 در اول نظر به است تمام
 و شتر به ایماز
 غار
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

لیمان بی ندرت و صاحبیت بدان بی ندرت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس از نجات دنیا جرم عبودیت
که سرست بی باک نشود و سر عصبان از گریبان تیر و کبر بر نیارژ کوشی در پی هوا قدم نه اندک در معرض بلا
نصیحت و توجیح مردی با زبان نشیند که بانواع فتنه مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فشان اختلاط نوزد که
عاقبت الا میرویشانی بار نیارژ کوشی به مردم دون سفله توقع نکند که خوابی مقدار نگردد و هیچ فردی به
سلطان اختیار نکند که بسلاست از ان رطه خونخوار بیرون آید فتنوی صحبت شاه راز روی قیاس
همچو در ای بی بکیرانه شناسد بچین بجز بر زخوف و خطره هر که نزد یکت بر ایشان ترند و در همین بالفته اند
بعیت بدرایر منافع بشمارست و اگر خواهی سلا بر کنارست به شتر بگفت سخن دلالت بران بشکاید
از شیر کوهی بتوسیه باشد و از مخالفت او هول مبرسی بر تو مستولی شده و منگفت من این سخن بیه
نفس خود نیکو نموم از نیت خویش اند و بناک شستم ملک جانب و ستان را درین حالت بر جانغش ترجیح
میبرم و این کلال که بر من تنولی شده برای است و تو میدانی که سواقی اتحاد و مقدمات محبت میان
من تو بر چه وجه بوده و عمدا و پمانا که در اول البته ایم اکثر آن زمین دت بو فانا انجاسیده و من چاره ندارم از آن
هر چه حادث شده باشد از نیک بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسا نام شنسز به بر خود بلزید و گفت با
مشفق و دوست موافق زود تر در از حقیقت حال خبر در ساز و هیچ دقیقه از فقائق هواداری مخالفت فرو
گذارد و گفته از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک آمده است که شنسز به بغایت فر شده و بدین گاه
بدر هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه و حوش الگوشتا و ممانی خواهی کم کرد و بکر در البته تا
و شیطان عام از بدن او خرم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجزوی شناسا ختم آمده ام تا
نموده حسن عهد خود را بپوشان است گردانم و آنچه در شرح موت و آیین جنت و فوت بر من اصابت با در اسما
فردن آنچه شرط بلای مست با تو میگویم و تو خواه از سخن من بگردید خواه ملال و حال اصلاح وقت در آن نیم
که تدبیری اندیشی و کسب عتبت تمام رو بچاره سازی مهم پرداز می رتی مگر بجهل از این طه خلاصی روی نماید
و به لطیفه ازین مملکه بجای است هر چون شنسز بسخن من شنسز و عمو و مو اشوق شیر پیش غا طر گذر اند گفت
اسی و من نه نامکن است که شیر با سغین رکند و حال نکلاز من خیانتی ظاهرا نشده و قدم ثبات من از جاده
نیکو خدستی نامغزیده و در سخن نیز گمان صدق و مطنه خیر خواهی ارم غالب است که دروغی چند بر من
استه اند و اورا به تزویر و فریب متاخم شدم آورده و در خدمت و طافنه نابکارا زدم و در سخن صبیحی استاد
دیگر و خوشتر

فقد خطرت
بندگی از تو
چون بر سر
مردمان کردن
بافتن و
بسی مردمون
دینی می
نزد شوخان
مکان ای
کس مینمونه
فانم سوره که
از جاسی
ایران و فلاح
شیر موی و
مبارک و
گرفت از غایت
الفاظ با

و من با آنکه جانوری خوشی ام اگر چه دو سه روز یا ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق
 آنها نگاه داشته صید کنم و ایشان هم و هر چند دور تر رفته باشم بجز آوازی که شنوم پروازکنان بازایم
 فرو میخ و دست آموز را چند آنکه در مراکت به انشا طایر آل میباز چون گوید سایه آکلیان جواب دگفت
 راست میگویی تا با آمدن تو و گریختن من از نهست که تو هرگز از بی رار بر سیخ کباب کرده ندیده و چون بسیار
 مرغ خاکلی رار بر تار بربان دیده ام که تو نیز آنرا میدیدی هرگز در ایشان نگشستی و اگر من با هم با هم می گزیم تو کوه
 بکوه میگریختی و ایشان اسی آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
 ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان بدیده نه از قرار صبری دار در دونه از آرام اثری مبینت
 نزد یکناز میشنوم و حیرانی به که ایشان ان در سیاست سلطانی به در منه گفت نه هانا که شیر بهجت خطت
 همانداری و فوکت کا نگاری در حق تو این اندیشه کند چه از هر بسیار فضائل بشمارت و سلطانین
 ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنیده گفت شاید که هنر من سبب کرامت می شده باشد که اسپه
 نگ راهروی موجب نما کرد و در وقت میوه دار را سبب فقر و شایسته شد و عنایت از هنر خود
 در عقب نفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بر کنه و در مسار قطع دیال من از هنر آتش من به
 جوهر و باه را موسی و طاوس از پرند بهر عیب پیش بر گذر مرمیده باز خاک بلکه از گوی افسرد و هر آینه چون
 بی هنر از هنر مندوان بیشتر اند و میان ایشان خصوصیت ذاتی و عدوت قدیمی است بکلمت غلبه کرده در
 تفتیح حال اهل هنر چون غلبه نمایند که حرکات و سکانت ایشان در لباس گناه بیرون آورده اند در صورت نیابت
 و دیانت که سوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دلالت و وسلیت سعادت است مایه شقاوت مایه است
 گردان فرود چشم بر اندیش بر کند ماباده عیب مایه هنر از نظر به و بزرگی درین باب فرموده اشعری
 که هنری سز میان برزند بی هنری است بدان رزنده کار هنر مند بجان آوردند تا هنرش از بیان
 آورند و بهم وصفت بی انصافی عیب جان گفته اند اشعری دیده انصاف چوینا بوده و شمر و
 اگر چه که مینا بود هر هنر برگان و انصاف کار به کار خسان نیست بجز خار خار به و آنکه ندارد دل حسرت
 پذیر به تمام ایشیمه هنر بر جری به و در گفت بگریم بدگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر یال
 کار چگون بود شنیده گفت اگر تقدیر بیان موافق نیست هیچ مسرت از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
 ربانی و تقدیر زیدانی با که دغدغه ایشان موفقت خواهد نمود و هیچ حیل از آن مگر موقد و نخواهد بود

عجلت ما را
 من فرستد مع
 بجهت کمال
 این قدر از ان
 غرض کمال و
 مع اسباب
 که بسیار در
 جمع است
 از اول و در
 سن از سخن
 عجلت ما را
 قیاس به
 او پوست او
 ساکتند
 بلک مینا
 قولت
 کردن
 اسی است
 عجلت ما را
 شنیدند
 شود
 از کار

چو سالی هست تدریس پر سوده و سینه گفت مر و خردم در هر حال میاید که فکر دور اندیش را پیش از کار خود
 سازد چه هیچ کس نای کار خود بر خرد ننهد که نه بقبضه و تلف یافت نشنزد به جواب او که خود وقتی بکار آید که قضا
 بعکس آن حکم کرده باشد و حیل آن من فائده دهد که قدر خلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای
 نه چاره دست گیرد و نه حیل نفع رساند ^{ای غفلت} بعکس ازین قضا و قید تقدیر حیل و تدبیرانی متصو نیست
 میت ^{ای غفلت} هرگز دست قضا بر فروخت همه فکر تدبیر را بسوخت و چون آن فریدگار حق سجاده و
 تعالی حکمی بنماید خواهد رسانید بیل غفلتیده بصیرت بنیایان آتیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از ان علم
 برایشان پوشیده شود ^{ای غفلت} آچار القدر ^{ای غفلت} عمی البصر ^{ای غفلت} میت بوقت قضا و قضا می قدرت همه بر یکان کور گرد
 و کر ^{ای غفلت} مگر تو قصه و مقام بلبل شنیده و مناظره ایشان استماع کرده بودند گفت چگونه بوده است آن
 حکایت شنید بگفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش خرم و بوستانی تازه ترا گلستان آن
 هوای آن نسیم بهار را احتیال نخشید میوش و شامه بر جان روح افزایش باغ جان اسطر ساختی و
 مشغولی گلستانی چو گلزار جوانی بدگلش سیراب آب زندگانی و لوانی عند لبش عشرت آنگیز و
 نسیم عطر بنیش حبت امیر و بر یک گوشه چمنش گمنی بود تازه ترا ز ناله کمرانی و سوسن فراز تر از سوسن
 شجره شادمانی هر صبح بروی گل رنگین چین عذار و لفر بیان زک خومی خسار سمین ^{ای غفلت} ان سمن بو
 بشگفتی و باغبان با آن گل عجمنا عشق بازمی غار نموده گفتی ^{ای غفلت} فر و گل بر لبت انم چه سیکوید که باز
 بلبلان بی نوار در فغان می آوردند باغبان وزی عبادت محمود تماشایی گل آید بلبل دیدناران
 که روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زنگار او را بمقتار تیز از یکدیگر می گسخت ^{ای غفلت} بیت بلبل که
 گلخ زنگر دست شود سرشته اختیارش از دست شود ^{ای غفلت} باغبان پریشانی ادراق گل مشاهده نموده
 گریبان شکیبانی بدت منطرب چاک زود من لشن بخار جلد و ز سبقراری در او سخت روزی یکدیگر
 حال وجود گرفت و شعله فراق گل ع و داغ دگرش بهر آن رخ نهاده روز سوم از بجزکت منتقار
 بلبل ع گل تباراج فوت خار جان به خار خاری از بلبل رسیدن دهقان پدید آمده دم فریبی در راه
 نماند بود بلبل اورا رسید که روزندان محسوس ساخت بلبل بی طوطی وار زبان بگفتار کشوده
 گفت ای عزیز مرا چه موجب حس کرده و از چه بعبودت من نائل شده اگر این صورت بعبودت
 استماع نصرت من کرده خود آشیانه من بوستان نشت و هر سحر طرب من اطراف گلستان تو و اگر معنی نگیر

و قیامی که در عالم است
 برود بیگانه است
 بسبب اول دفع و دوم
 عشرت عار نام بر سر عمار
 و با هم از عمارت با نام
 تبتی که عمارت داشت
 اسکنندت با معنی
 است لغت از پیش
 که از جرم بی بوی شود
 که بر زبان بگویم
 ۹۰
 که بر سنگ خط کش
 است وضاع و ماسخ
 از طلاق و
 و کوچه خزان شمع
 فاقان در اینت
 عمارت و ماسخ
 و چاک و کبر
 سفوف و ماسخ
 از اندرون شمع
 از بدین زبانت

اصل کربان گرفته برین همیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم ^{منصفی} که برین طبع مست و من
 طعمه او را می شایم بالستی که هزار کند مرگ با جانیا و متولستی کشنده و بصده هزار جلیه و بند در دام ^{طبع}
 او متولستی افکنده است من که تمام دولت و صلحش همون باشد مراد اینکه از روش منی ^{منجم} منم بلس باشد مراد
 اما تقدیر آنچه دیدم تو می من مراد برین رطه هلاک انداخته و حال اوست تدبیر از منی ^{ازک} که تو ماه است و
 بر این تحیات بواسطه ترک حرم و عاقبت اندیشی بروفق دل خواهه من بسبب طمع خام و سود آفاست
 برای خوچنین آتش برافروخته ام هنوز دو و دو پیش من سیده زلف اندوه و تاب لال سوخته ام ^ح چون
 کنم خود کرده خود کرده زنده ^{حسبیت} به و تبرگان گفته اند هر که از دنیا بگفانی قائل نشود و طلب منی نماید ^{شاید}
 کسی است که بگوید الماس سود و سلامت انطرش بوصوله زنگری افتد و خیال بسیاری قیمت آن است بیشتر برود تا
 بجائی رسد که مطلوب است آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس با بیامی او را تراشیده خراشیده
 باشد و آن غافل را اندیشه حرص مستغرق شده ازان حال خبر ندارد ^{بهر} محبت تمام دران که و هلاک شده
 بجو صایر ^{بهر} غان تمام گیرد و از زیادت طلبی کار تو آید بزبان سوداگر خواهی از اندازه زیادت ^{مطلب}
 و من گفته است این سخن بجا است پسندیده گفتی ^{و هر بلایی} که کسی رسد نشا ^{آن} حرص و طمع خواهد بود ^{میت}
 بگذر ز طمع که آفت جان دل است به طمع همه باوز همه کس ^{شغل} است ^{بگردنی} که با سلسله حرص بسته شد
 عاقبت بترنج ندامت بریده گردد و سری که سودا ^{شهره} در وجای گرفت ^{سر انجام} بر خاک نذرت ^{سوده}
 بسیار کسل از غایت ^{حرص} ^{شهره} با میر دولت در ورطه نکبت افتاد و بوی نفع در هر مکه مضرت گرفتار شد
 چنانکه آن عیال طمع گرفتار ^{رو باه} ^{دشمت} و سر نه بیگانه ما را ز نهاد او بر آورد ^{دشمن} ^{بسیار} ^{چگونه} ^{بوده}
 آن حکایت ^{دشمن} ^{گفت} ^{صیادی} ^{روز} در صحرا ^{میگد} ^{شست} ^{رو باهی} ^{دید} ^{بجا} ^{چست} ^{چالاک} ^{که} ^{دشمن}
 آن ^{شست} ^{میگشت} ^{و باهی} ^{کنان} ^{در} ^{هر} ^{جانب} ^{جلوه} ^{می} ^{نمود} ^{صیاد} ^{در} ^{اموی} ^{او} ^{خوش} ^{آمد} ^{به} ^{بهایی} ^{تمام} ^{او}
 فروختن ^{تصور} ^{کرد} ^و ^{قوت} ^{طامع} ^و ^{را} ^{برین} ^{شست} ^{که} ^{در} ^{پی} ^{رو باه} ^{استاده} ^{سوراخ} ^{او} ^{را} ^{دانت} ^و ^{نزدیک}
 سوراخ ^{حفه} ^{بریده} ^{بخش} ^{مخاشاک} ^{پوشیده} ^{مردی} ^{بر} ^{بالای} ^{آن} ^{تعبیه} ^{نمود} ^و ^{خود} ^{در} ^{کمین} ^{شسته} ^{متر} ^{صد} ^{صدید}
 رو باه می بود ^{قصار} ^{رو باه} ^{از} ^{سوراخ} ^{میرون} ^{اند} ^{بوی} ^{آن} ^{جفیه} ^{او} ^{را} ^{کشان} ^{کشان} ^{لب} ^{آن} ^{حفه} ^{رشته}
 با خود گفت اگر چه از رطه این جفیه ^{داغ} ^{آرزو} ^{محطرت} ^{ابوی} ^{بلالی} ^{نیز} ^{بشام} ^{حرم} ^{میرسد} ^و ^{عقلا}
 مستغرق ^{رسی} ^{که} ^{احتمال} ^{خط} ^{دشمن} ^{باشد} ^{نشده} ^{اند} ^و ^{خرد} ^{مندان} ^{شروع} ^{در} ^{محمی} ^{که} ^{امکان} ^{فتنه} ^{در} ^{مقصود}

ای کفایت
 کند ^{طبع}
 دماغ ^{آدمی} ^{کولان}
 طعمه ^{بسیار} ^{بکار} ^{دو} ^{گزار}
 دگر ^ی ^{را} ^{کوبید}
 بر ^{مان} ^{قالع}
 طعمه ^{است}
 از ^ک ^{چسبید}
 طعمه ^{است}
 ای ^{همان}
 دود ^{بزرگ} ^{گردد}
 ۹۲
 طعمه ^{است}
 ای ^{همان}
 دود ^{بزرگ} ^{گردد}
 طعمه ^{است}
 ای ^{همان}
 دود ^{بزرگ} ^{گردد}

نموده فرد هر کجا خط مشکلی کشند به جهت آن برون خط باشی به و اگر چه حکایت که اینجا با نوری مرده باشد
 آن نیز می تواند بود که در برین امی تعبیه کرده باشند و بر سر تقدیر حد اولی قطعه متر چون کار پیش آید
 که ندانی که لقم باید کرده آنکه در وی منطنه خطرست به است بر خود حرام باید کرده و آنکه بی خوف و خطی
 باشد به بهمانت قیام باید کرده و براه این فکر کرده از سر آن جفیه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت
 درین اثنا اینکه گرسنه از بالای کوه درآمد و بسوی مردار خود را بخواه افکن تصیاد چون آن و از دام و صید
 افتادن جانور و حفره شنید تصور کرد که براه است از غایت حرص آنکه تا ملی کند خود را از پی او در انداخت
 و پلنگ بجای آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد جربست و شکستن بدن تصیاد در پیش شومی شده در دم فغان
 افتاد و براه قانع بقطع طمع از روطه بلا نجات یافت و این مثل فائده آنست که آفت طمع و محنت یابد
 طلبی او را بنده و بنده ز سر افکنده سازد و قدر زیاد از دست آید کله بدست آری به خاک پای عزیزان که
 در دست باشد شتر بگفت من غلط کردم که در اول الملامت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر قدرت ندانند
 و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و قدرت شخصی قیمت آن نداند شایسته با آنکه شخصی بر او
 محصول تخم در زمین شوره پر آگنده کند یا در گوش که در زاده زخم و شادی فرو گوید یا بر رو آب و آن
 غر که ترازو ناله نویسد یا بصوت گریه بوقی الدوناسل عشق از دایه گردا بدند قطرات باران توقع کند
 قطعه زیاده شاه و فاجستن آنچنان باشد که کیو طالبیدن شاخ سرو سی به نال میدزنیشگر خواهد بود
 هزار بار گز جو می خلدش آری به دست گفت ازین حدیث رگه زد و سب کار خویش پیش گز شتر به گفت چه
 چاره آنگیزم و چه جبهه پیش آرم و من اخلاق شیر را ندانم و در دست من چگونه میکنند با آنکه شیر در حق من جبر
 و خوبی نخواهد ماند و در لاک من میگویند و در اطلاق من می نمایند و اگر چنینست میل شایسته
 ترازوی زندگی من بگفته نامال ترست نه پله نفا چه ظالمان کار و شتم گاران هر چون هم نشیت شده
 دست برت دهند و یک و فیصد کسی کنند به حال ظفر یافته او را از بامی رازند چنانکه گرگ و زاغ و شکار
 قصه شتر کردند و اتفاق بر او غالب آید و بر او مطلوب در رسیدند و منگفت چگونه بوده است آن
 حکایت شتر بگفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چشم و شغالی پر کمر و قدرت شیر می کشی
 بودند و بشیه ایشان دیک شایع عام بود شتر باز گمانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف
 بطلب علف می پوید گذرش بران بشیه افتاد و چون دیک شیر رسید از قدرت و تواضع چاره ندید
 ای آنگاه

این استوار است
 ای کار خود
 نفعین خلق کردن
 سخن صحت بجز
 دفعه گفته اند
 بلا خلاف
 علت بامی لفظ
 غلط است
 این استوار است
 ای کار خود
 نفعین خلق کردن
 سخن صحت بجز
 دفعه گفته اند
 بلا خلاف
 علت بامی لفظ
 غلط است
 این استوار است
 ای کار خود
 نفعین خلق کردن
 سخن صحت بجز
 دفعه گفته اند
 بلا خلاف
 علت بامی لفظ
 غلط است

شیر نیز در استمالت داده از کبابی احوال پرسید و بعد ازوقوف بران از حال اقامت وسرکت
سوال کرد ششگفت ^{۱۲} فرود پیش ازین برکار خود گرفتاری داشته‌ام چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت به آنچه ملک مایه سرآینه منتخضم صلاح بنده کاخ اهد بود صلاح ما تو پیدانی از ما به ششگفت اگر غمبت
نمایی در غمبت من تو همین باشی ششش گشت دوران پیشه بسبب پر تا دنی بران بگوشه گشت و شش شش
فر به شد روزی شیر لطلبکاری رفته بود و پایی مست با او در و جاز زده و میان ایشان جنگی تومی
و سحر به عظیم افتاده و شیر را بر احی چند سید که پیشه با زمانه نالان مجروح در گوشه به بقیا در گ
وزراع و شغال که بلیض از خوان احسان ^{۱۳} لقمه یافتندی بی برگ و نوا مانند و از اینجا که گرم حیوانی شود
و محض علفتی که ملک را بر خود چشم خود باشد چون ایشان از ابدان صوت بید می‌توانند و گشت و ریخ شا
برین از محبت من شوار است اگر دین ^{۱۴} دمی سید بر دست که برین بیرون نیم و کاوشا ساخته گرد نم
ایشان از فرست شیر بیرون که در گوشه رفتند و با یک دیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بون
شتر در پیشه ما را چه فائده نه ملک از موافقتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران بید است که او ر است کند
و در سه روز ملک از طلب لقمه و طعم فراغت پدید آید و باران زیر لقمه حال نفسی شد شغال گفت پس این خیل
گردید که شیر او را مان داده و بحدت خویش آورده و هر که ملک بر عذر تحریر می‌د و بر نقض عهد کردید
خیانت کرده باشد و خان همه حال مردوست و خدائی خلق از او ناخشنود مانومی هر که در وضع خیانت
دین می‌از عهد دیانت بپسندد که مردی دیانت بود و قلبی مردم از خیانت بود در زاع گفت در
باب حمله توان از ششید و شیر از عده این عهد بیرون توان آورد و شهابانی نگه اید که من سوم و بانگم
پس ششیر رفته بایستاد شیر سید که هیچ شکاری نشان کردید و از صید خبر آوردید زاع گفت ای
ملک یا هیچ که رام احبتم از اگر سنگی کار نسیند و قوت حرکت نیز نمانده اما و حی بنما طرسیده است که اگر ملک
بلان عناد دهم را فاهیت تمام نعمت مستوفی بسج اصل آید ششگفت مضمون سخن بعد عرض بیان تابش
آن حال اطلاعی افتد زاع گفت این شتر در میان با صنی است و از دور صاحب نفعی متصور نبخایه اول
را صید است و دست آمده و شکار است بلام افتاده شیر در ششم شد و گفت خاک بر سر زقیان این زبان که
جز شیوه نفاق و شمیم غدن در نذر و طرق رفیق و قوت و مرد و مروت بکیا فر و سبک از نذر قطع
اهل زمانه ملک و فانیست ایشان به مطلب و فاخر غیر چنانست کاشان ^{۱۵} بسکت زر گنجان خوشه

بدون نمایی
عقل و نظار و ادوا
طاعت در بیان
عقل و مال و قبل
کننده روح
گشت است
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲

که احمیل بجز برکنار سفر نباشد شکارشان شکستن چهره کرد که از منتهی جانت و بزرگواراوده خود
کردن در که مدت مافرد هر شاخ باید که اول دست سربلند به شکستن بدو خویش که آن شکست نیست
ترخ گفت من این مقدر سر میدهم + اما حکما گفته اند که بنقش رافدای نان بی توان کرد و اول شیفته
رافدای قبیله + و قبیله رافدای شهری و اول شهری رافدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر است
چو سلامت او اهل قلم رافده تواند رسانید و دیگر شکستن عمر در این مخرجی توان یافت چنانچه
عمر از صفت غذا پاک باشد و ذات او در شقت فاقه و مخالفت مجامعت مسلم ماند شیشه سرد در پیش
و تراغ باز آمد و باران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سگوشی کرد و آخر آمد شد اکنون تدبیر است
که همه نرد شتر و تخم و ذکر گستگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم + و گوئیم که مادر بیاه دولت و سایه است
این پادشاه کامکار روزگار بخیر می گذرانند تا نیم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتصای آن میکند
که جان نفس رخ در افدای وی کنیم والا کفران نعمت موسوم خواهد بود و از سمت مروت و جو انردی محرم
صواب رانست که حل پیش بر رویم و شکار العام و اکرام او را باز انیم + و مقرر گردانیم که بدست کاری
بر نیاید که آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از نا بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد
و دیگر آن را قوی گویند همکین که کشتن شتر مقرر کرد پس اتفاق نبرد شد آمدند و این را با بوسه از رانندند
از آنجا که سواره ای او بود با فسون آفسان ایشان فرافیه کشت و بهین فرخ که رقم ذکر یافت قرار داده شیر
رفتند و چون تقریر شکوه شنوا تقسیم سالیتم و هانیچه را خند زاغ زبان کجشاد و گفت میت سواد چنان
کام انیت بود به بر من طربش و انیت بود به راحت بصحبتات مکاتک است و اکنون که ضرورتی پیش آرد
مکاتک از گوشت من سید مری حاصل نتواند بود باید که التفات نمودم مرا کند و کار رز دیگران گفتند از خوردن
تو چو فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود و تو کسی تا که دانی بشماری باری + تراغ که این سخن شنید سر
در پیش انگذ و شغال خار سخن کرد و گفت فردا آیشی که نگم کم برین رسول اصل نه نچبه تو بر در روزنامه ساج
مردتی ستادی شد که در سایه دولت روز افزون ز تاب کتاب حوادث این گذرانیده ام + امروز که ماه
جابه این حضرت بخست مضرقت بتلاست میخواهم که شاره اقبال از اقی حال من طلوع کند هو تک مرا طعمه خامه
از نانیچه چاشت فراغ کرد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گزازی بود اما
گوشت تو بوسی ناک زبون و زبان کا است مبادا که بنا اول آن رخ ملک زیاده شود شغال خاموش شد +

فاندر و شکارشان
سازنده عجم
ای سعاد شکر
عجم بتراغ اول
تا نانی انگذ و شغال
شتر است و
عمر از صفت غذا پاک
شست و شکارشان
روستای بگریز و
نیا باشد که عجم
و بخت هم شکر
را فسون
سنال شور
۹۵
بومین فرزندان و
گفته شنیدن و بینه
گوشه که رفتنشان
آفتاب و بعضی
گفته اند که کسون
گرفتنش از نازد
و سوزن که نوبت بعضی
بیبسته اول این
بیتش بزرگ کرده ۱۱۵
باید

وگرگ پیش آمده زبان بچشاد و گفت بیت که شاهان و نذیر تو بودی عدو روز و حاکم تو بودی من نیز
خود را فدای ملک ساخته آرزو مندم که ملک خندان خندان اجزای ما در بن ندان ما نی ساز دیاران گفتند این
سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در رزق قائم مقام زهر بلال باشد اگر قدم
باز پس نهاد و خست دراز کردن کشیده بالا هر که سخنی بکمال طولی آغوش سخن آفا کرد و بعد از شرف الطرد ما گفت
فر و ایاشی که شاه است پرخ پیروزه در استان در پستی فتح و فیروزی بدین برده شده این حضرت و
تر بیت یافته این دولت اگر لائق مطیع ملکستم یار آتیه خوان اورامی شایم بجان مضائقه نیست بیت
بر خیزم ز سر کوی تو با جان ارم ^{این تاننده} در زیر سر کار بجان از سر جان بر خیزم دیگران متفق الکل گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیده است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سام گارست رحمت بمریت تو بود
که با ولی نعمت بجان مضائقه نداشتی و بدین معنی نام نیکو یادگار گشتی بیت هست جوایز در دم مقصد نهاده
کار جوای جان فتنان بست کار بکسی ^{این تاننده} سبکی نقد دفتر کردند و آن مسلکین هم نزد ما اجزای او را باره باره
ساختند و این نشان آسانی آوردم تا بدانی که مگر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخوا
بود و نند گفت این را چه دفع می اندیشی شش بر جواب دگر اندیشیه من بالا از صوبی است منحرف است اما از جنگ
و جدال مر مقابل چاره نمیدانم که هر که برای حفظ اهل حمایت نفس خود گشته شود در دایره شهادت در
دغیض حق قتل دوزن ^{ای عبت} نفسیه فهو شهید مر اور اشال دیگرانکه اگر اهل من دست بیشتر مقرر و مقدر شده است
باری بنا می گشته شوئم و بحیثت غیرت هلاک گردد و بیت بنام گو بسیم روست بهد ما نام باید
که شن مرگ راست ^{ای عبت} دونه گفت مرد خود ر مندر وقت جنگ پیشترستی نگرند و هنگام حرب مساقت روان دارد
آباد می آنگم و با شرت خطر بزرگ با بقیتار خود دلیل بر کی نسبت بکانه اصحاب را می بهدار او ماطفت کرد
مهم خصم بریند و وقع مناقشت بماطفت اوئی شناسد و گفتنوی فریب خوش از خشم ناخوش بیت
برافشاندن آب ز آتش ^{نزع و فلات} است به مروی که در لطف گرد تمام ^{مروا رست} چه باید سوقه دادن لگام به و دیگر دشمن
ضعیف را خرد و خوا نشاید دشت که از از قوت زور بهر مانده باشد که از مکر و حیلت ما جز نیاید و بعد در برق
آتش فتنه برانگیزد که زبان آن آتیب بی فروغ نشیند و تو خود تسلط شیر را ز سسته و ستمی لای و از شرح و بسط
مستغنی ست پس دشمنی حساب تمام کرد و از غامله حروب غافل باشد که هر که عدو را بخار دارد و از
سجیات صحابت نیند لید لیبان گرد و چنانچه کبیر ریگشت از تحیر طبعی شش بر سید که چگونه بود است آن
پسر آید کال

باضم جان بی خود
گلگون گفت دومی
خست کردن از لاک و لاک
بکسی که غافل در
که هر که گدیده بیان
کننده است
هر که در قامت این
است
ای از خیال جان
بگردد
ای که جوایز زند
در بسان یافته
۹۶
شخصی در مقابل
ای اگر خوشحال
بنا بر ستم
کر که بر ستم
خود بین نفس
عاشق
بن از خواهر
شخص
کننده
ط ک

حکایت و منگفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی شاد زمرخان که ایشان را طیوس می خوانند
 جفتی از آن بر کنار دریا نشین شتهند و بر آب مسکن گرفته بودند چون وقت بزمیه فراز آمد زاده گفت بر
 نمودن بزمیه جانی باید طلبید که بفرغت خاطر توان گذارید ز گرفت اینجا جانی تر و موهنی انگشت و عالم
 از پوپل ازین محل مجال بنیاید بزمیه می باید زاده گفت اینجا جانی نامل است جدا گرد یا موجی بر آورد
 بچکان مارا در باید و شرح اوقات و ایام اضالع گردانند از چه تدریس توان کرد گف گمان نبرم که کویل دریا
 دلیری توان کرد و جانب مرفر و گذشت نماید و بالفرض اگر چنین سحرستی اندیشد و بگذارد که بچکان غرق
 شوند انصاف از وی بتوان سید فرد و جیح بر هم زخم غیر مرادم گردود پس آنهم که ز لونی کش از صبح فلک
 آورده گفت از قدر خود تجاوز نمودن لائق است و زیاده از طور خود را فرودن اهل خود را ناموافق تو بوجوه قوت
 ایله ریا را با تمام خود تهر می کنی و چه شوکت در مرتبه مجادلات و مناظرات و می آبی ببت تبارخ خود ترکان
 نمی که که گنجشک باشی بازی کنی به ازین اندیشه رگنزد و از برا بزمیه محلی مین جانی حصیدل اختیار کردن او بحت
 من بر بیچ که هر که سخن نامحلی نشود و بصیحت یارانش غرق را کار بندد و بدان سدر کسنگ شست سید طیوسی
 گفت که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که را بگری که انش از صفا ضمیر حور کینه صفا علی
 و دینی و لغز و ببت نظر از عین الحیات و چشمه سلسبیل خردی دولت و سنگ شستی ساکن بودند و حکم محلات شسته
 مال ایشان مصافقت کشید و بود و همسایگی هم جاگی بنجامینه و بیدار هم خوش آمده عمری بنامبت آب شیر
 بیت خوش است عمر که بروی و ستان گذرده خوشادای که بسیاران مهربان گذرده تا گاه دست وز گاه
 عذر بناخن حادثه خساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صوت مفاقت در مرآت اوقات
 ایشان نمودن آن خانزاد و اعوانی نقیم لایکدیره الله منسوی خوش است از جام وصل لبران می بود ولی
 هستش خار بحر دینی به برین خوان کس نخای لقمه نان به که سنگی بایش ریزیر دندان به دران آب که
 ده حیات و در معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و لغز و فاقی فاحش ظاهر گشت بطان چون کسبیت
 آن صورت و قوت یافتند دل از وطن مالوف برشته غمیت جلا القصیرم و ذوق قطع سفر بهتر آن را که در
 باسی خوشتر و دلش از غم این آن تبرست به که هر چند شرح سفر بود ولی از جفا وطن بهتر است به پس
 اولی پرغوم دیده پر غم زویک سنگ لپشت آمده سخن در میان نموده گفتند بیت را تو چشم بدایم
 ماکر و چشم بدایم چگونه که چکار کردید سنگ لپشت از سوز فراق بنالید و بدر تمام فریاد کشید که این سخن است

با حاجی علی بوزن
 نوعی از غارهای اوش
 گفتند که طایفه
 است شستن سلفقار
 است از این دریا
 در این شهر
 آن خود را در
 تکلیف می آید
 ای سسی رهبر
 ای کار دار
 ای شمشیر
 غریب و جوی
 دل است که زنده
 غراب بیگانه
 صدوت آن
 شهوان
 غراب بیگانه
 ای بس که غراب
 ای بس که غراب
 ای بس که غراب
 ای بس که غراب

ز مردم چه بهتر بر حال افتاد اگر است پرسی خوشی ز خوشی به ایشان چوبی سیاه در ندر سنگ لپشت میماند
 آن محکم بدان گرفت و بطان هر دو جانب چون دستت او را می بر نزد چون باوج هوای سینه نگر از ایشان بر بالا
 دهنی افتاد و مردم ده خورده از حال ایشان شجب گشتند و قهقری بیرون آمده از چپ و راست فریاد
 برآوردند که نگردد لبطان سنگ لپشت ^{آنجا} آنگونه می بر نزد چون شال کن صورت مدان یام مشاهده آن قوم
 نزدیک بود بر زمان غریب و چون ایشان باوت میشد سنگ لپشت ساعتی غرورش بوده آفرید یک
 غیرتش در پیش از طاقتش طاق شده گفت سع ناگوشودم بلکه تواند دید به کس کشادن همان بود و از
 بالا بر افتادن همان لبطان آواز دادند ما علی الز رسول الله البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشند و بر
 نیکبختان بی شکر بودن قطعه نیکه خوانان مینهند و لیک نیکبختان شوند پذیرند پند مینهند گنجینه نیکو آفرین
 در تو بدبت کی کن تا شیره و قانده این مثال نیست که هر که غوط و تسایح قبول اصفا کنند در هلاک خود سعی
 نموده باشد و کتاب نصیحت از هر چه و قانت خود کرده فرود آگس سخنها می عزیزان نکند گوشش ^{بهر}
 بسیار بخاید سر انگشت نیت به بطیوی ز گرفت شین م این مثال آرد می و بضمون آن مطلع شد ^{اما} اما
 مترس و جای نگاید که مردم بدل ترسند هرگز نبردند و سخن همان است که در کیل بر یار عاقبت
 جانب از لوازم خواهد نیت ماده بجنیه نماند و چون بچکان پیر این غمید بجنیه پاک زده سر از گریبان
 حیات برآوردند در یاد رواج آمده ایشان را در زیر دین هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن اقدار
 اضطرار آب مذوب گرفت که آبی خاکسار من استم که آب زنی نتوان کرد حالا بچکان بر باد آورد و آتش در
 جان من دهنی باری تدبیری نداشت که بدان هر چه جانکوشی در آن زنگفت سخن شجرت گوی که من بر
 همان عهدم که دستت و از عهدت قول فرمودم چون آمده انصاف از و کیل بر یا خواهم مستند فی الحال نزدیک
 مرغان بگیرد و در صنف بر که دام که پیشو او مقصد او در همه آنها کجا جامع کرده حال خود با ایشان شرح داد
 و التماس عدوت و معافیت نموده بزبان نیاز این نعم آغاز نهاد عیت احوال در دست دل بی نهایت سفت
 هنگام تسلیمی وقت عنایت ^{پاری} به اگر عزیزان هر چه بیا و آفته هم پیشه میدان نشانند و اتفاق ادرن کیل ریانتا
 او را جرات بپذیراید و من بعد تصد بچکان بگیرد و چون این عده گشت از آن رسم تفریز پذیرفت
 دل ز فرزندان بر یاید کند وطن و سکون پذیرد و باید که در فر و باید خواری بساید سا با غررش باقیم
 صحنه آباد عدم باید نهاد و مرغان ازین اقوه مته حال شکسته بال شده پر در بافتند و جلالت با که همسرخ

۹۹
 این کتاب را در
 کتاب توفیق
 حوست کردن
 شود بنظر آمده
 جهت چندین
 دین مظلومان
 چنانکه ملامت
 این است
 قول شود عمل کرده
 بعضی برودن
 بعضی سبک شده
 و بعضی
 باقی

بهم خانه مار و همسایه شیر می ماند اگر چه ما زخمه و شیر زخمه باشد عاقبت آن کمی سر بر زد و این گدیزی بن
کنشاید فردا و کن ملازمت پادشاه کردن ترمیم که همه صحبت سنگ و بشوون گاه بد این اندیشید و فکر
جنگ امی ساخت از هر دو طرف علامتی کردند همه میانشان آه بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاد
خروش فریاد و در عرصه زمین فضای زبان افکنند قطعه ز غوغای ایشان و خوش و سماع به دلان
دشت همیشه پریشان شده بد یکی در شکان کمر نرویی بد یکی زیر پاشاک پشان شده بد یکی آن صورت
دیده وی بدر نه آورد و گفت رباعی صد جلیه و نیزنگ آمیخته بد و آنکه زمیان کار بگر سخیه بد بار
دو صد سال فرو نشاندند این کز بر کار که تو انگیزه به آسمی زادان فامت عاقبت کار خود را می بینی و
شامت خاتمت هم خود پیشناسی ندیده گشت عاقبت و خیم که است گفت این عمل تو کرده درین کار
سخت نظر ظاهرستی آنگه بی ضرورت و بی نعمت خود در درشته انداختی و بی فایده نفس شیر سانی
دوم مخدوم خود را بر آن شستی که تقض عهد و میوفانی موسوم شد و این نامی بد و رواد است موسوم هم جوی
خون گالشی کردی و او را در ورطه هلاک افکنی چهارم خون آن سگناه که بسجی تو کشته خواهد شد در گرو
خود گرفتاری تنجم جامعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکی که از خوف او ترک وطن کرده بفرانگ رجوع
نمایند و از خانان آن آورده شده مجتبت غربت بلا می جلادانند ششم سپسالار لشکر سبع را عرضت تلف
کرد این گد و هر آینه عقده جمعینا ایشان بعد ازین بنظر خوابدند ستم بجز ضعف خود ظاهر کردی و آن
را که من این کار بر رفت نلطف پردازم بی پایان نرسانید و اوله ترین هم است که فتنه خفته را بسازند
و مسخی بصلح و ملائمت تدارک پذیرد خواهد که جنگ و خشونت از پیشین دوه گشت که تو شنیدی که گفته اند
کار یکدیگر برینا بدیدند دیوانگی روی با میا کلیکی گفت تو در یک کار ستوری خود چه می پر خفته و بوی تیرازی
تدبیر هر چه انداخته که از پیشین فتنه و احتیاج بخت و دشتی بوده آخر نمیدانی که را می ست و اندیشه
صواب بر جرأت و شجاعت مصلحت است اکثر آس قبل شجاعت الشجعان فرد کار با ست کند عاقل کامل
بسنج که بعدش کبر از ستم نشود و مرا همیشه تعجب بود و خورد بودن بهر ساز خود و مفتون شدن بجاه
این نیامی فریبده که چون عسوه سرت نالی نماند معلوم بود و بسگین انما اران با تو اتالی میکردم که
گر ایشا گویی بیایی و از خواب غور غفلت هستی شراب بیدار و بشیا گردستی و چون از حد
در گذرایند و هرس در بابی بظلمت و با و یغویت سرگردان و پریشان میشوی وقت است که از کمال نادانی
بهم

نسخ اول در خبر نوم
آورد که در وقت است از جرم
دشت مردار زمینان
دشت سمول است کراز
بران گوی که در شمشیر
بند زنی اشکباران
ملاخیان ای دفته نگین
نست اگر اران ملک قتال
دو صد سال با فرض بار
تا هم زود نشیند
کرار ایشو و جنگ بکنند
جان جامعتی تو را
۱۰۱
کزان نشینی باشد
قتل از کتب کمر آبیان
روزی کردن بتیره خوردن از
توبت مصلح ۱۲ عیاش
بدان عیش از غنم و
شاه با هم و لاکس مردان
از اشق و کوب کردن از تیری
آوردن ۱۲ م

و تیرگی فرط دلیری خیرگی تو آمدگی باز گویم و بعضی از معانی اقوال قباح افعال تو اگر چه از دریا قطره
 و از کوه ذره خواهد بود بر شام **فلسوفی** آتو بدانی که چیا کرده بد نقشش خالصه خطا کرده بد از همه بد
 بیخ شماری نه بد و ز همه مستند تو باری شده و منگفت ای برادر از بدایت عمر این غایت گمان بزم
 که از من قلی که نباید فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من شده کرده هر آینه باز نیاید نمود
 کلیه گفت توحید یار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار تو است
 و گفته اند پادشاه بر هیچ خطر بر ابر آن نیست که قول از زبانش ابر غل جحان باشد و اول عالم در قول او سخن چهار
 قسم اند اول آنکه گوید و کند و این شریفه منافعان سخیلان است و دوم آنکه گوید و بکند و این جان دست
 آویسان جوانمرد است سوم آنکه گوید و بکند و این سرت مردم ماحاش است چهارم آنکه گوید و نکند و این
 خصلت زوان و پس همتان است و توازان طائفه که گویند و گفتار خود را بگوید که در دنیا را نیند و من همیشه
 از بهر بیشتر یافته ام و اکنون شیری ریش تو فریفته شده متعرف چون کاشی رشی خطی گشته است اگر عیاف باشد آفتی
 بوی سدیج میخ درین لایت پدید آید و شورش و اضطراب با از حد در گذرد و تمامی نفوس اموال بخاطر هر
 و تاراج و رانند و بالین بهنگال گردن باشد قطعه هر که بکار یا بداندیش است بهر سکنی که گجا بیند
 هر که شاخ مضری کار دیم میوه منفعت کجا چیند بد و منگفت من همیشه ملک وزیر می ناصح بوده ام و در
 بوستان احوال و جز نهال صحبت کاشته بکلیه گفت بنالی که شرفش این عمل باشد که مشاهد میروانج بکنند
 بهر سویتی که نتیجه چنین بد که نظری آید یا گفته و ناشنوده ولی و چگونه و قول تو نامه متصو باشد حال آنکه کلیه
 عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون خست بی برگ و بار
 جز شستن باشد فلسوفی علم که اعمال نشانیست ^{این سخن نداشتند} کالبندی باشد و جایش نیست علم درخت عمل
 او را شمه خاص بهر تر آمد شجره شاخ که بی میوه بود ناخوش است به طبعی از آمد و آتش است و آکا بر صفت
 و ناسر بکرم این قهر فرموده اند که از شش چیز فایده توان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی
 بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم قصد بی نیت ششم زندگانی بی صحبت و پادشاه اگر چه بذات خویش اول و کم اول
 بود و وزیر بزیست ناپاک طینت منافع عمل رفت و از غایب منقطع گرداند و از خوف تضرع و قصه غصه منطوق
 بفرغ سلطانی ز سر چنانچه آب شیرین می که در صورت منگه معاینه بین هیچ شننا و زشته اگر چه بی نیت
 نه دست بدان تو اندک شاد و در پامی لان میواند فرود رسیده ام نشانه جگر کچشمه صاف و ولی چه سود

ای تو که در این عالم
 تان و تان باشی
 ۱۰۲
 در دستم نخل
 و از شسته نخل کاردین
 و ازین جا است
 با صبح و جنت
 با صبح و جنت
 بسکن نیز خوانده اند
 شغف اللغات
 شمع جوان علم است
 و هر که از این شجره چو چو
 است از طعمی که
 از حق تو را با خود
 در دستم نخل

که یا راسی آب خوردن نیست به و منگفت مرا ازین عمل مقصود خبر شرف خدرت ملک ده کلید گفتم خدنگان
کافی و جاکران کار گزار و ملا زمان هم شناس میب زینت بارگاه و ملک اندام تو میخواهی که دیگران از ملازمت
کفایت کنند ^{۱۰} و تو متعهد علیه مشارالیه باشی و تقریباً حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رعایت نادانی
و فرط بخیر دمی است چه سلاطین بی سچ و سچیز و حکم بین نیوتند بود و مرتبه سلطنت مشابیه مرتبه حسن و جمال است
چنانچه محبوب آل و نیز از هر چه عاشق همیشه باشد جلوت حسن او را بطور زیادت بود سلطان از نیز هر چه
خادم و ملازم پیدا آید میل یادی چشم و خدمت خواهد بود و این طبع خام که تو داری دلیل شوی است بر دست
بلا هست چنانکه حکما گفته اند علامت احمق پنج چیز است اول طلب سعادت خویش در حضرت دیگران کردن
دوم ثواب عزت بی ریاضت عبادت چشم دشمن سوم بدت گویی و تن زدن بازمان عشق بازی کردن
چهارم بر تن سانی و دقت دقایق علوم دشمن پنجم بی فاداری رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم
منورن و این فرط شفقته که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون کتاب شون است که شب تیره شقاوت تو
بمشعل موعظت من روشن خواهد شد و خلعت جل و کدرت حسدی که در ذات تو شسته شود و پرتو فصلح
من منتفعی نخواهد گشت فر و آب خرم و کوه تر سفید نوان کرد به گایم بخت کسی که بافتن سیاه ^{۱۱} و مثل من
با تو چنان است که مرغی آن مرغ رومی گفت که سنج بیبوره بسرخن خود با جمعی که در صدر دشمن شوند
نیستند ضائع کن و او نشیند و لجاجت سرای آن بد و رسیده و منگفت چگونه بوده است آن
حکایت کلید گفتم آورده اند که جاعتی بوزنگان کوهی او داشته و بسوی او گیا و می آن روز گاه
میگذرانند و قصار دشمنی سیاه تر از دل گناه کاران تیره تر از درون تنباه روزگار آن لشکر سر راه
برایشان تا ختن آورد و از صدمت صرصر مهر بر اثر خون ریختن ایشان فترن آغاز کرد و دشمنی از سر برد
شیر گردون که سازد بر تن خود پوست اثر و به بستن مرغ را فعل اندر آتش که خوش در بان گرد
بر آتش پیاچارگان از بس بار خورشید پناهی می جستن و طلب آن میان چیست کرده بهر گوشه می دیدند نگاه
بر طوف راهی یاره روشن آنگونه دیدند و گمان آن که آتش است بهر جمع آورده و گرد آن چیده و می
در و مید میزند و در برابر ایشان مرغی بر زخمی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان گفتات نمودند
و از آن کار بیفایده باز نایستادند و قصار دین اثنام مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت بسخن میگری که بختار تو
منتنع نمیشوند و تو بر بخور گودی فرو هر که با باد بار توام گشته از آغاز کاره ترک و گیر بدو قبیل میگری دو جوشد و در
^{۱۲}

ای اصلی لقب خود نوشت
نیز از سلسله خاندانند که در
تشریح خیال قریب بود در این
شیر از نوزده مورد از این سلسله
سلسله از در این کار در مقابل
می باید چند نماند قبل از توفیق
نیستند ^{۱۳} در طلب
فائق علوم ملک گمان شستند
دانستگان سانی می باید گفت
و فائق در مردم را نبینی بویج
طالب علم غنی نیست ^{۱۴}
بنتیمن از آل نعت کسی است در
نظایر آن در آن روداشتن
سنتی از اینها توهم آن مش
بالغی چنانی است که کس
دو حسی که نبودن داشت
توفیق است آن که زنت است در
بسی ^{۱۵} ای سیر اسد می آنچه
سخت تر از آنچه است
در برابر فصل سوزانند که در
نشد و انسانی تو اندر ملازم
طالب خودم از این که در
نشد ^{۱۶}

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸

و در تریب تربیت چنین کسی نمودن همچنان باشد که شمشیر برنگ از نمودن و از زهر لابل خواب
 نیاید فاروق طلب نمودن قطعه هر دو اصل نهاد افتاد و هیچ نیکی از او مدارا میسر نه زانکه هرگز بجهت
 ساختن از کلنج سیاه باز سفید رخ چون بید که سخن و نمی شنوند از غایت شفقت از رحمت فرود آمده کیفیت
 خود را نیک لمس ایشان سازند و ایشان از دران سرخ پیوده که میکشند تنه بی کنند بوزنگان گداگر و مرغ
 درآمده سرش از آن جدا کردند و کارین با تو همین قیاس در اوقات خود ضائع میکنی و سخن بفایده میگویی
 و با آنکه ترافع نمی خواهد بود مرا بیم مضرت نیز نیست قطعه گریست قبول الضحیت نمیکند و پیوده بار بر دل
 نازک چرامنی به گشتی که بر بقی سعادت سوار شو به نادری بمنزل از سرخ واری به نشنید همچنان بر
 خویش مشرود بگنار تا پیاده همانزالمی به و معه گفت ای برادر نرنگان با خردان در صورت عفت شرط است
 بجا آورده اند و از ایل و منبت استراحت نموده و ایل فضل را اقامت رسوم مواظب و نصلح لازم است
 خواه کسی استماع کن خواه کند قطعه مدارین خود از یکس در این گویند اگر چه از طرف مستمع بود و قضیه شرعی است
 باران کوه و انگرفت به اگر چه در دل ظاهر نمیکند تا شیر به کلیه گفت من با ضحیت را بر تو میسر و دیگر دام
 ولی از آن تیرسم که با کسی رخورد بر زرق و حله ناده و خوردانی و خود کامی پیشه گرفته پس الانست خدا
 الانست خدا وقتی که ایشان شوی ایشان می شودند از دهر من پر پشت است غانی و روسی سینه خراشی
 فائده نبرد و جمعی که اساس آن بتنی بر کرد و غدر باشد عاقبت آن بوخاست خاست آن بشامت
 می بخا بچاپچه آن شرک یک را افتاد و وبال حمیل او حلقه دم بلا شد بخلقش در آن وقت و شرک
 غافل برکت استی و ساده دلی بر او رسید و منگفت چگونه بوده است آن حکایت کلیه گفت آورده
 که دو شرکین و ندکی عاقل دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی نه از زیر نگان است و بی او
 نیز پیش گفتندی و دیگری از فرط ابله می نادانی میان سخن و وز این استیا زنگوشی و او را خرم دل خوانند
 ایشان را اعیانه بازگانی شد و با اتفاق یکدیگر بیروی بسفر آورده مراحل منازل طی میکردند قضا را
 در راه دیده ز یافتن و آنرا غنیمت شمرده توقف گشتند و شرکین آن گفت ای برادر در جهان بود
 ناکرده بسیار است حال ابدین بدره ز قناعت کردن در گوشه کاشانه خود بفرغت لب بندان لی مینماید
 مشغولی چند گویی گرد عالم هر چه پیشتر گم و در ز شود غم بیشتر به کاسه چشم حریفان پرند به تا صد
 قانع نشد پرورشند پس باز گشتند و نزد یک سرسیده بمنزلی فرود آمدند و شرکین غافل گفت ای برادر

اینها را در این مری
 دم نامش در حال این
 و در آن بیان ملاحظ
 تا باشد در هر آن کس
 در ضحیت و در این کس
 ان مشا که از این کس
 من در این مشا که از این کس
 یکی که حضرت سادات پناه
 علی اندیشه و در کس
 شب سران این سوار شده
 دان کلان در آن وقت
 استوار است
 ۱۰۶
 فراق و در این وقت
 تنزل انوار که در این
 در کس است ای سوار
 کنه است ای سوار
 به باغبان است بنام
 کز وی است که ماند
 نیز در غنی و در آن
 میان نازم بوده در
 درم با نیت از درین
 منتجب است ای
 اگر که نقد بسیار
 شرح ناز گردید

ما فرود که قاضی سیاید و گوئی طلب خیا پنجه رسم است شهادت با دار ساید گرفت ای لیل ز سر مکر و حیدر کرد
 که اگر خلق را لغزیدی خالق را نتوان فریفت راجحی سیرت سبزه را لایمی خاک میداند که موی موی
 و رگ برگ میداند که م که بزرق خلق را لغزیدی با او چینی که یک بیک است اندک آس بسا حیات که
 بصاحبش با ل گرد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده ستودن من مسترسم که با او مکر تو چون
 که عوکی است ز سپر سید که چگونه بوده آن حکایت بد گفت آورده اند که عوکی در پهلوی مار می طین
 ساخته بود و در حوالان ظالم خوشخوانه گرفته هر گاه عوکی بچه در کار بخورد دل او را باغ فراق فرزندان
 بتلاک دردی و این عوکی را با نخر خنک دوستی بود روزی نبرد یک سی فنت و گفت ای ریوا فتن مرا تدبیر
 لائق اندیش که خصم غایب و دشمنی مستولی دارد نه با او اقامت تصویب نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه
 موعنی که مسکن ختم ام نبات جاک خرم است و ما و امی گلشن مرغزار است که سواد میا گلشن چون روضه
 مینویس افزای نسیم گلشن حرم طره خوبان عطرها ششوی صد نهران گلی شکفته در و به سبزه
 سدا و آب خفته در و به هر گلی گونه گونه از رنگی به بوی هر گل سپیده فرسنگی به صد ورق باز کرده فتر گل
 لاله بر کف گرفته ساغر لاله از شمیم شمال عبیر به پشته گشت اطراف آن عبیر مینزه و سبکسین با اختیار حرکت
 منزل گیر و دول ازین نمونه فردوس من بر ندارد فردو جای من گوی میغان و چه زیبا جا نیست
 هیچ قافل جهان که چنین جا نکنند خنک گفت غم مخور که دشمن تو انا را لکن حیله توان بست و خصم
 غالب آدم که توان افکنند بدین اگر دانه حیل داشت کسی به به نام آورده فرغ زیر کسی به عوکی گفت
 تو درین باب کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع خائنه آن خصم بداندیش چه چاره بست کرده
 خنک گفت رفلان جبار استونی است جنگجوی تیزخوی باهی چند نگیر و بکش و او پیش سورخ و تالی منزل
 مار فکین تا اسویگان بیکان زامخورد و طلب بگری میترس آید چون سورخ مار سدا و این کار خواهد کرد
 و ترا ز شر و ضرر و باز ماند عوکی تین بر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون قصه دوسه و زده
 بگذشت اسورا دعیه آن شد که طلب خردن باهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود او را
 نماید بار و دیگر بختن باهی جهان آه که پیش انسان بقدم مراد پیوه بود روان شد و چون باهی نیافت
 عوکی ابا جمله چکان بخورد و بدیت تو از چکان اگر گرم در رووی به جو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
 و این مثل من آن آوردم که سر انجام حیل گرفتار است و عاقبت مکر و خرد زنده است و خاکساری

ای از نهان است
 سله براد و جمل
 جان نیست که در آب
 در زمین و خاک می ماند
 سیران آید و خسته شود
 از راه با گری
 با نخر خنک در دست
 ناسد و در می آید
 در آن جا در نیست
 در آنجا باهی با ن
 ۱۰۹
 و در نخر خنک
 ای خاک که بر کوبان
 گویند ز موی و دوران
 و طاعت و نیش است
 همه نفع بودی کار
 وقت طلب نیتش
 و در غم بود
 و در حال و دست کار
 پیش خرد گویند
 در میان هر کس
 خانه
 بگردان نیست
 نیت و طاعت

بیت مزین در وادی که حیل گام نه که در دام بلا افتی سپهر رخسارم به بگیرت ای بدر سخن ماه سازد
اندیشه دور و دراز در توقف داتر که این کار اندک نونت بسیار شفقت پیر سجاد را حاصل دوستی
فرزند از سر منزل باینت دین بابویه جو روخیا نیت کشید و ستر انا انما انما لکم و اولادکم فتنه بطور رسید
طریق مروت اصل گذشته و بساط نفوس را یکی از نوشته است کتاب حنین صومری که در شرح و عرف مظلوم منکر
بود روایت و در آن شبیره و ادلی مکه در میان خت جا گرفت علی الصباح که قاضی و شن ای قناب بر جگر
فلک پیدا شد و خیانت شیشه روی بر عالمیان چون زوشن گشت قاضی باگروسی از معارف پیا
درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظره صف کشیدند قاضی روی بدست کرده بعد از شرح دعوی مدعی
و انکار مدعا علی صورت حال از دستفشار نمود آوازی از میان خت بر آمد که زر را خرم دل برده است
و با تیر موش که شریک است ظلم کرده قاضی تیر شد و نفرست و نهست که در میان خت کسی پنهان است
و آشکار کردن و جز تیر به صیاب تیر نگردد و سیر نقشش از چشم خرد پنهان است به جز در آینه تدبیر
نگردد ظاهر پس فرمود تا همیشه بسیار فریاد آورده در حوالی خت نهادند و آتش در آن دندمان سخته بر
خام کار زد و در افغان مان بر آوردند پیر حسین ساعتی صبر نموده چون دیده که کار بجان کار باستان سیدانان
وقاضی و رای عین آورده است اده ا حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه استی از نمودن قاضی
بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت کوتا ^{سپه} و استی خرم دل خیانت و تا بجا کز تیر موشان مخلوق باز گفت متعارف
به چرخ سال پیر یا تیر کوزیر از جهان فاخت حیات کبر ا جاودانی کشید با جرات آتش در نیا بشیره تا عقبی اتصال
یافت و پس بعد از آنکه ادب بلخ دیده بود و در جزعینف کشید پیر مرده را برگردن نهاده رو بشهر آورد و خرم دل
برکت صدق امانت راستی و دیانت در خود باز شده بسراخام مام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این شکل
آنست که خلاق را معلوم شود که عاقبت مکررا پسندیده است و خاست غدر نوم و نگو سپه شنبوسی هر که
پا در ضیق کمر نماده عاقبت سربا خواهد داد و جیلار است کوه و سردار وید هر کی گونه گون خطر دارد
آن سر از صمرا کند لیش این ساندر لبها خیمیش و منگفت تو را ای بکر نام نهاده و تو بدیر راجله
و غدر لقب اده پس این هم راجت به صیاب ساخته ام و پیرین کاری برای درست بردنمه کلید گفت در عجز را
ضعف ندبیدان مشابه که زبان از تقریر آن تا صدمید و درخت صغیر غلبه بر صحنه بدان منزله که بیان ادا
آن عاجز ماند فائده که وحیده تو محمد و ولی نعمت این بود که می بینی تا آخر وبال و لقب این نسبت

چنانچه نیست که
تا روز زندان
انارش اند
مجلس جلوس
مجلس ای بی بی
مجلس سینه خور
از نظر با تیر
کردن خبری را
باز داشتی
و مج کردن بی
تخت اف
آرشان ۱۰
تیر ای باکن
مجلس سینه خور
از غنای الضم
در خیمه رفیق
در خیمه رفیق
مجلس ای بی بی
مجلس سینه خور
مجلس ای بی بی
مجلس سینه خور

تو چگونه خواهد بود و شاست موروثی و دوزبانی تو بختی بد خواهد و آرد من گفتم از دور و چه این گل
 از دور و بی زینت بوستان است و از دوزبانی چه باک که ظلم دبیر بادوزبانان ملک پاسبان است تیغ که
 که یک و دار خون خوردن کار اوست و شانه که دور و باک باشد فرق نارینان جا قرار و قطع خون
 میخورد چو تیغ درین در هر که او یک و و یک بان بود از پاک گوهری و واکن کن همچو شانه دور و سوست
 دوزبان به بر فرق خویش حاجی در بندش ز سرور به کلید گفتم ای دمن زبان آوری بگذر که تونه آن گل
 دور و که در شاهره جمال دیده روشن گردد بلکه آن قارول از اسی که از و خبر ضری شجق نرسد و نه آن ظلم
 دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن از دوزبانی که زخم زبان تو جز در هر زبان گار نباشد
 مار را بر تو فریت فضیلت است چه از یک زبان و ز سر آید و از دیگری تریاق زاید و تلازم دوزبان هر
 بسیار و از تریاق اثر می خبری نذر و باید که از زبان کسی که صحبت و بوستان همه تریاق زاید اگر صحبت
 و شمنان سری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک زهر است مراب بر زبان به این بهر
 دوستان و آن بهر شمنان به دمنه گفتم از زلفش من بگذر که شاید میان شیر و شتر نه آشتی پدید آید و با زبان
 محبت و اتحاد همیشه باید کلید گفتم این سخن بگذر که نه محال است و تو گوئی نه که چه خبر خوار است پیش وقوع
 همه چیز و بعد از آن قرار آن در قبیل تمنعات است و شبانته از مقوله استیلا و آل است چه کار دیگر چندان سخن است
 بدیاز رسیده و چون به بحر پیوست بگذر که در غایت لطافت چشم نتوان داشت و مصلح خویشان چندان واقع است
 که بداندیشان مردم شریر و میان ایشان دخل کرده اند و بعد از آن بکشتیان از جمیع اقربا و خویشان
 وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد و سوم مشرب صحبت مودت و قتی صافی باشد که مردم سخن چینی فتنه انگیز را
 مجال سخن بند و چون دم دور و دوزبان زبان و یار مهربان فرصت فسانه یافتند و دیگر دوستی ایشان
 اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر نه شیر خلاصت ممکن نیست که نبلطف و معلق او از راه رود یا
 بصاحت و صداقت و غربت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک از دیگری غرض خواهد بود
 هر چون شسته گفتم میتوان است به لیکن میان گروه جاننده دمنه گفتم اگر من ترک ملازمت شیر کرده
 بگوشه کاشانه شوم و در صحبت فواید تو به است ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کاشم چگونه باشد
 کلید گفتم حاشا که من بگذر که با تو صحبت از من یا بر افتت تو میل کنم و من همیشه از محاورت تو ترسان بوده ام
 و پیوسته مصاحبت ترا بدل از کار میکردم چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق همیشه باید کرد

ای دل در داری
 علی بن ابی طالب
 قسطنطنیه
 یادشای و حضرت
 پیغمبری و عالم کون
 عالم عالم
 عالم احصای
 از دمنه زبان
 در بعضی سخن
 بداد ملاحظه و از وقت
 ۱۰۸
 آنگاه که گویند
 که زینب من گفتم
 و اسرار آن دان
 نوزاد است
 با صبح گوارا
 شدن آب و
 خوش و شیرین
 بودن آب و
 به یکباره گوی
 که در آن دفع
 کردن آب و
 در باره که با دو
 با پای دست و خفاشند
 با پای دست خفاشند

حکایت اینست که چون هوا می شد بی حواس و آتش سینه اولاد میوای بی حواسی از غایت تاریکی و تاریکی

لطیف همیشه آید چون در آن زمان که در راه رسید گزیده و رنگت یابا و بوی است اقرار عالمی را در
 قید آورده قطعه سبب با زدن بارش با گردن رنگ او رخ شد و روی با فرخست باغ چو سبب
 چو غایت درخشان و درخت در روز روشن بر شاخ کردیت چو باغ با درود از سر شاخ کوفت آبی حیات پیر
 بر طلب نبات در او حیات به بصله حلاوی بی درود و بلان بی سبب و سود را بر کف خورشید و صفا آورد
 چه گوید که بیشتر لطیف بکوزه چند نبات است مطلق برآید و به چشمه پوشش چو صوفیان شب خیز باخشا
 ز روز سر از پنجه خاقان ابلح بیرون کرده و روی گرد آلودش دل رو آورد عاشقان از مهره و دستان
 آفتاب و آده طبعت به روز در وقت من از هم زرد و آواز زده هر دو من از سر خورشید گوی زین نایخ ازین
 برگ نبر چون گره آفتاب نور از سپهر خضر تابان و محراب طلایی ترنج با کلمت دل آرد و اسب روح خیزد چون
 بوستان درخشان شنوی اندر شمع من لب در خندان به حرفی از حریف آب ندان به بلای سینی
 گردون ز کار رنگند و جوهر باقوت در باره چو لطمه و صف شفا و سر آید به سخن وی و شیرین نماید
 هنوزش لب می لبنا رسیده که آب وین لطیف از وی بگریزد در یک جانب بخبر نی نظیر که دست قدرت
 وصف جمالش طبع و التین بناده حلاوی بی از خشنیاش قدر تریب آده و از طرفی دیگر انگور بر نور که
 خانه حکمت شرح کمالش بر صحنه شرفیه فائز بنا میجا و جنبه کشیده چون لبه ترکب بر غنچه میدیده و
 بر صفا چمنها گوی زنگار خیزه بنظر خط طره خندار چون ماه تمام کلاز افق سپهر مینا فام روی یارید جلوه آرد
 شنوی خیزه گویی که در آن بزرگشت بگویی سبب از غمرات بهشت به سبب خطی از خط او و نه مشک
 مشک بدان گونه به پیر بقیان را بر و ختی چندان پیوند بود که برگ در غم فرزند است و روزگار می تنها
 در آن باغ میگذازند حاصل الامراض و خشت تنهایی پنهان آرد و از مشیت انفراد و بی یار بغایت طول خندع
 محل زلفش همه هست یا نیست چه سود به القصد از اتم فرد و مجروح خاطر گشت خشت بیرون و در دامن
 کوی که چون عرصه طول اکل فضآن نهایت پذیر بود بگری می نمود قصدا از خشی زشت سبب قبیح صورت
 ناخوش طلعت نا پاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه رو به نشیب نماده بود و فی الحال که طاقات خود
 از طرفین اجابت جنسیت سلسله محبت در حرکت آند و دل و تنهایی بموانست و مصاحبت خرس اهل شد
 شنوی ذره ذره کاندین رضی مسامت چو ضلع در همچو کاه و گهر است نارایان نارایان را جواب اند

حکایت اینست که چون هوا می شد بی حواس و آتش سینه اولاد میوای بی حواسی از غایت تاریکی و تاریکی
 قطعه سبب با زدن بارش با گردن رنگ او رخ شد و روی با فرخست باغ چو سبب
 چو غایت درخشان و درخت در روز روشن بر شاخ کردیت چو باغ با درود از سر شاخ کوفت آبی حیات پیر
 بر طلب نبات در او حیات به بصله حلاوی بی درود و بلان بی سبب و سود را بر کف خورشید و صفا آورد
 چه گوید که بیشتر لطیف بکوزه چند نبات است مطلق برآید و به چشمه پوشش چو صوفیان شب خیز باخشا
 ز روز سر از پنجه خاقان ابلح بیرون کرده و روی گرد آلودش دل رو آورد عاشقان از مهره و دستان
 آفتاب و آده طبعت به روز در وقت من از هم زرد و آواز زده هر دو من از سر خورشید گوی زین نایخ ازین
 برگ نبر چون گره آفتاب نور از سپهر خضر تابان و محراب طلایی ترنج با کلمت دل آرد و اسب روح خیزد چون
 بوستان درخشان شنوی اندر شمع من لب در خندان به حرفی از حریف آب ندان به بلای سینی
 گردون ز کار رنگند و جوهر باقوت در باره چو لطمه و صف شفا و سر آید به سخن وی و شیرین نماید
 هنوزش لب می لبنا رسیده که آب وین لطیف از وی بگریزد در یک جانب بخبر نی نظیر که دست قدرت
 وصف جمالش طبع و التین بناده حلاوی بی از خشنیاش قدر تریب آده و از طرفی دیگر انگور بر نور که
 خانه حکمت شرح کمالش بر صحنه شرفیه فائز بنا میجا و جنبه کشیده چون لبه ترکب بر غنچه میدیده و
 بر صفا چمنها گوی زنگار خیزه بنظر خط طره خندار چون ماه تمام کلاز افق سپهر مینا فام روی یارید جلوه آرد
 شنوی خیزه گویی که در آن بزرگشت بگویی سبب از غمرات بهشت به سبب خطی از خط او و نه مشک
 مشک بدان گونه به پیر بقیان را بر و ختی چندان پیوند بود که برگ در غم فرزند است و روزگار می تنها
 در آن باغ میگذازند حاصل الامراض و خشت تنهایی پنهان آرد و از مشیت انفراد و بی یار بغایت طول خندع
 محل زلفش همه هست یا نیست چه سود به القصد از اتم فرد و مجروح خاطر گشت خشت بیرون و در دامن
 کوی که چون عرصه طول اکل فضآن نهایت پذیر بود بگری می نمود قصدا از خشی زشت سبب قبیح صورت
 ناخوش طلعت نا پاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه رو به نشیب نماده بود و فی الحال که طاقات خود
 از طرفین اجابت جنسیت سلسله محبت در حرکت آند و دل و تنهایی بموانست و مصاحبت خرس اهل شد
 شنوی ذره ذره کاندین رضی مسامت چو ضلع در همچو کاه و گهر است نارایان نارایان را جواب اند

خوریان هم توریان اطلب اند صفه در هم ضایان اغیب اند در و با هم تیرگان با ذب شود
 باطلان را چه براید باطلی ما قتل را چه خوش ید مقلی به این اطلان را میکشند باقیان از باقیان
 هم سر خوشند خوش دیده تعلق روستائی را مشاهد نمود کلی لبسته صحبت او شد و با نذک افسان
 سردی با ضاوه بان باغ بهشت آساید آمد تو بالعام و نشر لغیان بود لطف دوستی در میان
 ایشان بود که شاد و خنج نهال محبت زمین جل هر یک تنوخ باوت مطهر کنجی باغ می دزد یکجند در زمین
 پیوسته خرسند و هر گاه که باغبانان غایت سستی بسایه شترت سرفراخت برالین راحت نهادند
 از روی لجوی و هواداری بهر بالین او نشسته گلسازی او میگردید کسی نیز نخواهم که کند سایه بان
 روزی باغبان طریقی مهوونعت بود و در خواب افتد و گلسازی بر سر او جمع شده خرسند گلسازی
 اشتغال نمیدود و چند گلساز بر اند می حال از آمدنی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر
 گردندی خوش شفته شد و شکلی بقدر است من بشوید بقصد آنکه گلسازیم بر روی بهقان بجای
 دو گلساز را از نیسیان سنگ آسیبی رسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان
 گفته اند که بهر حال شومن انا از دوست نادان بهتربت میند انکه غم جان بوده بهتر این
 دوست که نادان بوده و این شان اسی ان ایراد کردم که دوستی با تو جهان نتیجه بد که در مرض تلف
 باشد و سینه خندک با بار دلف کرد و در محبت با همان جویدگی تمیست که در درون عالی از جویان
 دوست گفت من آن چنان ابله نیستم که منفعت دور خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیازم
 کلیله گفت من آن را شناسم که تو در حقیقت بدان بهیستی اما غبار غرض بدید دل را تیر و خیره میگرداند مگر کین با بر
 غرضی جانب دوست افو که از تی و بنر از توجیه مویجه پیری اعتدال آن ماده ساز چنانچه در ماده شیشه شربت
 این همه غمزا گنجینه و منور و عوی پاک دمنی نیکی سیرنی میکشی مثل قباد عثمان چون مثال آن بازگان
 گفته بود و شمری که موش صد من آهن رو چه عجب اگر موش گری کردی در ریازد من گفت چگونه بوده است
 آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازگانی با اندک یا به سفری میر به بطریق دوران دیشی صد من آهن
 در خانه دوستی و لوحیت نهاد اما اگر ضرورتی افتد آن را سه روز کار ساخته شده معایش است حکامی بد لغز
 بازگان سفر بر پایان ساینده بار دیگر مقصد بر به بدان هر محتاج شده دوست متین آهن خسته بود و
 آن خرج کرده بازگان وزی بطلب آهن دیک می گفت و هر این او را به خانه در آورد گفت اینخواهم

۷
 باغبانان
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

آنکه این سر با است و در چنگ که نماده بودم و خاطر می کرده عالی را که در آن شده سوای شوی است
 ما هم نشدیم موش فرصت غنیمت ساخته بود و این تمام خورده بازرگان این است میگویی که موش
 با آهوشی بسیار در آن و دندان او را بر آن قهرم جزب نم قدرتی تمام است فرد موش با آهوش است
 همچو باورده است و معلوم هر دو این است گوی اینشنیدن این سخن شاد و با خود گفت این بازرگان این
 گفتار فرغ زنی گشت و دل از آن شربت هیچ بازان نیست که او را همان هر اگر کنم تو هم تکلفات در دنیا
 بجای می دم تا این هم را تا کیدی پدید آید پس خبر را صفا که آهوانی ز تو گفت بپست که جانی قدم در کلبه
 مای نمی به لطف میفرمائی و چشم پامی نمی به خواجه فرمود که امروز همی حضور پیش آمد شرط
 کردم که با بد نگاه باز آیم پس از منزل می بیرون آمد و پسری از آن بود و در خانه پنهان کرده علی الصیبا
 بر در خانه نیز آن حاضر شد نیز این پیشان حال زبان احتدار که بشود که ای همان عزیز می نمود و در اسک از د
 باز پسری از سر غائب شده بود و دست او بت رفته و او ای منادی ده اند و از آن هم غده خبری نیافته ام
 فرد و بصورت صفت گریه کنان میگیم افغان کایا خبری یوسف گم گفته که وارد ده بازرگان گفت من بیرون که
 از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که موشگیری او را بشوخته بود و پرواز کرده در
 روی هوای بر فرد و این فریاد بر آورد که ای بی خود سخن مجال چرا میگویی و در گردن عظمی بلدی به خود
 نسبت می دهی موشگیری که تمام جسته او هم من باشی بودی که بوزن من باشی چگونه بر آرد و به او چه بازرگان
 سخن میزد و گفت از مرغ بیت اردران قهر که موشی صد تن این تو اند خورد و موشگیری نیز کرد که من ابه او تو
 مرد این نیست که حال غنیمت گفت خم مخور که موش این نخورده است خواه چه جوب داد که در لنگ سبک موش
 پست را برده است آهین بازده و کودک را بستان و این مثل آن در دم تابدانی که در نزد کسی باولی نعمت
 قدر توان کرد پست که نسبت دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر اینرا تو می
 وفاداری و طمع حق گزارسی نماده و برین روشن شده که از ظلمت بد کرداری تو بر نیز لازم است از تنگی
 مکاری فداری تو است از وجه بپست پیوید دولت که از چون بی بریدن همه سر سایه سعادت رو تو را نید
 چون نکالت کلبه و دمنه بیچاره شیراز کار کا و قانع شود و بود و او را در خاک خون کفنه اما چون شیر سیر نموده
 سیاست کافر غنیمت بساخت و در صده بشیر را از خود او پر دخت و قوت خشم کمتر شد و خنده غضب کمین یافت
 در نامل تاز و با خود گفت در تیغ از شتر نه با چند آن عقل خرد و را می به نمنید تم که در نیکار و می صواب و در

آمدن در کلبه
 بیچاره شیراز
 قانع شود و بود
 او را در خاک خون
 کفنه اما چون شیر
 سیر نموده
 سیاست کافر
 غنیمت بساخت
 در صده بشیر
 را از خود او
 پر دخت و قوت
 خشم کمتر شد
 و خنده غضب
 کمین یافت
 در نامل تاز و
 با خود گفت
 در تیغ از شتر
 نه با چند آن
 عقل خرد و را
 می به نمنید تم
 که در نیکار و
 می صواب و در

ای قدری بجانها و مردم و پندار و روی منی علیه من است که از اندک پادشاهی چنانست پشیمان من با روی
 خود را مصیبت ندیده که در وقت و پادشاه خود را در پست خود شربت با کجا پدید می آید یا با خود و از این
 کافر که گریه کنی کافر من کند به شمس زده است و پیش از آنکه تو زبان سلامت بر خود کشوری و غنیمت شتاب درو
 خود را که پیش می فرمود و خیال شنیز به لبسان الحال معنی این با جمیع شیری رسانید به با جمعی با می دوست
 کسی بی سببی با کرده و اگر چه چون پادشاه در کشت به تو دوست گویش و گوید که کشت من پیش از این
 ترا کرده خنده و ای شمس از اندوه این آفت که به بدیل بشد و بلای منی با او از شدت حرارت این حادثه
 مضاعف گشت فروست بجهانت مراد رسیدن غار غم نشانده تا ازین غار غمت دیگر چنگل خواست گشت
 و منته از دور آثار لیشمانی در پیش نظر ظاهر و بدو لامل است بنا صید او مشاهده نمود من کلید قطع کرده
 رفت گشت ششوی شهرت تحت اقبال جای تو باد به سر فلک شگامی تو باد به سر سبز از نشانی از غمت
 شخرم در پاست انداخته به موجب بار لیشیه صیبت و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین هم تر و روزی
 ازین سبک گریه است که کاک مقام فروری نصرت خزان دشمن رخاک نزلت و خون کامی غلطان
 صبح سپید خضر کشیده بهین روز عدو بشام طاقت رسیده بهین شکر گشت به گاه آداب خدمت اطوار
 صحبت آثار و الش و انواع کفایت شنیز بسیار یکم قوت برین غالب میشود و اندوه و حیرت برین
 میگردد و اسحق پشت پناه سپاه بود و تابع مرا به بستیاری اوز و راز و مردانگی می افرو و دینت
 آنکه در پشت کار جهانی قرار زود رفت آنکه بود خانه ملک استوار از زود و نه گشت ملک بران کافر گشت
 غدار پیچیده با در خم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و طائف شک آلی تقسیم باید رسانید و ازین نصرت که
 دست ادا بواب شادمانی و محبت و سیاحت آن یکدشود و میت صبح ظفر از مشرق امید بر آید و صاحب
 راز شب سودا لب آید این سخن نامه میمون اگر روز نامه اقبال مر و آراسته شود و این نشود ظفر جان
 را که کار نامه سعادت بدو مظنر گردد و بر صفحاتی ایام دیباچه مفاد و عنوان عالی باید بشود و قطع افرو
 نیکبخت رسان است به اقبال ابرو ای صد زود است روز است اینکه در انرا ان عاشر حبت
 عهد است اینکه جان بهر آرزو خوش است به پادشاه عالم دنیا با کرسی نشودن که از وی جان این
 خطاست خصم ملک برندان گور مجرب و شاعران کا عقل است گشت که زینت است آلت قبض و بسط
 اگر از زخمی بران ندگری بقا باقی چند بریزد و مشقت آن جمیع است حبت شنیز طبیعت دشمن چه است
 و غیره

ای قدری بجانها و مردم و پندار و روی منی علیه من است که از اندک پادشاهی چنانست پشیمان من با روی
 خود را مصیبت ندیده که در وقت و پادشاه خود را در پست خود شربت با کجا پدید می آید یا با خود و از این
 کافر که گریه کنی کافر من کند به شمس زده است و پیش از آنکه تو زبان سلامت بر خود کشوری و غنیمت شتاب درو
 خود را که پیش می فرمود و خیال شنیز به لبسان الحال معنی این با جمیع شیری رسانید به با جمعی با می دوست
 کسی بی سببی با کرده و اگر چه چون پادشاه در کشت به تو دوست گویش و گوید که کشت من پیش از این
 ترا کرده خنده و ای شمس از اندوه این آفت که به بدیل بشد و بلای منی با او از شدت حرارت این حادثه
 مضاعف گشت فروست بجهانت مراد رسیدن غار غم نشانده تا ازین غار غمت دیگر چنگل خواست گشت
 و منته از دور آثار لیشمانی در پیش نظر ظاهر و بدو لامل است بنا صید او مشاهده نمود من کلید قطع کرده
 رفت گشت ششوی شهرت تحت اقبال جای تو باد به سر فلک شگامی تو باد به سر سبز از نشانی از غمت
 شخرم در پاست انداخته به موجب بار لیشیه صیبت و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین هم تر و روزی
 ازین سبک گریه است که کاک مقام فروری نصرت خزان دشمن رخاک نزلت و خون کامی غلطان
 صبح سپید خضر کشیده بهین روز عدو بشام طاقت رسیده بهین شکر گشت به گاه آداب خدمت اطوار
 صحبت آثار و الش و انواع کفایت شنیز بسیار یکم قوت برین غالب میشود و اندوه و حیرت برین
 میگردد و اسحق پشت پناه سپاه بود و تابع مرا به بستیاری اوز و راز و مردانگی می افرو و دینت
 آنکه در پشت کار جهانی قرار زود رفت آنکه بود خانه ملک استوار از زود و نه گشت ملک بران کافر گشت
 غدار پیچیده با در خم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و طائف شک آلی تقسیم باید رسانید و ازین نصرت که
 دست ادا بواب شادمانی و محبت و سیاحت آن یکدشود و میت صبح ظفر از مشرق امید بر آید و صاحب
 راز شب سودا لب آید این سخن نامه میمون اگر روز نامه اقبال مر و آراسته شود و این نشود ظفر جان
 را که کار نامه سعادت بدو مظنر گردد و بر صفحاتی ایام دیباچه مفاد و عنوان عالی باید بشود و قطع افرو
 نیکبخت رسان است به اقبال ابرو ای صد زود است روز است اینکه در انرا ان عاشر حبت
 عهد است اینکه جان بهر آرزو خوش است به پادشاه عالم دنیا با کرسی نشودن که از وی جان این
 خطاست خصم ملک برندان گور مجرب و شاعران کا عقل است گشت که زینت است آلت قبض و بسط
 اگر از زخمی بران ندگری بقا باقی چند بریزد و مشقت آن جمیع است حبت شنیز طبیعت دشمن چه است
 و غیره

گندار... ایشان را از مرغانی بر وید در حدی صوابی...
 ایشان میان بر آفتب بسته رویه را آفتب گوشت مرغ در حرکت آمدند و ذوق خیال مغز و ایشان
 از پوست پاره فراموش کرد و در نفس این حال خالی بر گذر برین موضع افتاد پس که اسی بزار
 می نیت که نهایت اندیشه من که چه واقعه عادت شده است و چه حادثه واقعه گشته رویه گفت بعین
 آن خان را می نمی که زبان حال هر یک تکلم از منی و سخن طبعی که ایشان در حال است و سرایت و کلمه می
 بالشتی آنفسه در سر ای ایشان ساری بهیت ستر پای اسی او همه روح مجسم است و روحی
 بدین لطافت و پاکیزگی کم است. پس بعد از منی که بیای جوج و عذاب گریگی قبل بود و ام
 خزان از زرق پوست پاره من از زانی و شسته و حالا جایزه است تا داعیه آن مرد که از منی خان
 یکی بچنگ رز و کام از زور بجلادت گوشت او که لذت جیات ارد شیرین گرداند و فرود عیش من
 بلخ است گیار از شک بر نشان به شرتی بخشد مرا کام و کم شیرین شود و شغال گفت بهیات بهیات
 بر من تی متادی میگذرد که در کسین اینی خان بوده ام و متصرف صید یکی از ایشان گشته تا آن غلام
 زیر که نگاهبان ایشان است طریق محافظت نوعی مرغی می بارد که صیاد و تخم از خوف پاسا او شود
 ایشان ردم تفکر تواند گذرد و لغاش تفکر از بیم گاهسانی انوش ایشان بر لوح تخمیل نتواند کشید
 و من من زرو عمر میگذارد و مجر خیال و زلش شب و شب بروزی آرم تو که پاره پوست تازه یافته
 غنیمت خمر و از سر این مغز می رگدز بهیت و لا را می که داری ل و ر و بند و در چشم از همه عالم فرود
 رویه گفت اسی بر او تیار بر اوج ملو و کام دل آتی توان کرد در صحن خست و وزارت بنا کام می
 جعی عظیم باشد و تا در چن سالی کل عشرت تماشای توان نمود و قدم در خارستان گشت و محنت دن
 جعی طاعت بود بهیت تا توان بر بند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد و در خاک مذلت جا
 خویش و مر همت عالی نمیگذارد که پاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت مزه
 تازه بر دارم شغال گفت اسی خام طبع من ناپسندیده رهبت عالی نام کرده و شرف ناستوده را
 و میا چه بزرگ لقب اده و از من معنی خافل که بزرگ در درویشی است و رحمت در قناعت فرود زین
 اگر سودیست با در و کش نرسد است. خدا یا منم گردان بدروشی و خرسندی به آزان نیست که بچسب
 که از دیوان آرزوی مقصوم نامزد کرده اند زرسند شوی و گرد مقصولی که تیخ من طلب مالاً یعنی

این کلام را در حدی صوابی...
 ایشان را از مرغانی بر وید در حدی صوابی...
 ایشان میان بر آفتب بسته رویه را آفتب گوشت مرغ در حرکت آمدند و ذوق خیال مغز و ایشان
 از پوست پاره فراموش کرد و در نفس این حال خالی بر گذر برین موضع افتاد پس که اسی بزار
 می نیت که نهایت اندیشه من که چه واقعه عادت شده است و چه حادثه واقعه گشته رویه گفت بعین
 آن خان را می نمی که زبان حال هر یک تکلم از منی و سخن طبعی که ایشان در حال است و سرایت و کلمه می
 بالشتی آنفسه در سر ای ایشان ساری بهیت ستر پای اسی او همه روح مجسم است و روحی
 بدین لطافت و پاکیزگی کم است. پس بعد از منی که بیای جوج و عذاب گریگی قبل بود و ام
 خزان از زرق پوست پاره من از زانی و شسته و حالا جایزه است تا داعیه آن مرد که از منی خان
 یکی بچنگ رز و کام از زور بجلادت گوشت او که لذت جیات ارد شیرین گرداند و فرود عیش من
 بلخ است گیار از شک بر نشان به شرتی بخشد مرا کام و کم شیرین شود و شغال گفت بهیات بهیات
 بر من تی متادی میگذرد که در کسین اینی خان بوده ام و متصرف صید یکی از ایشان گشته تا آن غلام
 زیر که نگاهبان ایشان است طریق محافظت نوعی مرغی می بارد که صیاد و تخم از خوف پاسا او شود
 ایشان ردم تفکر تواند گذرد و لغاش تفکر از بیم گاهسانی انوش ایشان بر لوح تخمیل نتواند کشید
 و من من زرو عمر میگذارد و مجر خیال و زلش شب و شب بروزی آرم تو که پاره پوست تازه یافته
 غنیمت خمر و از سر این مغز می رگدز بهیت و لا را می که داری ل و ر و بند و در چشم از همه عالم فرود
 رویه گفت اسی بر او تیار بر اوج ملو و کام دل آتی توان کرد در صحن خست و وزارت بنا کام می
 جعی عظیم باشد و تا در چن سالی کل عشرت تماشای توان نمود و قدم در خارستان گشت و محنت دن
 جعی طاعت بود بهیت تا توان بر بند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد و در خاک مذلت جا
 خویش و مر همت عالی نمیگذارد که پاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت مزه
 تازه بر دارم شغال گفت اسی خام طبع من ناپسندیده رهبت عالی نام کرده و شرف ناستوده را
 و میا چه بزرگ لقب اده و از من معنی خافل که بزرگ در درویشی است و رحمت در قناعت فرود زین
 اگر سودیست با در و کش نرسد است. خدا یا منم گردان بدروشی و خرسندی به آزان نیست که بچسب
 که از دیوان آرزوی مقصوم نامزد کرده اند زرسند شوی و گرد مقصولی که تیخ من طلب مالاً یعنی

چاره پاپین زوره حلال در آنست که سباع ترک خورج و بخودی کرده بنا کار برسد و از
 بی مسم تشنه و به تحقیق احوال و راجحی و راید که غث و سمین آن در خاطر فقا در شون ^{که در فقا}
 آنچه از شتر به سیمح مک ساینده اند واقع بوده او خود کبر اعذر و جزای کفر آن سید و اگر باره
 او افتز کرده اند و سخنان واقع با در نموده تمام صدا غرض را در بر آن تمام باید که در آن صبح آنرا که بد
 وضع کردن نیکوست به شیر گشت و در میرگفت لونی و مراد برینت بر صحتی است نظام تمام بوده و فکر
 و در رایلش ^{که در رایلش} و در فتح سکاره پیشوا و مقتدای ساخته ام هر نوع که مقتضا عقل و شش ^{عقل و شش} بر می نماید
 باشد این کار را در پیش گیر و در این بیماری بیازگر و اب منظر اب بیرون آن بلیگ تمهید شد که بازنگر
 حقیقت این هم را بر نظر انور پادشاه بجلو آر م و یک دقیقه از دقائق تحقیق و رجحان و پرده تعلوق گذارم
 بهیت هم حالها برای مینه بردن و م سمومی از غیر شیر بدین عده ^{عده} دستی آیت و چون بگیا
 شده بود و بلیگ بازت طلبید و نواق خود تو به شده قصار گذرش بسکن کلید و مینا قناد دید که میان
 ایشان مباحه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود بلیگ اول احوال در مین بگمان بود در این وقت که
 آورد مخاطبه معا نبت از منزل ایشان بگوش می سید غده اش یاده شده پیر آید و در پس او راستا ده
 هوشن سباع کلمات ایشان کشته و کلید میگفت ای من زنگ کار کسی ده و عظیم مسمومی کتاب نموده بملک
 بر لقص عمر داشته بخیمانی تمام سوسا خشی و آتش فتنه و آشوب میان سباع و خوش بفرخواستی و این استیم
 که ساعه فساعه و بال آن حق نوسد متوج کمال آن گرفتار گردی ملبیت هر که تیغ کشم کشیدن فلکشر
 هم بدان نیرد خون به و میرا نمی چون بل این شبه بر عمل تو وقف کرده حکیم ترا معذور مدار و در خلاصی در کار
 نماید بلکه بر شتر و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین هم فاعلی کردن صلاح نیست که گفتند
 قطعه یاد آن کم نشین که بجنبت به گریه پاتر لیدر کن به آفتابی بدین رنگ ابه ذره اینا پیدا کردیم و جز
 و با یاری دیگر در آمین سوز من بعد ازین اختلاط و منزاج در توقف دار که دیگر از من مسمومی و بصبحتی نیاید
 دمنه گفت ای بار عزیز فر و گر بکنم دل از تو بردارم از تو مهره آن مهر که افکنم آن ل کجا برم طوح
 محارقت میندازد و مرا از صحبت خود محروم سازد و مراد کار شتر به زیادت ملامت کنن که کار گفته را
 یا آوردن سبب لال است و ندیمیری که در حین تدارک نیاید و تمین خیال مجال سودای فاسد از سر بیرون
 کن و روی بشا دانی و فراغت آنرا که دشمن عزیمت عالم عدم کرده و هوای آرزو از غبار هست

با لایق و فتنه لایق
 در بیعی فاسد در لایق
 نشان لغت در بیعی
 حجاب از غایت الهیات
 سلسله لغت و ادب
 در نشیمن کاف و در کافر
 حال مردمان درنده و پیدار
 باند زدن و سوزنده در پیش
 سلسله با زدن شنیدن
 در مینا کردن و در کباب
 زنده و نوبت من ساعه
 باز داد شنیدن

ص ۱۱
 ص ۱۱۲
 ص ۱۱۳

صافی شد و ساقی مراد بر جود احست رسا غشا و ابائی ریخت ابواب کمال بر روی او اقبال شاد است و
امید و چشمن بد شکفته فرسوسای قیامی بد مغم محو از شوم و در حقیقت کجاست که بجای دل آن شد و این آینه
کلید گفت با وجود آنکه اجاده موت بحراف و زبیده و اساس قوت را تیر خدای علی صلوات الله علیه بگرداننده
هنوز و اعین فرغت امید و کرداری که وفات تو است با و عافیت گذر رخ سودا خامی سخته فکری محاسن
کرده و در وقت نه انت که از شامت حیانت مسامت که و حیالت بخیر بود در ماقاب است سخن صحنی
و کرامت غرض پروردگار من پوشیده بود اما صاحب جاه و در حال استیلائی حسد در اجزین علی سخن بعضی
و الحال عمده این کار را چاره مینداغم و تدارک آنرا تدمیری نمیشود ^{در وقت} مع چاره این کار برین است امکان
چون کنه یکنگ این فصل سخن استماع کرده و برکامی احوال اطلاع یافته بند درک دادرشیرت و گفت مستور و
می آید بشرط آنکه ملک عمر فراید که بی ضرورتی افشای آن جان نذر از دل پس سوگند ز پیمان که بدات فرودان
انچه میان کلید و من واقع شده بود به تمام باز آید و ملا کلید و اقرار دهنه بر جوی مستوفی تقریر کرد و از شیراز
کیفیت این حادثه شجب گشت و روز دیگر بر عادت محمودیدین شیراز شیرزبانیت گلین ادرشینه
یافت پرسید که ای پسر موجب کت و سبب حیرت چیست شنو می ماه تمام تو پر اش با لاس سر روان تو
چو اش خلخال این هم بلند و تو از هر سبب به این فریاد تو از هر کیست هم کیفیت سبب مایل چون کشتن
شنو به یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندا که میگویم در کردار و از خاطر می زنگید و دیاد او از دل من
فراموش نمیشود قطعی همان بود که فراموش نیستی نفسی به و اگر چه پیشه می کنونی شوی جانم که گویند که خبر کن
فراموشم به که اگر میشوی چون نمیشوی کلید به هرگاه در صالح ملک تالی رود و بخلف مشفق و ناهمی مهربان دوست
این چاکری فادار محتاج کردم حیالت شنو به در برابر آید و گوید فرود قاعه خدمت آید فاه بسیار بگویی
دنیایی خوبی و آدرشیرت شهادت همی کس در غلبه نور عقیدین ظلمت شک نیست بر اگر گو ای دل پاک نیست
و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل و بر بی گناهی شنو به گواه است و هر آینه چون کشتن بر بر لانی و افصح
و یقینی صادق نبود و صفی عرض صورت نصیحت حال و را بخلاف رستی و انووه ساعت تا شعی تازه
و ندایستی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه ملک ساینده بود زند فکری فقی و تو غرضت با شکست
انکه کشتی منع کرد می تاریکی آن شمس ابرو شنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این مورد آمد من بنایستی
قناده و در صفت و نشان ارباطی و عهده شایستی نهاد شنو می آید استنگار عالم بر آنکه در کارگری

من
و انفع ان مقادیر
که بیک رنگیم از شید و شود
انچه با نایسته
اول سخن با نایسته
صحن بیان صح اول است
ای ای از کلله ایا هم الموعود
بیاید اول نظر در شنو است
سخن بیخ اول قالی بوزن
خداستی با نظر از زلاله و ابان
چو بر بدست بقلمت اسباب

۱۱۹
در بعضی نسخ نیز با یاس
فغانی که دست در شنو
اول اول دست
در دهن جاها بیبول
در حال است
مابین لاله قاعه فرود شنو
حال شنو می از شنو شنو
اس
سخن است و ذکر کرده
انچه با نایسته
بیاید اول قالی بوزن

نیاید بجا که بر این غیر خوشی بداند خود را نه پروانه را سوختی شکایت و بند را کلید چسبیده را
 کسلی شبان ندید به شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی کار نفس من بر لب غلبه کرد و آتش غضب نای
 علم را سوخت و حالا از تداکب آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست
 قانابدترین حالات آن تواند بود که عیت ملائحت تیر ملامت ساخته اند و قمره بیوفائی و ستمگاری
 من انداخته و من چند آنکه کا و کا و میکتم تا خیانتی ظاهر گرا و نسبت هم و عمری واقع بر قربات
 سازم مگر کوشتن او نزد یک بگیران معذرت باشم و از شفقت آشنا طعن بگانه دور رسیم و چه تیسر
 نیست و هر چند تا بل یاده کفم گمان من بر وی نیکوتر و حشر و ندمت بر لاک می تیسیر بشود و چه چاره
 شتر به هم برای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت با تهمت حسد را بوسی نسبت گرفتن
 مادر چنین کس از آن قبیل نباشد که تناسی فاسد مسودا سی حال مردانخ وی متکلم شود و اما مقالمه و مقالمه
 با من رخا طر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت اصناف مکرمت اهل نرفته بود که رابطه
 عدالت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدنی و من میخواهم که در تفحص این کار با لفظ نامایم
 و تجسس این اخبار به هر چه غلو سازم و این حسرت اگر چه بود من نباشد و آن نسبت بدین قضیه تدارک
 نیابد اما شاید که نفس در آن تسلی پیدا کند و فتنه آگیر سخن چرخ شایان بد و عذر من در یک دم مقبول باشد
 و اگر تو در آن باب چیزی نیستی یا خبری شنوده مرا بسا گاهان و تمبیهی زانی و از او شیر گفت بهت
 دل پر گوهر اسرار دارم به و لیکن زبان مساجد دارم به سخن شنوده ام فاما اطهار آن مانده نیست و نکته
 دریافته ام لیکن فشا سی آن و آنه چه صحنی از تو دیگان در کتان آن و میت کرده اند و در آنجا آن سالیانه
 زیاده از حد نموده قلوب الاخره قلوب الاخره فرود به پیر میگرد که گفتم که بهت است به نجات به نجو است جام
 می و گفت از پوشیدن چه و ملک میدانند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و در سر مردم باز گفتن
 قصصی نا کلام و اگر نه آنست که علماء در اجتناب از آن خصمات تا کلمات کرده اند و الا با تبار گفتمی
 و خاشاک اندوه از ساحت مینه فرزند و لبند و گت مند فرستی شیر گفت تاویل علمها و اقاویل علمها بسیار
 اگر چه می زایشان از افشا ساز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل است و اولوده و بعضی نیز بنا بر
 کلی اکتفا هم این تصور باشد با طهار آن امر کرده اند و اگر کسی حق قصدت مسلمان کرده باشد این سر را می ریان
 آرزو و بیان طو شد او بد و بسیار دور و گویان آن غایت با لفظ تقدیم بر ندانان محرم است میا نفس آن
 سحر گناه

این در ضمن نظری است
 کسلی شبان ندید به شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی کار نفس من بر لب غلبه کرد و آتش غضب نای علم را سوخت و حالا از تداکب آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست قانابدترین حالات آن تواند بود که عیت ملائحت تیر ملامت ساخته اند و قمره بیوفائی و ستمگاری من انداخته و من چند آنکه کا و کا و میکتم تا خیانتی ظاهر گرا و نسبت هم و عمری واقع بر قربات سازم مگر کوشتن او نزد یک بگیران معذرت باشم و از شفقت آشنا طعن بگانه دور رسیم و چه تیسر نیست و هر چند تا بل یاده کفم گمان من بر وی نیکوتر و حشر و ندمت بر لاک می تیسیر بشود و چه چاره شتر به هم برای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت با تهمت حسد را بوسی نسبت گرفتن مادر چنین کس از آن قبیل نباشد که تناسی فاسد مسودا سی حال مردانخ وی متکلم شود و اما مقالمه و مقالمه با من رخا طر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت اصناف مکرمت اهل نرفته بود که رابطه عدالت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدنی و من میخواهم که در تفحص این کار با لفظ نامایم و تجسس این اخبار به هر چه غلو سازم و این حسرت اگر چه بود من نباشد و آن نسبت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس در آن تسلی پیدا کند و فتنه آگیر سخن چرخ شایان بد و عذر من در یک دم مقبول باشد و اگر تو در آن باب چیزی نیستی یا خبری شنوده مرا بسا گاهان و تمبیهی زانی و از او شیر گفت بهت دل پر گوهر اسرار دارم به و لیکن زبان مساجد دارم به سخن شنوده ام فاما اطهار آن مانده نیست و نکته دریافته ام لیکن فشا سی آن و آنه چه صحنی از تو دیگان در کتان آن و میت کرده اند و در آنجا آن سالیانه زیاده از حد نموده قلوب الاخره قلوب الاخره فرود به پیر میگرد که گفتم که بهت است به نجات به نجو است جام می و گفت از پوشیدن چه و ملک میدانند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و در سر مردم باز گفتن قصصی نا کلام و اگر نه آنست که علماء در اجتناب از آن خصمات تا کلمات کرده اند و الا با تبار گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت مینه فرزند و لبند و گت مند فرستی شیر گفت تاویل علمها و اقاویل علمها بسیار اگر چه می زایشان از افشا ساز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل است و اولوده و بعضی نیز بنا بر کلی اکتفا هم این تصور باشد با طهار آن امر کرده اند و اگر کسی حق قصدت مسلمان کرده باشد این سر را می ریان آرزو و بیان طو شد او بد و بسیار دور و گویان آن غایت با لفظ تقدیم بر ندانان محرم است میا نفس آن سحر گناه

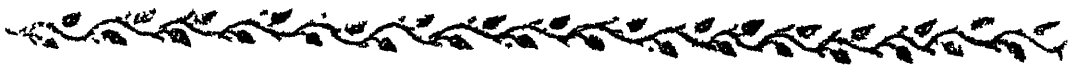
افشای را زکنند و او را از ان خبر گاهی و در تمام احوال خود کند که به شرح مراد خواهد بود
 و عند آمدن معاتب نخواهد گشت و همان ششین از دوشال برین صورت مشاکرت با اهل ارضیت نماید و یک گیسان در
 این خبر خواسته است که با اظهار آن سرتوپای خود از میان بیرون آورد و حواله آن به بدو ایجاب آفریند یا ازین
 داشته و تزلو واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مراد از سار و سار و آنچه الان بصحبت شوقیت تو باشد
 در میان آری طبیعت رازی میان آن که ما محرم را دریم به بگذر ز سرنا که اهل انجا در محرم در گرفت این اشارت
 که فرمودی بنبایت ستوده ای منی که یازدهوی تنها پسندیده است فاما اظهار اسرار و عیب کلی ظاهر و دروغی
 پوششی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم مصلحت ساخته باشد دوم به گمانی دیگران که چون شخصی است
 و افشای اسرار مردم مشهور گشت بگیر هیچ کس نمی سخن در میان نهند و او را محرم را و لشکر و عیال و اطراف
 و در میان مردود گرد و در هم بطن و دشمنان گرفتار شود و فرزند پنهان کردن از هم جگر چن بکله مسوده در سیم
 دشمنان پیوسته همی بروی آرم و در کلمات نکند و دیده که در سخن که نیت شتره که نیت شتره هر که گوید
 خود در حقه دم مخفی نسازد هر آینه آن هر لقمه سر و علم با فرزند و در اقبال آمده که هر که سر از دست بدهد
 برابر آن سر زدن خواهدی که سر جبا بود سر گاه بدار و مگر قصه آن کا بدو نشینده که با افشای تر با شاه حرات
 نمود و عاقبت سرور سران کرد و شیر گرفت چگونه بوده است آن حکایت را در شیرفت در ایام گذشته
 پادشاهی بود تخت سلطنت بر بورد عدل و وزیر به پایافته به شهنشه الطاف بیدیش بر اطراف مملکت تافته
 عیت فریدون شستی همیشه عیاهی به سکندر شوکتی دارا ایجا به روزی بشکار شیرین فته بود و در محلی که خوکا
 نزدیک است که دست بهم دید و هر کس بضمیط و ربط کمی در صده او بود و تخت خال است رکابدار خود را گفت
 میخواستم که با تو هستم انم که از بدی بازم را این آرزوست که برانم که گنگ این بودم که من سوارم
 بترست یا انگ آن آتش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهر را سپید تا سخن گرفت و پادشاه نیز گاه
 تیز گام را عیان آرد چندانکه از شکا گاه دور شدند ملک بگرا ن کرده عمان مرکب باز کشید و گفت
 اسی رکابدار غرض من این قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر سخن خود کرد و از اندیشه فریمین
 مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی قابلیت محرمیت این سر نبود و خواستم که بدین به مطلق سازم
 و برومی که گسان نبر این از با تو گویم که با در اثر طاعت بجا آورد گفت عیت خضر امرت بر ندهد
 روزگارت فرخ و فرخنده باشد اگر چه این ره حقیر خود را این قدر نیدانم چون بر تو خوشی و عنایت ست

در این خبر خواسته است که با اظهار آن سرتوپای خود از میان بیرون آورد و حواله آن به بدو ایجاب آفریند یا ازین
 داشته و تزلو واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مراد از سار و سار و آنچه الان بصحبت شوقیت تو باشد
 در میان آری طبیعت رازی میان آن که ما محرم را دریم به بگذر ز سرنا که اهل انجا در محرم در گرفت این اشارت
 که فرمودی بنبایت ستوده ای منی که یازدهوی تنها پسندیده است فاما اظهار اسرار و عیب کلی ظاهر و دروغی
 پوششی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم مصلحت ساخته باشد دوم به گمانی دیگران که چون شخصی است
 و افشای اسرار مردم مشهور گشت بگیر هیچ کس نمی سخن در میان نهند و او را محرم را و لشکر و عیال و اطراف
 و در میان مردود گرد و در هم بطن و دشمنان گرفتار شود و فرزند پنهان کردن از هم جگر چن بکله مسوده در سیم
 دشمنان پیوسته همی بروی آرم و در کلمات نکند و دیده که در سخن که نیت شتره که نیت شتره هر که گوید
 خود در حقه دم مخفی نسازد هر آینه آن هر لقمه سر و علم با فرزند و در اقبال آمده که هر که سر از دست بدهد
 برابر آن سر زدن خواهدی که سر جبا بود سر گاه بدار و مگر قصه آن کا بدو نشینده که با افشای تر با شاه حرات
 نمود و عاقبت سرور سران کرد و شیر گرفت چگونه بوده است آن حکایت را در شیرفت در ایام گذشته
 پادشاهی بود تخت سلطنت بر بورد عدل و وزیر به پایافته به شهنشه الطاف بیدیش بر اطراف مملکت تافته
 عیت فریدون شستی همیشه عیاهی به سکندر شوکتی دارا ایجا به روزی بشکار شیرین فته بود و در محلی که خوکا
 نزدیک است که دست بهم دید و هر کس بضمیط و ربط کمی در صده او بود و تخت خال است رکابدار خود را گفت
 میخواستم که با تو هستم انم که از بدی بازم را این آرزوست که برانم که گنگ این بودم که من سوارم
 بترست یا انگ آن آتش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهر را سپید تا سخن گرفت و پادشاه نیز گاه
 تیز گام را عیان آرد چندانکه از شکا گاه دور شدند ملک بگرا ن کرده عمان مرکب باز کشید و گفت
 اسی رکابدار غرض من این قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر سخن خود کرد و از اندیشه فریمین
 مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی قابلیت محرمیت این سر نبود و خواستم که بدین به مطلق سازم
 و برومی که گسان نبر این از با تو گویم که با در اثر طاعت بجا آورد گفت عیت خضر امرت بر ندهد
 روزگارت فرخ و فرخنده باشد اگر چه این ره حقیر خود را این قدر نیدانم چون بر تو خوشی و عنایت ست

در این خبر خواسته است که با اظهار آن سرتوپای خود از میان بیرون آورد و حواله آن به بدو ایجاب آفریند یا ازین
 داشته و تزلو واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مراد از سار و سار و آنچه الان بصحبت شوقیت تو باشد
 در میان آری طبیعت رازی میان آن که ما محرم را دریم به بگذر ز سرنا که اهل انجا در محرم در گرفت این اشارت
 که فرمودی بنبایت ستوده ای منی که یازدهوی تنها پسندیده است فاما اظهار اسرار و عیب کلی ظاهر و دروغی
 پوششی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم مصلحت ساخته باشد دوم به گمانی دیگران که چون شخصی است
 و افشای اسرار مردم مشهور گشت بگیر هیچ کس نمی سخن در میان نهند و او را محرم را و لشکر و عیال و اطراف
 و در میان مردود گرد و در هم بطن و دشمنان گرفتار شود و فرزند پنهان کردن از هم جگر چن بکله مسوده در سیم
 دشمنان پیوسته همی بروی آرم و در کلمات نکند و دیده که در سخن که نیت شتره که نیت شتره هر که گوید
 خود در حقه دم مخفی نسازد هر آینه آن هر لقمه سر و علم با فرزند و در اقبال آمده که هر که سر از دست بدهد
 برابر آن سر زدن خواهدی که سر جبا بود سر گاه بدار و مگر قصه آن کا بدو نشینده که با افشای تر با شاه حرات
 نمود و عاقبت سرور سران کرد و شیر گرفت چگونه بوده است آن حکایت را در شیرفت در ایام گذشته
 پادشاهی بود تخت سلطنت بر بورد عدل و وزیر به پایافته به شهنشه الطاف بیدیش بر اطراف مملکت تافته
 عیت فریدون شستی همیشه عیاهی به سکندر شوکتی دارا ایجا به روزی بشکار شیرین فته بود و در محلی که خوکا
 نزدیک است که دست بهم دید و هر کس بضمیط و ربط کمی در صده او بود و تخت خال است رکابدار خود را گفت
 میخواستم که با تو هستم انم که از بدی بازم را این آرزوست که برانم که گنگ این بودم که من سوارم
 بترست یا انگ آن آتش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهر را سپید تا سخن گرفت و پادشاه نیز گاه
 تیز گام را عیان آرد چندانکه از شکا گاه دور شدند ملک بگرا ن کرده عمان مرکب باز کشید و گفت
 اسی رکابدار غرض من این قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر سخن خود کرد و از اندیشه فریمین
 مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی قابلیت محرمیت این سر نبود و خواستم که بدین به مطلق سازم
 و برومی که گسان نبر این از با تو گویم که با در اثر طاعت بجا آورد گفت عیت خضر امرت بر ندهد
 روزگارت فرخ و فرخنده باشد اگر چه این ره حقیر خود را این قدر نیدانم چون بر تو خوشی و عنایت ست

دولت ارزانی فرموده امید است که نسیم صبا که محرم سرا حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود
 و دل آنکه خزانه این ناخته خواهد بود پی بخت و قوت آن خرد و قدر زانگونه که جان رون تن پنهان است
 ستر تو میان جانان خواهم دشت چو پادشاه اول استخوان فرموده گفت من از برادر خود نجات از نشانی
 و درین روز نقش قصه مرزا صفی حکایت و سکنات او فرمودم و معاینه دیدیم که او ببلک من گریه
 بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش زانکه از او سببی من سدرنگت جویش از راه بر دارم و من
 نمک از خار از اراک نام برت سگ کشیت و باه ناز و مزه که شتر زبان رساند گزند تو باید که بپوش
 از احوال و خبر در آشتی و در محافظت و نگاهداری من شرط احتیاط سبب آری که بدار خدایت کرد و هم مرا
 کتمان آن صورت بر عهد خود گرفته بالوای تا کیدات سوکد ساخت و هنوز بنزل نرسیده و تم سوغاتی بر برید
 احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بطرف من و قدم در باده خدر و کفران نهاد و قطع
 دل مبره همان کم که در گله اردهر بوی یاری و وفاداری هم یافت نیست به راز بادل گفتم و بسیار
 خون خوردم از وید کاشکی دشتی اول که محرم یافت نیست به راز بادل گفتم و بسیار
 برادر سلطان افکنده و قصه بوجی که شنید و بود موقوف آنها رسانید برادر پادشاه حالا به نقد از وی
 منتی پذیرت و بموا عید بسیار و عنایات بشمار او رسانید و تمهید برای مصائب خود را از ضرر
 برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب مان بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار
 دولت آن برادر بخوان که بت تبدیل شد و شکوفه کامرانی از زمان زندگانی او فروخت قطع کردم با
 بهاری زید و آفاق به که باز در عقبش کتبت خزانی نیست به دوام پرورش اندر کنار او در هر دو طبع کن
 که در بگو مهربانی نیست و چون سدر شاه می سر شیا همنشا از فرزند شکوه برادر زگر خالی ماند برادر خود در
 پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهر یاری را بر سر کامگاری سرفروزی داد و فرود در ریاض ملکوت
 غنچه شاهی شکفت به بوستان سلطنت را تازه شداد سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و
 فرانی که اشارت عالی نفاذ آن صادر گشت کشتن کا مدار بود بهیچاره زبان نیاز بکشد که بیت خسرو
 بر تو میون باد اختر فرخ و همایون با و گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مع جزای من بچرم
 نه نیست به پادشاه فرمود که بدترین گناهی اش کردن چه از سینه و از آستان گناه در وجود آمده بعد از آن
 ستر برادر را که از جمله ملازمان تیر به محرمیت آن نصیب داد و گناه نهستی از بهر چه او را از سینه و از آستان گناه

دولت ارزانی فرموده امید است که نسیم صبا که محرم سرا حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود
 و دل آنکه خزانه این ناخته خواهد بود پی بخت و قوت آن خرد و قدر زانگونه که جان رون تن پنهان است
 ستر تو میان جانان خواهم دشت چو پادشاه اول استخوان فرموده گفت من از برادر خود نجات از نشانی
 و درین روز نقش قصه مرزا صفی حکایت و سکنات او فرمودم و معاینه دیدیم که او ببلک من گریه
 بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش زانکه از او سببی من سدرنگت جویش از راه بر دارم و من
 نمک از خار از اراک نام برت سگ کشیت و باه ناز و مزه که شتر زبان رساند گزند تو باید که بپوش
 از احوال و خبر در آشتی و در محافظت و نگاهداری من شرط احتیاط سبب آری که بدار خدایت کرد و هم مرا
 کتمان آن صورت بر عهد خود گرفته بالوای تا کیدات سوکد ساخت و هنوز بنزل نرسیده و تم سوغاتی بر برید
 احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بطرف من و قدم در باده خدر و کفران نهاد و قطع
 دل مبره همان کم که در گله اردهر بوی یاری و وفاداری هم یافت نیست به راز بادل گفتم و بسیار
 خون خوردم از وید کاشکی دشتی اول که محرم یافت نیست به راز بادل گفتم و بسیار
 برادر سلطان افکنده و قصه بوجی که شنید و بود موقوف آنها رسانید برادر پادشاه حالا به نقد از وی
 منتی پذیرت و بموا عید بسیار و عنایات بشمار او رسانید و تمهید برای مصائب خود را از ضرر
 برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب مان بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار
 دولت آن برادر بخوان که بت تبدیل شد و شکوفه کامرانی از زمان زندگانی او فروخت قطع کردم با
 بهاری زید و آفاق به که باز در عقبش کتبت خزانی نیست به دوام پرورش اندر کنار او در هر دو طبع کن
 که در بگو مهربانی نیست و چون سدر شاه می سر شیا همنشا از فرزند شکوه برادر زگر خالی ماند برادر خود در
 پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهر یاری را بر سر کامگاری سرفروزی داد و فرود در ریاض ملکوت
 غنچه شاهی شکفت به بوستان سلطنت را تازه شداد سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و
 فرانی که اشارت عالی نفاذ آن صادر گشت کشتن کا مدار بود بهیچاره زبان نیاز بکشد که بیت خسرو
 بر تو میون باد اختر فرخ و همایون با و گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مع جزای من بچرم
 نه نیست به پادشاه فرمود که بدترین گناهی اش کردن چه از سینه و از آستان گناه در وجود آمده بعد از آن
 ستر برادر را که از جمله ملازمان تیر به محرمیت آن نصیب داد و گناه نهستی از بهر چه او را از سینه و از آستان گناه



جدائی خوشتره چند آنچه که بد صراطی و مفید نیاید و بسیار است سکه گزاف و تار شده سرور سرافشای
 سرگرد و بیت گزبان تو را ز دار بود به تیغ را با ست چه کار بود و وفا نموده ملک ایراد این مثل آنست
 که اظهار اسرار نتیجه بگویند و در از مردم فاش گردانیدن شرف سعادت نمی بخشند شکر گشت می در مردم
 آنکه سر خود فاش میکن غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکتوب سر خود
 با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید یا بخشش بود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری تا جایی
 آن نباشد عجب نیست فروراز خود را چون خود محرم نه و دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه
 چون کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشا عیب بارند لکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن محرم
 بود توقع دارم که آنچه حق باشد با ظهار آن منت نماده با نعم ازل من داری و اگر تصریح نتوانی کنایات
 باز گویی و اگر در عبارت نیازی با با اشارت در لغت نداشتی ما شکر گفت بشر طریقی آن گنگامه بگو در که گزاف
 فتنه بر انگیزه بسزا و جزای و جمال عفو از دیدن و بیایک او که از دیدن و صدق و صواب نباشد و پویش
 و اگر چه علمادین عارفان معارف حق تعالی در فضیلت عفو و منقبت احسان مسامحه نمودند و در بزرگشالی
 شیوه سلوک آن زهد تحریص ترغیب موده اما در برهما که اشارت و فساد عالم و ضرر آن بر بنیاد عالمین
 شائع باشد عفویت از عفو اولی است و در تقابل این گناه مضرت آن بنفس پادشاه مانده و در طاعت
 و امانت او را بلوث غدر و خیانت آورده اگر انتقامی بپذیرد نیاید موجب لیری دیگر مفسدان گردد و محت
 ستم گاران این قحط گد و هر یک دل آزاری بگرداری آزاد ستوری محتد و نموداری محبت شناسند
 اینجا عفو و اغماض مجال نباید داد و نبض قاطع و کلمه فی القصاص صحیح مدار که گزاف از لوازم باید شناخت
 فرودمان است که با در خلق فرماید عدو ملک است او کشتنش فراموشی عرض از معینات آنکه در وقتاً
 که ملک و زکات را برین کوشته نماز و تمام و شکر و تقرب است شکر گفت و استم با ز یاد گشت تا تامل بسز کرد
 شود و در شیره نزل خود رجوع کرد و شیره از لنگ بسیار با حضا لشکر فرمود و امر او را کان است و زراو
 اعیان حضرت را بخصر طلبیده التماس حضرت را در نمود و بعد از اجتماع مجموع شراف و رعایا بمشال عالی از
 داشت تا دمنه را پایه سر اعلی آوردند و از وی اعراض نمود خود را بجز در و در از مشغول گسوانید و
 نگاه کرد و بلا کشاده و راه خلاصه بسته یافت روی یکی از نزدیکان بکتاب آورد و آهسته بادی گفت سبب
 اختراع این جامی چه است و چه چیزها است که در آن است تا از شراب او شیره شنبه و آرزو بکشد

حاصل این بیت
 اگر از زبان
 تو را کسی فاش
 نخواهد شد
 چه کار نماید
 از حدت آنست
 منوای فاشی
 علی ای عظم
 از غیبش فاش
 کرد
 ای اولاد
 خانه
 از دنیا نمی گذارند
 کردن و در زبان
 با خصم است
 ای طالبان
 درین
 در دانه
 من
 هر چه
 در خانه
 در خانه
 در خانه

صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه

آواز صلاحه و سلامه و برکاته و برکتها و بختها و نواهی آن لایت برین مردم از دور و نزدیک
 بشنیدند و تبرک و برکت فرستادند و چون بفرمودند که این دو واضح و ملاحظه میدهند و در هر
 آفریده مردم بدو بشیر می نمودند و در آن لایت پادشاهی دل انزال رویش دست بود که طلبهای کسی بر
 متابعت هوا می پادشاه تقدیم کردی و اقتضای جز با خلاق اینها و سیرت اولیا نشستی فرودست با هر سو
 خوش و کردار نیک به با فقر می خوشی و پادشاهی خوشترست به چون خبر بر گوشه نشین بوی رسید که
 فقیر ^{الامیر علی باب الفخر} را که رسیده به انزلیت بر سر شرف شده و از انفاست شکر او ستم و فرموده جویی پادشاه
 بجای آید و تا آنکه پادشاه گفت ای ملک خدای را دور تر است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری آن
 که او را حق می خوانند و همه عالی تقضای آن میکنند که سمنزانی فرود نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی گمان
 منگویی ملک عبی خواهد کان خرم بود و ذره زان ملک عالم بود به حدکین و میمان این شست
 ذره زان عالم آید سیرت پادشاه گفت بجهت پادشاهی آن ملک سیرت در وقت فرمود بتیگری مظلومان
 و فریادی محرومان و پادشاه که آسایش خیرت خواهد آید که آسایش عیبت کوشد و منگویی کسی آسوده
 در زر گل به کوشیدن از مردم آسوده دل نه کسان فرخورد از جوانی و بخت نه که بنزیر درستان بگیرند
 چنین پادشاهان که دین پرورانه بچوگان مین گویی و ملت برنده چون با معصیت پر خیرت و خزان
 دل پادشاه را از جوهر و عظمت پادشاهت ملک مواظبت نصائح پیر پاک نصیر و یافته دست اداوت در
 دامن است و ذره بود مشرف صحبتی دریافتی به و گیت متابعت سخنان ل نشانن سر از پیری فوسلی
 بتا فحشی روزی پادشاه در ملازمت رویش بود و از هر نوع گفت و شنودی غیرت با نگاه جسی و او خویان
 فریاد و نصیر بکوه اشیر رسانیدند تا به طلبت و حال هر یک علی و منفاس از دور و حکمی لازم و موافق هر مع
 حضرت پادشاه را تلفیق فرمود پادشاه از آن صورت بجا نیت ممنون گشته است عا که در که بعضی اوقات در
 مظلالم در نظر مبارک او داشته اند از این بنا بر آنکه نجات در ماندگان بزود و خوبی فیصله با بدوار البسب طلا
 بر خبر توانایی نهایت حاصل بدیا بابت فرمود و در هر مسمی آنچه مقتضای وقت بودی بزبان اید جاری شد
 و پادشاه بطبع غربت اصعا نمودی تا کار بدان انجامید که انعمات آن لایت بلامن انتها مان پیر عالی مقام
 باز بسته شد و تصرف او هر روز و امور یکی توانی زاده گشت خوش خوش سو دای حجاب خست در سویدا
 دل پیر نهاده رخصه دور و یوار او را و اوقات او افکنند و تناسی اسباب بزرگ شست سر دروشن را

خانی شریف از کاتبان
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 از کاتبان کرامت دار
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 مامور کاتبان پادشاهی
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 معلوم اینهاست و در هر وقت
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 و در هر وقت که از کاتبان
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 علی بن امان سلطنت بیاورد
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 عالم باشد
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 با آید که در زمان پادشاهی
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 آن پادشاهان در هر وقت
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 در اندیشه است تامل بهای
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 چرا که در هر زمان پادشاهی
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 از کاتبان سلطنت بیاورد
 صلوات الله وسلامه وبركاته عليه
 از اهل حق است

و بر این فراغت گردانید متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جو ووش افسون گم از سر این
 کیست که جام فریش برعه غفلت نخورد و دنیا زنی است فرین و بسی شیردان اصدید کند محبت
 خود ساخته و زالی است خدا که بسیار تمندان اشیرن وار در چاه بلای انداخته شنوی سترجم او در کف زبال
 ستم بهیرن و درنگ ماه الم به مصری از پیش جفا موح زن به پیشش آلوده بخون سپهرین به حصول او
 سر راه فراق به موعدا و بر سر کوی نفاق به قصر وی از کله بهر تاج ابدار به بحر وی از خون بهر اسفند یاد
 و چون ابدی جانشور را به ریاضت چاشنی حبت نفس شربت لذت موانوش کرد ذوق عبادت بردش
 فراموش شده حلقه حجت الدنیا را کس گل خطیته در گوش کشید بیت چون حلو نشین کجس و لیت شنید به
 و گردوق در کج خلوت ندیده پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک است تمام دنیا
 یکبار در کف کفای او ناز و در پیشش را بشیر اندیشه نانی بود و حال انجم جهانی پیشش آمد خیال تحصیل کلمه بی لفظ تسخیر
 اقلیمی مثل شد بیت در آن کج تو دیدی گلی بسیار نماند نخران کرد و سر سبز بی بار نماند به روزگی از
 و رویشان کج احیاناً بخیرت زاهد آمد می شهادت نیاز و زاری با او بر روز سانسید زبیرت می سید روان
 احوال اوضاع مشاهده نمود و آتش حریت و ساحت دلش مشتعل گشت فر و آب حیوان شروگون خضر
 فرخ بی کیاست به خون کلید از شاخ گل در باران زاده شود چون آب آمد و عوفا خلق فی الجملة بی است
 زاهد گفت ای شیخ این به حالت است که من بنیم و این به صورت که شاهد میکنم فر و مجموع روزگار تو
 روز امید بودم آن در خوش کجاش آن وزگار کوبند زاهد چند آنچه زبان اعتدال بر کار کرد خنی که کجاست
 تمام عیار باشد نخواست گفت همان فرمود که این سخنان بهایه نفس است مقصود این لطیف خلاصه افی البابت
 خاطر مبارک نامل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فر و بهما چون تو عالی قدر و در حوض خوان
 تاکی به در اینج آن سایه بهمت که بر در افکنی به بیای و درین تجر از غبار انجبار بفشان و سر تفرید در گریبان
 تو کاش و لوله زهر آلود دنیا بکام آرزو رسان فر و بر خوان هر دست ارادت کن از به کالوده کرده اند
 بنه بر این که زاهد گفت اسی یار بران ز گفت و شنود نلق و آمد و شد در دم چندان تفاوتی در حال من دیدی
 و بدل متوجه جهان کج که میدانی همان گفت ترا حال انجری نیست صحبت آنکه غیر من نفس چشم بصیرت را پوشیده است
 و آن آن که بدانی پیشانی سود خواهد شرفت فر و این چنین ده و آخر کار چون پیشانی می نمارد سو به مثل تو
 چون مثل لبیبانی است که نازبان از باران شناخت و بدان سبب جرمه لاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

ای کلاه من است که در راه
 صحبت دنیا با ناز کرده است
 عبادت از بهاء و شرف دنیا
 دنیای من است که در راه
 داده است بهم بافتن کین
 شربت داده است نام
 در بیانی است که در مصر
 پایت است که در مصر
 کردن هر روزش از قدری
 و تیشیافت در زینت بیرون
 "است" است همان قانی
 که در کلاه است "است"

ای بگاه ناز و دولت
 حاصل غلبه جان خلوت
 ذوق نماند به ای
 قافله قوت و سلامت کلی
 او اسافت "است"
 در ضمیمه صفات بندگان
 خلدندتالی "است"
 ای من ازین خیال مایل
 کون یک چشم بری است
 صورت خود را با کافر نزن
 ای بزم امون حال غصه است
 کسب کسب کسب کسب کسب
 در بیاد است

که اناش رخ را طراف سوم و دیار غربت بود و در بدیهه مقابله اش بر کسان کنافه مصوشام و حجاز
 و یمن ظاهر هر قای حراق چون طرفای خراسان سر خط مجتهدش نموده و صاذقان کستان چون عاشقان
 هندوستان دست خلوص ردین را در آتش زده روزی در لوشی از او را انهر عزیمت امر احم مستمم
 مقدرش شیخ تصییرم آن مجتهد بسیار از لواحق سمرقند خود را بدار الملک فارس ساینده و هر آینه تا
 راپای طلب بخارزرا کعب مجروح گردود دست مصالح گجریان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلی که
 ستم خار تحمل نکلند به بهتر آنست که برگزین گل نکلند در ویش مسافر بعد از قطع باویه خوران بکینه من
 امان نزول کرد و بلباد شکاک آستانه شیخ مقبل ساخته حلقه شوق بجنابین زخادم خانقاه بعد از شخص
 و اطلاع کیفیت مشقت راه فرمود که اسی درویش را بی ساکن شو که حضرت شیخ بلازرت سلطان قزاق
 و بعد ازین مجال بدن ایشانست درویش که ذکر ملازرت سلطان استماع نمود گفت در این از بیخ راه وضع
 اوقات پیشی که بصحبت سلطان و دو مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا ادوچه کشاید و چگونه وجه
 صواب بمن یاد فرمود آرزو بود که میرم چو سگان بقدمش خاک شد این همه امید یکبار در بیخ بد پس از
 خانقاه بیرون که در روی بازار نماز و از نایاکی از غشوش که در کور ریاضت باقی نیافته بود دستکم
 عیاری بقدر وقت فتح نیز در حال ایشان خجرا اعتراض ناموجه نمود و امر اسی می که میگذری بر کنار
 آب که مارا که خرقه ای هم چه دانی چه حالت است به ناگاه شحنة شهر را چشم بر کوفتاد و قضا لادزد بصورت
 وی شتاب زندان بسته بود و پادشاه بصحبت غفلت شحنة و سلس اعتبار بسیار کرده در پیکار کورن و دوست
 بریدن و مبالغه بنهایت رسانیده شحنة درویش دید و در کورن شحنة قصه کرده فی الحال سیاست گاه نشاند
 چند آنچه درویش بر آنست و دست خود بازمی نمود و احوال از زور راستی تقریر میکرد فائده بر آن صحیح نمود
 و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نبرد در محلی که جلاد میر محمد کاوا بدار بر دست رویش ده نخواست که قطع کند
 نامی بود پیر و شهنشیر آمد و شیخ در کوفتی عالی بدان حلقه رسید و استغفار می نمود جرات رویش مطلع شد شحنة گفت
 این کلی از درویشان گشته است و این صومرت که او را بدو متهم میسازند خلا واقع می نماید دست از درویش
 شحنة سم که شیخ را بسته ادبنت بر آن دو درویش را عذر خواسته ردی بهم خود آورد و بجا درویش از
 پایی دار ملاک از دست جلاد میساک نجات دیده ملازم کاب شیخ خروان و در انشای راه حضرت شیخ
 دست بردوش رویش نهاده آهسته گفت اسی برادر اعتراض بدر ویش ازین مناسب نیست چه اگر ملاز
 ستاد گران نشاند

جمع کتب معتبره
 شرح ایام و احوال
 شرح دست مبارک
 میان سمرقند و کربلا
 ازین بی ۱۱
 آب زلفه ای
 کینست ایام
 جود خارا
 در مسیح
 سخن شب
 عامه در
 ۱۲۹
 دردی که
 بوی زدن
 کشته و غمناکی
 باشه و غمی
 تا کس در شتاب
 شطه باغ
 در معده
 این خود
 بهمان
 ۱۳
 بگرد و منتقم

سلطان مکنم مثل شما مظلومان از دست ظالمان مانی نیاید در شوق نیست که آن اعتراض از روی جهل
 و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل
 در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از صواب و نشو و نه مراد حق باشد و هیچ فعلی را که در ظاهر خلاف عقل و طبع
 نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود و مضمونی آن سپر را کش خضر سربد علق به دست سازد در یاد عام خلق بود در
 درون سحر کشتی شکست به صد درستی در شکست خضر سربد است به چون شکسته بند آمد دست و به پیش با
 یقین شکست او و گزینی را سربد در از بدن به صد سربد از آن سربد در در زمین کمالی اگر خاک گیر و نشو
 تا نقصان برسد و فاکتور شود غرض از ایراد این عمل آن بود که بزنگان بین ملازمت سلاطین اختیار
 کرده اند و از تردد در گاه ملوک ظاهرند استماع تو که باشی که در آئی بشاری بار که و منم گفت آنچه فرمود
 که اگر سحر کشتی ملوک تقرب جسته اند بی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی الهام آبی ران شروع نموده اند
 و مطلقا هیچ غرض نیوی نفسا یا آن میسرش نداشته + و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را
 اعتراض نیست و لیکن امثال کسان این پایه کجاست و تمسای آن رجه بجه استحقاق نمایند و دیگر آنچه
 گفتی پادشاه سایه آبی است آن نیز مسلم میدارم اما اینصفت پادشاهی است که کارها او بره حق نزدیک
 باشد و از طریق باطل و ترز کسی الغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و بسندیده ترین اخلاق ملوک
 است که ملازمان ستوده خصمال اعزیز دارند و خود نگاران میون و خدایان را دلیل گرداند و قطعه گلستان
 نیک آن به تازه دارد آجبت خویش و آنکه چون غایب مردم از است به کند از بیخ و بن به بیت خویش
 آمد و شکر گفت این سخن را که تو میگوئی سرت است اما قضیه تو عکس اینها میاید چه مجموع حصار این مجلس استحقاق اندر آنکه
 ششتره ملک ملازمی بود ستوده سیرت و بسندیده ستره و در افواه افتاده که آتش سعادت تو خور من میدار
 او سوخته شد و بنامت افساد تو اساس من فاواری ملک مندم گشت همت آتشی بر فروختی ز حسد
 عالم را بسختی از حسد و منم گفت بر همین سیرت که ششیده نیست و حاضران همه اند که میان من و گاو
 هیچ چیز از سبب زعمت و مخاصمت قائم نبود در عداوت تری خود چگونگی خیال توان بست و اولی
 با آنکه مجال قسده فرصت بر کرداری قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و رحمت مرعی نیست
 من نیز در نظر ملک از بی مقدار نبودم که از روی حسد خد بدفع او مشغول شدی لیکن ملک را نصیحتی
 کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسبب ملک سایندم و بر من واجب بود

ای پادشاهت
 سارنگ از او
 راه آن خط
 نقبل سبب
 سلسله
 در دست کردن
 و اصلاح دادن
 چای از زرد
 مویز و مسج
 در میان دود
 سبب لب
 نان
 چای آن حالت
 و عطف بر بزرگان
 دارد
 کس از
 عکس از
 طبعی
 بی نظمی
 نیست
 همه پر از
 کس از
 کس از
 کس از
 کس از
 کس از

چای

حق لغت ملک شاطرن و صوت غدو تصدک و بر سنی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق
فرموده صدق سخن بران عوی من ملاحظه کرد و مقتضای رای خود می باهضار رسانید و بسیا
کس که باشند زبان یکی و شمشیر و در خیانت عدوت شریک بودند حال از سکن حق گوئی را شعار خود
ساخته هم ترسان شده اند و آنچه سخن است و درست فسر و با هر کس گفتم فی الحال خصم من است
خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و بر سر آینه اهل اتفاق اتفاق در خون من سخی خوانند کرد و من
آلمان بر دم که کافات نصیحت و نتیجه خدایت من این خواهد بود که اتفاق ملک استغفر و بخورد و چون
سخن بنیخا رسانید و روز بگناه شود و شیگفت اور القضا با پیوسته تا در کار او شخص کنند چه در احکام
سیاست و شرایط انصاف و عدالت بی انصاف نیست از آن جهت که شاید که حکم من با کسی است و گفته
که ام حاکم است کار ترا عقل شمر است و که ام قاضی منصف ترا جمال عدل و شاه کاگزار و کجاست
ضمیر من سلطان آینه است با صفا بگیا جانی است جهان نما و صورت حال هر یک ملازمان آن من و بنویس
فسر و نگار کرده دفتر اسرار کن بگیا به رای تو از رای و ز قوامی در کار بنویسید نام که در کشف
نقاب شمشیر فرغ حجاب شک و مظنت میجو چیز برابر فرست ملک بصیرت انوسیت و آینه چون است
حکم از نگار غرض وین صفاست و تقم که اگر شخص لیسار و در جمال بر لرت دست من هر کرده و نفس من
آینه من چون تابشیر انوا صبح صادق بر آسمان روشن شود و راز کس مخفی نماید و فرغ رای تو در شمشیر
گفت من در گفتیش این مهم مبالغه نهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاد از آن تصور
نتوان کرد و وقوع خواهد یافت قطعه سعی خودم کرد اندک و کا و اس سخن به تا بدان آیت که چون بود
از خیرم برون به خود تو میدانی که من اسرار نهان سپهر جلالی از پر تو نور ضمیرم برون به و گفته
من بوسطه بیگناهی و مبالغه و غلو تمام بشیر و ارم که چه میدانم که بدین شخص میزید خلاص من نگار کرده
و اگر من بی کار جرمی داشته باشم و گاه ملک ملازم گفتمی و پایی شکسته فقط نظر پادشاهی است می بلکه مضمون
قیسردانی الارض بر خود خوانده باقلیمی بگرفتمی ع که میدان بین جانی و وسیع است به آورش گفت
ای من مبالغه را تو در شخص خالی از غرضه ضمیری نماید تو بزرگی منجاری که خود را بقینا به بین آری و
بی آنکه مهم تو پر شتاب ازین مضیق خلاصی من فکر محال و سودا باطل است و نگه گفت مرا دشمن است
و صفا غرض نسبت من بشمار چشمم آن میدارم که کار با مینی حوا که کنند که از غرض نسبت بر شتاب

سخن است و سخن است
تلفظ عالی است
تجربین است
وقت تمام است
در رنگ باشد
کجاست
نوشته است
و در آن زمان
کراست
حدیث در روزگار معلوم
سیک در آن روزگار
سلطنت است
حاصل کنی این بیست
بوی جان از آن عالم
ای درین امر اعتقاد دارم
آسانی داد سوزی در وقت
باشد به بیان
ای این قدر باقی ماندیم
بل ای گویم

۱۱۳

۱۱۴

و آنچه از گفت شنود و وقوع یا بدستی بسامع جلال برانده بلکه آنرا برای جهان را حسی درک است فتح و خضر
 عرض نماید تا من بجز و شدمتی گشته نگردد و روز جزا عتباتی بر آن خون باقی نباشد و در ضمن او کشتن
 نیست هر کس که بپا در اخوان او من بگیرد بشیر گشت من هیچ حکم از جا و در عدل انحراف نوزیده ام و ممکن
 که جز در هیچ عدالت قدم زخم و اگر از این خیانت از تو صادر شود باشد جزائی که سزای تو باشد نخواهد بود
 ح و در فرغ و هر چه کاری در روی چشم من گشت من بسبب این خیانت از چشم و بجهت سواد طبع کار با
 بزرگ و هر چه عیبی عالی بخواهد که از من عدل ملک است و نه تمام و اما انصاف او را مشاهده کرده
 یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گرداید و امید مرا از این ممانعت گسری منقطع نخواهد ساخت
 ترا از دین بر عدل افریده ستیم نایب از شاه عادل پر دیده یکی از حاضران گفت که آنچه در من سیکوید برو
 تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند در من جواب در کسیت بر من از من
 مشفق تر و خلاص من از من هرباش و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نکابت خود اهتمام نماید
 دیگر انرا بوجه امید یابد و بیست زان پس که تو کار خویش توانی ساخت به کار در گری چگونه خواهی پرد
 سخن تو دلیل است بر صورت و ولایت و در فوج من غوغایت و ناگمان بنبری که این صورت بر ملک پوشیده
 نام زیاده بعد از تامل از فی تمیز بلو کاده فصاحت تو از فصاحت باز خواهد شناخت که صبیبه نو ریش کاغذی حمیری را
 بشبی بدید بگرد و لشکر تازی گران ای بگری مقهور سازد و در فکده و در اندیش عالم گیر و در کلب نفس کار سازد
 که نتوان نوشت در حمیری چنان به سیاه گوش گفت از سوابق ما و غدر تو چندان بجز بندارم از زبان دوری
 درین عالم بیان و محظوظات و شال و منه گفت آری جا موعظت است اگر در محل قبول شنیدند هم گام است
 اگر تو مع خرد و شماع نه ترا در شیر گشت ای غذا هنوز امیدوار که لشعبه و در خلاصی مانی دمنه گفت اگر کسی
 نیکی را بمدی مقابل که در غیر البشیر دیش و اد اردون بار و عده خدمت بیایان رسانیده ام و محمد
 نصیحت و فاکرده ملک نیکی داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن لیری نتواند کرد و اگر در حق من تی روادار
 مسرتان هم برو باز گردد و اگر در کار من تحمل نماید و از نواد تامل میاسن شات و تانی غافل گردد و بجا پیشمان
 شود و گفته اند صیبت هر که در کار شتاب کند تا حد فضل خود خراب کند و او آنکس که شتاب کاری از فضیلت
 شکستی محروم مانده و آن سکه بدان آن میدد که در مهم خود شتاب دکی نموده میان دوست و
 غلام فرقی نتوانست کرد و غیره مشنوخ من بود چون این نکته شنید پیرید که چگونه بوده است آن

ای کشتن فو
 ای خون من
 ای درین بین
 ای دین
 ای کشتن فو
 ای خون من
 ای درین بین
 ای دین
 ای کشتن فو
 ای خون من
 ای درین بین
 ای دین

۱۳۲

که پس بویا بسی گمشماست چند روز بر کرد و چادر تا گمشت و وعده او شد بوفانجا مسرور
 نقاش سبجی فیه بود و ما بیگامی مانده علام آن چادر را بهبانکه آنکس طرح جزنگ میزی آن معلوم میکنم
 دختر نقاش عاریت خودست پوشیده بجایه محبتی و در گذرن بی نال از غایت شغف که بلافاصله محبوب
 دشت میان یار و اخیار فرق نکند و یگانگی از آشنا با آشناخت بیت در دوزخ صحبت در عیش زد
 قدم دیدار شد و بسوس کنار هم نه علام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس فرخت چادر را باز داد
 قضا این زمان وقت نقاش سبزی و از آز روی دیدار محشوق لباس سر جاک زده چادر کتف انداخت
 و روی بخانه بازگان نهاد وزن پیش باز دیده تعلق بسیار زود و گفت ای دوست خیر هست که ساعت
 بازگشته جوان نیست که قصه حسپیت آمدن آینه آن کرده فی الحال معاودت نموده سیر کار اطلاع یافته
 غلام دختر را دبی بلع کرد و چادر را سوزید ترک محبت محبوبه گرفت و اگر آن در کار نشتاب محرومی بود
 ملاقات غلام آلوده گشتی و از ملاقات یا عزیز و معاشرت دوستی محروم گشتی بیت چون نبال
 نشتاب نشانی به برده میوه پشیمانی به و این شل آن در دم تا ملک معلوم فرماید که در کار نشتاب نشتاب
 که به حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هرس ملک نیکو نیم اگر چه هرگز خوابی نام خروج آسایشی
 ناخواهان است هرگز مینه خواهد بود و بسیار با آوردن از دست و سرگردان شده دهنست اندک از دایره فنا و
 فوت حکیم را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت جلشن باید پوشید و لباس هلاک
 باید پوشید قطعه گردون آفتاب است که نشانده کاخر جو صبح او نش انگ بقا کند و بیخاطره و زگا
 بالای سحلیکین پیر استی نه دشت که آخر قبا کند و فاکر لیز از جان بود و دانی که در سر شدن آنها ملک را
 قاعده هست بیک ساعت ترک همه کردم و سعادت و بهادران شناسختی بیت جان شیرین
 قبول چون جانانی بود که بیجانی باز ماند هر که آجا بود و اما ملک در عاقبت این کار نظر فرمودن
 از فرانس است چه ملک ابی تیغ نگاه نتوان شست و خدنگاران کافی را خیال اطل قصد نتوان کرد
 ح تنمانی جو یا بسیار گشتی به و همه وقت بنده که از عمده کفایت ممت بیرون آید نتوان یافت
 و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد دست نتوان آورد و فرود سالیان که تا یک سنگ اصلی
 ز آفتاب به لعل کرد و در بخشان با حقیق اندرین به آذر شیرین دید که سخن من به سبع ضیا
 شرف استلغ میاید اندیشه بر دستولی شد که ناگاه شیرین قلعه سازند و دوزر قهاسی است مانند

این سخن در بیان
 پیوسته از طرف
 نقاش است که در این
 داستان در بیان
 برای آن که در این
 داستان در بیان
 این سخن در بیان
 پیوسته از طرف
 نقاش است که در این
 داستان در بیان
 برای آن که در این
 داستان در بیان
 این سخن در بیان
 پیوسته از طرف
 نقاش است که در این
 داستان در بیان
 برای آن که در این
 داستان در بیان

بصورت ساده ام قدر سخن درست بگویم نمی توانم دید که بخوبی در میان من نظاره کنم چون معلوم
 شد که هر سه من جسد بزرگم جنسیت با یکدیگر خوش آمده و میقتند روزی در میان او بدروز را افتاده بود
 هر سه تن با اتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایند تا این را با قسمت کنیم و سهم از اینجا بولمانا خود
 معاودت نمودند و دوسه روز بفرغت گذرانیم هر یک از این سه در حرکت آمده را نمی نمودند
 بدانکه آن گیر را بره برسد توجیه و مانند جهت آنکه از سر آن رگ بگذرند و در میان او افتاده بگذرانند
 و نه قوت آنکه بر یکدیگر مجتهد نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند
 و خواب خور بر خود حاکم کرده نیاز عیت نمودند و سهم ایشان فصلی یافت قطعه کار دنیا را که سانه
 نیست به جهت دریا که با پاشش نیست به بر آن و ن بهمان افتاده اند اما در آن مردی که از تبار
 نیست به روز دیگر با او ملک آن نواحی لشکری بیرون آمده بود با جمعی از خویشان آن مقام رسیدن آن
 تن را در میان صحرائی شده دیدار کیفیت حال استفسار نمود صوت واقعه بهستی اجزای سانیته
 که با هر سه تن بصفت حسد راسته ایم و بدین سبب از موطن سوکن جدا افتاده سرگردان میگردد و اینجا
 همان حال پیش آمده و کار با اضطرار با خطرات را انجام میدهد حالکی میجویم که قسمت این در میان ما فرماید
 ع شد سحر اندیشه میسر نمی شود با پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا
 بنگرم که استحقاق هر یک چه چیز است و فراخور آن زرد بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من چنین
 است که هرگز نخواهم که در حق کسی حسانی نمایم و شفقت و زرم تا آنکس غم من شقت و مرگه در دگر
 گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من تنها بهیست که نمیتوانم دید که کسی کسی را بگیر
 حسانی کند و بال خود یکی را بنوازد و شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کالیفیبی مشتبه ایزد و چو می
 شمایی حسنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی باره من جنتی بنفدیم سانیته با من نگوئی کند
 تا بدگیری چه رسد ملک گشت عجز بدندان تفکر گرفت و از مقامات آن پناه کاران که رقم شقاوت
 ام بخشیدن آن ناسن را اوضاع صفات ایشان لایح بود چنانکه گفت هم سخن شایان را بر شما مرست
 یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود میخواهد که در حق دیگر حسان کند پادشاه و همان آرد
 مسکات بی بهرماند و در هر جهان باین ده محوم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد و
 آنکه از زود از قیود وجود خلاص کنند و بار این جنت از روی عانی بر دارند و آن یکی که بر خود حسد سید

با این میان سال
 در یاد من از دم
 اینست که در میان
 عله آنکه در میان
 بین و در میان
 بر یک از مویید
 عشق و محبت و علم
 غیبت و کینه بود
 عطف می باشد
 یک در دلم
 ای مایه عذر بیچاره
 ۱۳۶
 سادگان
 آری سگند و در
 آنگاه
 حق این است
 کرده است
 اسان که مجرا
 صدق انجاس
 تیز از انجاس
 آنگاه است
 سالی که
 سانیته

برپای می گردنش نهادند کلیله را سوز بر دوازده تن وقت صحبت بلن وقت که بیدار بود و ذی الحال که
 بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد و باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر
 ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و در الجازین از زندگانی چه لذت باشد قطعه بی تو ای را
 جانم زندگانی چون کنم چون نباشی مگر کنارم شادمانی چون کنم گفته با هم چون سازوی من
 بگذران به پادشاهی کرده باشم یا سبانی چون کنم و من نیز بگریه آمد و گفت بیت مراد و رے
 دوستان عزیز با هم گریخته و در دول آزرده نیزه و مرا انبیه محنت و شفقت بکارندان من بگذران چنین
 نیست که با فراق تو در بیابان ساخت و با آتش سحران میاید گزینت قطعه فغفت که گفت شمع عاصمت به
 بر آتش غم دل برین کباب است یکدم میزد که ز سحران جان که از نه از خون دیده چهره زردم خضیات
 کلید گفت ای من چون کار بدین در چه رسیدی و هم بدین مرتبه بنجاسید اگر با تو درین سخن رفتی غم کی بنام
 و من از بدایت حال این همه بیدارم و درین دادن سال بگذریدم بدان اتفاقات نینومی و بهر ضعیف و
 تیرگی صیاب خود مستظهر بودی بهتر همان شد که اول گفته بودم غم و غم ایل مر و آنجا که گرفتار شوی
 حاجت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر در ببادی حوال در محظرت تو تقصیر می کردمی و در
 تنبیه تو غفلت فرزدی امروز با تو درین خیانت شریک بودم و این نوع سخنان گفتن نیت می
 اسی خافش با تو گفته بودم که اشارت علماء در آنچه گفته اند که ساعی پیش این برود چه چیز است مراد از
 انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقطع گرداند
 و هر لحظه مرگ آبارز و طلبند چنین که زایش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین
 که هست لذت را ز غصه فرسودن به هزار بار با زبونست نابودن به و منگفت ای برادر چه دیدی آنچه حق
 بود بگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی و لیکن شرف نفس محصل مال تمنای جاه را در ضعیف گردانید
 و فصاحت ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میبستم که ضرایم کار بیجا است و خطر آن مجید و نه است
 بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر و غلبه کند اگر چه حضرت آنرا میبنا
 بدان اتفاقات نماید و بروی آرزوی خود عمل کند و چنانکه سبب کار از متابعت هوا می نفس نفع اندگشت
 هر چه پیش آید از بلا و عذاب با گریه و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد و فرود من که زبکمان
 که درم راهم غم که رسیدت هم از خوشی رسیدت به کلید گفت که در عاقل آنست که در فاشه هر کار نظر

در حالت بیگانه که در
 خانه آن سخن است و
 فائده آن سخن بود
 در کار و در سخن و
 آمدن از کار و در
 ایجا این سخن است
 و آنرا در کتاب
 اصلاح اخلاقیات
 کتب الدین محمد زکریا
 با مولوی شایب
 در امر غلامان

نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدستش بودی و مردم بیارامش دیده دامن جاننش خوشتر
 از تماشای باغ و گلشن که بیشتر تا وقتیکه در شنالی در روی اثری نماید تجارت که گوشه کاشانه متواری
 نشست و آن جا بل طعم فریب خوبی زیاد از معنی آنکار نهادش و برسی نغمه رخ و دیو در کرمش روز از
 سوخت عقل صحبت که این چه بود العجبی است به بکندگ فرصتی در آن لاینت بطیبی سلم شد و ذکر معالجات
 او بشهرت کا ذره در افواه و بسند آقا و ملک آن شهر و ختری شست که از مطلع حسن آن ختانی چون او رو
 نتموده بود و عطر فروش صبا چون چنین بلف مشکبارش تا فز نکشوده بپیت با هر وی مشکبوی خوشی
 جانفراخی لغوی روشی بد او که به بر لند زاده خود داده بود و عقد و زفاف با این خسروان و تنزین سلطان
 و جو در قهه بابت ماه راه مسهران کرده به زبیر عیاشتری قرآن کرده به و آرد مقارنه آن و کوکب سعد گوهری
 شاهوار در صورت رحم منتقد گشته بخضار در وقت وضع حمل عرضه حادث شد و دختر شاه را رنجی توی
 پدید آمد بطیبی را خضوب طلبیده از کیفیت بیخ آگاهی دادند حکیم حازق بر کماهی حال قوف یافته خضر
 مرض کرد و گفت معالج این بیماری بدارونی میسر شود که آن امران خوانند و ای انان و گیند و کوفته
 بهنجت با قدری مشک خالص در صینی هم میزند و با طبر زوشیرین خسته به بیماری دهند فی الحال نخج وی نکل گردد
 گفتند ای حکیم آن را کجا باشد و از که جوین جواب داد که من شربت فانه چایون قدری ازین رو دید
 بودم در حقیقه از سیم فام نهاده و نقلی از زغال صحن آن دوه و حالا او سبط ضعیف بصبر زیاد کردن آن عا برزم +
 درین حال آن طبیب بیعی نباید گفت شناختن آن رو کار است و ترکیب این اخطا ط نیکو و انم +
 ملک او را پیش خواند و فرمود که شربتخانه رو در آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن
 شربت که طبیب موده ترتیبی بطلبی حاصل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود پدید
 و چون همان دور حقیقتهای متحد بودند پس کادون وی مذکور فرمودند و بی آنکه تیر کنند یکی از آن چتها
 برداشته بیرون آورد و قضا را آن رو که همان خواندندی بود بلکه قدری زهر طلال که حسب مصلحت ملک
 سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن مقدر که بکشاد و آن هر را با دیگر ادویه بیخت و شرابی خسته بر تر واد پیشین
 همان بود و جانشین آن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سو فریاد خست شد آه لفلک اشرا سائید و
 بفرمودن البقیه شربت بدان طبیب نادان او ندان او بحر جایی سرودند و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال
 رسید بپیت نیکو نالی است انزید که برین که روید به بادگری که تیر بهر با خود روید و این مثل بدان آورد و مردم تابند

این کتاب را در شهر مشهد در سال ۱۲۳۰
 در طبیب حاج آقا محمد تقی
 در مشهد در روز شنبه اول ماه ذی القعدة
 سال ۱۲۳۰
 نویسنده حاج آقا محمد تقی
 در مشهد در روز شنبه اول ماه ذی القعدة
 سال ۱۲۳۰
 در طبیب حاج آقا محمد تقی
 در مشهد در روز شنبه اول ماه ذی القعدة
 سال ۱۲۳۰

۱۲۳۰

که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده آرد هر کاری که بجان و شربت سازد ^{بناچار} منظر ای
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای منزه تو از ان جمله که خیرت صنیر تو بر خواص من است تا یکی میریت تو بر
عوام ظاهر و کج حال تو هم از شکل و عین کج منیت تو دورست کرد قاضی رسید که این سخن از کی میگوید
برین قول چه صحبت داری علامت آنرا تقریر باید کرد و دلالت سخن خود باز باید نمود گفت علمای وقت
شعار آورده اند که هر شاده ابرو که چشم بسته است و از چشم خیره تر باشد و قحلاهی با هم بر و غالب و دینی
بجانب چپ میل آرد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبار که او مجمع فساد و مجمع فجور و غدر
خواهد بود و این علامات در موجود است و منته گفت در احکام الهی امکان میل منته نیست و در فعل
آنحضرت گمان بهی و غفلت و خطا و زلت نه فرود غلط و سهو برین توروست بهر جهان آفرین غلطت
اگر این علامتها را یاد کردی دلیل بران صدق تواند بود و بدان است را از در گویخ و خطار از صواب
حق را از باطل جدا میتوان کرد پس علیان از گواه و موکد باز رستند و قاضیان از مراجعه و محاکمه بپایند
و بعد ازین مجلس بر نیکی و نیکو گفتن بنیو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق
این علامتها که درین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس من حکم کرد تو هر
جزای اهل خیر و پادشاه را با پشرد صفحیات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگویی
پادشاه نمیکند کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا ذکر کردی بران هشتمه است چون فتح آن خیر
امکان نبوده باشد که بقوت آن خود کردم فرود کن زمین جنیم شهرنش بخود روی به چنانچه پرورش میدهد
می رویم به پس من قبول از بنیدلارستم بد و تو بران جناب تقاضی خود خواهر کردی و بجز نام معلوم و نمایش بی
اصل و دعوی بی فروغ و قوی نامشروع در مجلس فاضل مدخلی لمود نمودی بدیت پیر خرد از طرح سخن بی تو
دانست که تا کجا است نادانی تو چه چون من بدین گونه جواب جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش از آن کسی منیاست و قاضی بلغز نمود تا باز او را بنزدان بردند و صورت ماجرا به تفصیل شرح
عرض نمودند اما چون من بنزدان آمد دوستی از آن کلید که او را روز بگفتندی بروی بگفتند و من
او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلید ندارم و درین محلهها پیشتر ایس امی عارم فرود دست آن باشد
که بر دست دست به در پیشان حالی و درانگی به تو از و چه خبر داری تا آمدن او را چه خدمت آری
روز به که نام کلید شنید آبی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده جاری نمود

حکایت سلطان زنده
اگر کویت در گاه
منه بود این صفت
لمتفق باشد از جمله
و بنسبت کند از آن
بجای
منه بود این صفت
لمتفق باشد از جمله
و بنسبت کند از آن
بجای

حکایت سلطان زنده
اگر کویت در گاه
منه بود این صفت
لمتفق باشد از جمله
و بنسبت کند از آن
بجای
منه بود این صفت
لمتفق باشد از جمله
و بنسبت کند از آن
بجای

بیت اول بشمار دست و دست را بچویم بطریق فوکیست حال خود را گویم چه درمناز هم طراب و زردی
بی طاققت شد و گفت نمود ترکیفیت حال باز غماهی روزی گفت ای مننه چگونه قطع جانهای باجست
ز جبران مهدی بد بخرج سینما ایم و نداریم مهدی بد چون شمع سوخت شسته جانم ز تابل به و زردی
سینه می تو آتم زدن می بد ای و دندان یار گرامی خست از سفر منزل فلندار الماکلی کشیده و داغ فرق
بر دلمای سحران مصاحبان نهاد و بیت ای همنفسان که کربا یار جانم دیدم در دست غم سحر گرفتار
بماندیم بد و دندان خبر وفات کلیه شنیدیم پیش شد و بعد از زمان را در پیش آمد فریاد بکشید و بزدی
با دیده اشکبار سگفت قطعه در کبج گلشن شادی بریده گشت بد و احسن که شاخ طرب بار و زنده است
دل فغان برآر که آرام جان رفت جدوی دیده خون یار که نو لب بر نماند و مننه چون اری از حد گذشت
و لباس کیمیایی بست جرح پاک گوا ایند و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی کس لطافت استماع آن
نبودی بنا امید روزی بخت آغاز نهاد و گفت ای مننه تو خود دانی که طغیان نویسی ل نام بقاسمی و دوانی برنا
زندگانی هیچ آفریده نمره نقره زده و نقاشی صورت موجودات نقش حیات صفیات ممکنات جز بقلم کل
شعی کاکت الا و مجرب ثبت نموده خیاط کاغذ قدیم جامه وجود هیچ وجودی طراز عدم بدوخته و فخر
سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تن با و آفتی نیز وخته قطعه تا فلک معمارین همواره شدنی خار غم و یک
گل شاخی بی باغ زندگانی کس نیافت بد گلستان عمراد مرخوار روزگار بد نوبه های لی از با و خزان
کس نیافت بد آیین شربی ست چهره شیبی بی و باجستی ست جمله کشیدنی محرم این زخم جز بصورتی
و علاج این مرض جز شکیبانی ضروری نه فرود بصورت کسور است کین دل او بغیر از بصورت و والی نماند
دسته برین خندان فی الجمله سکیندنی یافت و گفت ای وز برین جنه حق بطرف نیست چه بکلیه مراد و بی
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و نپناه بروی و در محاسن برای رویت و شفقت و نصیحت او
استطفا روشمی دل و خزان بود که هر قدر آسرا کرد و رفوخت نهادند می و زگار را بران قوفن یافتند
و جاسوسین بان از اطلاع بران نو میداند تی در لبع کان یار هم بان سایه دولت از سر من گرفت
و مراد گوشه کا شانه دنیایی رفیق و بهمدم و مونس و محرم بگذشت بیت با که گویم بران خود چون محرم ملام
نماند چه راه سازی چون کم چون یار در شازم نماند پس این مراد از زندگانی چلزت خواهد بود و از
سرایه حیات چه سود خواهد سید و فاکر استی که در حیل الفواح خیالات بر خاطر بطور که می بود از ناری

بیت اول بشمار دست و دست را بچویم
بی طاققت شد و گفت نمود ترکیفیت حال
ز جبران مهدی بد بخرج سینما ایم
سینه می تو آتم زدن می بد ای و دندان
بر دلمای سحران مصاحبان نهاد و بیت
بماندیم بد و دندان خبر وفات کلیه
با دیده اشکبار سگفت قطعه در کبج
دل فغان برآر که آرام جان رفت جدوی
و لباس کیمیایی بست جرح پاک گوا
نبودی بنا امید روزی بخت آغاز نهاد
زندگانی هیچ آفریده نمره نقره زده
شعی کاکت الا و مجرب ثبت نموده
سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تن با
گل شاخی بی باغ زندگانی کس نیافت
کس نیافت بد آیین شربی ست چهره
و علاج این مرض جز شکیبانی ضروری
دسته برین خندان فی الجمله سکیندنی
مشفق و برادری ناصح که در حوادث
استطفا روشمی دل و خزان بود که
و جاسوسین بان از اطلاع بران نو
و مراد گوشه کا شانه دنیایی رفیق
نماند چه راه سازی چون کم چون
سرایه حیات چه سود خواهد سید و

بیت اول بشمار دست و دست را بچویم

بر طرف نهادی و بطن دو گمان باغبی من دیده هستی ابرو عجلت مبتلا ساختی قطره طرب سر
 دل کس از تو مستوست چه چرخم دل امیدوارن باغبی بگلی چو تو شکفت ست در بهار جهان
 رو ابو که همه خار خارین باشی به قصصات حکمک دیش که قبلا که بنهر پروی بتو قیام احکام ایشان مشعل است
 فتوی برنگی زده داده اند که نقد بهر شهادت که بسکه یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول تمام
 عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن قوت ندارد بدو آن سر که بدان باز دار شد قاضی
 چگونه بوده است آن حکایت من گفت آورده اند مرزانی بود در بزرگی معروف و در بخت ذات وین
 صفات موسوم و موصوف بلیت با ادب نظر با سخن ایندی بود با خرد بیکران با نهر بشماره و این
 مرزبان نی دشت بسجرت همان و بلطافت فتنه جهان بی جان بخش از آبیات و دهنی شیرین
 ترازنگ نبات قشوی بجهه چو آتش عارض چو آب فروزان از ماه و ز آفتاب ز ابر و کمان
 کرده ز غمزه تیر و تیر و کمان کرده صد دل سیرت با کمال حسن در بانی جمال عفت و یار شانی جمع کرده
 و خسار فتنه انگیز را بخال بند و پر نیز آراسته قشوی دیده فرو لیستند کار جهان به گشته پس در عصمت
 نماند آینه نادیده جمالش دور دیده بود ز هر اهی سایه نفوذ و این زبان غلامی ملخی دشت نبات
 ما حفاظ و بی باک مردم دیده را از نظر حرام منع کوچی و نه هوا کسینه را از غبار فتنه و سواد صا
 ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان باز دار نامزد بود بصیبا و مرغان شعیب و وزی این غلام را نظر
 بر آن توره افتاد و مرغ و لسن بر ارم عشق او مقید گشت بهین باز این دل غم دیده بلام تو در افتاد
 لسن مرغ همایون که به تیر نظر افتاد و غلام دل ز دوست داده چندانچه حلقه وصال جنبانید در ملاقات
 کشاده نشد و هر چند افسون افسانه بر کار کرد مقید نقتاد و در می گیر نیاز و ناز با حسن دوست
 خوش آن که ناز نینیان نخت بر خوردار دشت به باز دار و طمع صید کردن آن وس ریاض حال
 میان میدی بته چندانچه باز فکر در هوا موصلت بیروان آورده راه با شیان مطلوب نیافت
 فرد برو این ام بر مرغی دیگر نه که عنقا را بلندست آشیانه به بعد از نازا می که چنانچه شیر و نفسیا
 باشد نخست که در حق او قصد اندیشید و برای فضیحت و مکر می بر کار کند لیس صیبا و دو طوطی
 و بزبان ملخی یکی را از ایشان بیاموخت که من بان در خانه با که مانو خفته دیدم و دیگر به تعلیم داد
 که من باری هیچ نمیگویم و دردت کیفیه این کلمه یاد گرفته بود روز مرزبان م شراب است بود و لغز

۱۲۶
 سبزی عادت ساختی
 شریک جبار است
 نغمه میخورد
 فتوح حاکم
 ۱۲۷
 معجزات
 زین حکمک
 گویند که
 درگاه پادشاه
 سرک است
 تو در قیام
 ۱۲۸
 ناسخ و ناجو
 ای دیدن
 ماه قاضی
 برده
 سکن
 از زبان
 خندان
 با کسر
 کردن
 پیش
 به

برسد عشرت نشسته بلذ دار و کدو سبب میزبان پیش از او و طویان شیرین کلام شکستنی آغاز نموده
 همان و کلامه با حکم عادت تکرار میکردند و زبان بان بلخی را میزند است اما نجوش و از می تناسل غایب از ایشان
 نشاطی در خاطرش پدید آمد و آن لغات دل و نیز عشرت آگیز لیسگی گرفته مرغان زبان شیرین با نغمه دار
 نموده در نظر حال ایشان گوشه زن بجایه نیز زبان غان انا بنو و ایشان را برورش میدادند
 دشمنان دست سوی زلوازش میگرد و فخر و نصیب پروردگار و آخرت هم رسوا از و پنهان چه دانستم که هم
 خویش را می فرودم بهما قصه مرغان با طویان چنان متناهی شد که بی الحان لیدر و لغات بنبطیر ایشان
 بزم شراب نشستی و ما بعد از روح افزای ایشان از نغمه دل سوز خود و زمره شورانگیز جنگ گوش
 فرستی روزی طایفه از اهل بلخ بهمانی مرغان آمدند و مرغان را محبتی جهت ایشان تمییز داده بود
 طویان را حاضر گردانید ایشان بر عادت سهو و همان و کلامه سرسیدان گرفتند همان بعد از استماع آن
 در یکدیگر نگرستند و آخر سر خجالت در پیش افکند از حال تحریف ماندند مرغان دید که آتش نشاط پاران میزد
 نشست و نشاء خوشدلی همانان سحبت تامل مبدل شد از کیفیت آن حال سپید و مبالغه از حد
 در گذراند و چند آنچه همانان عذر را گفتند بجز قبول نشستی از ایشان که جرات یادت داشت گفت
 ملاسی مرغان ترا بر آنچه این غان میگویند و قوف نمی افتد مرغان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکند
 با و از دلکشایی ایشان سحبتی فرستی در دل شایه میروند شما ملا از سخن کلام ایشان واقف گردانید
 من بی عیبی سلیمان را چه شناسم مرغان را به ایشان مضمون کلمات طویان با مرغان تقریر
 کردند و از مخوای آن سخن بر آگاه گردانیدند مرغان دست از شراب باز کشید گفت ای عزیزان معنی و در
 که من بمعنی قوفی ندانم و بعد از آنکه حقیقت حال انا شدیم دیگر عذر نماند و در شهر رسیم نیست که در
 خانه کزن بر ایشان کار بسیاران باش چیزی زنده در اناسی این گفت و شنید غلام باز داد او را داد
 من با دیده هم و گوای میبندم زبان از جاشد و کشتن من حکم فرمود زن کنش او فرستاد و بیخام
 داد که ای میر کا مگر فرود اگر پاک پسند می گر قبا بخشی به بهر چه حکم کنی نافه دست فرمانت اما در نکازند
 بجای آن و تخمین نهامی ع مشتاق قبل من و دوست فرموده اربابش و در کار با خا صند خون سگ خجین تامل
 واجب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت نیست و اگر عیاذ بالله تعجب نموده بگینا بی القبل رسانند و
 بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن بشسته تدارک آن زد او را امکان بیرون باشد و وبال آن تاب
 ای عذاب

ای همان غلام غایب
 عشرت با دعای بی شکر
 طایفه ای بر طویان جنگ
 ای تادم و جنگ نشسته
 طایفه ای در زبان بیزار
 نیاید علیها الصلوٰة و السلام
 ای تادم و جنگ نشسته
 طایفه ای در زبان بیزار
 نیاید علیها الصلوٰة و السلام
 ای تادم و جنگ نشسته
 طایفه ای در زبان بیزار
 نیاید علیها الصلوٰة و السلام

ای تادم و جنگ نشسته

ای عذاب

در گردن او همانند طبیعت بی مثال کوشش را از زاریه تا پشیمان نگردی خوار کردی و مریبان فرمود تا زن
سجالی آن مجلس کرده در پس پرده باز نشستند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان
جنس انسان نیستند که سخن ایشان با عرضی آینه خیزد باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دارم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهند و این بر نفسیست که بزبان آوردی عذر آن توان چیست
سخن گر گناه نیست نتوان کرد استغفار از او نه زن جواب داد که تدارک حال من از انصاف است و هر چه
که صورت حال برستی معلوم شود اگر شک نیستی من با هم بیک لحظه دل فاسخ توان کرد مریبان گفت
این هم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ میسر است که این مرغان جز این دو کلمه نیست چیزی
سید اندیانه چون معلوم شود که خبر این سخن زبان ایشان چیزی نیست پس بگوید در بخاطر خواهد رسید که آن
تا حنا طبری شرم که مراد او این حاصل نشد و طمع خام و عرض فاسدش بوصول ناخامسیده ایشان این
سخن لقیین کرده و اگر بدان بان چیزی دیگر توان گفت خون من ترا سباح است و حیاط من من حرام
مریبان شرط اصتیاط بجاء آورد و در روز همانان سخن فرمودند از زبان طوطیان چیزی در کلام استماع
و چون مقرر شد که زن از آن بیشترت مریبان از قتل او در گذشت و فرمود باز دار ایبار یا باز دار باز
در دست گرفته لبشغه تمام آمد که اگر لبشغنی خواهد یافت زن پرسید که ای سنگار خدار تو دیده که من کاری
خلاف خدا میگویم گفت آری من دیده ام همین کلام بزبان اندازی که بر دست شست قصد
روی او کرده منقار چشمش رو بر کند زن گفت هر کینه منزاجی شمی که نادیده را دیده پندار نهیت جز آنکه بی بیته
بشکما بیت بر کنه بر کن چشم که بدین ^{ای بار آوردی} با بدین همه جاد زور نفرین باشد و این سخن آن روز
تا باینکه بر تبت دلبری نمودن نادیده گواهی دادن سوختن است نیا و فضیحت آخرت است چون سخن
تمام شد تمام سخن بر جای نوشته نزد یک شیخ فرستادند و او اجرا نمود و ما در شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک
ایستادم من درین کار پیش از آن فایده نداشت که این طعون بدگمان شد و بعد السوم حیا و کله و بر پلاک ملک
مقصود خواهد بود و کار پادشاه و عسرت بر هم خواهد زد و از آن باز شد که حق شناس بر که وزیر مخلص مهر بار
مشفق بود و او پشت در حق سائله کان و ملت سجای خواهد آمد و چه از نفس جز فعل نیاید و از
نایاک غیر از فساد و بیباکی نراید قطعه زبدم شوم توقع ملائمت بجای طبع بار که گفته شد
چنین که پای نفس بلند شد و عجب بد که دست فتنه بهر جانمی دراز کند به آسمان در شایسته

سجالی آن مجلس کرده در پس پرده باز نشستند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان جنس انسان نیستند که سخن ایشان با عرضی آینه خیزد باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دارم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهند و این بر نفسیست که بزبان آوردی عذر آن توان چیست سخن گر گناه نیست نتوان کرد استغفار از او نه زن جواب داد که تدارک حال من از انصاف است و هر چه که صورت حال برستی معلوم شود اگر شک نیستی من با هم بیک لحظه دل فاسخ توان کرد مریبان گفت این هم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ میسر است که این مرغان جز این دو کلمه نیست چیزی سید اندیانه چون معلوم شود که خبر این سخن زبان ایشان چیزی نیست پس بگوید در بخاطر خواهد رسید که آن تا حنا طبری شرم که مراد او این حاصل نشد و طمع خام و عرض فاسدش بوصول ناخامسیده ایشان این سخن لقیین کرده و اگر بدان بان چیزی دیگر توان گفت خون من ترا سباح است و حیاط من من حرام مریبان شرط اصتیاط بجاء آورد و در روز همانان سخن فرمودند از زبان طوطیان چیزی در کلام استماع و چون مقرر شد که زن از آن بیشترت مریبان از قتل او در گذشت و فرمود باز دار ایبار یا باز دار باز در دست گرفته لبشغه تمام آمد که اگر لبشغنی خواهد یافت زن پرسید که ای سنگار خدار تو دیده که من کاری خلاف خدا میگویم گفت آری من دیده ام همین کلام بزبان اندازی که بر دست شست قصد روی او کرده منقار چشمش رو بر کند زن گفت هر کینه منزاجی شمی که نادیده را دیده پندار نهیت جز آنکه بی بیته بشکما بیت بر کنه بر کن چشم که بدین با بدین همه جاد زور نفرین باشد و این سخن آن روز تا باینکه بر تبت دلبری نمودن نادیده گواهی دادن سوختن است نیا و فضیحت آخرت است چون سخن تمام شد تمام سخن بر جای نوشته نزد یک شیخ فرستادند و او اجرا نمود و ما در شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک ایستادم من درین کار پیش از آن فایده نداشت که این طعون بدگمان شد و بعد السوم حیا و کله و بر پلاک ملک مقصود خواهد بود و کار پادشاه و عسرت بر هم خواهد زد و از آن باز شد که حق شناس بر که وزیر مخلص مهر بار مشفق بود و او پشت در حق سائله کان و ملت سجای خواهد آمد و چه از نفس جز فعل نیاید و از نایاک غیر از فساد و بیباکی نراید قطعه زبدم شوم توقع ملائمت بجای طبع بار که گفته شد چنین که پای نفس بلند شد و عجب بد که دست فتنه بهر جانمی دراز کند به آسمان در شایسته

۱۲۹

و اندیشه های دور و دراز تیروی مستولی شد گفت ای بادریز نمای که قصد دمنه از کشتن تیرای ما را
 کشتن دمنه بهمانه باشد گفت ای ملک انظار تیر کس می برین اعتماد کرده باشد و شرح مروت حرامست
 و رازی که بمنزل و لویچی آسوده باشند می افطت آن زناه صفا کرامت من این مقدار تو انعم که از آن کس است
 نماید و اگر با جارت به تقصیر یا زکوتم بشیر بدان خدا داد و ما در شیراز نزدیک می بیرون کرده سید گاه خود
 ترو لجلال فرمود و پلنگ طلبید و انواع تعظیم نکریم مغز گردانید و گفت بهیت ای شده چون کجا
 قهر تو موازای می بودی شده چون آفتاب صیبت تو کشتو کشتای ^{بهمه نمان} تربیت که ملک است و در حق تو
 میفرمای معلومست ^{آنا تیشیت} و تقویت سلطانی درباره تو بر جزیده نلو هر تو هم و بدین سبب حق
 نعمت او را شکر گذاری بر تو و صیبت با او عده ^{لین} شکر کم لازمی که در روز عاطفت شاه بر او
 شود و پلنگ گفت ای ملک آن نوازش پادشاهانه و حرمت خسروانه که ملک و زکار درباره این جنده
 خاکسار مبدول فرموده میفرماید از عمده ادای شکر آن بساعتت که ام عبادت بیرون توان آمد
 و پاسدار کی از هزار و اندکی از بسیار چه قوت در معرض ظهور توان آورد و قدر تو فرض کن که چه چهره
 همه زبان گردوم که بجای زعمده تقریر آن شوم از زوده و تن غایت ساحت میدان ^{انواع} هر که از القیم شکر
 گذاری میمورد ^{احسان} حالانیز بر هر چه بلکه زبان اشارت عالی از زانی خواهد فرمود و جز انقیاد و متابعت مشابه
 نخواهد نمود و او بشیر گفت بهیت بنیاد رسوده چو مردان ^{فزان} به آنرا که بر تمام مردان ^{نسخ} و ما الاله اسم الا
 بالتمام بشیر اول مال باقی ^{ان} بشیر خود با تو در میان آورد و بر عمدت اتهام گرفته بودی که در تمام نوزاد
 خصم غذا را از آنچه امکان سعی باشد بجاری ^ع اموز بدان ^و و وفا باید کرد به تمام کلام در آنست که نسبت
 ملک آئی و آنچه دیده و شنیده هستی باز نمانی ^{ای شهادت آن} و الا فریب منهد بدان سیه که بشیر از قتل و در گذر و بر آن
 هیچکس بر گردگار بشیر از شر او این تواند بود و اندک فرصتی را با فسوسها مگر آمیز ما را از روزگار او اهل
 اختیار بر باره ^{ای ترفیع} که در هم از خوش نوده و در قیل اسعی فرموده بنامی غرضی دانی غرضه تلف سازد و پلنگ
 گفت ای ملک این هم بر من بود تا غایت که گمان شبهات میگردم و این گواهی است بهت
 میدادم حمت آن بود تا ملک ^{پشتیده} از حقیقت حال منده بماند و از وقایع حیل مکر او آگاه شود و اگر قبا ازین
 درین قضیه غرض کردی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از فریب نه و خست طینت بشیر
 نفسان و قونی نیش میکن که عمل بر غرض کردی و گمان بر برد و اکنون که بدین درجه رسیدی ملک

بیان کرد که ملک را در روزی
 در حوض مروت حرامست
 و رازی که بمنزل و لویچی آسوده باشند می افطت آن زناه صفا کرامت من این مقدار تو انعم که از آن کس است
 نماید و اگر با جارت به تقصیر یا زکوتم بشیر بدان خدا داد و ما در شیراز نزدیک می بیرون کرده سید گاه خود
 ترو لجلال فرمود و پلنگ طلبید و انواع تعظیم نکریم مغز گردانید و گفت بهیت ای شده چون کجا
 قهر تو موازای می بودی شده چون آفتاب صیبت تو کشتو کشتای ^{بهمه نمان} تربیت که ملک است و در حق تو
 میفرمای معلومست ^{آنا تیشیت} و تقویت سلطانی درباره تو بر جزیده نلو هر تو هم و بدین سبب حق
 نعمت او را شکر گذاری بر تو و صیبت با او عده ^{لین} شکر کم لازمی که در روز عاطفت شاه بر او
 شود و پلنگ گفت ای ملک آن نوازش پادشاهانه و حرمت خسروانه که ملک و زکار درباره این جنده
 خاکسار مبدول فرموده میفرماید از عمده ادای شکر آن بساعتت که ام عبادت بیرون توان آمد
 و پاسدار کی از هزار و اندکی از بسیار چه قوت در معرض ظهور توان آورد و قدر تو فرض کن که چه چهره
 همه زبان گردوم که بجای زعمده تقریر آن شوم از زوده و تن غایت ساحت میدان ^{انواع} هر که از القیم شکر
 گذاری میمورد ^{احسان} حالانیز بر هر چه بلکه زبان اشارت عالی از زانی خواهد فرمود و جز انقیاد و متابعت مشابه
 نخواهد نمود و او بشیر گفت بهیت بنیاد رسوده چو مردان ^{فزان} به آنرا که بر تمام مردان ^{نسخ} و ما الاله اسم الا
 بالتمام بشیر اول مال باقی ^{ان} بشیر خود با تو در میان آورد و بر عمدت اتهام گرفته بودی که در تمام نوزاد
 خصم غذا را از آنچه امکان سعی باشد بجاری ^ع اموز بدان ^و و وفا باید کرد به تمام کلام در آنست که نسبت
 ملک آئی و آنچه دیده و شنیده هستی باز نمانی ^{ای شهادت آن} و الا فریب منهد بدان سیه که بشیر از قتل و در گذر و بر آن
 هیچکس بر گردگار بشیر از شر او این تواند بود و اندک فرصتی را با فسوسها مگر آمیز ما را از روزگار او اهل
 اختیار بر باره ^{ای ترفیع} که در هم از خوش نوده و در قیل اسعی فرموده بنامی غرضی دانی غرضه تلف سازد و پلنگ
 گفت ای ملک این هم بر من بود تا غایت که گمان شبهات میگردم و این گواهی است بهت
 میدادم حمت آن بود تا ملک ^{پشتیده} از حقیقت حال منده بماند و از وقایع حیل مکر او آگاه شود و اگر قبا ازین
 درین قضیه غرض کردی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از فریب نه و خست طینت بشیر
 نفسان و قونی نیش میکن که عمل بر غرض کردی و گمان بر برد و اکنون که بدین درجه رسیدی ملک

این بیان کن
 در زندگان

این بیان کن
 در زندگان

عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه
عنه خنجره ای بسیار کینه

بسیج کس از یار ندارد گر برده و سزاکینه محبی که سبکه بخت ایشان دارد المصرب لاصح که وفاداری به ایشان با
و نه مال هودت شان زرد و زنده تخصاص بر شکره محبتی و وفا جوئی پرورش پذیرفته جهت روح و معنی
و فتوح اند و وفاداره دوستان بسیار رفعت ایشان بشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدینه عبادت
و معاشرت باشند و در زمان کسبت طریقه معاشرت و طایفه همراهی و مظاهرهت مسلوک دارند
قطعه یار بدت اگر کسین کسبت هم هر که او را همچنان یار نیست بد زین همه نعمت که درین
عالم است بد هیچ بلز یار وفادار نیست بد و از جمله حکمایانی که در باب یاران یکدل دوستان
بر همینست صفحات تصویبات تو اینج شدت کرده اند حکایت ز باغ و موشن کبوتر و سنگ است و آه هو
بغایت مثالی روشن قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین
آورده اند که در نهایت کثیر موضوعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه بر روی زمین از کثرت
از کار یارند صحن آسمان آید سته بودی و از عکسین ریاضین عطر بنیش بر زباغ چون دم طلاوش نمود
منشوی از هر سو چشمه چون آب حیوان بد چراغ لاله هر جانب فرزوان بد بنفشه سسته و سنبل
دیدم بد نسیم صبح گل ریده بد شقایق بر یکی با ایستاده بد جو بر شاخ زرد جام با دانه
و بسبب آنکه در آن مرغز از شکار بسیار بود و میادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پویسته جهت
صید و خوش قیدی و پر دام حیل گستر زندی و در حوالی آن بشینه زباخی بروختی بزرگ شایان گفته
بود و از صفحات اوراق آن نهال نکره تحت اوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای خت
نشسته زبر و بالایی نکره است بد و برست چپ نظری افکن ترا نگاه صیدانی دید که دای بر گرد
نوبه بر شیب عصالی در دست تعجیل بر صومعه متری روی بدان دخت زاده می آید زباغ بر سید و
با خود گفت قطعه یار این شمن اچاقا دست بد که بدین خاطر آید بد هیچ معلوم نیست که چه
سبب بد چندان تاب می آید بد و یکین که قصه من کسبت باشند و برای سیدین تیرید بر رولمان
تزویر پیوسته و حالاً هم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا به بنجیم که چا ز پرده بر
می آید بد زباغ در لیسر که درخت میواری شده دیده ترصد گماشت و صیادان دخت آمده ام با
کشیده و داده چه بر بالای آن پاشیده و کسین گمان نیست سستی بر آید فوجی کتوئران رسیدند و
ایشان کبوتری بود که او را مظهر و گفتندی با دای می روئی بر یک تا هم می کاملان خود می تری آن

در کتب معتبره

در کتب معتبره

او بساحات نمودند و بمطاعت ملازمت و افتخار کردند و در روزگار جز خدمت و کسب مصلحت
 و بپایه فوز و صلاح بود پس نزدی خندان که چشم کبوتران دانند افتاد و آتش گرسنگی شعلوزون گرفته
 حنان اختیار از کفایت ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که ترانه بر کبوتران زم زم است
 ایشان را بجانب تالی مسلخ آرد و گفت هر روز راه حرم حبل سومی این مرده بهوشن باش و شکست
 زیر هر داده و جواب از اندک ای تمسک را با صفا رسانیده و هم نهایت اضطراب بنجاییده با حوصله از
 دانه دلی پردازند و مجال استماع نصیحت محل ملاحظه عاقبت نیست و بزبان گفته اند عیبت گرسنه
 بر بلا دلیر بود و تا که از عمر خویش سپرد و مطوقه دست که آن در میان نه جوی بکنند و عظمت
 معینه عنوان ساخت و بر سن ملازمت از چاه غفلت به حالت بر توان کیش بدت هر که در بندگی
 حرص افتاد و مشکل از بند او شود آزار او به خوست از ایشان کنار کرده بگوشه بیرون و ذوقا در صفا
 کردن او را بجز تقدیر بسته جان ام کشید عیسی بی بصر من میروم و میکشد طلبا به الفقه جمع
 کبوتران بکبار احتیاط را طرف نهادند و آینه چیدن همان بود و در دم صیادان فغان
 مطوقه فریاد بشدند با شما گفته که عاقبت شتاب گری ناستوده و بی تامل کار را شروع کرد
 نایسندید هر و طرف عشق کیشوت آفت است ای دل به پیغمبر آنکه درین راه با شتاب و به حیرت
 و حیات بر کبوتران تاملی نشود و در کشیدند و صیادان کین گاه بفرین مرده باشادی کام و دان شد
 تا ایشان را قید ضبط و ربط آورد و به منزل خود حجت نماید کبوتران که چشم صیادان افتاد و اضطراب آید
 و هر یک ایشان خلاصی خود کوشید و پربال میردند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک نجات خود
 سعی می نماید و از خلاصی گیرید و ان فاعل می از بیدار و چینی نه شرط یاران است و در نیت
 فتوی بر آنست که استخلاف یاران را از خلاص و هم مردانند چنانچه گویند قوتی دور فراق با یکدیگر
 کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو را با قنارند ملاحی از کنار
 خود را در آب فلکند و غم کرد که یکی از ایشان بگریه برآمد که ام کبوتری فریاد بر آوردی گفتی بدت که
 می بیزانندین گرداب تشویر مرا بگذار و دست پیر من گیر و اگر شمارا قوت آن نیست که حیات یار را
 زندگانی خود ترجیح نماید و نجات او را از سنگاری و بنه شرمدیاری هم بطریق معانیت شوق قوتی
 کیند تا باشد که برکت این فاق و انفاق هم از جا بر گرفته نشود و با همه بی یاری کبوتران مان بجا آورده

و رسول از حقیقت
 شش خطی بنزد رسیده
 است بر این ملاحظه
 این جماعت باین
 طریقی کار را
 کسب آن کسب را
 کنند تا از این
 بافتد و در سبب
 کشتن جان خود
 برود و الی حدیث
 است از شرف
 در مصلحت
 حیا باشد و اما در
 آورده و از حیا
 این کسب می شود
 عیبی بر نیت
 حیا آن
 با همه
 عیبی
 عیبی
 عیبی
 عیبی

همه رقت شفق شدند و بدان محبت نام برکنند خود گرفتند و با وجود این حال بر بی ایشان مهربانی
و با امید آنکه آرزویشان در میقتند دیده ره او و خسته نیت تراغ با خود انداخته کرد که در تنهای مرید باید
تا چنین صورتی مجرای کتبم عدم بعینه وجود آید و من از مثل این احوال منستیم اولی آنکه بر ایشان
ششانه معلوم کنیم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه روزگار خود ساخته و رقت
احتیاج بکار بریم فروردین تجربه روزگار بهر یک که بفرغ حواش تراجا آید تراغ در بی ایشان
پرواز کرده مطوقه با قوم خود را برشته می پریده و بسیار در پیش شوخ چشم دیده و ایشان گمانسته تراغ
مطوقه چون بیکه هنوز بسیار در بی ایشان است قوت طامع در حرکت آمده او را بران بسیار که از آن
غشسته تا ایشان بدست نماند و بسیار آن کرد و گفت این نیز روی بجا تمام که بقصد طامع است و در
قتل گشته و تا از چشم و ناپدید شویم دل از بار نگیر و صواب است که بسوی آباد اینها میل کنیم و بجا
با غما و در خمار پرواز نایم تا نظار او را منقطع شود و نوسید محبت ده باز گرد که بر آن طبق اشارت
او راه تباقتند و از جانب دست و صحرای طرب عمارت ششافتند و بسیار چون ایشان از ندید بجهت تمام باز
تراغ همچنان مهربانی کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای رفع همان اقعده و علاج همان حادثه
ذخیره سازد و ما بمضمون السعید من قوعظ لغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع ضرر
از حرفان گرفته خود در آورده هر چه دست کران نفع رسد بستانند و آنچه از وی ضرری نفهم کنند
بگذارند که بر آن از ذخیره بسیار این شده و وجهی تخلص و مطوقه رجوع نمودند و آن در مسند
راست تدبیر بعد از فکر و تدبیر جواب ادکری من خیان تقصا میکند که بی معاونت بار و فاد از آن
همه که روی نجات نیست عجبی همی این راه بسر نتوان دید و درین دیکمی موشی است زیرک نام از
دوستان من یادتی وفا اختصاص یافته و که تین مروت از سایر یاران هواداران بر سر آمد و هست
رفق مخلص بار و فاد از آن که در یاری ندرد و جز وفا کار میکند که همگاری او ازین بندگاری
رو نایز و ازین محاطه خلاصی است بدین برین بر این که مسکن موش روی بود و فرود آمدند و نزدیک
سوراخ افروخته حلقه دور ارات بکنانند صدای مطوقه گوش بر یک رسید بیرون آمد و چون یک
خود را بسته بند بلا دید و بی خوانا از چشم چشم بچشم خساره روان ساخت و آه در دوا لود از
جگر سوخته با وج سپهر که در ساینده و گفت من موشی به حالست اینک می بینم چه حالست در اینجا

با این عنوان
در این کتاب
بسیار
آن که
۱۵۲
کمال
نظر
عجیب
است

عنوان این کتاب است
 در بیان فضیلت و کمالات
 و در بیان عبادت و تقوی
 و در بیان اخلاق و سنن
 و در بیان احکام و مواظبات
 و در بیان طهارت و نجاست
 و در بیان زکوة و صدقات
 و در بیان نماز و روزه
 و در بیان حج و عمره
 و در بیان جهاد و دفاع
 و در بیان بیعت و عهد
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه

شکلیابی محال است پس ای باران جهان فارغ نشیند و چو بار خورشید او بر زمین نه آید یار عزیز
 و ای رفیق موافق بگذر امجد درین بند خدای و چه نسبت بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد
 که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان
 ازل تقیم مشیت بر صفیحات احوال مخلوقات کشفه لا است که در عصمه خود بجایه آید و احراز او اقتضا
 از ان هیچ فائده ندارد و قلم تلخی و شیرینی ای بسیرت ^{ایست} که اگر ترش نشینی قضا چه عم دارد و چه مراقتضا
 ربانی و تقدیر زانی درین نظر بگال آفت زود آید برین باران من جلوه داد و با آنکه ایشان از ان سوی
 شتاب زدگی منع میکردم و ترساکه و ترساکه و ترساکه و ترساکه و ترساکه و ترساکه و ترساکه و ترساکه
 در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن ای خرد دورین در محاب تیره جهات و
 نامانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت چنگ لبیت گرفتار شدیم موش گوش گفت ای محب که
 چون توزیج که با این هم خرم و دوری با آن که قضا مقاومت نمواند کرد و تیر تقدیر البسیار
 تدبیر و متواضع ساخت مطوقه گفت ای یک ازین سخن گذر که کسانیکه بقوت شوکت و عقل بصارت
 از من پیش اندر و بجایه وال فضل و کمال از من پیش تقدیر از من پیش تقدیر از من پیش تقدیر از من پیش تقدیر
 کشیدند لا راد لقضاه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الام قضا سلسله ارادت و رضا ندایمی را
 از قعر دریا بنضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا ازین ^{صفت} شخص من نشاند و هیچ آفریده را در او رخصت
 قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا گفتنوی اگر شود ذرات عالم هیچ هیچ به افضای باز دی هیچ اند
 هیچ به چون قضا بیرون کند از چرخ سر به عالم ان گردند جمله کور و کور با میان آفتند از دیوار و
 دام گیر و مرغ پران از بون به این قضا با دست سخت تند و خلق چون سحر خاندیش او به و با
 نیست که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم ناوست و رحمت جبر و ربط تقدیر یا سلطان عالم گیر
 یکسان است بزور و زرنشاید در احکام قضا کردن نه نمی مید کسی در قضا چون چرا کردن در ک
 گفت ای مطوقه دل خوش آنکه هر با کسی خیاط ارادت از دی بر بالایی از ان زمان قبله جویت میزد و
 خواه گریه باشن گوی دولت راسته و نخواه دانستن بطراز محنت بیراسته بی شبهه محض عنایت و عدل گریست
 غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال انما و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست میانان دور در سخن
 گفته اند فر و بر دو مسافر کانیت هم در سخن که هر چه باقی با رحمت عین الطاف است و آنچه بر پیش

عنوان این کتاب است
 در بیان فضیلت و کمالات
 و در بیان عبادت و تقوی
 و در بیان اخلاق و سنن
 و در بیان احکام و مواظبات
 و در بیان طهارت و نجاست
 و در بیان زکوة و صدقات
 و در بیان نماز و روزه
 و در بیان حج و عمره
 و در بیان جهاد و دفاع
 و در بیان بیعت و عهد
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه

۱۵۵

عنوان این کتاب است
 در بیان فضیلت و کمالات
 و در بیان عبادت و تقوی
 و در بیان اخلاق و سنن
 و در بیان احکام و مواظبات
 و در بیان طهارت و نجاست
 و در بیان زکوة و صدقات
 و در بیان نماز و روزه
 و در بیان حج و عمره
 و در بیان جهاد و دفاع
 و در بیان بیعت و عهد
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه

عنوان این کتاب است
 در بیان فضیلت و کمالات
 و در بیان عبادت و تقوی
 و در بیان اخلاق و سنن
 و در بیان احکام و مواظبات
 و در بیان طهارت و نجاست
 و در بیان زکوة و صدقات
 و در بیان نماز و روزه
 و در بیان حج و عمره
 و در بیان جهاد و دفاع
 و در بیان بیعت و عهد
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه
 و در بیان یتیم و یتیمخانه

چون نیک در نگرانی صلاح حالشان بوده و بزرگان گفته اند نوش صفایی نیشتر جان باشد و گل است
 اینجا محنت نشود و بدید ^{افزونی} بسا مراد که در ضمن نامرادی است و چون یک این فصل فرمود خواند و سپردن
 بنده که مطوقه بدان بسته بود دستغالی نمود مطوقه گفت ای دوست هر آن تخت بنده ایران با کشتای و طوطی
 از سهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موشن آن سخن التفات ناموده بکار خود مشغول و مطوقه
 دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زریک اگر رضای من مطیبی بچووق دوستی قیام می نمائی شرط آن
 که اول یاران مرا از بند ثانی و بی دیدین کرم طوق منت گردن من منخچه موش گفت این عیث مکرر است
 و مبالغه بجز اغراط و ساندی که ترانغنفس خود حاجت نیست آنرا بر خود حقی بنی شناسی و از تکلف آید
 بنفیک تکافل منیائی مطوقه گفت مرا ملاست نباید که در کشور پیشوائی این که بر تو ان بزم من نشسته اند و نمند
 احوال ایشان بر ذمه اتهام خود گرفته ام ایشانرا از آن رو که حریت من اند بر من حقی ثابت است و معاز
 سبب که هست ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد از آن از عهدی من بیرون آید ند و بعد و کارد و معاود
 ایشان از دست صیاد و جسته لم مرانیز از حلقه بود از من گزاری بیرون باید آید و شرا ط میشوا با دابا
 رسائید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و حریت البشه بن محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب
 عشقش تیره و دیده دو تش خیره گردد بیست نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی پس
 موش گفت پادشاه در میان حریت بمثابه جانست و چسب و مثابه دست در بدن پس ملاحظه حال
 او اولی باشد چه اگر دل به صلاح است از فساده اعضا چندان ضررتی نرسد و عیاضه با باشد اگر ان نماند
 اجرا هیچ سود ندارد ^{بیشتر} بیست چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شده با شوشی کم به مطوقه گفت
 می ترسم که اگر کشادن عقد بای من آغاز کنی بعد ازین طوول شوی و یاران من در بند مانند
 و چون من سببید باشم هر چند مال تو کمال رسیده باشد جانب من فرودخواهی گذاشت و از ضمیمه خود در
 اجمال نجات من قسمت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بگیر شرکت داشته ایم در وقت خلاص ز
 فراغت نیز سرفقت نمودن محض مروت خواهد بود ^{موتوری} اگر شمیری یا کسی اشانه کبود اندر غم
 شادیت باره دوست کرد رشادتی غم نیست و دست به زوجه شوی شاد که غم خود سم اوست و
 موش گفت عادت اهل کمرت نیست و عقده ارباب نفرت ^{چنین} چون بودین خجالت شده و سیرت
 پسندیده اعتماد و خلان بدستی توصانی ^{تر زده} و اندر جایا بر کرم و جوانمردی تو سوزاید بیست و سی بر
 کرد در آن

ای پادشاه بدان
 مطوقه از کلمات خود در این
 مبالغه است که در نظر حق
 بیاد تو می ماند
 ای زریک این سخن را
 خند زده ای پادشاه
 ای پادشاه در آن کلام
 غدار ی را گویند که در
 پیش چشم پادشاه
 ۱۰۴
 ای پادشاه در آن کلام
 غدار ی را گویند که در
 پیش چشم پادشاه

چنین کسی باید که از کار است بگشاید پس یک بجای تمام در غنیمی الا کلام من لای انلا برید
 و در آخر هر گردن بطوقه از طوق بلا خلاص او که بر تزلزل او را و داغ کرده این و سلسله اشیا نمود
 باز گشتند و موش لبوراخ فرود شد چون تراغ و سنگیری موش بریدن بنام مشا بد که در بدستی و سینه
 او غنیمت نمود و مصاحبت و مراقت او را غنیمتی شکر گفت دست و پا خود گفت من از آن قصه که بر ترا
 را افتاد این تو نام بود و لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید استغنی نمودم گشت
 مشنوی مشرق مغرب همه بر هر است بدیک از آن که در میانم است یا در عرض جوی فراوان
 بوده هر که کشد بار تو بار آن بوده پس تراغ است بدر سوراخ موش آمد و از او موش سپید که گشت
 گفت من تراغ و با تو هم ضروری در پیشم از یک موشی بود و خود من کمانی کرده و در روزگار دیده
 و نیک بدید ایام مشا بد کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
 بدگیری راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیار هر کار می جرب حکمت و فراخور محنت
 پرداخته چون که از تراغ شنید بر خود به چسبید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چیست تراغ است
 حال زاول آخر باز زانند و اطلاع بر من عهد و وفای او را در حق کبوتران باز نمود و گفت مرگمال
 مروت و هوادار و مجال فتوت حق گذاری تو معلوم شد و بدستم که نموده دوستی تو بجهت محنت چگونه بدیشا
 رسید و بیکت مصاحبت فتوت تو از آن سطره اهل خلاصی یافتگی بجهت بر دوستی تو مقصود گردانیدم
 و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالفت بجای آمدم بدست تو ایام بسوی نسیل نگارانی به حال خود با تو بگویم
 و در آن موش جوابی که بیان من تو راه مصاحبت مسدود است و طریق محنت ممنوع فرد
 با تاز تو سودی جز زیان جان نمی بینم که کعبه المشرفین در میان زمین دانند بر و این مشرکوت قدم
 طلب چیزی که بدست آن همه و در خود باشد که هستن آنچه در خیر امکان نباشد و شایه کشتی بر خشکی
 راندن است و سبب روی ذریا تا ختن و هر که برست جوی مجال کجا بوسی کند بر خود خندیده باشد
 و جمل خود را بنظر ارباب خود جلوه داده فرود این نام بر قصه شکار در گری کن به کان صید که دیدی بکنند
 نیاید تراغ گفت ازین سخن رگ زکد را باب کرم اهل خلیج را محروم نگذارند و هر که روی بدگاه صفا
 دولتان آن رویش است حسین نیاز او نزنند من از حوادث زمان پناه بدین بگاه آورده ام و
 و قانع دوران این آستانه لمجاشی و از خود ساخته بدست جز آستان تو ام در جهان پناهی است

این سوراخ را در وقت که موش بریدند بنام مشا بد که در بدستی و سینه او غنیمت نمود و مصاحبت و مراقت او را غنیمتی شکر گفت دست و پا خود گفت من از آن قصه که بر ترا را افتاد این تو نام بود و لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید استغنی نمودم گشت مشنوی مشرق مغرب همه بر هر است بدیک از آن که در میانم است یا در عرض جوی فراوان بوده هر که کشد بار تو بار آن بوده پس تراغ است بدر سوراخ موش آمد و از او موش سپید که گشت گفت من تراغ و با تو هم ضروری در پیشم از یک موشی بود و خود من کمانی کرده و در روزگار دیده و نیک بدید ایام مشا بد کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدگیری راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیار هر کار می جرب حکمت و فراخور محنت پرداخته چون که از تراغ شنید بر خود به چسبید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چیست تراغ است حال زاول آخر باز زانند و اطلاع بر من عهد و وفای او را در حق کبوتران باز نمود و گفت مرگمال مروت و هوادار و مجال فتوت حق گذاری تو معلوم شد و بدستم که نموده دوستی تو بجهت محنت چگونه بدیشا رسید و بیکت مصاحبت فتوت تو از آن سطره اهل خلاصی یافتگی بجهت بر دوستی تو مقصود گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالفت بجای آمدم بدست تو ایام بسوی نسیل نگارانی به حال خود با تو بگویم و در آن موش جوابی که بیان من تو راه مصاحبت مسدود است و طریق محنت ممنوع فرد با تاز تو سودی جز زیان جان نمی بینم که کعبه المشرفین در میان زمین دانند بر و این مشرکوت قدم طلب چیزی که بدست آن همه و در خود باشد که هستن آنچه در خیر امکان نباشد و شایه کشتی بر خشکی راندن است و سبب روی ذریا تا ختن و هر که برست جوی مجال کجا بوسی کند بر خود خندیده باشد و جمل خود را بنظر ارباب خود جلوه داده فرود این نام بر قصه شکار در گری کن به کان صید که دیدی بکنند نیاید تراغ گفت ازین سخن رگ زکد را باب کرم اهل خلیج را محروم نگذارند و هر که روی بدگاه صفا دولتان آن رویش است حسین نیاز او نزنند من از حوادث زمان پناه بدین بگاه آورده ام و قانع دوران این آستانه لمجاشی و از خود ساخته بدست جز آستان تو ام در جهان پناهی است

عنه
 من القلب الى القلب
 ورد سقر است اسيد و امره كذا في غل ان يا خير صدق خلوص من اتقا
 شمانت نمايد سخ تو سپندار كرد لبز بركت اگر نيت به موش گفت مبالغه اند ميگذراني و مرا
 بدوستي تكليف مي نمائي و ما گردان محكمي كنم و تو نيز خود را بران داري ميكن كه باندك سبي ز شسته محبت
 كسته خود بهمان دوت صلي و عداوت صلي باز گردوي چنانچه كج بهر چند رفتي مديد و در وضعي بهمانه
 را بگو و بجز آن تنگ كرد و هنوز خاصيت و باقي باست چون بر آتش نيز در كشتن آن جان نيز نيايد و حمت شمن
 چون نماز حيت مارتني اعتماد را نشايد و نوبت با احد چون مخالطت با بنگ تير خيزگي آيا بشي
 نيز زد و حكما گفته اند قبول دشمن فرغ نيت نبايد شد اگر چه دعوي مودت كند و سخن و غوه نبايد
 سر چند در اسباب مخالفت مبالغه نمايد است اسيد دوستي تو ز دشمنان كمن به چنان بود كه طلب
 كردن گل از گلشن به و بر كه دشمن اعتماد كرده تير تار است او مخور گردد و افسون افسانه او را گوش صبا
 استماع كند او را جهان شير آيد كه آن شتر سوار را ميش گند سراج بر سيد كه چگونه بوده است آن حكما
 موش گفت آورده اند كه شتر سوازي در اثنای سفر منو چي رسيد كه آنجا كارواني است آن آتش
 كرده بود و بعد از رفتن ايشان مرصه باد آن آتش را تحريك كرده در مقام شتعال آورده بود و در
 از حبه بر سطوح از اطراف بيابان در سينه ما افتاده و در هر گوشه صحرا الا لزاری پديد آمده و
 در ميان آن آتش ما ماري عظيم فيمي رگ مانده و در مانده بهج جانب باهي بافت و از بهج سوري خلاصي ندا
 ترديك بود كه چون باهي بترا به بريان شو و چون ككب كباب بر سر آتش از دیده ز بهار خوش چكان
 گرد و چون آن سوار را بد پيش نمايشه نموده گفت بهيت چه شود كه بر هم حشمتي فرمائي كه اگر از كار فرود
 ما كشتاني به سوار مدي بود خدا ترس مهربان چون ناري مار شنيد و خطر ارب سيارگي او پديد آمد
 انديشه كرد كه اگر چه مار و سن در ميان است اما حال او مانده و پيش نه است بهج به از ان نيت كه بروي شفت
 در زم و تخم احسان كه جز سعادت دنيا و كرامت آخرت بزند در زمين عمل كند پس قهره كه شفت بر
 سر نيزه و تخم كرده آنجا فرستاد و ما غنيمت دانست در قهره رفت و سوا آنرا خيزي پنداشته و پراز
 ميان آتش بر آورد پس سر توبره بر كشا و او را رگفت بروم كه بخوابي و بشكرانه آنكه از اين بلا نكاه
 يافتني گوشه گير و پيش از اين مقام آزار موم باش كه آزارنده خلق در دنيا بد نام است و در آخرت
 دشمن كل ممت بر سر خدا و بياز كوشش سنگار مي مینست پس به ما گفت ای جوان ازین سخن گذر

عنه
 من القلب الى القلب
 ورد سقر است اسيد و امره كذا في غل ان يا خير صدق خلوص من اتقا
 شمانت نمايد سخ تو سپندار كرد لبز بركت اگر نيت به موش گفت مبالغه اند ميگذراني و مرا
 بدوستي تكليف مي نمائي و ما گردان محكمي كنم و تو نيز خود را بران داري ميكن كه باندك سبي ز شسته محبت
 كسته خود بهمان دوت صلي و عداوت صلي باز گردوي چنانچه كج بهر چند رفتي مديد و در وضعي بهمانه
 را بگو و بجز آن تنگ كرد و هنوز خاصيت و باقي باست چون بر آتش نيز در كشتن آن جان نيز نيايد و حمت شمن
 چون نماز حيت مارتني اعتماد را نشايد و نوبت با احد چون مخالطت با بنگ تير خيزگي آيا بشي
 نيز زد و حكما گفته اند قبول دشمن فرغ نيت نبايد شد اگر چه دعوي مودت كند و سخن و غوه نبايد
 سر چند در اسباب مخالفت مبالغه نمايد است اسيد دوستي تو ز دشمنان كمن به چنان بود كه طلب
 كردن گل از گلشن به و بر كه دشمن اعتماد كرده تير تار است او مخور گردد و افسون افسانه او را گوش صبا
 استماع كند او را جهان شير آيد كه آن شتر سوار را ميش گند سراج بر سيد كه چگونه بوده است آن حكما
 موش گفت آورده اند كه شتر سوازي در اثنای سفر منو چي رسيد كه آنجا كارواني است آن آتش
 كرده بود و بعد از رفتن ايشان مرصه باد آن آتش را تحريك كرده در مقام شتعال آورده بود و در
 از حبه بر سطوح از اطراف بيابان در سينه ما افتاده و در هر گوشه صحرا الا لزاری پديد آمده و
 در ميان آن آتش ما ماري عظيم فيمي رگ مانده و در مانده بهج جانب باهي بافت و از بهج سوري خلاصي ندا
 ترديك بود كه چون باهي بترا به بريان شو و چون ككب كباب بر سر آتش از دیده ز بهار خوش چكان
 گرد و چون آن سوار را بد پيش نمايشه نموده گفت بهيت چه شود كه بر هم حشمتي فرمائي كه اگر از كار فرود
 ما كشتاني به سوار مدي بود خدا ترس مهربان چون ناري مار شنيد و خطر ارب سيارگي او پديد آمد
 انديشه كرد كه اگر چه مار و سن در ميان است اما حال او مانده و پيش نه است بهج به از ان نيت كه بروي شفت
 در زم و تخم احسان كه جز سعادت دنيا و كرامت آخرت بزند در زمين عمل كند پس قهره كه شفت بر
 سر نيزه و تخم كرده آنجا فرستاد و ما غنيمت دانست در قهره رفت و سوا آنرا خيزي پنداشته و پراز
 ميان آتش بر آورد پس سر توبره بر كشا و او را رگفت بروم كه بخوابي و بشكرانه آنكه از اين بلا نكاه
 يافتني گوشه گير و پيش از اين مقام آزار موم باش كه آزارنده خلق در دنيا بد نام است و در آخرت
 دشمن كل ممت بر سر خدا و بياز كوشش سنگار مي مینست پس به ما گفت ای جوان ازین سخن گذر

عنه
 من القلب الى القلب
 ورد سقر است اسيد و امره كذا في غل ان يا خير صدق خلوص من اتقا
 شمانت نمايد سخ تو سپندار كرد لبز بركت اگر نيت به موش گفت مبالغه اند ميگذراني و مرا
 بدوستي تكليف مي نمائي و ما گردان محكمي كنم و تو نيز خود را بران داري ميكن كه باندك سبي ز شسته محبت
 كسته خود بهمان دوت صلي و عداوت صلي باز گردوي چنانچه كج بهر چند رفتي مديد و در وضعي بهمانه
 را بگو و بجز آن تنگ كرد و هنوز خاصيت و باقي باست چون بر آتش نيز در كشتن آن جان نيز نيايد و حمت شمن
 چون نماز حيت مارتني اعتماد را نشايد و نوبت با احد چون مخالطت با بنگ تير خيزگي آيا بشي
 نيز زد و حكما گفته اند قبول دشمن فرغ نيت نبايد شد اگر چه دعوي مودت كند و سخن و غوه نبايد
 سر چند در اسباب مخالفت مبالغه نمايد است اسيد دوستي تو ز دشمنان كمن به چنان بود كه طلب
 كردن گل از گلشن به و بر كه دشمن اعتماد كرده تير تار است او مخور گردد و افسون افسانه او را گوش صبا
 استماع كند او را جهان شير آيد كه آن شتر سوار را ميش گند سراج بر سيد كه چگونه بوده است آن حكما
 موش گفت آورده اند كه شتر سوازي در اثنای سفر منو چي رسيد كه آنجا كارواني است آن آتش
 كرده بود و بعد از رفتن ايشان مرصه باد آن آتش را تحريك كرده در مقام شتعال آورده بود و در
 از حبه بر سطوح از اطراف بيابان در سينه ما افتاده و در هر گوشه صحرا الا لزاری پديد آمده و
 در ميان آن آتش ما ماري عظيم فيمي رگ مانده و در مانده بهج جانب باهي بافت و از بهج سوري خلاصي ندا
 ترديك بود كه چون باهي بترا به بريان شو و چون ككب كباب بر سر آتش از دیده ز بهار خوش چكان
 گرد و چون آن سوار را بد پيش نمايشه نموده گفت بهيت چه شود كه بر هم حشمتي فرمائي كه اگر از كار فرود
 ما كشتاني به سوار مدي بود خدا ترس مهربان چون ناري مار شنيد و خطر ارب سيارگي او پديد آمد
 انديشه كرد كه اگر چه مار و سن در ميان است اما حال او مانده و پيش نه است بهج به از ان نيت كه بروي شفت
 در زم و تخم احسان كه جز سعادت دنيا و كرامت آخرت بزند در زمين عمل كند پس قهره كه شفت بر
 سر نيزه و تخم كرده آنجا فرستاد و ما غنيمت دانست در قهره رفت و سوا آنرا خيزي پنداشته و پراز
 ميان آتش بر آورد پس سر توبره بر كشا و او را رگفت بروم كه بخوابي و بشكرانه آنكه از اين بلا نكاه
 يافتني گوشه گير و پيش از اين مقام آزار موم باش كه آزارنده خلق در دنيا بد نام است و در آخرت
 دشمن كل ممت بر سر خدا و بياز كوشش سنگار مي مینست پس به ما گفت ای جوان ازین سخن گذر

که سن تراوشتر تا زمانی نرزم نروم سواگفت منمن با تو نیکوئی کرده و ترا از میان آتش بیرون
 آورده جزای من این سزای من چنین است فمرو از جانب من طرح وفاداری بودیده از پیش تو من
 جبار کاری هست بد ماگفت گری تو نیکوئی گری اما در خیر محرم واقع شد و شفقت زرد ولی بهر سخن
 و جوگرفت میدانی که من ظهر ضرر من و از من نسبت آرم میان فمعی مقصود نیست پس خلاصی کن گری و
 با کسی بدی می ایست کرد نیکوئی بجای آوردی هرگز نه در مکافات آن می تو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان
 حکم بدی دارد با نیکوان قطع چنانچه در روشن شرح و عقل منوع است بدی نسبت با کان نیکوان کن
 بجای من و صفاتی که مردم آزارند به هیچ وجه نیکوئی نمیتوان کردن به و دیگر آن که بعضی بعضکم بعض
 حد و میان و شما عداوت قدیمی در میانست عاقبت اندیشی قضا می آن میکنند که دشمن اسر کوفه و از
 و بکلمه **اَللّٰهُمَّ** دفع بار شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت ما را ننگند و تو درین ماده ترک
 شرح و نرزم گرتی و در هر پیش آوردی و من هر آینه ترا نرزم تا دیگران را تجربه باشد سواگفت ای
 انصاف در میان آرد که در مکافات نکی بدی کردن در کدام نرزم است باشد و صفاتی
 بکورت مضرت با پیش او ن سچ طریق است آینه نگفت عادت شما آدمیان چنان است و من
 لفتو امی شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خردم شما سیف و شمشیر یک خطه سحر آنچه فروشی
 همه سال بهتر چند جوان بماند که بجای نرسید تا سگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا نرزم
 یا ابتدا از نرزم کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نکی بدی من ندارد و جوابی که من
 بشیوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این شعار را انکار کرد و گفت اگر تمینه
 ثابت گردانی و بروفت دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
 من نرزم ترا بجان خریداری نامم و بملاکت خود رضی گردم باز نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا
 سچ بیدگفت بیانا حقیقت این صورت از وی بهر نرزم پس و نرزم سوار و نرزم دیک گاو میش آمدند مار
 زبان بکشاند که ای گاو میش جزای نکی هست گفت که نرزم آدمیان می سپری سزای نکی بدیست
 اینک من مدتی نزدیک از ایشان بودم هر سال بجز او می و خانه وی از شیر و خون بر ساختنی بنا
 که خدائی و اساس حشیت او بر من بود چون بهر نرزم و از زاون باز ماندم ترک نرزم من گرفت و مرا از نا
 بیرون کرده و صحر اداد بعد از آنکه مدتی در صحرا حیدم و بی کار بگردم اندک فزیدی بر من نظر شد

این سخن است
 از غمت نوری بود
 این عبارت است
 ای دارنگان سلامت بودید
 نسبت بدان سخن است
 بعضی سخن است
 ای سواد باغ
 و در نرزم و نرزم
 ای انصاف در میان

۱۶۳
 آب در بار و نرزم
 قاروس گاو میش
 با نرزم است
 باشد و صفاتی
 بکورت مضرت
 لفتو امی
 همه سال
 یا ابتدا
 بشیوه
 ثابت
 من نرزم
 سچ بیدگفت
 زبان
 اینک
 که خدائی
 بیرون

بسیار از اینها در کتابهاست و در بعضی از آنها در این کتاب

بسیار از اینها در کتابهاست و در بعضی از آنها در این کتاب
 در مصالح کار کار و بنویس ملاطفتی فرماید و مالی که دارد و مواسات فرزند ارشد و حتی باشد متوسط سطحی
 و اهل جانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست بر امراعات وقت و صحبت زبان حال و جاه در میان است
 مان صیانت است دانه برای سود خویشی کند و سازد نه بر آسیر می مرغ چون این مستی لغزشها آینه است
 یک کس بر انجام آن عبادت کشد بهر نفسی آن غرض آینه نشد دوستی و شمنی نگردد و آنکه در راه دوست
 جان فد کند و از شترتی خود بخیزد و یاریست که بدل ندارد و در راه آنکه جان بدل کند در مقام صحبت عالی
 ازان است که ال با روح آنچه با نفس غایب وجود بدست هست جوان در دم صد هزاره
 کار جو با جان فدا نخواست کار و پوشیده نماز که در قبول موالات نو و کشودن اه ملاقات تو مرا
 خطر جان است و با این همه طریق مودت کار بدینجا رسیده که هر کس در میان از سر جان بر خیزد
 و اگر بدگمانی صدوت بسنی هرگز این غیبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامد می و من بدو
 تو و این گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک شبر در گذشته و از جانب من
 نیز با ضحاک و آلف آن خلو من و خصوصیت واقع است اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت من
 خلاف طبع است و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی ایشان ترا
 و قصدی نداشته تراغ گفت میان من و یاران شیطیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان دشمن
 دارند و شمن گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت رزد و با دشمن دوست در آید و او را در عداوت است
 لائق تر باشد بدست و می دل از دو طائفه ترافتن نکوست به از دوستان دشمن از دشمنان دوست
 و ازینجا است که حکما گفته اند دوستان همه گروه اند و دوستان خاص دوست و دشمن دشمن
 و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن در دست و دوست دشمن و دشمن دشمن و دشمنان دشمن
 که دشمن یار و یار دشمن به نایغ گفت مضمون سخن تو دشمن و امروز بجهاد سبابت و تو را عدت
 میان من و دشمنان تا کبری یافته و سخامی پذیرفته که من یار خود آزادم که یار تو باشد و دوست خود
 کسی را شناسم که در طلب ضامی تو کوشد و هر که تو بیوی و دوستی من بوی دوست اگر همه اعتبار باشد
 و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش تبار بود و هر که بر کس نیست از آنجا
 اگر بدین بود دشمن طعنیارم اوست و عزیزت من خاص محبت و نیت من صدق مودت جهان

بسیار از اینها در کتابهاست و در بعضی از آنها در این کتاب
 در مصالح کار کار و بنویس ملاطفتی فرماید و مالی که دارد و مواسات فرزند ارشد و حتی باشد متوسط سطحی
 و اهل جانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست بر امراعات وقت و صحبت زبان حال و جاه در میان است
 مان صیانت است دانه برای سود خویشی کند و سازد نه بر آسیر می مرغ چون این مستی لغزشها آینه است
 یک کس بر انجام آن عبادت کشد بهر نفسی آن غرض آینه نشد دوستی و شمنی نگردد و آنکه در راه دوست
 جان فد کند و از شترتی خود بخیزد و یاریست که بدل ندارد و در راه آنکه جان بدل کند در مقام صحبت عالی
 ازان است که ال با روح آنچه با نفس غایب وجود بدست هست جوان در دم صد هزاره
 کار جو با جان فدا نخواست کار و پوشیده نماز که در قبول موالات نو و کشودن اه ملاقات تو مرا
 خطر جان است و با این همه طریق مودت کار بدینجا رسیده که هر کس در میان از سر جان بر خیزد
 و اگر بدگمانی صدوت بسنی هرگز این غیبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامد می و من بدو
 تو و این گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک شبر در گذشته و از جانب من
 نیز با ضحاک و آلف آن خلو من و خصوصیت واقع است اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت من
 خلاف طبع است و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی ایشان ترا
 و قصدی نداشته تراغ گفت میان من و یاران شیطیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان دشمن
 دارند و شمن گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت رزد و با دشمن دوست در آید و او را در عداوت است
 لائق تر باشد بدست و می دل از دو طائفه ترافتن نکوست به از دوستان دشمن از دشمنان دوست
 و ازینجا است که حکما گفته اند دوستان همه گروه اند و دوستان خاص دوست و دشمن دشمن
 و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن در دست و دوست دشمن و دشمن دشمن و دشمنان دشمن
 که دشمن یار و یار دشمن به نایغ گفت مضمون سخن تو دشمن و امروز بجهاد سبابت و تو را عدت
 میان من و دشمنان تا کبری یافته و سخامی پذیرفته که من یار خود آزادم که یار تو باشد و دوست خود
 کسی را شناسم که در طلب ضامی تو کوشد و هر که تو بیوی و دوستی من بوی دوست اگر همه اعتبار باشد
 و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش تبار بود و هر که بر کس نیست از آنجا
 اگر بدین بود دشمن طعنیارم اوست و عزیزت من خاص محبت و نیت من صدق مودت جهان

از آب برگشت و دیدار گرامی و دیده خورشیدی بر آسمان سبایت قطعه بار غائب شد پس بسبب
رسیده بخت گشته من ^{آرام بود} در خسته خارها چند گوان بود آخوند وقت شادست کنون
کان گل خندان ^{آرام بود} در پس بگردیدند و سنگ گشت استفسار نمود که درین تکیجا بودی و
حال بر چه معوال گذشته نزع قصه محویش از وقت مرد ام افتادن که برتران زبان استخلاص ایشان
تمنای مصاحبت موش تا کید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بسکن با لوف تمام ای زلفت گشت
بر کای پی قصه طالع یافته بیدار موش بنشاشتی هر چه تا متظاهر کرد و گفت بیست بغال خیر رسیدی
بدین خجسته مقام چه خوش آمدی تو علیک السلام ^{آرام بود} ما اگر ام به حقا که سعادت بخت ما تا بدین حد
گشت و وقت طالع ما که کتب جمال ترا زانوقت این نمی ای طلوع داد و موش گفت عذر این ای طالع که می گمانی
چگونه توان خوبست و سکه تعاقی که میفرمائی بگدام زبان تقریر توان کرد و من تاب قباب حوادث
پناه بسایه حمیت شما آورده ام و حصول دولت وصال انبایات و آمانی و آمان شمرده بیست این بیت
ازلی بود که ره رسیدیم ^{آرام بود} وین به بیت ابدی گشت که رویت دیدم و چون زرتیج راه بر سو ندور
سکسکن آن با بود و از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کرد و غبار صافی آرام گرفتند زلف و سوس
زیر گاورده التماسی که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده باشی گشت باز گوئی
ناطج بولت میان استحکام پذیرد و بکاملت تو استراحتی هر چه تا متسر و می دیدی و کباب ایشان
حدیث شیرین بگام لپرازشگر کن ^{آرام بود} موش غار سخن کرده باشی گشت ای برادر شاد و مولد
بشهری بوده است از دیرین که از نادوت گویند و من آن شهر فرآیند ابدی محرم جا گرفته بودم و در
گوشه بر صومعه اوجبت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من دند و زب و زدر خدوت و بیست
می افزودند در صدق ^{آرام بود} بصلح برمی ای برادر طعام آوردی زاهد قدر از آن و طبعه جاسبت بکا
بر دوش باقی را بر شام ذخیره ساختی و من صد آن می بودم که می ز غایه میران فی تانی الی حال خود
در سفره افکند می و بگام لقمه چند که باستی بخورد می و باقی بروشان بگدا نثار کردی زاهد از باد و جعلا
آنخت بغیند فیما و بقصد جان من چار اندیشیرود نیاید تا شبی صغیر زیر بل اندر زول که چون
در اسم سلام و لوازم طعام ^{آرام بود} هر دو ختمند و آمده پیغام کلام گسترده شده زاهد از وی خبر مولا مقصود باعث سفر
و میرجب انتقال می رسیده و همان فرعی بود جهان دیده و تلخ و شیرین و در کار چشمه و بیست سفر کرده
از شهر خود بدین شهر

عزیز الله است و
برکت از جوهر
نزدیک داشتن
استه ای با بود
از آن بود دور
معنی تلخ بودن
آرامی بود دیده
در دو سانسب
مقامت نوبت ان
بلکضم خوشان
در ادسافر
۱۶۸
موش برین
نایاب
آن ضرورت
با کشته
نقصت
صحت
در وقت
نمایند
در آنکه
بسیار
نیز

در سخن و سالیانه شده مطلع برین حالها جواب ^{آنگاه} بر لطیف صواب دایم کرد و هر روز در حجاب
 امضا روغ اسب هر دو بار دیده شه بود او در آورده بود و قیصر بر دلبند بیاری شود و زمار در آشتای
 محاکمات و بهر ساعت دست بر دم میزد و عرض کند موشان از او درست و بریده شوند تزمان از آن
 صوت که نشانه بی حرمی است منفعلی گشته و بدین حرکت که از وظیفه ادب در می نمود شناساک شد و
 گفت ای زاهد در میان سخن دست بر دم کوفتن گوینده را سخنه گرفتن باشند و صفت سخنرا دست
 سخنیت مناسبت است تویی و نیم و از جاده ادب بجانب نهان بازی میلان موانق طو تو نمی نیم
 قطعه سخنرا و سخنیت کن سخن که آنالائق آزادگان نیست کسی کو نهان بازی است پیشینه
 از روی آبر و تر و جهان نیست به ترا گفت حاشا که هرگز خار نهان رو درین حال سخن و نخته باشد غیا
 استنرا با هوای صفا کول من اینست این حرکت که مشابه یکنینی جهت ماینده کش کو موشان است که بر مملکت
 سفره و خوان سخن ستولی شوا اند و بر هر چه خیره هم دست غارت و تاراج دراز کرده تا از هجوم ایشان
 نان سفره می یاجمونه از تعرض ایشان خوردنی در خانه مخمول می ماند فرود هم چون بجای تو اند
 گویند آن لحظه که دست بنهار آورنده تهمان پسیرد که به ایشان شیر و خیره اند یا بعضی بیشتر جرات ینما
 زاهد گفت یکی از ایشان بمشاید دیگر است که روبرو چیزی از سفره می باید چشم چشم در تاراج خورد
 خیرگی می نماید تهمان گفت جرات و راسبی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مردان
 میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی است که کجی نقشه با غیر معشر را بر بیفروشی زاهد گفت اگر اصلاح باشد یا
 بگوئی چگونه بوده آن حکایت همان گفت درین راه که علی دم شبانگاری بفلان رسید بخانه آشنائی
 منزل کرد و بعد از آنکه شام خورده شد صحبت با خبر سید از جهت سن بانه خوابگ شدند و من بالای ساق
 خواب کبیره ده بودم اما در خواب نمیرفتم و میزبان نزد عیال خود رفت و میان من ایشان باوه از
 بورائی حجاب نبود بدین جهت مخالفت مکالمات ایشان می شنیدم و گفتم شنودی که رفت تمام
 استماع میکردم و گفتم ای زن میخواهم که فردا طالع لانا کار ده بخونم و ایشان زابرو اینان عزیز
 تحفه است از عالم غیب سیده بنشانم و ضیائی فراخور حال خود ترتیب نماید زن گفت من ازین متحکم که ترا
 چندان چیزی که نخج عیال فاکر دغانه موجودیت و بریکدم که سبب می تکان دیدم و بیس ندار
 و با چنین دستگاری تو شی و سرایه بسیار اندیشه همانند در خاطر تو خطو میکنی تو خیال صنایع قاعده

۱۹۹
 این بازی کردن بسیار کاردان
 در کاری در صفا و حلال است
 نهی خط و سالیان است
 خارج فاضل باشد که این سخن
 اصل دارد از انظیر است
 ملازمت است مخالفت یعنی
 چون از کسی خود بدید که کاردان
 سخن باج و ارض است
 شانه زانو با باده که در دست
 ای چنان که در سخن می خواند

می بینی آنرا و در که وقت جمع کردن آری همت فرود از خیره بنده و بیای آن فرزند پیری که بعد از تو محبت
 کسی نشو و یاقی بگذارد گفت فرود شست چشم بصیرت که گوید و خوش بود پیر گوی سعادت که شرح کرد
 بر او اگر توفیق احسانی و مجال اشغقتی اتفاق افتد بدان ندمت نباید و زید که فی الحقیقت خیره است
 همان آمد بود و هر که در دنیا خیره نهد با قبت بان جان و خواهد شد که جمع مال و ادخار آن با سارست
 و عاقبت آن پسنیدره چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 مرد گفت آورده اند که صیادی زمیند که هواز هیت نام او پای بصورت بیرون نهاد و پیچ
 از بیم حیل و تزویر او سوزن نام بیرون نکردی هیت دیده و زنی پسر می تیزهوش حیل گری
 سخت دلی سخت کوش بود ای نهاده بود و آهوی دین افتاده بعد از آنکه از کین گاه بیرون آمد
 و خواست که نزدیک ام رو و هواز هم جان قوت کرد و دم را برکن و سر بجانا و صیاد و نخل زده
 و پیری در کمان پیوسته بجانب هوا ننگ تا هواز پا در افتاد و صیاد و بسوی او پشت کشید و رو
 بخانه خود روان شد در راه خوبی با او دو جای زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او فکند و قندار
 جلوه و بر مثل خاک آمد و خاک از الم آن زخمش دل از خود برین صیاد رسانید و هر دو بر جای هر دو شدند
 در انتهای این قوه گری گرسنه بد بخارسید و مردی خوبی آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شاگشته
 بسیار لغمت و فاهیت همیشه مستظهر شد و با خود گفت بیت که بسوی نگار می دیده که چنین
 بیست دیده هنگام تامل تفکر است و وقت جمع کردن ذخیره نهادن چنانچه الهامی نامیم از خرم و صیاد
 در ریاضت و اگر سرنی کنیم بنا بر او غفلت موسوم گویم مصلحت حال مال را لاق تر آن می بینم که امروز
 بزه کمان بگذرد و کمان باین کاری بی بخاری بزه کنم و این شتهای زه را در گوشه نهاده بعد بر
 تیر از زه و تیر او سارنم و این خیر نامی برده بر ساحت ایام محنت نخج سازم چه حکما گفته اند
 مخور که ترسم که دیر استی بر پیرانه سر بد بود شبی به بخور چیزی مال و چیزی بنده تمامی بکبار از کف
 اگر از غایت حرص نه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و یک ضرب دندان زه کمان گسته شد
 سیختر و کمان همان بود و گوشها کمان بل و سیدان فی الحال جان اذن همان ع او نیز
 نشد و ان همه ناخورده جانند و فائد فاین مثل آنست که جمع مال در این دن و این دن در این دن
 ندارد و نایب و خیم و خاقتی محمود دارد و فرود پذیرد بخور و زخم بخور چون بخور و زنی در این
 سخن لایق از آنست

اگر در دنیا خیره نهد با قبت بان جان و خواهد شد که جمع مال و ادخار آن با سارست
 و عاقبت آن پسنیدره چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 مرد گفت آورده اند که صیادی زمیند که هواز هیت نام او پای بصورت بیرون نهاد و پیچ
 از بیم حیل و تزویر او سوزن نام بیرون نکردی هیت دیده و زنی پسر می تیزهوش حیل گری
 سخت دلی سخت کوش بود ای نهاده بود و آهوی دین افتاده بعد از آنکه از کین گاه بیرون آمد
 و خواست که نزدیک ام رو و هواز هم جان قوت کرد و دم را برکن و سر بجانا و صیاد و نخل زده
 و پیری در کمان پیوسته بجانب هوا ننگ تا هواز پا در افتاد و صیاد و بسوی او پشت کشید و رو
 بخانه خود روان شد در راه خوبی با او دو جای زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او فکند و قندار
 جلوه و بر مثل خاک آمد و خاک از الم آن زخمش دل از خود برین صیاد رسانید و هر دو بر جای هر دو شدند
 در انتهای این قوه گری گرسنه بد بخارسید و مردی خوبی آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شاگشته
 بسیار لغمت و فاهیت همیشه مستظهر شد و با خود گفت بیت که بسوی نگار می دیده که چنین
 بیست دیده هنگام تامل تفکر است و وقت جمع کردن ذخیره نهادن چنانچه الهامی نامیم از خرم و صیاد
 در ریاضت و اگر سرنی کنیم بنا بر او غفلت موسوم گویم مصلحت حال مال را لاق تر آن می بینم که امروز
 بزه کمان بگذرد و کمان باین کاری بی بخاری بزه کنم و این شتهای زه را در گوشه نهاده بعد بر
 تیر از زه و تیر او سارنم و این خیر نامی برده بر ساحت ایام محنت نخج سازم چه حکما گفته اند
 مخور که ترسم که دیر استی بر پیرانه سر بد بود شبی به بخور چیزی مال و چیزی بنده تمامی بکبار از کف
 اگر از غایت حرص نه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و یک ضرب دندان زه کمان گسته شد
 سیختر و کمان همان بود و گوشها کمان بل و سیدان فی الحال جان اذن همان ع او نیز
 نشد و ان همه ناخورده جانند و فائد فاین مثل آنست که جمع مال در این دن و این دن در این دن
 ندارد و نایب و خیم و خاقتی محمود دارد و فرود پذیرد بخور و زخم بخور چون بخور و زنی در این
 سخن لایق از آنست

در اخبار آمده است که بزیر کسی را پسید که چند دوست ارمنی گفتند اینم که روزگار بی راسته و مبالغه
 خواهی و در هر کس اظهار دوستی میکنند و لاف استخوان و گچاگی میزنند اگر حیا فاما باشد خیار او بارید
 اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یا کبر است و اختیار که با دست دوست او در زمان نکست توان
 شناختن و یا را در وقت محنت از اختیار تمیز توان کرد بیت هر کار روزگار از و گشتن زن فرزند
 یا را از گشتن به و هم در صحایف لطائف حکما مسطور است که یکی را از اقبال سوال کردند که نکته در آنکه
 مردم بدست کسی غریب می نمایند که آن را در چه می تواند بود جواب داد که اقبال محبوب خلق است نزد هر کس
 باشد و مردم تحظیم او بجا آورند و چون از دست او برود دیگر شمشیر بگردند راعی چون گاو چرخ آهن بر زر
 بنموده بلبل نیز از صوت او شناسد و دانند که با او رفت گشتن که بود کس نام گل از زبان بلبل شنود
 درین حال یکی از مشران که بلا زرت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرایه سعادت جاوده است
 و پیوسته در طریق یاری بیان ناداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد جهان عشق
 یکدیگر که گریخ زنی بر سره بوقت امتحان باشم خوشم ستاده پارچه بجا نه و از برین بگذشت و هیچ کس
 التفاتی نمود من او را طلبیدم گفتم فرد میر و التفات می کنی و سر بر گز چند نیت آزاده آخرت
 چه واقعه خنده و آن همه مهربانی و لطفت که از تو بطور می رسید کجا رفت آن عیش و سرگشته و بعضی هر چه
 تمام گرفت البته شخصی بوده مردم کی را بهره ملازمت نکنند و بعثت پیران کسی نگردد آن لحظه که در
 دشتی و گرم می نمودی همه ملازم تو بودیم حال الامتیاح شده و حکما گویند هر محتاج چنانچه از لذات دنیا
 بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد تا کاوال فقر مان تا کیون کفر او سبب این
 است که شاید بسبب قوت خویش نفقه عیال مضطر گشته طلب فری از وجه ما شروع کند و تبعه
 آن جبال و کمال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم محبت فلاس ماند بود و خوبی زندان شقاوت
 ابدی محبوس عقیده شود چون کافر در دلش نودین و نودین ^ع خسر اللہ یا و الاخرة ذلک یعلم
 الخسران المبین پس اگر با چنین کسی کمال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم است
 مصاحبت نکنند و از مخالفت او متنفر باشند معذور توان ^ع است من گفتم این سخنان بگذا که بگفت
 پادشاهی است که تاج الفکر و قهری برفق کرم او نهاده اند و در واج الفقیر ^ع لا یتحتاج کتف
 شمامت او افکنده قلموی کار در روی راسی فهم است ^ع سومی در و نشان ^ع سست است

۱۴۳
 ای چه بود در دست
 ای عیال شمشیر و جوی
 اول کس است ای مردم
 درین جا یعنی بود
 و نفوذ او است
 ای اگر از آن داده شد
 باقی نماند
 جانب من نیکنی
 ای اوراق بنده
 در شیخ خلافت
 در نسبت احتیاج
 از یک روز کفر
 روزی در اینجا
 شاه ای حرام
 نماند نماند
 ای استوار کردن
 و با حق
 ای در راه سعادت

در شیخ خلافت

ای در راه سعادت
 ای در راه سعادت

درین حالت چونی بتریاک من گرفت که سر سینه بحالت بسیار خود را بسوی آن افکند
 و بهوش نیامد و در آن غمها ان نیا بر من شخص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردیم و بهیت چنانکه
 کسی از ننگدستی به گنج مقیاس است تندستی با و تحقیقت استم که پیش از اینک همه بلاها در مقدمه جوی
 طبع است تا مرغ طبع دانه نبرد و حلقش حلقه دم بسته نگردد و تا آدمی که طبع بر بندد لباسش
 بیلاش نلکست مبتدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند یا بخیط و یا در بسیار و بیشتر وی طبع است و از قیر
 طبع خبار خواری دریا چه پرو و عزیزان می نشینند و بسک شلی طبع وزن بر کافا نگردد که در جتنابیکانند
 قطعه ای برادر طبع مکن که طبع آدمی را خراب سازد و خواری در خون خنوار می شود که خواهی که ششوی از حیث
 برخوردار از پای در درین قناعت کوش طبع از آل مردمان داره و عجب کسائی که حرمت در بسیار
 مال طلبند ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو نگری جمع دنیا جویند و نشناسند که آن
 ترک آن بدرجه بند تو ان سید فرد عزت آن یافت که بر کنڈل در جهان چه است آن دیگر آن دست
 طبع باور کشید و کس کار برین چاشه بدرجه رسید که نهال طبع از زمین بل کند هم و از شاخسار دنیا سیوه فنا
 برست در هم و بقضا ایندی ضاد اتم و سر خطر رود کار نامه و با خود گفتیم که دنیا در زمین این خلق و نوا
 از خصائص معانیخه در سر سینه ها پیش آنکه دیده عقلی بر بر ص من قبل است اجیبها آونا میناست
 در هیچ دولت خائمه نیست که اثر نگردد و خلعت اول ظهور ز سید کتا به هیچ قصری نمانه که نشانه نقد و
 مشیت گشته که بر شوکت که نیکنند و کجا نهالی نشانند که بار برکن تر با که تکلفی نمود که طرش نغمه و در کو
 دولتی کشود که بر محنت از پی در نیاید و قطعه فی نا جانناست دنیا دون که هرگز از دشو سر
 بر خورده که بر پایه تخت او پانها و ده که از دست او تیغ بر سر خورده آجیمن بیوفائی بدان نیز زد که بر
 او رنجی بر تریاغم بود و نا بود و غصه ز زبان سود او خوردند که بیت دنیا آنقدر ندارد که بر شوکت نند
 یا وجود و عدش انعم بیوه خورنده کجا زین ملات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردیم و کبوتری با من
 دوستی داشت بحیث بودت او تقریب صبا جت من از ان بگنجینه نشد و زانغ با من حکایت لطف و مروت
 تو باز گفته بشستم آل تو از بوستان مفاصنت او من سیده و ذکر حراصنات و سکام اخلاق تو متعجب
 ارادت و صد گشت و بر نیت از خوشم تا از سعادت ملاقات تو خوشی طلبتم و از خوشی است
 باز هم که نهائی کاری صعب است و خوشی مغربی مری شو از دور دنیا بهیچ شادی چون مجا

درین حالت چونی بتریاک من گرفت که سر سینه بحالت بسیار خود را بسوی آن افکند
 و بهوش نیامد و در آن غمها ان نیا بر من شخص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردیم و بهیت چنانکه
 کسی از ننگدستی به گنج مقیاس است تندستی با و تحقیقت استم که پیش از اینک همه بلاها در مقدمه جوی
 طبع است تا مرغ طبع دانه نبرد و حلقش حلقه دم بسته نگردد و تا آدمی که طبع بر بندد لباسش
 بیلاش نلکست مبتدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند یا بخیط و یا در بسیار و بیشتر وی طبع است و از قیر
 طبع خبار خواری دریا چه پرو و عزیزان می نشینند و بسک شلی طبع وزن بر کافا نگردد که در جتنابیکانند
 قطعه ای برادر طبع مکن که طبع آدمی را خراب سازد و خواری در خون خنوار می شود که خواهی که ششوی از حیث
 برخوردار از پای در درین قناعت کوش طبع از آل مردمان داره و عجب کسائی که حرمت در بسیار
 مال طلبند ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو نگری جمع دنیا جویند و نشناسند که آن
 ترک آن بدرجه بند تو ان سید فرد عزت آن یافت که بر کنڈل در جهان چه است آن دیگر آن دست
 طبع باور کشید و کس کار برین چاشه بدرجه رسید که نهال طبع از زمین بل کند هم و از شاخسار دنیا سیوه فنا
 برست در هم و بقضا ایندی ضاد اتم و سر خطر رود کار نامه و با خود گفتیم که دنیا در زمین این خلق و نوا
 از خصائص معانیخه در سر سینه ها پیش آنکه دیده عقلی بر بر ص من قبل است اجیبها آونا میناست
 در هیچ دولت خائمه نیست که اثر نگردد و خلعت اول ظهور ز سید کتا به هیچ قصری نمانه که نشانه نقد و
 مشیت گشته که بر شوکت که نیکنند و کجا نهالی نشانند که بار برکن تر با که تکلفی نمود که طرش نغمه و در کو
 دولتی کشود که بر محنت از پی در نیاید و قطعه فی نا جانناست دنیا دون که هرگز از دشو سر
 بر خورده که بر پایه تخت او پانها و ده که از دست او تیغ بر سر خورده آجیمن بیوفائی بدان نیز زد که بر
 او رنجی بر تریاغم بود و نا بود و غصه ز زبان سود او خوردند که بیت دنیا آنقدر ندارد که بر شوکت نند
 یا وجود و عدش انعم بیوه خورنده کجا زین ملات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردیم و کبوتری با من
 دوستی داشت بحیث بودت او تقریب صبا جت من از ان بگنجینه نشد و زانغ با من حکایت لطف و مروت
 تو باز گفته بشستم آل تو از بوستان مفاصنت او من سیده و ذکر حراصنات و سکام اخلاق تو متعجب
 ارادت و صد گشت و بر نیت از خوشم تا از سعادت ملاقات تو خوشی طلبتم و از خوشی است
 باز هم که نهائی کاری صعب است و خوشی مغربی مری شو از دور دنیا بهیچ شادی چون مجا

درین حالت چونی بتریاک من گرفت که سر سینه بحالت بسیار خود را بسوی آن افکند
 و بهوش نیامد و در آن غمها ان نیا بر من شخص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردیم و بهیت چنانکه
 کسی از ننگدستی به گنج مقیاس است تندستی با و تحقیقت استم که پیش از اینک همه بلاها در مقدمه جوی
 طبع است تا مرغ طبع دانه نبرد و حلقش حلقه دم بسته نگردد و تا آدمی که طبع بر بندد لباسش
 بیلاش نلکست مبتدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند یا بخیط و یا در بسیار و بیشتر وی طبع است و از قیر
 طبع خبار خواری دریا چه پرو و عزیزان می نشینند و بسک شلی طبع وزن بر کافا نگردد که در جتنابیکانند
 قطعه ای برادر طبع مکن که طبع آدمی را خراب سازد و خواری در خون خنوار می شود که خواهی که ششوی از حیث
 برخوردار از پای در درین قناعت کوش طبع از آل مردمان داره و عجب کسائی که حرمت در بسیار
 مال طلبند ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو نگری جمع دنیا جویند و نشناسند که آن
 ترک آن بدرجه بند تو ان سید فرد عزت آن یافت که بر کنڈل در جهان چه است آن دیگر آن دست
 طبع باور کشید و کس کار برین چاشه بدرجه رسید که نهال طبع از زمین بل کند هم و از شاخسار دنیا سیوه فنا
 برست در هم و بقضا ایندی ضاد اتم و سر خطر رود کار نامه و با خود گفتیم که دنیا در زمین این خلق و نوا
 از خصائص معانیخه در سر سینه ها پیش آنکه دیده عقلی بر بر ص من قبل است اجیبها آونا میناست
 در هیچ دولت خائمه نیست که اثر نگردد و خلعت اول ظهور ز سید کتا به هیچ قصری نمانه که نشانه نقد و
 مشیت گشته که بر شوکت که نیکنند و کجا نهالی نشانند که بار برکن تر با که تکلفی نمود که طرش نغمه و در کو
 دولتی کشود که بر محنت از پی در نیاید و قطعه فی نا جانناست دنیا دون که هرگز از دشو سر
 بر خورده که بر پایه تخت او پانها و ده که از دست او تیغ بر سر خورده آجیمن بیوفائی بدان نیز زد که بر
 او رنجی بر تریاغم بود و نا بود و غصه ز زبان سود او خوردند که بیت دنیا آنقدر ندارد که بر شوکت نند
 یا وجود و عدش انعم بیوه خورنده کجا زین ملات از خانه زاهد بصحرائی نقل کردیم و کبوتری با من
 دوستی داشت بحیث بودت او تقریب صبا جت من از ان بگنجینه نشد و زانغ با من حکایت لطف و مروت
 تو باز گفته بشستم آل تو از بوستان مفاصنت او من سیده و ذکر حراصنات و سکام اخلاق تو متعجب
 ارادت و صد گشت و بر نیت از خوشم تا از سعادت ملاقات تو خوشی طلبتم و از خوشی است
 باز هم که نهائی کاری صعب است و خوشی مغربی مری شو از دور دنیا بهیچ شادی چون مجا

دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق فریقان بجز آن سپیدان برآید نتواند کرد و انشاء الله تعالی
 که انظار دل آنرا گرفت گل و لعل شکستن گرفت و شب چو روز و صبح چو شب و روشنی جهان آرای
 راحت بتدل شد و پامعی روز بجز آن شب فرقت یار آفریده در میان فال گذشت اختر و
 کار آفریده صبح سپید که شد متکلف برده غیب بگورون ای که کاش تا آفریده است سگ
 من که بجای بازگشته و اکنون در جوار تو آمد دوستی و محبتی میدوار میباشم فرود تو ز سبک مراد
 مدد و لطف به رنگ اندوه ز آینه دل بنوائی به سنگ است چون این فصول استماع نمود بسیار طاعت
 گشته و طرح ملائمت آغاز نموده گفت بهیت بخانه که چنین میمان فرود آید به پاسد و در آن
 آشیان فرود آید که دام سعادت باشرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام سرت با حجت نصیحت
 تو دور مقابله توان آورد و چنانچه تو با ما در اتحاد من امیدوار من نیز بوقت ملائمت دوستم
 مستقر میباشم تا چراغ حیات فروخته است پروانه صفت با شمع حال تو عشق می بازم فرود چون
 ذره بخورشید خست مهر به لبم که گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن به و درین فصل صبر است که تقریر
 انواع مجربها و اصناف و عظمتها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که ماعقل از خطا
 این جهان کفافی نخرس باید بود و بدان قدر که دست ملامت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود
 که هر که زیادت از گوشه و گوشه که ضرورت غیب نماید از سر حد انصاف از زناده باشد و آن انصاف
 او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدان سر که بدان که هر چه سینه پیش
 چگونه بود است آن حکایت گفت ورده اند که شخصی گریه داشت و هر روز آن مقدار گوشت پیش
 محاعت با فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از حیث سبب که طبیعت آن خام طبع تابودی بود
 خود قناعت ننمودی فرود عزیزین درویشی و قناعت آن که خواری از طبع و عزت از قناعت زاویه
 روزی بجوای کبوترخانه نگذشت و از صدق آل و نیکوتران اینک بروم ایشان آشتی ای که در
 حرکت آمده خود را در آن برج فلک جلال آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال و اگر گفته از گلشن جانا
 گلخن فواوت رسانید و پیش از آنکه از مغز سیر کبوتر و ماغ اشتها را معطر سازد پوست از و در شب
 و پرگاه کرده از در کبوترخانه بسپا و نخت اتفاقا خداوندش که بر آن موضع افتاد که خود را بدین حال
 گفت ای شوخ چشم برص اگر بدان قدر گوشت که تو میرسد قناعت میکردی پوست از تو در شکستند و عشق

۱۵۱
 این صفت است از آن
 شمر که سبب حسن خلق است
 از دو دو خان کرد و در
 جان نداشت که هر
 خلق است که در لالت کرد
 بزرگوار است
 او خواه زبان
 طلب خواه از آن
 و چون لغوی است و با
 هم کلامه از آن
 ثابت است که برای
 ۱۵۲

۱۵۳
 است از دید
 ای راست با که
 ۱۵۴
 و اندازه
 در روز
 کفایت شود
 سازد از طلب
 الطوبی است
 از روی آن
 کفایت
 ۱۵۵
 است و بلاک کرد

ملول شده باشی و کسی خواهی که بهت تو قیام نماید و من اسباب این همه کار را میثا ساختن
 آنکه اگر اول میاید اینک که بیستم و اگر در سجده ای یک من بخش آمد و اگر خدا در مسئله اینک که
 شایسته بر هر حکمی نافذست ^{فرمانی} نسبت به دوست از وی غرضت و کسب آن معالمانه ^{مجتهد}
 بود و او استخام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آید چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید نظر در
 مرادات یاران همه به کبری رحمت انظار بر آید و گری که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز آری
 کرم خوانند بود چنانچه پسلی اگر در خلایق افتد جز بیلان ^{حقیقت} یگرا و ابرویون بتواند آورد و اگر در لغت
 حال موش منتهی بر دستم ناید خورد و نظر ناموش مروت از سرخ آن نباید از پیشه که مافل همیشه کسب
 شرف کوشد و در کجیل باقی گذارد و اگر برای انداختن نام نیک شلاس سر بر آید بخت از آن بیلوی
 نیک که باقی را بقای تنبان خرید باشد و آنکه بسیار فروخته فرو جهان چو گشت کلام تو نام نیک
 اندوزد که غیر نام کوفت حاصلی جهان ^{کافی} و هر که در نیت و محتاجان شکرک نباشد از مزه تو گران
 محسوب محروم و آنکه حیات او در دنیا و در شوم کامی گذرد و امش مجازندگان نیاید فرسود و نام
 نمیرسد در مرده آنست که نامش بگویی بنزد تراغ درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد و تحصیل
 گمان بر دزدگرا و اطالایی در پی باشد رنگ پشت در کجبت و تراغ بر در ^{بهر} شست و موش در سوزن
 فرو رفت آهوی کن آری آید چون در شویا است از تراغ از هر جانبی نظر اندخت تا ببیند که بر اثر کسی
 هست یا نه هر چند از چپ راست نگاه کرد کسی از دیدن گشت را آواز داد از اداب بیرون ^{آورد}
 هم حاضر شد رنگ پشت دید که آهوی بر سران شد در آب نگردنی خورد گفت اگر نشه بخور و پاک مدار که خونی
 آهوی پیشتر آید رنگ پشت آواز مر جانی ز تو گفت بهیت اسی یا اگر اسی ز کجا آمده بیگانه باش کا شننا
 آمده آهوی گفت من بین صحرا تنها بودی و با آبنا خسر غم دنیا میختمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد
 بنه کشنده مرا ازین گون شده بدان گوشه را ندند ام و بر سپیرا دیدم که در کین من بود و بهر طرف که میروم
 در حال سخن نمود صورت بشتر که بسیار باشد و ناگاه دم حیل او را با بست گرداند و گریخته بدین جا
 رسیدم سنگ پشت گفت ترس کن هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحت با رغبت ما
 ما را بدانه دوستی خود درازیم و بنای مصاحبت ما هر تن بر کن چهارم که تو باشی تمیید یا بدید کا گفته
 چند دوستان بیشتر باشند هم بلار ایشان کتبه باشد طبیعت هر جا که رسم هر وفا بیشتر بود و جمعیت

در طایفه نیکو است
 علیه ز سر داری موی
 علیه انکار و نماز
 علیه که آن نام نیک
 است از آن بگردد
 لذت خوردت
 هم کرده شد
 این نظر در سبک
 این موش منتهی
 حالت موش منتهی
 در دنیا و در شوم
 کامی گذرد و نام
 نمیرسد در مرده
 آنست که نامش
 بگویی بنزد تراغ
 درین سخن بود
 که آهوی از دور
 نمودار شد و تحصیل
 گمان بر دزدگرا
 و اطالایی در پی
 باشد رنگ پشت
 در کجبت و تراغ
 بر در شست و موش
 در سوزن فرو رفت
 آهوی کن آری آید
 چون در شویا است
 از تراغ از هر
 جانبی نظر اندخت
 تا ببیند که بر
 اثر کسی هست یا
 نه هر چند از چپ
 راست نگاه کرد
 کسی از دیدن گشت
 را آواز داد از
 اداب بیرون آورد
 هم حاضر شد رنگ
 پشت دید که آهوی
 بر سران شد در
 آب نگردنی خورد
 گفت اگر نشه
 بخور و پاک مدار
 که خونی آهوی
 پیشتر آید رنگ
 پشت آواز مر جانی
 ز تو گفت بهیت
 اسی یا اگر اسی
 ز کجا آمده بیگانه
 باش کا شننا
 آمده آهوی گفت
 من بین صحرا
 تنها بودی و با
 آبنا خسر غم
 دنیا میختمی و
 هر وقت تیر
 اندازان کمان
 قصد بنه
 کشنده مرا ازین
 گون شده بدان
 گوشه را ندند
 ام و بر سپیرا
 دیدم که در کین
 من بود و بهر
 طرف که میروم
 در حال سخن
 نمود صورت
 بشتر که بسیار
 باشد و ناگاه
 دم حیل او را
 با بست گرداند
 و گریخته بدین
 جا رسیدم سنگ
 پشت گفت ترس
 کن هرگز صیادان
 بحوالی این مکان
 نرسند و اگر
 خواهی بصحت
 با رغبت ما ما
 را بدانه دوستی
 خود درازیم و
 بنای مصاحبت
 ما هر تن بر کن
 چهارم که تو
 باشی تمیید یا
 بدید کا گفته
 چند دوستان
 بیشتر باشند
 هم بلار ایشان
 کتبه باشد طبیعت
 هر جا که رسم
 هر وفا بیشتر
 بود و جمعیت

حضور و صفا بیشتر بود و مقدر است که اگر دوست نهرا باشد کم باشد و و اگر دشمن بود بسیار
 باید که فرودستی را نهرا کشاید و کسی بود بسیار موش نیز داستانی فرخواند و زراع بخنی
 چندان که نامش آموخت و بود که یاران لطیف طبع و صاحبان پاکیزه شربان تا ایشان را سخت و بد
 و جان مال ایشان شرح یار موافق آشنائی چه خوش است به آموزدان مرغزار مقام گذشت و بدان
 وصیت کردند که ازین چرخ که در نواحی است قدم بیرون نهند و از نزدیکی این چرخ که حصار است
 اما سن در دست خود آموخت که در که بصیرت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و بیستی بود
 که بهر وقت آنجا صبح شد در بازی گمان سرگذشت گفتندی روزی زراع و موش سنگشت بموضع مینویس
 آمدند ساعتی نه تظار آموختند بیداری آمدند آنصورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان با
 قبضه خاکی را ایشان ستمیلا یافت زراع را التماس نمودند که برخی برشودند و زغال غایب
 ما خبری برسان بیت صبار ز نخل جان گذر در بیخ مدارد و زو با عاشق میل نظر در بیخ مدارد زراع
 با آنکه فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ لشت موش گفت درین عالم جز مینو امین مینویس
 دشت درایت نجات آموخت بر ستیاری تو نتوانی فرشت عشتاک وقت کار در میگذرد با آنکه زراع
 سز هونی کرد و موش تزگ استاده نزد آموخت و گفت ای برادر مشفق چگونه درین طاعتی با این
 خرد و کاست چنان گردن به بند حلیه در وادی آموخت و در در مقابل تقدیر آبی زیر که چه نمود و در
 و باقتضای پادشاهی من ذکا چه لغع رساند از بیابان بتر با شتر ل تقدیر آبی بی پایان است
 و از فغانی حلیه تا سر حد تقاضا مسافتی جمیع در میان فرود از برون فرشته مغرور صد فریب تا خود
 درون پرده چندان میگذشتند موش گفت برت میگوئی بیت آسجا که تقاضا نمیدانی تقدیر زندگت کسی که
 لاف تلمیز زندگت آسین بر دین بند آموخت و درین میان سنگشت رسید از گرفتاری یار ظهار
 ملال و کلال نمود آموخت اسی یار همزان بدن تو بدین موضع و شوار تر از واقعه نیست که اگر صیاد برسد
 و موش بندای من بریده باشد من بیک جان برغم زراع سپرد و موش در کج سورخ متواری کرد
 اما ترانه دست تقاضا است نه روی شین و نه سر مخالف و نه پای گز این چه کلف است که کرد
 و بر پدین گونه جرأت نمودی سنگشت گفت اسی فوی شفیق چگونه نیامدی و بچه تا اول تعریف نمودی
 و رواداشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چهلذت دارد و عمری که در عزت و شوقان بر آید

این سخن از سر است
 سرود در و در آن
 فرخنده در بنی
 که در آنجا
 در هر روز
 موعود و مفویج
 این سخن از سر است
 غیبات اللغات
 زمین در این
 قلب و
 شد در
 آس
 که در
 در هر روز

در چه شمار بود قروبی عمر زنده بودم و این بس محبت باره روز فراق را که نبرد شراب و عمر و نیکو
 آمدن معذورم چه را غنوق جمال بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو شب سکون ازین
 در بود و بدین مقدار دودنی سباحت ضروری که دست آره رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد
 بهشت پاکم آنکه ملازمت شکیبائی نسبت به طاقت و ز فراق شوی تنهایی نیست به و تو تفکر
 مباحث که سباحت خلاص یابی و این معنی که کشته شده با فراغت خاطر بجانب منزل نشانی دور
 احوال نوازم شکر گذاری لازم و موجب سپاس آتی و محبت که خمی تن مگر ندی بجان سپید
 و امانتد که آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان گذشتی ایشان پس سخن بود که صبا
 از دور پیدا شد و موش از بریدن بنده فارغ شده بود و آه محبت و زاری سپید و موش بسواخ فرور
 و سنگ پشت همان جا ماند و صبا و برسد و دام آهوبریده یافت انگشت حیرت بدانان فکرت فرو
 گرفت و حب و راست نگشتن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آنه نظرش
 بر سنگ پشت افتاد و با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم آهویی بسته و دم آگسته نمیتواند
 کرد اما دست می باشد متن با موهن صبا دی رازبان مباد و فی الحال و را گرفت در تو بود افکن و دست
 بسته دوی بشهر نهاد و باران بعد از رفتن صبا جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته
 بند صبا دست و باز از نهاد ایشان بر کرد و مال و نفیر باوج فلک شیر ساییده میگفتن و بیست و زیکیه
 چشم باز جالت جدا بود چه چند آنکه چشم کارکن از شک بود و به که مامت برابریافت دوستان تواند بود
 و چه صیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیداری محروم مانده و از وصال گلخوار
 مجر گشته و اندک گشته گان با دین فراق رایای حیرت در گل است و تنها نشینان او یه اشتیاق را
 دست حیرت بدول فرود ترا که در دنیا باشد حال چه تفاوت به تو قدرش نه چه دانی که بر کناره جونی
 هر که از یاران علو داستان فر و میخواند و ناسیال اشانی مشورا نگیر و در آینه ترتیب جدا
 و مضمون سخنان ایشان راجع همین یک معنی بود و بیست ل ندارد بی لبش برین جانان لذتی به بی
 عزیزان نیست هم نازنین با غرق به آخر الامر آموزش را گفت ای برادر اگر چه سخن در غایت فصاحت
 و اشعاری که نمیخیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت رایج سود ندارد و ناله و زاری که میبقراری
 در حوصله این نشینند پس حمد آن لائق تر که حیاتی از شهرم تدبیری پیش گیرم که مضمون خلاص سخن غایت است

حاصل شد
 بسیار مدتها
 اندر بسجای
 باقی صفتی
 بسیار طاقت
 در نیست
 در با این
 منزه
 غایت لذت
 در آرزوی
 خود و تو

۱۱۱

و بزنگان گفته از آنلین چهره در چهار قسمت بجزکت اهل جماعت را در روز جنگ فغان نیست
و دیانت ارباب امانت انهم گام داوستد توان ساخت و هر وقت از فرزند را در ایام فافه سلوک
توان کرد و حقیقت دستاورد زبان کعبت مشقت تحقیق توان فرموده و در ایام باید در ایام غیر
بشاری بنیاید ایا که تموش گفت ای مومرا چله بنجلر سیده صلاح است که توار میشی صیاد و در
و خود را چون ملولی مجروحی بوی غالی در زان بخش نوشتن چنان نماید که گویا قصه تو وار و اولاجی که چون
چشم صیاد بر تو افتد دل بر گزین تو خوش کن بنگشت ابارت بر زمین دهر جو آورد هر گاه که
که نزدیک آید لنگان لنگان از وی در میو و شبانه که طبع از تو بریده گوید که ساعتی نیک است نگاه بوی
مشغول میداز و طریق مساوات و اعتدال را مد و شد فرود گذار شاید که بن سنگشت را خلاص داده
گرزینیه چشم تیاران بر آوی فرین کرد و فو او هر وزاغ بهمان نوعی که مقر شده بود خود را بصیاد نمودند
صیاد خام طبع چون آموزد که لنگان لنگان میروند زاغ بر گزوی در پرواز آموزد چشمش مسکن گز
آمو خورد است آورد و تو بره از پشت نماده بطلب وی ایستاد تموش فی الحال بند تو فرید و بنگشت
را خلاص داد بعد از آن که صیاد از دست جوی آمو بنگ آرد نیک ماند شد بر تو بر آمو بنگشت
نماید و بند تو بره بریده یافت حیرت برو و خلبه کرد با خود از نیش که این حالت عجیب بر من مشاهده کجایم
باور کند اولابردین بند آمو و باز با صافتن آمو خورد و شستن زاغ برو می سونخ کردن تو بره
گر سخن بنگشت این کات را بر چه جل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف برو و خلبه کرد و گفت
غالباً این مکان بیان و آرا مگاه دیوانست و دبا گشت و طبع از جانوران این صحرای منقطع باید صیاد
پس صیاد تو بره پاره پاره شده و دم گسخته بردشت و روی بگیر ز نماده نذر کرد که اگر تسلاست از
بیابان بیرون و دیگر قتیة العریال آن صحرای این زمین گذارند و صیادان بگیرد این طریقی شفقت ز آدم
آن گشت منع فرامیج کان جا همیشه آو بدست و ام راه و چون صیاد برگزشت یاران میگاره جمیع
آمدند و فلغ وامین مرقه مطمئن مسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلاید امن کل ایشان سید و زنا
محنت چهره حال نال ایشان از خراشید و من فاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت ان نظام رشته صحبت
آحوکام یافت قطع عشرت تا یکتا است آنرا روزی که بسله چون باشد عاجز آید او شستن آن و کمال تنها
بوی آفر خشک کرد و ز داغ و شرکتر نما خوری هم گرم داند جل و زمین در تنها هیچ قوت نماند جان در آن

کرامت بلیغی
مشورته است
بهر وقت که
شود از او
زین حسن
که در اصل
این سخن
نیاید و هر
صیاد
باز از آن
بسیار
توی او
در این
دان
و آن
در آن
دین

۱۸۳

کفر سار و متیلاسی اور در مالک مستشرق شود و حریت و عرض ملک و ورطه کف انقد نقش سلیتی بر آورده کعبتین

نصره انطف بازاله و ایشان از شدت حنا خلاص دهل را سپر ملک ولایت گردانند چه بر باب
 شجره بزرگ با آنکه نقش خصمی نشین و او طلبیدن و نزد محاصرت با وجود آنکه قوت دشمن زیاد بود تنه
 باختن از حکم دور و راه سپر این تجربه چه باشد ح زمانه با تو نسا زد تو باز مانده بساز به ملک زید دیگر را
 طلبید و گفت تو هم شارتی فرمائی و آنچه بخاطر رسد باز ما گفت می ملک نوع طوع و نفاق بجز خروج عزت
 نبرد یک سخن ستوده از آنکه شسته ناموس قبیله گسترش و دشمنی که همیشه از مالک بوده تو واضع نمودن
 فروری توان گشت باز و جزه میور امطیح چون توان بود و شتر زده امیر اشکانه اگر در تو انقبیل خراج و
 تحمل نوبات یوان در آید می بدانی یعنی نکرده و دور قلع و معقبه ال بدان مقدار که مقدر و ایشان ما بشدنی
 نمایند و گفته اند مراجع جانب دشمن آن قدر و صفت که حاجت تو از او را شود و در آن باب تبره
 فرما باید سنانید که نفس را گرد و دشمن زبیری فرما و بر گز ایشان خراج اندک از تا نفع نشه ننگ
 بصدقت و او به تکیه و اگر ضرورت باشد جنگ نیز هیچ نوع نیست بجهت آنکه کلفتی جنگ شتر از خود
 نامزد ننگ بسپرده بودن بر برنگ اندر به که زنده بر زینگی اندر ننگ نیز خجرا که کوشا
 نام داشت پیش خوار و لغت هر بمقتل شکار شای تو اعتراف است و بر این نام ای تو نقش پشیمان
 قطعه و مضیق عقده های برج دین ملک ای بهم چو راه مصائب کس کشالی کس بد به جز بتایین است
 مرسی کس یافت به جز بهر جهت فرجانی کس ندیده تو درین باب چه رای نیرنی و از جنگ صلح و صلح
 وطن کدوا اختیار سکنی گمانش جوان اگر تدبیر آنست که جز با خطر جنگ بوم اختیار کنی تو نام
 سر یون شدگان ایشان را طرقتی دیگر و انیم طرح مناعت نفین نیز که ایشان و جنگ دلیله و مواد جنگ
 ایشان بون هم بقوت از ما پیش ندوم شوت را در زین و دشمن ضعیف نمودن عجب و گرد و دوبر که
 مغرور شد به مال تمدان نزدیک باشد برین بیشتر ازین بوم ایشان می اندیشید تم و از آنچه میرسد مرای
 دیدم و ایشان ما را نیز متوفرا نخواهد شد بهت کند و بر این انسان ان خرم هستنده و صاحب
 خرم از تو سخن چه حال این باشد زیرا که در وقت نزدیک شدن جان اردک ناگاه فرود گیرد چون
 مسافت دور باشد ممکن است که عاوت نماید و بنگام نه بریت تصورت کمین ده باشد و هرگاه تنها بر
 خیال توانست که کمری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل عاجز از جانب ایشان ختمه تو وقت

کفر سار و متیلاسی اور در مالک مستشرق شود و حریت و عرض ملک و ورطه کف انقد نقش سلیتی بر آورده کعبتین
 نصره انطف بازاله و ایشان از شدت حنا خلاص دهل را سپر ملک ولایت گردانند چه بر باب
 شجره بزرگ با آنکه نقش خصمی نشین و او طلبیدن و نزد محاصرت با وجود آنکه قوت دشمن زیاد بود تنه
 باختن از حکم دور و راه سپر این تجربه چه باشد ح زمانه با تو نسا زد تو باز مانده بساز به ملک زید دیگر را
 طلبید و گفت تو هم شارتی فرمائی و آنچه بخاطر رسد باز ما گفت می ملک نوع طوع و نفاق بجز خروج عزت
 نبرد یک سخن ستوده از آنکه شسته ناموس قبیله گسترش و دشمنی که همیشه از مالک بوده تو واضع نمودن
 فروری توان گشت باز و جزه میور امطیح چون توان بود و شتر زده امیر اشکانه اگر در تو انقبیل خراج و
 تحمل نوبات یوان در آید می بدانی یعنی نکرده و دور قلع و معقبه ال بدان مقدار که مقدر و ایشان ما بشدنی
 نمایند و گفته اند مراجع جانب دشمن آن قدر و صفت که حاجت تو از او را شود و در آن باب تبره
 فرما باید سنانید که نفس را گرد و دشمن زبیری فرما و بر گز ایشان خراج اندک از تا نفع نشه ننگ
 بصدقت و او به تکیه و اگر ضرورت باشد جنگ نیز هیچ نوع نیست بجهت آنکه کلفتی جنگ شتر از خود
 نامزد ننگ بسپرده بودن بر برنگ اندر به که زنده بر زینگی اندر ننگ نیز خجرا که کوشا
 نام داشت پیش خوار و لغت هر بمقتل شکار شای تو اعتراف است و بر این نام ای تو نقش پشیمان
 قطعه و مضیق عقده های برج دین ملک ای بهم چو راه مصائب کس کشالی کس بد به جز بتایین است
 مرسی کس یافت به جز بهر جهت فرجانی کس ندیده تو درین باب چه رای نیرنی و از جنگ صلح و صلح
 وطن کدوا اختیار سکنی گمانش جوان اگر تدبیر آنست که جز با خطر جنگ بوم اختیار کنی تو نام
 سر یون شدگان ایشان را طرقتی دیگر و انیم طرح مناعت نفین نیز که ایشان و جنگ دلیله و مواد جنگ
 ایشان بون هم بقوت از ما پیش ندوم شوت را در زین و دشمن ضعیف نمودن عجب و گرد و دوبر که
 مغرور شد به مال تمدان نزدیک باشد برین بیشتر ازین بوم ایشان می اندیشید تم و از آنچه میرسد مرای
 دیدم و ایشان ما را نیز متوفرا نخواهد شد بهت کند و بر این انسان ان خرم هستنده و صاحب
 خرم از تو سخن چه حال این باشد زیرا که در وقت نزدیک شدن جان اردک ناگاه فرود گیرد چون
 مسافت دور باشد ممکن است که عاوت نماید و بنگام نه بریت تصورت کمین ده باشد و هرگاه تنها بر
 خیال توانست که کمری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل عاجز از جانب ایشان ختمه تو وقت

کفر سار و متیلاسی اور در مالک مستشرق شود و حریت و عرض ملک و ورطه کف انقد نقش سلیتی بر آورده کعبتین

و عاقبت آن کار بغور و سنج فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم کن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
 ز فرزندانگانی راسی و تدبیر خواه به شود راسی نیکوتر است گنگ به سبب آن که ضائع بود تیغ و تیر و بس
 در آنکه سخن احوال تجارت میکنی چه چیز میتوانی بود کار شناس گفت نه بیشتر شاری موتی باشد و اسیر
 مملکت چون تمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش
 شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان رسولان تو چه دانی که درین محل
 جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود و در خبر آن مخبر رسانند و ایشان مباحوثی
 خود تمام آن ملات لیس اگر در غنای فتنه را در بندند و تیرند سیرا از رسیدن نشانه آرزو قاصد آید و اگر بالفرض
 مبنی بر این آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیق باشد و ممکن از ایشان خبر این مجلس
 و شرح سخنان گذشته تفصیل باز برسد و اندک مانی را کماهی تدبیرت را فواید و سپه افتاده گوش
 دوست دشمن سرد و ازینجا است که در پوشیدن هر ارباب گفته اند بیت چیز با گفته است آن
 بسیارند که اگر سبب بدیت سرانگه دارند و هر که تر خود را بادگیری که سمیت محبت نداشته باشد در میان
 آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و دست خود را در دو و سه گیس در کمان خنجران مقدار مبالغه نیست که ملک را
 چه اگر بر بد سیرگی غمگسری فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد و قوف یاد بظلمت کلی از آن تصور است بدت اگر جز تو
 داند که رسی تو چیست بر آن می دشمن بدگسرت و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات مریزندگان
 بوسه افشا سراز دست او داند چنانکه پادشاه کشمیر سبب آنکه با وزیرانی الهنم خود و میان آورد اندک ما
 را از اوج شهر باری محضینفج انقیاری افتاده آقاب عمر شرف فاع غروب خود پیر و رسید که چگونه
 بوده است آن حکایت کار شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عمان شجر بهر تو ستن
 سبز خاک فلک کرده و کند تصرف در گردن و ز کار کش فلکده از هم آتش شمشیر برق آنارین در
 زهره آن بود که مخالف صورتی تو اندوزید و از بهیت شان جانستان صاعقه کراش آب قوت
 آن نداشت که بر روی فلک کج تواند رفت مشنوی جهاز خلعت اسن آنچنان آورده که تیغ از تنگ عیرانی
 شد آرزو نه در لشکران ظللوان بگراه به فراموش کرده تیر زاری آه به و آن پادشاه و شوکت در
 حرم حوت پرده عشرت محبوبه داشت که زلفش بگش در درازی شب بیل را مدد دادی و روی
 جان بخشش کمال حسن از مره چهارده سبق برشی زانکه زنده دار اگر خیال جمال و او را خوابید

اسرار پادشاه
 ۱۵۰
 تیغ و تیر و سپاه
 ۱۵۱
 موتی باشد و اسیر
 ۱۵۲
 مملکت چون تمات عرفی
 ۱۵۳
 معاملات رسمی نیست
 ۱۵۴
 با هر کس مشاورت آن
 ۱۵۵
 توان نمود و گفته اند
 ۱۵۶
 فاش شدن اسرار پادشاه
 ۱۵۷
 از جانب ارباب مشورت
 ۱۵۸
 است یا از ایلچیان رسولان
 ۱۵۹
 تو چه دانی که درین محل
 ۱۶۰
 جاسوسی که گوش بر آواز
 ۱۶۱
 دارد حاضر نیست تا هر
 ۱۶۲
 چه شنود و در خبر آن
 ۱۶۳
 مخبر رسانند و ایشان
 ۱۶۴
 مباحوثی خود تمام آن
 ۱۶۵
 جا نباشد شاید که هر
 ۱۶۶
 یک از حاضران را دوستی
 ۱۶۷
 و رفیق باشد و ممکن
 ۱۶۸
 از ایشان خبر این مجلس
 ۱۶۹
 و شرح سخنان گذشته
 ۱۷۰
 تفصیل باز برسد و اندک
 ۱۷۱
 مانی را کماهی تدبیرت
 ۱۷۲
 را فواید و سپه افتاده
 ۱۷۳
 گوش دوست دشمن سرد
 ۱۷۴
 و ازینجا است که در
 ۱۷۵
 پوشیدن هر ارباب گفته
 ۱۷۶
 اند بیت چیز با گفته
 ۱۷۷
 است آن بسیارند که اگر
 ۱۷۸
 سبب بدیت سرانگه دارند
 ۱۷۹
 و هر که تر خود را بادگیری
 ۱۸۰
 که سمیت محبت نداشته
 ۱۸۱
 باشد در میان آرد عاقبت
 ۱۸۲
 الامر پشیمان گردد و دست
 ۱۸۳
 خود را در دو و سه گیس
 ۱۸۴
 در کمان خنجران مقدار
 ۱۸۵
 مبالغه نیست که ملک را
 ۱۸۶
 چه اگر بر بد سیرگی غمگسری
 ۱۸۷
 فی الحقیقه معتمد پادشاه
 ۱۸۸
 نباشد و قوف یاد بظلمت
 ۱۸۹
 کلی از آن تصور است بدت
 ۱۹۰
 اگر جز تو داند که رسی تو
 ۱۹۱
 چیست بر آن می دشمن بدگسرت
 ۱۹۲
 و بسیار بوده که ملک
 ۱۹۳
 پادشاهی بلکه حیات مریزندگان
 ۱۹۴
 بوسه افشا سراز دست او
 ۱۹۵
 داند چنانکه پادشاه کشمیر
 ۱۹۶
 سبب آنکه با وزیرانی الهنم
 ۱۹۷
 خود و میان آورد اندک ما
 ۱۹۸
 را از اوج شهر باری محضینفج
 ۱۹۹
 انقیاری افتاده آقاب عمر
 ۲۰۰
 شرف فاع غروب خود پیر
 ۲۰۱
 و رسید که چگونه بوده
 ۲۰۲
 است آن حکایت کار شناس
 ۲۰۳
 گفت آورده اند که در شهر
 ۲۰۴
 کشمیر پادشاهی بود عمان
 ۲۰۵
 شجر بهر تو ستن سبز خاک
 ۲۰۶
 فلک کرده و کند تصرف
 ۲۰۷
 در گردن و ز کار کش فلکده
 ۲۰۸
 از هم آتش شمشیر برق
 ۲۰۹
 آنارین در زهره آن بود
 ۲۱۰
 که مخالف صورتی تو اندوزید
 ۲۱۱
 و از بهیت شان جانستان
 ۲۱۲
 صاعقه کراش آب قوت آن
 ۲۱۳
 نداشت که بر روی فلک کج
 ۲۱۴
 تواند رفت مشنوی جهاز
 ۲۱۵
 خلعت اسن آنچنان آورده
 ۲۱۶
 که تیغ از تنگ عیرانی
 ۲۱۷
 شد آرزو نه در لشکران
 ۲۱۸
 ظللوان بگراه به فراموش
 ۲۱۹
 کرده تیر زاری آه به و آن
 ۲۲۰
 پادشاه و شوکت در حرم
 ۲۲۱
 حوت پرده عشرت محبوبه
 ۲۲۲
 داشت که زلفش بگش در
 ۲۲۳
 درازی شب بیل را مدد دادی
 ۲۲۴
 و روی جان بخشش کمال
 ۲۲۵
 حسن از مره چهارده سبق
 ۲۲۶
 برشی زانکه زنده دار اگر
 ۲۲۷
 خیال جمال و او را خوابید

۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰

چون صحیح بکنیزه و من از مهر و لیس گویان خزه پنهان چاک دی قطعه بدیدن هایلون ببالاند
بابر و کمان کش بلیس و کند چه چوسوی که سپا کند درمین به زگیس و نشسته ز عارض سخن به ملکات بان
ولستکی بود که مشاهد جمالش را حال حیات دوستی و تماشا شناسی لطف و فالش را ساریه زندگانی شمردی
هر نفس جانور عشق جانان جوهر جانش را با سجا بخش کشید بی و طره طره از دلارام لطف شکیبانی آید
دلش در روی فرود من نه با اختیار خود میروم از قفاری او به گیسو چون کند روی کشدم کشان
کشان به و آن شوخ گفته انگیز چون مرغ دل شاه را عقیده از لطف دلاویزی بدیدمان بر در آنا گوش
کشیده هنک غمزه بر بدنش سپید اش میکشاد و ساعت بساعت بگرشماهی نگین عشووه با شیرین بند
دیگیا می نش می نهاد فرورم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی به جامه بود که بر قامت او دروغه بودید
و از آنجا که استغنا حسن باشد بجز عشق بازی شاه قانع نبوده و از اطراف و جوانب دیگر از این سخن سیر
و کند دل برای در گردن شوریدگان بیابان هوس انداخت و با خر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازم
پادشاه و کسی نیکو سیرت از محرابان بلا گاه که خط بنفش از نذر خضر لب آب حیات رسیده بود سینه خنطش
چون سبیل برشت بر کنار حیو بار کوز و دیده فر و دیگر لعل لب او دیده سبزه خط به جو بر حال آجات مگر گناه
سر و کار آغاز نهاد و آن جوان نیز غلبات عشق در افتاده بر جریه و حالش از دفتر صبر فرقی جو صفر روزگار
از این جبارتی نذر بیت هر که با عشق آشنا شد جز مت جان بر تافت به در و پر شور و محبت بار دران
بر تافت به پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم بود هر سوال جواب بود و با اشارت و کنایت گفت میشنید
موردی که در روز پادشاه بر سر عشق نشست بود و در آن روز صالجان فزای محبوب بسته و آن جوان
سخن استاده و اسباب معاشرت به نوع آماده پادشاه در حال آل رای یاری نگارست و او صفر
خسارش رقم فی آخن شویم مطامیر و زان فلان که ملک رومی نگردد در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین تشبیهی که در این روزگار از آن پیش کشید می بلبل و رسانید عین یک خنده و دامان عیش هم پیش
گردان به جوان نیز در برابر آن گوشت چشم جادوش کشیده که نه را شور در عالم فکندی ظاهر فرمودت
نگرسان زنده اویم آنکه نمی از و غمزه و در غم ناز به پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیبت در دلش خنطه
زدن گرفت و ولستکی ایشان دانسته یک با گل از صحبت دلارام بر پشت فر و اهل تحقیق برانند که
بر توان خورده از درختی که بر دسایه باغ دگری به پسین با خواندیش که در که درین کار شتاب کردن
مرد

سبب آن است
ما سبب نبود و فرود آمد
سرو فرزند و در روی از
مراقبت است و لغت آن صورت
آسار از کلین با او چو
از لطف دوستی ستیانی
از لطف و شکر با این
بیزبان و در نزد که در بیان
و زبان و طوطی را فرزند افروز
بفتح و شکر بیتی که در آن
بیرین باشد از حیات الامت
۱۹۱
با کسی که ناز و فریب
دو کت مشفق کردل با منی
بان از لطف شود و خطبات
مست از آن نشون برست
عالمین و مست از عشق
صفت از نیت
صفت با برودش رسید بار
عالی بزم داشت
در تعجب صورت او
که آن آن بان بزم داشت
خورد

چون از خواب بیدار شدی / در روزی که از خواب بیدار شدی / در روزی که از خواب بیدار شدی

از طریق خرد و ورعی نماید و در دفع این وطن کنی الحقیقه دشمن من اندر تعبیل نمودن با خزمو و عاقبت اند
راست نمی آید صبر بر ترور در آن هر چه است پس آن صوت را نادیده گذشت و صحبت را بر جهان
سوال کطرح افتاده بود و بسیاری در پشت شب با روشنائی شرح جمال کد را بر روز رسانید اما دشمن چون بر
شعله آتش فطرب میسوخت بگیت پادشاه و عاشق و سرشت انسان میبرد چون تواند دید او را
تفت باویگری به آقصه روز دیگر که جمشید خوشی علم فتح و نصرت بر قوه تقصیر فرزه فام فلک بر افرا
و شایستارگان حجاب طلعت از پیش ایوان صفت بهر سنیگون برداشت نظر چو از دهما سر و صبح نظام
بیکم طشت مهر افتاد از بام به عروس آفتاب خوب بخارید ازین غلی ترقی نمود دیدارید پادشاه هر
سخن دولت بر آمد و صد آمدن رداوه یقینه داد خوانمان را نمود مفصل و بدایت شک که با عدل
آشنا باشد به سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع ملمات و حکم ممالک با زیر دست با وزیر که
در ممالکت بر بود خلقی ساخت جلا و خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت
او ایشا از شر بت سیاست بچناند و کار فرمای عقل سگیت سر خورد و کوشیده دار و حکمی است نخواهد با
سنان عاقبت جان خشم غالب آرد شمر از کمون جمعی را وزیر در میان آرد و در آن بانک وی مشاورت
جست زیر نیز بقبل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و خرمیت بر ملاک آن دشمن
تقسیم یافت و مقرر شد که هر یک شهرت بر قابل چنانچه از سال خود بگردان بدم افکنند و بروی که
خزنده و وزیر ندانند این کار بیایان سازند تا بر زده بنامی دریده و رشته نامیون دیده نگرد بدیت کار کار
این چنین آن که نهانی بود و در آشکارا گری آخراطیانی بودند و وزیر از نزد گیفت شاه بخان آمد و در خبر خود
را بغایت اندوگه و در بیان حال افت سبب آن بر چنین معلوم شد که دختر امرو در در حرم سلطان بوده
و از جانب خاتون پادشاه انوعی بالفالی بدو لاقی شده و در میان او امان و همسر با او خواری بسیار
نموده وزیر از معنی متاگشته جهت مراعات خاطر فرمود بدیت برید با جبا و شوم گئی و در هیچ
روز سخت و غم و بگوتی آرد دیدم محمد کرد درین روز در جناح عمرش مرده و کل مباحثش بر مرده خواهد شد
و در حقیقت هم سوال کرد وزیر غم از آنچه میان می ملک گذشته بود باز را ند و
در انقاص آن ببالعه خطیر نمود و در بیان بشارت خوش دل گشته از پیشتر بر بیرون به معان آن
سال کی از فرمان محمل ملازمان حرم بعد خوابی دلداری او آمد و چون مقدمه نمیداد و در خبر وزیر

چون از خواب بیدار شدی / در روزی که از خواب بیدار شدی / در روزی که از خواب بیدار شدی

تفت باویگری به آقصه روز دیگر که جمشید خوشی علم فتح و نصرت بر قوه تقصیر فرزه فام فلک بر افرا

بلکه آن سنی بوضوح انجاسید که آنچه از مشاورت حاصل پیروسی بران قرار گیرد پنهان باید داشت
 چه گمان سروانسانی مانی الضمیر و فائده کلی را تفهیم است یکی آنکه تجربه پوشیده همسری که پنهان سازند زودتر
 بیخاج بچیند و مشاورت استغنی علی جو انجاسید با لگتمان بدین معنی ایجاب نموده دوم آنکه اگر آن سنی بیرون نقد
 نباشد و آنچه در ضمیرت از قوت بعضی نیاید باری شماتت اعداد منقصت عیب جوان بران مترتب و
 فرو آنکه وصل تو میسر نشود و چندان نیست به که قیابان مطربان یکشایند پیر و زنگفت ای ناصر
 مهران مراد فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام است و از جمله و زود بران که برین گاه ملازم اند
 ترا بکفایت و درایت مستثنی میدارم آنچه از روسی نصیحت مباد و اوری سخا طرسد در اظهار آن تقصیر نرود
 راضی به باش کارشناس قدرت کرد و گفت فروسی در پناه عدل تو آسوده و خوش طبع بود وی از کمال
 عقل تو خوش حال تر جهان به برتر خرد متگاری و هب است که چون محروم وی تدبیری اندیشد آنچه
 بصوابت و کینه بند باز نماید و اگر غمیت او را بطنائی مقترن باید و وجه فساد آنرا روشن ساخته به در سخن
 و تا استقامت کلی در رسا و تدبیری پدید نیاید دست باز ندارد و همشیری که جانب لی غمت فرو
 گذشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت اعتماد بجا نیارد و او را دشمن باید پیشترت و رسم مشورت
 کردن با و فریباید گذشت و سرگناه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز مستور دارد و وزیر کافی و مشیری
 امین معتبر دست رد و مکافات نیکو کاران شمر لعت شهر یاری و هب مشرور جزو نادب است که دران مذهب
 جهانذاری لازم شناسد غالب آنست که ملک پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه متوا
 سخت رازوی بزودی نخواهد بود و قشوی تا توانی بدین دادگراستی تا با و دولتکین پایه یاسی
 عالم آسوده کن نعمت خود به تا تو خوش باشی خدا خشنود به ملک سید که پنهان داشتن اسرار بچون عیاید
 و از که شناید کارشناسی اب او کلا سر طوک را در جاتی متفقا و است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود
 پنهان باید داشت یعنی در انتخاب ابدالان جدا باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود ولیف که
 با و گیری ازان مزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه سخن ناغنی است مثل خویش
 و در پنهان بدان مشابه کردل به اگر شتی زبان طلب به متواند که سازوش صانع و خبری دیگر آنست
 که درون رتبه محرم است توان او در بعضی سکه کش شریک آن ساخت تا چهار پنج جائز است اما سنی
 در باب قضیه بومان سخا طرسد خراب گوش و دو سر قلمیت محرمیت ندارد ملک بعد از شماع این سخن

در طلب و رسالت
 خود چو پند و پرور
 نوبت آن سنی بی بی
 آن برادران در آن خطه
 منقول از این رساله
 ای نظیر رساله
 خطه خوش بالا
 بدست
 ترجمه
 ۱۹۲۲
 تاریخ
 چاپ
 در
 تهران
 در
 چاپخانه
 ...

اینست

اعمال و کلمات و نوشته های دیگر در بالای صفحه

رومی بجلوت نهاد وزیر کارشناس طلبید و آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و رویه منمی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الامام زاعی کار کرده بود و بومان بدان جهت کینه در
دل گرفته طرح مخاصمت افکنند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک سید که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فرسوس آمدند و اتفاق نمودند که با یکدیگر با امیری پیشوای آنها
تا در سواخ امور بوی جوع نمایانم و اگر خصمی مقام شاعت آید یا بنظر روی دفع و متغی می
پس هر یک از ایشان تم ارات بر نام یکی از طيور مسکند و دیگری بر این جهت در بلبلان آن میگویند
تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند که او را امیر گردانند و نام اختیار کف کفایت او باز دهند چون
درین مقدمه خوش نمودند و در رد قبول آن شروع کردند و پسند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و
سخن از جدال بجدال بخصومت و جدال کشید بعضی به او آداری بوم لوامی صحبت افراقتند و برخی دیگر
سنگ تفرقه در موعر اتفاق می نهادند تا قصه فرار بران قناد که گیرا که در آن مجمع و نمانشند یکم سازند
و بر چیزی حکم کنان بر زمین ل خود طرح نزاع بر اندازند قضا را زاعی زد و در پیکار گفتند اما کفایت
که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهم بزم و دیگر آنکه او نیز از مجلس است و اما عیان کار صفتی از صفا
مرغان متفق اکانه و نه از جماع صانع یزدونی اجاع این حال که با داریم صوت پذیر چون غوغای بدیشان بود
صوت حال بوی گفتند و از وی دران باب بشاری طلبیدند زاعی جواب داد که این چه فکر فاسد و سودا
مخالفت بوم شومم که با منصب ایالت و حکومت چه نسبت آسان زشت یار را بارتب اعتبار و تمنا
چه کار فر و ای کسی عیب منم غرچه عیوب انانگت به عرض خودی بر می رحمت امیداری به باز بلند پرواز
را که با شتر طائر در بند می رتبه لاف بربری می ندی چنانچه است و طاولس بیاهبت عناصوت که
بوستان زیب جمال بزیت پر وبال می راست گرد و همیشه همای سها بون فل که سایه دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نادرند که ایست و عقاب با فوشکوه که عقبات کوه از صد بال اقبال جناح جناح
در لزه فتنه چنان پدیدست اگر تمامی خان نادر ملاک شدند می ضعیف طالان شکسته بالان نیز منفق
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک و ز کار کردند زینند می و نمانست بوم و عار طاعت
بجو راه ندادند می که او با وجود نظری که عقلی قاصد را در و با آنکه ششم بر غالب صفت که خبر فرزند
و با این همه نیز از حال و ز عالم افزون که نبض و جانان انکار معاشنا سرایه باز معیشت است محبوب

نویسندگان و حواشی در حاشیه چپ و راست

نویسندگان و حواشی در پایین صفحه

مایه و از تویر خوشید جهان را می که بر روانه و جیندنا سربا و با تجار جاع جهان تاب و تسمیح عالم افزور
 محرم گشته و دشوار تر آنکه حجت و خفت بر احوال و غالب است و متکثر است ناسازگاری در افعال می
 ظاهر ازین اندیشه ناصواب گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نیستند و مهلت را بقانون خود در
 ضبط آید و تدارک به قضیه بر حسب صحت واجب داند تا پوسته فراسخ احوال فراغ البال و در کار گذرانند
 و شمار اول در میان خود یعنی تعیین باید کرد که عقل درایت و ذهن کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی
 تمام باشد تا بصورتی که ساختن شود و هر مهمل و نادیده که واقع گردد برای صاحب آن کفایت تواند کرد چه
 آن خرگوش که خود را رسول ساخته و بتدبیر دست شری عظیم از قوم خود مندرج گردانید و خان پرسید
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سال در ولایت پیلان از جزایر برآباداران اتفاق
 افتاد و مادر سحالی پستان محرم قطره در کافه نشسته بان مهدی خاک میچکانید آتش خشک سال چشمه بار
 چون چشم سخت لان بی نم ساخت و زبانها چون گام آرزوی مفسدان خشک پیلان از رخ اشک بر بیاض
 شده پیش ملک خویش بنا لیده ملک شال داد تا از برای آب بهر جانی نشاند و سخن خوبی که زیاد
 از آن یاد بجای آمدند پیلان از اطراف و نواحی آن لایت را بقدم طلب پیورده بخرمیه بی بردند که آنرا
 عین القریه خوانند می و با بسیار چشمه ماه گفته می چاهی شرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک آن جاهله
 چشم و لشکران آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آن
 خرگوشان از آسب پیلان محرم می رسیدند که رام را که پیلانی بر سر او نهاد گوشمالی یافتی که از منزل حیات
 گوشه باستی گزنت و مالشی بری که کمال از جزو جمع بعمره فنا و ایل نشایستی کردم و هسته ان بجانب
 سیران میشود و هر بار بر سر آمدند تو با نامل به بیگ امن پیلان بسیار از ایشان لیده گرفته گشتند
 که زید را گردین سان و سبب خواهد آمد روز دیگر اتفاق پیش ملک رفتند و گفتند پادشاه را که طلب
 و دستگیر بمانگان باشند و شربت نشین بهر داد و ان مست برای در لیسیت مدت از آن آدمی بر سر
 سرید که افتادگان از اشوی سنگینه را داده و انصاف از پیلان بتان و سرچ کشیدن را از ایشان
 تدارک فرامی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیف چند را که می شده از تیرپای ایشان جسته اند این
 بزیر پی جان بسپرد فقر و یکبار رخ نمودی دل نرفت و عقل و هوش به این بار جان بر که متاع دگر نماند
 ملک گفت این جزوی کاری نیست که سر سری در ان خود تعان نمود باید که در میان شما یک استی قرار د

۱۹۴
 تقدیر بعضی
 این مالها
 بین انوار
 دایره
 این قصه جانی

در کار آید اما جوهر لطافت و ملامت بصفتای مطلق و لایح و شوشنی رفیق و مدارا از اطراف وی
 با هر دو واضح بود هر سخنی که از مطلق آن در شتی مفهوم گردد باید که مقطوعش نیز مطلق قطع باشد و اگر در
 قاضی کلام از غیرت جمله بهیبت کمین افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحر فی همراگی و
 نکته دلاویز نماید نسبت لطافت سخن از سینه تخم کسین هر دو زبان فوق زار و هشتمین بر وجه حال
 الامر آنکه سخن سوان باید که معنی بقاعه لطف و عنف و عظم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق
 بستن و کشادن گرفتن دادن دریدن دو سخن و ساختن و سوختن معنی دارد تا هم جانب موسی
 همانند می شکوه شهراری عایت نموده باشند و هم عرض خصمان مکنون ضمیمه ایشان معلوم فرموده و حکم دریا
 رسالت صایا فرعون تحصیل حاصل است فارسی کلما و لا اوقیه پسین و ز شرف خدمت بجا آورده
 با رجا ملک مین آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده برده طلسم در پیش ایوان سپهر مینیا فاک
 فرو گذشت و با آن از زبا خوان لار قدرت طبق سیدان بر سر خوان کمان جلوه در آورد و بهیبت
 چون نه کشادگی و شام به جلوه کنان بر آید بام بدان هنگام که هرگز راه مداره نصف آنرا
 نزدیک سید شجاعی را از طرف بساطا غیر منتظر گشت و روی مین جبال همان آری آن غریب
 تیرستان و شن به روز روز بخیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان سیده اندیشه کرد که در زوی یکی با آن
 شنگاران مرا به جان خطر ملاک است و هر چند از جانب ایشان قصد نمی رود اما عاقبت اندیشی قهقرا
 آن میکند که ملاقات بجای آن گردن گشتان نباید کرد بحجت آنکه ایشان از اغایت نخوت و عظمت
 پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر نرزد رانده بر ریای تغلب ایشان بی سرگرد و خبری ازین
 رکند و چه خبر و جبار ایشان نخواهد شد بهیبت تراز حال ایشان با چه غم دارد و اگر حراخ بر صبا چه
 غم دارد و صواب است که بر بالار و هم در سالتی که دارم از دور بگریزم اگر در محل قبول افتد فهو المثل
 و اگر افسون مین ایشان کار گزینا یاری جان بسلا بر تم سینه بلندی بر کرده پادشاه سیلان از دور کرد
 داد و گفت من ستاده بهیم و بر رسول در هر صگره شنود حری نیست و ما علی الرسول لال البلاغ و سخن اگر
 بیجا بود و شرت نباید که سماع هفت که هر چه ماه پیغام اده در آن بیاد و نقصان تصرف نینوم کرد و تو سید
 که ماه جهان پیامی از شرت و نائب شهر بار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد پیغام او بگوشش شنود
 بر آبی نخورده باشد و در طالع و سبت خود کوشیده مایطین بن سخن از جادو و سید که مفهوم رسالت است

از این سخن در کشادن
 تا سوزن و سوزن در
 الفاظ متشابه به نظر
 بر دو حال که در
 است نموده
 پس ارسال کن اما در
 و بهیبت کسین او را
 ۱۵۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 در این ملامت که در
 در این ملامت که در
 شجاعی که در
 و شرف خدمت بجا آورده
 ۱۹۸
 خاک رنگ که در
 و خوب است
 غم دارد
 این مضمون است
 از جانب
 و سبب
 نیست جز شاد کردن
 پیغامی است
 کتابی از سوزن صاحب
 سران کار و خبر است

کردانیک از خیره آخرت سازید در عمر که بتابه اتر باستان نرسد گستان و در ذوال است اعتماد کندید
 و خاص عالم عالمیان دور و نزدیک میان چون نفس عزیز خود بسته هر چه در باب غلغله پسندید
 حق ایشان هلاک اید ع کسی پسند آنچه از خوشت آید یا پسندد ازین مطر و در شرف انسون بر ایشان میرسد
 اما او الفت گرفتند و این منافع بی اعراض و احراز پیشتر آمد نزدیک حکم فروری گرفت و مطبخ نموده از
 گوشت لذیذ ایشان برگ نوابی ارزانی شمش اثر نماز و روزه و صلاح و عفت و بوی مطهر نفس خوشت مطبخ
 با پاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردیم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن ناید و کا
 بوم غدر پیشه فحاق اندیشه همین مزاج دارد و مساوی بنیایت و مقابح اوبی نهایت است و اوبی که کجتر
 تقریر در آید قطره است از دریای بیکران و ذره بنسبت نه سپهر گردان است اگر صبر نماند قرن کرم و
 پیشگی نه از صندل گرفته نیاید مگر کسی و مبادا که شاهین کار اختیار کرده او را بر سر سلطنت نشاند
 که هرگاه افشاهی بفرق نامیمون و رسدنی شبیه به پرتویه کار سنگ ادا بر بران خواهد زد و هر وقت که
 پایه تخت حکومت پانلی ببلک او سوده کرده اند از روی غضب آتش نکبت بران خواهد خفت و کسب
 طینت و ناپاک جوهر و ناپاک است از تری میت شاهان خواهد شد و گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
 نماند که هر سنگ کلوخی در و مرجان نشود و مرغان بعد از استماع این سخنان بکلیار ازان کار با مانده عمر
 متابعت بوم فرسخ کردند و ان خاکسار پشیمان و ز کار در گوشه ادا باز تحیر و تاسف مانده تراغ گفت
 ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری برین ادبستی و مرا آزرده ساخته در
 مقام کینه و جهال آوردی گردوشستی اینجستی که در روزگار بعد از هر قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه
 بر افروختی که با ب مجبوسه شعله آزار فرود توان نشاند و روح رود دل نرود صورت جنای از دل پندیدیم
 که از جانب برین بقعه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بسبب این بد چندین لطف و مهربانی و محبت
 و بد آنکه اگر خوشی را بر بد ازینج او شامی بجز بد نشود و نمایان بقدر اصل باز رود و لیکن سال محبت که بازه
 بریده شد مطلقا ستن شاخ و فایز اینج او متصو نباشد و اگر نشیسته خبر حتی افتد آخر علاج پذیرد و بر عمر
 التمامی یابد اجراحت سخن هرگز معاشرت پذیر نباشد و هیچ مهر و خرم و فرا هم نیاید ع و کالیست ام
 اناجر اللسان قطع جراحی که تیغ زبان رسدلی و هیچ مهر و خرم جرح نکو نخواهد شد و میانه نتوان
 که زبان زد می ز شمش و بغیر محبت سنگ و شبنم نخواهد شد و پیکان نماند که در سینه نشیند برین کردن

۲۰۳
 این بنام شود ۱۲۰۰
 و چون در این کتاب
 ز نفس اولی که
 پدید آید در این
 که در زبان است
 ای جبر و تقدیر و
 شمشیر غافل
 بنویسند

آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل سید بر آوردن آن محال بود و تیری که او بردل نماند بجان نمی آید
 برون به قهر چنان وضعتی توان تصور کرد که چیزی نمی گیرند و گریه کرده اند که گریه که دفع آن هیچ چیز در حین امکان
 نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است صورت او را آب تکیس همان او و شعاعه حقد آب بخت بر با فرو نشینند
 و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را شکر آب از بدن بیرون توان بردوزد هر کس بنشیند تریاکی از دل بیرون رود
 و بعد ازین میان جماعت او قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقره شترتی رسیده و شاخ او از اراج
 شریک زشته قطع نمائد کینه که در سینه اش انداخته شود به مهرست و سخن که بر او خواهد داد و به درخت حقد بدان
 نوع میوه دارد که کلمه او بخلق دل کسی بر آید به بوم این فصل فرو خوانند آن زده حال شکسته بال بخت
 و نواح از گفته خواتین سپاس شده در اندیشه دور و در از افنا با خود میگفت که محب کاری دل بسته پیش
 گرفته و برای قوم خود خصمان تیره رویی دشمنان جهان گنجتم و مرا با بصیرت مرغان بکار رود و من از
 طایفه که متروک بودم بدین سخن گزازی سزاوارتر نبودم آخر این خان یک سائب بوم از من بیشتر است
 بودند و مصالح آن مهم از من فکوتری شناختند لیکن از روی خود در حواقب این حدیث فتاوح این
 سخن از اندیشه کرده اند و خصمون سخن خصمت بخارا کار بستند و زبانها شکل تیغ آفریده اند تا آنرا با بازی کا
 نظر نمایند که تیغ بازی شیوه هنگامی که بر گریست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در وصف کار نماند تجربه نظر نمایند
 و تیغ زبانها از نیام کاری ضرر و کس بر بنده ساختن محل خلق بریدن سرد با خن است قشوی چون بان
 شیوه سخن زده چه عجب جان رژیم اگر زنده تیغ را چون قفس جان کردند به دست بر صورت زبان کردند به
 دشوار تر از آنکه این سخنان مواه گرفته شده و بیشک حقد و کینه بر آن بادت باشند و دشیندن سخن نمانست
 غضب غضب اغراض گفته اند که خردمند اگر چه زور و قوت خود تمامی تمام دارد باید که تعرض عداوت
 افساح مناقشت جائز نشد و فکیده بر عداوت و مکت خود نموده دشمن نگری می نکتند چه هر که تریاق محبت انواع
 دارد و با در حوزه تصرف دارد نشاید که با مید آن برخوردن هر ملاهل اقدام نماید فرجه چند که تریاق بدست
 ترازد زنده که از سر ملال نخوری و حکما بر آید که نشر فعال قول راجع است و ضرب کردار گنجان ثابت
 و اثر فعل بکند به بخت کار ظاهر کرده و خاتمت احوال را بخوبی متعین زد و آنکه قولش بر عمل است
 و کردیم را به حسن ایش می سپرد و در چشم زبان لشیرین بانی و فصاحت می آراید با بندک زانی عوا
 امورش بنده است ملاست انجامه و نتیجه قول بی عمل جز دست و ندمت نباشد و من آن ارجح قول تا

در ای سوره سوره
 عاقل نماند
 با نعم خوردن و با طبع
 خوردن و خوردن
 و چنین نگاه داشتن
 از دوزخ
 این چنین نگاه داشتن
 رایت و دولت
 با نیت
 ۲۰۲
 در ای سوره سوره
 عاقل نماند
 با نعم خوردن و با طبع
 خوردن و خوردن
 و چنین نگاه داشتن
 از دوزخ
 این چنین نگاه داشتن
 رایت و دولت
 با نیت

۱۱۱

جان آدمی ... کمال در سخنان ...

فعلکم که در خرد تیم کار تا تاملی شانی و تدبیری مافی نکرده و اگر تاج خرد و فرق حال ملامتین شستی و در از خزانہ
بی کرانه عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاوت کردی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گزینی فصل سخن
پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی گفتی بیت سخن ساختن است ناسنجیه گفته بودی و ناسنجی بودی که ستم
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاوت خرد مندان کمال درین باب شعری نمودم و بر بزرگیه کلام چند
وحشت آمیز خصومت نگید و میان آوردیم و عجب که در زمره شاعرین معاصرین ما که در مقام و بنادانی و جهات
و محال گوی نفسی مودت در آشتال آمده است که کمالات بسیار گوی بیوده گوی باشد و با آنکه
در صورت ظاهرا امتیاز میان انسان با سیم بسجنان کرد حکما گویند سخن بد را بر است از ایشان
فرود می شمرند و زبان بستگان از بیوده گویان نیکوتر می دانند مشغولی بسیار هم می شنوند و گویا
بیشتر از زبان بسته بهتر که گویا بیشتر به چهره دم سخن گفت باید بوش و در گنا شایان چون بسیار هم خوش
خدر کن نادان چه مرده گوی چه چو دانای گوی پرورده گوی بد القصد غایب پاره بطبیعت و با شستن
ازین نوع عتاب کرده پیرترین بود مقولات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت اس
کاشنا سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خرد مندان مصاحبت سخن کلمات ایشان را
پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول مرتبه کمال است قطعه صحبت بیجا
بود و مانع رشک و کز نسیمش مغز جان باید اثر به فعل شان باشد سو و دانش و کمال قول شان باشد حکمت
را هر بر و کعبه را که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایا خلوت نشینان صلوات الله علیهم جز آن
نقواند بود و فروخته گشت بیان کن که تدارک مهم شکران ماکه پروانه وار سوزنده آتش ظلم لومان شده اند
بر چه وجه اندیشیده و وجهت فرغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاسان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که
مهم بر از ده صد کار فرو بسته سیکم سازد به کاشناسان سپاس گشود و گفت بیت شایان مصلحت
فلک یاور تو باد به نصیرت و واسپه پیش رو لشکر تو باد به آنچه وز رای روشن ای بموقف عرض رسانیدند
از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و تلخ هیچ کدام پسندیده نیست و می رسیدم که کنوجی آن
حیلت را فریضی مخفی پیدا کرد که بسیار کس نشیوه حسن و عاراقه تصور خود حاصل کرده اند و کار که کجا بود
و مثال آن ساخته نگردد و بکار و فریب پس چه چنانچه طرار آن لایت گرگان سفندی است بدنی حیلیم برین روش
پس یکدیگر پلونه بوده است حکایت گفت آورده اند که زاهدی شیخ از بهر قرآن گویند فرزند خجری و سیدی رودی
بهر کار گار

بجز این که در این کتاب ...
عقل و ادراک و در حدیث ...
سخن کس نیست که ...
در روزگار ...
از هر دو ...
بگردد و از این ...
از سخن ...
بفکر اول حصول ...
بن و آنچه ...
از عباد ...
ظلمت ...
نصرت ...
نام ...
است ...
باشد ...
هم ...
است ...
تعب ...

بجانب صومعه خود میکشید در راه ظالمان آن گوسفند را دیده طمع بکشد و نذو کم کرد و قوس
 بستند و در راه نژاد استادی و تکاران گرگانی را قوت سعی در حرکت آموختی توانستند که بنگار
 روی بروی آن شکار را بچنگ آورند و با هم رویا بازی اختیار کرده خوشترند که زاهد را خواب گوش
 دهند و چون از تامل بسیار رای همه بروی از حیل قرار گرفت و متفق شدند که زاهد را با کینیت یا
 بدان فریب داده گوسفند بستانند از بدین یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا
 می آری و دیگری بدو بگذاشت و گفت این سگ کجا میبری سوم از برابر بدید آمد و گفت ای شیخ مگر
 غریت شکار دار که سگ بردست گرفته یاری دیگر از عقب سید و گفت ای شیخ این سگ را بچینید
 و همچنین یک یک از اطراف و جنوب وی بشیخ نماده و گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این
 سگ شبان است دیگری می گفت که این سگ پاسبان است یکی می گویعنه میزند که چنین مرد در کسوت
 اهل صلاح است چو است جامه بدین سگ آورده می سازد و دیگری منع میکرد که نهد این سگ را به
 ما برای خدایت کند و میوازده هر یک از مکاران بدین خط فسون میخوانند و همین سخن حرفی می رانند
 بیت شمشیرش زده زو لب خوانده افسون گوید دل سپرد از عاشقان هر یک بقانون و گرفت
 از بسیاری این سخنان شکی نرود زاهد بدید آمد و گفت بسا که فرو شده این جانور جاوده گردود و چشم
 بند می سگ او نظر من گوسفند نموده هیچ بازان نیست که دست ازین سگ ندرادم و از پی با لبع روم
 وزیر یک بهایی گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در
 فرو شده روان شد و آن حاجت میرا گرفته جانم بردند و مجال اندوه فی الحال کج کردت زاهد مسکین بسبب
 آن حیل گوسفند از دست رفت زاهد بدید و این مثل بد آن در دم که ما را نیز لقی حیلت پیشین بدید
 که جز بخرد و کبر الشیانی نیست نیایم قطع چون بقوت حریف خصم نه به حیل و مکر را ز دست برد که بحیلت
 کمان قوت را بهی توانی که بگسلانی زه بد ملک پروز گفت بیار تا چه داری کار شناس جواب داد که خون و را
 فدای این کار نخواهم کرد و بد ملک کس که خصم جن حیات و بقا جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
 صواب بدان می بینیم که ملک و صحیح علم و محضی مشتمل بر خواص عوام برین خصم که در لقا میت ناپروای می کنند
 و خون آورده و زخم زده و زیر پهن بدخت که آشیانها با بر شاخهای و لست بیفکنند و ملک بنامی شکر
 برود و در فلان جا تمام نموده منتظر آمدن من باش تا من را م حیل در راه ایشان انداخته و از مکر خود

تمام در فریب از کشتن
 و صحت مانع از کشتن
 اولین چون بدید که
 زاهد را خواب گوش
 در میان خود میگرداند
 که شبان است و نه
 پاسبان است
 و چون از تامل بسیار
 رای همه بروی از حیل
 قرار گرفت و متفق
 شدند که زاهد را با
 کینیت یا بدان فریب
 داده گوسفند بستانند
 از بدین یک تن از پیش
 او در آمد و گفت ای
 شیخ این سگ را از کجا
 می آری و دیگری بدو
 بگذاشت و گفت این
 سگ کجا میبری سوم
 از برابر بدید آمد و
 گفت ای شیخ مگر غریت
 شکار دار که سگ
 بردست گرفته یاری
 دیگر از عقب سید و
 گفت ای شیخ این سگ
 را بچینید و همچنین
 یک یک از اطراف و
 جنوب وی بشیخ
 نماده و گفتن یک
 سخن متفق الکلمه
 بودند یکی میگفت
 این سگ شبان است
 دیگری می گفت که
 این سگ پاسبان است
 یکی می گویعنه
 میزند که چنین
 مرد در کسوت اهل
 صلاح است چو است
 جامه بدین سگ
 آورده می سازد و
 دیگری منع میکرد
 که نهد این سگ را
 به ما برای خدایت
 کند و میوازده هر
 یک از مکاران بدین
 خط فسون میخوانند
 و همین سخن حرفی
 می رانند بیت
 شمشیرش زده زو
 لب خوانده افسون
 گوید دل سپرد از
 عاشقان هر یک
 بقانون و گرفت از
 بسیاری این سخنان
 شکی نرود زاهد
 بدید آمد و گفت
 بسا که فرو شده
 این جانور جاوده
 گردود و چشم
 بند می سگ او
 نظر من گوسفند
 نموده هیچ بازان
 نیست که دست از
 این سگ ندرادم
 و از پی با لبع
 روم وزیر یک
 بهایی گوسفند
 بدو داده ام باز
 ستانم زاهد
 بیچاره از غایت
 سادگی گوسفند
 را بگذاشت و در
 فرو شده روان
 شد و آن حاجت
 میرا گرفته جانم
 بردند و مجال
 اندوه فی الحال
 کج کردت زاهد
 مسکین بسبب آن
 حیل گوسفند از
 دست رفت زاهد
 بدید و این مثل
 بد آن در دم که
 ما را نیز لقی
 حیلت پیشین
 بدید که جز
 بخرد و کبر
 الشیانی نیست
 نیایم قطع
 چون بقوت
 حریف خصم
 نه به حیل و
 مکر را ز دست
 برد که بحیلت
 کمان قوت
 را بهی توانی
 که بگسلانی
 زه بد ملک
 پروز گفت
 بیار تا چه
 داری کار
 شناس جواب
 داد که خون
 و را فدای
 این کار
 نخواهم
 کرد و بد
 ملک کس
 که خصم
 جن حیات
 و بقا جمعی
 کثیر باشد
 بحسب عقل
 و نقل
 تجویز
 کرده اند
 صواب
 بدان می
 بینیم که
 ملک و
 صحیح علم
 و محضی
 مشتمل بر
 خواص
 عوام بر
 این خصم
 که در لقا
 میت
 ناپروای
 می کنند
 و خون
 آورده
 و زخم
 زده و
 زیر
 پهن
 بدخت
 که
 آشیانها
 با بر
 شاخهای
 و لست
 بیفکنند
 و ملک
 بنامی
 شکر
 برود و
 در فلان
 جا تمام
 نموده
 منتظر
 آمدن
 من
 باش تا
 من را
 م حیل
 در راه
 ایشان
 انداخته
 و از مکر
 خود

شاهزاده **علاء** **محمد** **قاسم** **عبدالله** **عبدالمجید** **عبدالحق** **عبدالمجید** **عبدالمجید** **عبدالمجید** **عبدالمجید**

باز پرداخته بیایم هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس لکن ز خلوت بیرون آمدیم آلوده و کلام ششم
 منظر بودند از خلوت شاه و وزیر چه صدای برآید و از فکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب و نماید چون ملک
 خشکی با فتنه سر در پیش افکنده شامل شده و ملک سیر و زلف مویها کا شناسان پر و دم برکت نند
 سر و پایشان بخون ننگ کرده در زیر درخت انداختند و خود بالشکو چشم بموحنی که مقرر و معین شده بود عزت
 نمود تا این کار با ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان که کباب بر
 نظر سپهر گوهر نگار جلوه در آورده عیبیت چو خوشه تابنده شادنا پذیرد شب تیره بر چرخ لشکر کشیدند
 شبانه ملک مان با وزیر راه سرد روز در نشیمن آن بود که چون راه را و اسای ز ناغان اطلاع آفتاب و اکثر پشای
 خسته دل با بال شکسته ساخته ایم اگر امشب بگذر خون با ایشان میسر در روز حیات ایشان بشام مات
 مبدل میگردد و مادوسه وزه در گوشه کاشانه ای فراغت خویش سپهر بجم ع لیس از برگ عرو خوش تمیزان
 زیست به اما چون شب که روز با از شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس سیلی قاصم در بر افکنند
 بر سر سلطنت عالم سستلی یافت و امیرش که ز نجار بریل و تبارتشار لغز شوم خون علم عباسی بر فرخت
 عیبیت بساط از زمین غنچه آلوده شده ز و ایامی گردون پر از دود شریف ملک مان با تمام خلیل چشم خود
 اندیشه شجون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزمیت کجبت گشته جانان با و اسای ناغان دان
 شدند مشغولی گروهی رزم جوئی فتنه انگیز همه پکنینه و بیباک و خونریز به کین خواری میانه گشت
 بسته ولی چون سنگ از خاک بسته و چون شکر بوم با و اسای ناغان سیدند نه از ایشان اثری بمان
 بوژ و نخری بود با بومان مضطرب به طرف میکشند و کارشناسان زیر درخت بر خودی چینه ندم نرم
 علی لید بوئی و از او شنید خبر ملک ساینده شبا سنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه
 بودند بر روی آمد و پرسید که تو کستی و حال چیست کا شناس نام خود و از آن پدرباز گفت و نصیحت
 و قانون انبیا خود تقریر کرد و ملک گفت و شوم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گویی که ناغان کجا
 جواب او که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان بنوا نم بود شبا سنگت سید که تو وزیر ملک ناغان
 صاحب سرو شمشاد و سوزن بودی چه خیانت با تو این جواری فتنه و و کلام گناه مستحق ارجحیت شده
 کا شناس گفت مخدوم در حق من بمان و حسودان مجال نصیحت با فتنه تا برین سطح نرسد و فتنه تا قریب
 اگر از یک سابق همه بیکار در عرصه هم اقتاد فروبی مزد بود و دست هر زندگی که در دم بیاید بسا کس مزدوم

از این نظر شکر بوم شکر
 در با اطلاق تون کرد
 بگلاف نشانی کلام
 حضرت علی در کلام
 چون اقلان در کلام
 است گمان را نیست
 بنسازان منصف بید
 برای خود منصف بید
 است کسند و منصف بید
 نیست دلال را نقد
 محمود علیه السلام
 نود نه

بی عنایت به شبانهنگ پرسید که به جهت گمانی چه بوده گفت ملک سپروز بعد از خون شما و زرار را نخواهد
 و از هر یک پیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن سیده فرمود که چاره این صورت
 که افتاده باز نمانی و در دفع این غایب حیل پیش آیم گفتی که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرات
 ایشان در جنگ یاد از جادوت باست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه
 عنان توسن دولت بدست اختیار ملک مانست و بایه سخت سخت مزین بچاقو قدوسا پادشاه ایشان
 و با صاحب اقبال جدید چینه جلال و بنوعی افکندن لیل کلبت است و با خداوند بخت و زرافزون لاف
 ستیزه دن نشانه شقاوت مثنوی ستیزنگی با خداوند بخت به ستیزنده را سرود چون سخت بدگون
 که در شهر شیراز و در هر که خودش غانه ویران شود و صلاح است که سرود فرستیم اگر شاه جنگ فرزند
 ما خان مان را با لشکر فرقه سوزنی مانند رود در زوایا جهان بر آنگه و گویم و اگر از فریب و آیین از باج و مزاج
 بر سر و داعیه کند قبول کرده است ما شوم ملت چه سر باریت سرشاک خراج به و گرنه نه سر با تو ماند نه تلخ
 ملک ما تغییر کرده گفت این پیر سخت که میگویی و این همه جرات چه وجه بازی می آید از جنگ بوم بیشتر است
 و لشکر او در پیش چشم او زنی نمی مثنوی اگر دشمن از تیغ و ابرو تیغ در سر ما هم زبان سنان هست تیغ
 چه مگر ز روی بند آورد و دلش با زبان بند آورد و هر که بر دیگر زبان صحبت کشادم و از روی
 هوا آوری وحی گزارسی داد و عقلت بدادم و گفتند ای ملک از جاده صواب انحراف سوز و هوا اول خود
 بی تامل تدبیر در متنی شروع کن تا واضح پیش گیر که چون تویی حال با تلفظ و تعلق رام توان کرد و صید
 سرکش را جبار اول ولایت در دام تو آید و در دفتر آسایش و گیتی خویش و عزت به بادستان ملطف
 بادشمنان بر آید و مثل این حال چنان صوبت که گیاه ضعیف بوسیله مدار از زوی بسلا بجز درخت بسیر
 شاخ بسبب و سحت و بی از بیج بر کن و سود فر و مکن ستیزه که مرغ از ستیزه کار بجز پیش سره ستیزه منبند
 ستیزه کار از لایه تراغان بصیحت من ختمه آنگند و ما ستم کردند که تو بطرف بوان مسلحی و جانب آنگ
 جنس تو ایم فرود می گذاری ملک بقدر انشومان از قبل عقلت من اعراض نه و در مابین حمله که کشاند و در خالی فرود
 و در خیال ایشان چنان بیدم که جنگ میسازند و در این دفع شما حیل سیر از زندگانی مان چون سخن کاشنا
 خسرو کی زوزار پرسید که کار این تراغ را چگونه می بینی گفتی او کار را بی هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر
 روی من از دست عقید او پاک میاید کرده از راهی غایب منصفه تمام باید کرد و فرصت قبل او را غنیمتی است

مثنوی و آنست
 که در وقت جنگ
 از راهی غایب منصفه تمام
 باید کرد و فرصت قبل او را
 غنیمتی است
 ۲۰۸
 این داستان از کتاب
 تاریخ جهانگیری است
 و در آنجا که
 پادشاه ایران
 در جنگ با
 دشمنان
 از راهی غایب
 منصفه تمام
 باید کرد و
 فرصت قبل
 او را غنیمتی
 است

در کتاب تاریخ جهانگیری

بدست استخوانها و فوت بنای خود و من و زمین این خاک را هم سوره اش می بینم که لطیف است و آن از صفت
 می نماید معنی خود را می نشانی بر آید و در دست بر آید بعد از حد قدرت هرگز بر آن
 قادر نگردد و غالب است که دیگر شپانی سود ندارد و اگر دشمن را ضعیف نماید اولی آنکه خود را از او باز دارد
 اگر خصم از آن مصلحت بد قوت گرفته و سرایه ساخته در کتب تمام خواهد بود ریاضی دشمن چون کجاست از تو
 تو از وی نهی بد و ز بند تو چون دست تو از وی نهی بد خواهی که امان باشد تا زانست او بد در دست
 چون قدر را نشانی بد ز شمار تا ملک سخن و انصاف نماید و منون با گداز او در گوش بیای ندید که
 بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نامزوده عقل نیست تا دشمن مکار که بی جوی سپهر قدر درین مکار بوده
 اعتمادی نیست بد چگونگی غره توان شد گفته دشمن بد کارش نشانی دشمنان شنیده بد در اول بنای بد گفت
 بهیت مرا خودی بود من دست و لیس بد تو نیز مزن بر سر پیشش بد این سخن دل طلب بود آن شر کرده
 روی از آن زیر گردانید و دیگر بر سپید که تو چه می گویی گفت من بد کشتن اشارتی نتوانم کرد که کشتار تو
 چون دشمن را ضعیف می آید به بنی بدست تدارک حال او باید نمود و کار او را ضعیف نمود با طهارت عفو و احسان بر
 عالمیان جلوه باید فرمود و بهر اس یافته و بزینا آمده را امان باید داد و سرگردان از پاسی در افتاده را
 دست باید گرفت بهیت بد نیک مردان آزار بد گیر بد چو استاده دست افتاده گیر بد و بعضی کارهای
 بد دشمن هر آن گرداند چنانکه ترس زوزن باز بزرگان را بر شوهر شرفی گردانید ملک بر سپید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که باز گمانی بود بسیار از انانیت بدخوی شست و می و با این همه سپهر
 و گران جان بخیل نامهربان شنوی چو دید و فرخ از عسرت روی بد چو زاغ گلخن از سپیده بونی بد آن
 سنگین دل پولاد جانی بد چو بجران لگدازی جان ستانی بد و آتین مردان خوش طاعت نی دست پاکیزه
 سیرت زیبا صوت که ماه شب چهارده کرد و اقتباس همه خضارتش تشریف بخشان ترا در روز روشن بخانی
 و چون جهان فروز آفتاب که قندیل شیرین طاق سپهرت با بر تو شمع روی آن راه با و تاب نیامدی زبان
 زبان در وصف آن جهان جهان بدین کلمات مترجم بودی بهیت آه نیکوست ملی روی تو زیبا تر از
 سر و دل جوست ملی قد تو بالاتر از دست بد و حکامه گوشتش در صفحات بیان شمه از لطف الصواب و بین گونه
 رقم فرمودی قطعه بر سر چه بر سر از لیس کشه کنگ خیال بد شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند بد بر لطف
 که نماند بر لبین ده غیب همه در صورت خوبت همان غمناکند بد تو بر بصد نبر اول وصل او را

ای کار دست نیاید
 در دست خدا
 آتش خشنود
 گویند که بر لب او
 خوانده است
 که فرزند آن است
 شونده است
 ای ملک ساز
 همه ای بیرون
 ای در کجاست
 کن
 ۲۰۹
 که در منزل فرود
 «عنه» بود
 ششمین
 زشت
 «عنه» از
 در کجاست
 بی عیب
 «عنه» نام

از راه نریند و بعضی غفلان بمعنی التفات نامند که تعلق بلائیت پیش آورند و از کینه های متبعم
 و عداوت های موروث فرموش کرده اند آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بر بن افشند آید منور بگو
 عدوت بر لوح دانش باقی خواهد بود هر روز زلف هر چه گوید تو گفته که دره نریند سالها رفت بر آن دست
 شناسنت که بود و قادره ترا نکند از نادانی طرا آتیره در چشم ساطق و بجزای می نهد و مهر بود در نظر شاگوهر
 شاهوار می یزد و حال شما بحال آن بود گری ماند که گفتار زن بدگزار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بود
 است کن حکایت گفت آورده اند که شهر اندر یک در و گری بود در بلائیت بدگمان و زنی داشت
 در غایت حسن زینایت جمال آفتومی که بشو و شیر شیره را شکار کردی و بشو و روباها با زیر کان
 همان خواب خرگوش دوی مشغولی نگار می لغزی جانگدازی بدی بیستی عاشق نوازی بدی
 سنبلی از تاپ میشد ز شک عافش کال آب میشد در و در بر و شیفته بودی بسو ساعتی بی
 دیدار و آرام یافتی زن بگفت صورت او را نوازی میکرد اما در زم عشق جام مراد با در نیان بگو
 و در جساگی ایشان جوانی بود بسیار جوان روی بچین روح روان رسته و بچهره مانند تازه گل خیساره
 آب جیات سسته بهت رخی چنانکه ز خوشید و ماه نتوان کرد و خطی چنانکه ز شک سینه نتوان کرد
 ترن را با او نظری افتاد و دل و نیر و سینه مهر و محبت او شد کار بیان ایشان از مسلت بجا طبت
 انجا مید و از نامه و پیغام بعثت میم صحبت و شام کشید جمعی از سودان که خیال مصولت و یار روز
 روشن بر ایشان تار سافعی و اندیشه آنکه در کس با هم صحبت چه لا گیر دل تیره ایشان آتش شک
 بسوختی بهت هر که حسد نبر بر منصفی علی بن ابی طالب دار و دایره صالی بد بر آن حال و قوت یافته در و
 را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غمگینی شدت خوست که عقین حال کرده تدارک مشغول گردوزن را
 گفت نوشته بساز که برو تا بروم و هر چه مسافت تا اینجا بساز نیست اما چند روز توقف خواهد شد
 و نمی دانم در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوت جهان جانگداز چنان تحمل خواهم کرد بهت اسی
 بنا کام مرا زخ تو جور به آنکه باشد که بجام از تو گزند دور در زن نیز از روی تکلف تلمی کرد و بگرید
 قطره چمن آلب دید و مبارذونی الحال نوشته می کرده شوهر رسایل کرد و در وقت فتن بسیار
 نمود که در را حکم باید بست و قمارها را نیکو محافظت باید نمود و ما در غیبت من زوان فرست نیاند و غلی
 آن متاع زدن صیت قبول کرده بسوگن تا کی بنمودونی الحال که در وقت خبر بمشوق فرستاد

در عداوت و نیریند
 از راه نریند و بعضی غفلان
 بمعنی التفات نامند که تعلق
 بلائیت پیش آورند و از کینه
 های متبعم و عداوت های موروث
 فرموش کرده اند آشتی خوش
 کنند و ندانند که دشمن اگر
 بر بن افشند آید منور بگو
 عدوت بر لوح دانش باقی
 خواهد بود هر روز زلف هر
 چه گوید تو گفته که دره
 نریند سالها رفت بر آن دست
 شناسنت که بود و قادره
 ترا نکند از نادانی طرا
 آتیره در چشم ساطق و
 بجزای می نهد و مهر بود
 در نظر شاگوهر شاهوار
 می یزد و حال شما بحال
 آن بود گری ماند که
 گفتار زن بدگزار
 فریفته شد ملک پرسید
 که چگونه بود است کن
 حکایت گفت آورده اند
 که شهر اندر یک در و
 گری بود در بلائیت
 بدگمان و زنی داشت
 در غایت حسن زینایت
 جمال آفتومی که بشو
 و شیر شیره را شکار
 کردی و بشو و روباها
 با زیر کان همان خواب
 خرگوش دوی مشغولی
 نگار می لغزی جانگدازی
 بدی بیستی عاشق نوازی
 بدی سنبلی از تاپ میشد
 ز شک عافش کال آب
 میشد در و در بر و
 شیفته بودی بسو
 ساعتی بی دیدار و آرام
 یافتی زن بگفت صورت
 او را نوازی میکرد
 اما در زم عشق جام
 مراد با در نیان بگو
 و در جساگی ایشان
 جوانی بود بسیار
 جوان روی بچین روح
 روان رسته و بچهره
 مانند تازه گل خیساره
 آب جیات سسته بهت
 رخی چنانکه ز خوشید
 و ماه نتوان کرد و
 خطی چنانکه ز شک
 سینه نتوان کرد ترن
 را با او نظری افتاد
 و دل و نیر و سینه
 مهر و محبت او شد
 کار بیان ایشان از
 مسلت بجا طبت انجا
 مید و از نامه و
 پیغام بعثت میم
 صحبت و شام کشید
 جمعی از سودان که
 خیال مصولت و یار
 روز روشن بر ایشان
 تار سافعی و اندیشه
 آنکه در کس با هم
 صحبت چه لا گیر
 دل تیره ایشان آتش
 شک بسوختی بهت هر
 که حسد نبر بر
 منصفی علی بن ابی
 طالب دار و دایره
 صالی بد بر آن حال
 و قوت یافته در و
 را اعلام کردند
 بیچاره با آنکه
 چندان غمگینی
 شدت خوست که
 عقین حال کرده
 تدارک مشغول
 گردوزن را گفت
 نوشته بساز که
 برو تا بروم و
 هر چه مسافت
 تا اینجا بساز
 نیست اما چند
 روز توقف
 خواهد شد و نمی
 دانم در فراق
 تو چگونه
 بسر خواهم
 برد و در بوت
 جهان جانگداز
 چنان تحمل
 خواهم کرد
 بهت اسی بنا
 کام مرا زخ
 تو جور به
 آنکه باشد
 که بجام از
 تو گزند دور
 در زن نیز از
 روی تکلف
 تلمی کرد و
 بگرید قطره
 چمن آلب
 دید و مبارذونی
 الحال نوشته
 می کرده شوهر
 رسایل کرد و
 در وقت فتن
 بسیار نمود
 که در را حکم
 باید بست و
 قمارها را
 نیکو محافظت
 باید نمود و
 ما در غیبت
 من زوان
 فرست نیاند
 و غلی آن
 متاع زدن
 صیت قبول
 کرده بسوگن
 تا کی بنمودونی
 الحال که در
 وقت خبر
 بمشوق
 فرستاد

در عداوت و نیریند
 از راه نریند و بعضی غفلان
 بمعنی التفات نامند که تعلق
 بلائیت پیش آورند و از کینه
 های متبعم و عداوت های موروث
 فرموش کرده اند آشتی خوش
 کنند و ندانند که دشمن اگر
 بر بن افشند آید منور بگو
 عدوت بر لوح دانش باقی
 خواهد بود هر روز زلف هر
 چه گوید تو گفته که دره
 نریند سالها رفت بر آن دست
 شناسنت که بود و قادره
 ترا نکند از نادانی طرا
 آتیره در چشم ساطق و
 بجزای می نهد و مهر بود
 در نظر شاگوهر شاهوار
 می یزد و حال شما بحال
 آن بود گری ماند که
 گفتار زن بدگزار
 فریفته شد ملک پرسید
 که چگونه بود است کن
 حکایت گفت آورده اند
 که شهر اندر یک در و
 گری بود در بلائیت
 بدگمان و زنی داشت
 در غایت حسن زینایت
 جمال آفتومی که بشو
 و شیر شیره را شکار
 کردی و بشو و روباها
 با زیر کان همان خواب
 خرگوش دوی مشغولی
 نگار می لغزی جانگدازی
 بدی بیستی عاشق نوازی
 بدی سنبلی از تاپ میشد
 ز شک عافش کال آب
 میشد در و در بر و
 شیفته بودی بسو
 ساعتی بی دیدار و آرام
 یافتی زن بگفت صورت
 او را نوازی میکرد
 اما در زم عشق جام
 مراد با در نیان بگو
 و در جساگی ایشان
 جوانی بود بسیار
 جوان روی بچین روح
 روان رسته و بچهره
 مانند تازه گل خیساره
 آب جیات سسته بهت
 رخی چنانکه ز خوشید
 و ماه نتوان کرد و
 خطی چنانکه ز شک
 سینه نتوان کرد ترن
 را با او نظری افتاد
 و دل و نیر و سینه
 مهر و محبت او شد
 کار بیان ایشان از
 مسلت بجا طبت انجا
 مید و از نامه و
 پیغام بعثت میم
 صحبت و شام کشید
 جمعی از سودان که
 خیال مصولت و یار
 روز روشن بر ایشان
 تار سافعی و اندیشه
 آنکه در کس با هم
 صحبت چه لا گیر
 دل تیره ایشان آتش
 شک بسوختی بهت هر
 که حسد نبر بر
 منصفی علی بن ابی
 طالب دار و دایره
 صالی بد بر آن حال
 و قوت یافته در و
 را اعلام کردند
 بیچاره با آنکه
 چندان غمگینی
 شدت خوست که
 عقین حال کرده
 تدارک مشغول
 گردوزن را گفت
 نوشته بساز که
 برو تا بروم و
 هر چه مسافت
 تا اینجا بساز
 نیست اما چند
 روز توقف
 خواهد شد و نمی
 دانم در فراق
 تو چگونه
 بسر خواهم
 برد و در بوت
 جهان جانگداز
 چنان تحمل
 خواهم کرد
 بهت اسی بنا
 کام مرا زخ
 تو جور به
 آنکه باشد
 که بجام از
 تو گزند دور
 در زن نیز از
 روی تکلف
 تلمی کرد و
 بگرید قطره
 چمن آلب
 دید و مبارذونی
 الحال نوشته
 می کرده شوهر
 رسایل کرد و
 در وقت فتن
 بسیار نمود
 که در را حکم
 باید بست و
 قمارها را
 نیکو محافظت
 باید نمود و
 ما در غیبت
 من زوان
 فرست نیاند
 و غلی آن
 متاع زدن
 صیت قبول
 کرده بسوگن
 تا کی بنمودونی
 الحال که در
 وقت خبر
 بمشوق
 فرستاد

در قدیم ایام آبا و اجداد را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بنای می و دهقانان با نوحه امانند
 صلاح است که چهستان شده اتفاق نماید تا بیک شمع بن و زحمات برایشان شب سلامت گردیم
 و بخار کارزار دیده امید ایشان از خیره سنازیم قشوی گزار گذرش چرخ باشد امان به نوحه ای هم خود
 از بندگان چنان سرکوبیم شان رشتند که ماند زمان ما تاریخچه نرسان اعوق غرور در حرکت آمده
 آتش لشب برافروختند و زبان ملاف و گراف کشوده لشکر جناد و جدال بگردون رسانیدند و سگفتند
 ششوی مخالف چومورت و ما از دله کجا گرد و از نچه مار با به زار بیت جنگ افراشتن به بزمین
 سرو تاج بگذراشتن به پس آن قرار دادند که در آن شب اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و
 گرمی کارزار و شعله گریه و آتش در زمین غنمند و در وقتیکه شیر زین چنگال هر از
 سپهریل شپه سارقی عین بخت نمود و در کبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند
 چو خورشید تابنده نمود و شبت به هوا شد سیاه و زمین شد درشت به یکبار نرسان آن کوهسار
 روی بجزیره بوزنگان نهادند و قضا را ملک بوزنگان با همی از امر او اعیان عزیمت شکار فرمودند
 و آن شب صحرانامه و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک منزل خود آوریده که یکبار بیت
 سپاهی چومور و بلخ تاقتند به خرد جهان در جهان ساختند تا بوزنگان رنجشند بسیار از
 ایشان گشته شدند و اندک خسته و مجروح به آن زمان رطبه نوحه بخوار بکنار بر نرسان چون آن شب
 سمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند جانجا پای اقامت در دهن سکون کشیدند و آن خرمن خایه
 شمشیر را بر خود می ساختند و دست غمگین در کوه نرسیتی که بوزنگان بجزیره زمانه فرود
 در حوزة تصرف در آوردند و الله که تلف کرده که اند و خسته بودند روز دیگر که عالم سیاهان چون خسته
 خوان نورانی گشت و جمشید خورشید بخت بینایی برآمد بکسیت سپاه سحر چون علم کشیدند همان
 حرف شب با قلم در شپه ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهادند و در انامی راه سحر از بختیان
 که از میان گرداب بلا نیم جانی بجزار آورده بودند رسیده غار و دود خوی کردند تا ملک بصورت واقع
 اطلاع یافته بگشتت بخت بدندان حسرت بگردان گرفت بگفتند به بلخ ملک سرفوی که از قبضه تصرف
 بیرون رفت و حیف از آن خزان سحر که بخت دشمن افتاد از بخت برگشته خاک او بار برفرق من
 بخت و طاقت دولت بی اعتبارنا پاندار روی بتافت قطع بوستان هر بار برگ و نوانی کس ندیدند

در قدیم ایام آبا و اجداد را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بنای می و دهقانان با نوحه امانند
 صلاح است که چهستان شده اتفاق نماید تا بیک شمع بن و زحمات برایشان شب سلامت گردیم
 و بخار کارزار دیده امید ایشان از خیره سنازیم قشوی گزار گذرش چرخ باشد امان به نوحه ای هم خود
 از بندگان چنان سرکوبیم شان رشتند که ماند زمان ما تاریخچه نرسان اعوق غرور در حرکت آمده
 آتش لشب برافروختند و زبان ملاف و گراف کشوده لشکر جناد و جدال بگردون رسانیدند و سگفتند
 ششوی مخالف چومورت و ما از دله کجا گرد و از نچه مار با به زار بیت جنگ افراشتن به بزمین
 سرو تاج بگذراشتن به پس آن قرار دادند که در آن شب اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و
 گرمی کارزار و شعله گریه و آتش در زمین غنمند و در وقتیکه شیر زین چنگال هر از
 سپهریل شپه سارقی عین بخت نمود و در کبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند
 چو خورشید تابنده نمود و شبت به هوا شد سیاه و زمین شد درشت به یکبار نرسان آن کوهسار
 روی بجزیره بوزنگان نهادند و قضا را ملک بوزنگان با همی از امر او اعیان عزیمت شکار فرمودند
 و آن شب صحرانامه و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک منزل خود آوریده که یکبار بیت
 سپاهی چومور و بلخ تاقتند به خرد جهان در جهان ساختند تا بوزنگان رنجشند بسیار از
 ایشان گشته شدند و اندک خسته و مجروح به آن زمان رطبه نوحه بخوار بکنار بر نرسان چون آن شب
 سمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند جانجا پای اقامت در دهن سکون کشیدند و آن خرمن خایه
 شمشیر را بر خود می ساختند و دست غمگین در کوه نرسیتی که بوزنگان بجزیره زمانه فرود
 در حوزة تصرف در آوردند و الله که تلف کرده که اند و خسته بودند روز دیگر که عالم سیاهان چون خسته
 خوان نورانی گشت و جمشید خورشید بخت بینایی برآمد بکسیت سپاه سحر چون علم کشیدند همان
 حرف شب با قلم در شپه ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهادند و در انامی راه سحر از بختیان
 که از میان گرداب بلا نیم جانی بجزار آورده بودند رسیده غار و دود خوی کردند تا ملک بصورت واقع
 اطلاع یافته بگشتت بخت بدندان حسرت بگردان گرفت بگفتند به بلخ ملک سرفوی که از قبضه تصرف
 بیرون رفت و حیف از آن خزان سحر که بخت دشمن افتاد از بخت برگشته خاک او بار برفرق من
 بخت و طاقت دولت بی اعتبارنا پاندار روی بتافت قطع بوستان هر بار برگ و نوانی کس ندیدند

که کمر لازمست بر بند بزم و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت و از نکبات زمان آسوده
 بگوشه و گوشه بسایم ^{مستحق} قلمی در پناه دولت صاحبان بد راه جوید هر که هست از عاقلان ^{مستحق} که تودر
 گلشن آرائی گل بری به سوی بستان بگذری ^{مستحق} بنی به ملک از سخن من پریشان آشفست
 گشت و نسبت با جماعتی که درین پیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون
 دوم بار بیخ او مشغول شد ^{ای از خندان} مضمون ^{مستان} این همه خواری بگرداند و امر کرد که چون و از سواد داران
 پادشاه و سپاه ایشان است بهمان بهتر که بزرگ آن جزیره اش ^{مستحق} بشکنند تا به بیم ایشان ^{مستحق} چه بیان
 حمایت و خواهند کرد و در این جا آوردند و سوا این خدمتگاری را بلوا حق و ملازمتی پادشاه گردیدند
 بگفت و چنان بدر دیگر است که ملک ^{مستحق} سنان قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت
 گر نیالم سنگ دل خون ثورید و بر بگیم دید ^{مستحق} با چون شودید ملک گفت حال ما بوز بنگان کجا اند جواب داد
 که بیابانی است که از ما در آرمی میگویند ایشان پناه بلا نجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و
 ساعت بساعت با سپاه خو خوار و لشکری بی آرم جز از لشخون خواهند آمد ملک خندان از جای درآمد
 و گفت ای میمون صلاح چیست و میباید که از ایشان ^{مستحق} آغوشی بجماعت من ^{مستحق} بسازم ^{مستحق} گفت ملک ازین حال خاطر
 جمع باید داشت و اگر ما باقی بودیم ^{مستحق} از ایشان ^{مستحق} بر روی و در از روزگار آن حق ناشناسان ^{مستحق} خدا بر آورد
 ملک گفت ^{مستحق} بیدارم که ترا بر نزل ایشان ^{مستحق} موقوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان ^{مستحق} سانی طوق منستی
 در گردن حال این جماعت ^{مستحق} می انگیزی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با تمام حاصل میکنی میمون گفت چگونه
 کنم که رفتن من ^{مستحق} تحذیرت و حرکت کردن ^{مستحق} چنین است ^{مستحق} پاشی ^{مستحق} متعجب ^{مستحق} ملک گفت من چاره این کار میدانم
 و ترا بجای بردن می توانم پس اگر و از داد تا امری سپاه و مقربان در گاه حاضر شدند و صورت حال
 ایشان ^{مستحق} تقرر کرده گفت ^{مستحق} آلهه ^{مستحق} باشی که ^{مستحق} شب ^{مستحق} بر خصم ^{مستحق} هم ^{مستحق} و ^{مستحق} هم ^{مستحق} بدین ^{مستحق} فکر ^{مستحق} می ^{مستحق} گشتن ^{مستحق} و ^{مستحق} اسباب
 حرب ^{مستحق} می ^{مستحق} ساختن ^{مستحق} و ^{مستحق} میمون ^{مستحق} با ^{مستحق} بر ^{مستحق} شپ ^{مستحق} خرسی ^{مستحق} بسته ^{مستحق} و ^{مستحق} بر ^{مستحق} آه ^{مستحق} آورد ^{مستحق} و ^{مستحق} میمون ^{مستحق} با ^{مستحق} شارت ^{مستحق} ایشان ^{مستحق} آراه ^{مستحق} می نمود
 تا ^{مستحق} بسر ^{مستحق} بیابان ^{مستحق} می ^{مستحق} سید ^{مستحق} و ^{مستحق} آن ^{مستحق} صحرائی ^{مستحق} بود ^{مستحق} تیر ^{مستحق} بی ^{مستحق} آب ^{مستحق} که ^{مستحق} بر ^{مستحق} بسیاری ^{مستحق} در ^{مستحق} فضای ^{مستحق} آن ^{مستحق} از ^{مستحق} غایت ^{مستحق} تنگی
 سوختی ^{مستحق} و ^{مستحق} یک ^{مستحق} نیز ^{مستحق} گام ^{مستحق} راه ^{مستحق} از ^{مستحق} صورت ^{مستحق} آن ^{مستحق} بیابان ^{مستحق} بر ^{مستحق} آسمان ^{مستحق} راه ^{مستحق} که ^{مستحق} کردی ^{مستحق} و ^{مستحق} هم ^{مستحق} جهان ^{مستحق} بجای ^{مستحق} از ^{مستحق} مضائق ^{مستحق} آن
 بیرون ^{مستحق} آمدن ^{مستحق} نتوانستی ^{مستحق} و ^{مستحق} خیال ^{مستحق} عالم ^{مستحق} که ^{مستحق} در ^{مستحق} منازل ^{مستحق} او ^{مستحق} راه ^{مستحق} بیرون ^{مستحق} شدن ^{مستحق} نداشتی ^{مستحق} و ^{مستحق} هم ^{مستحق} می ^{مستحق} در ^{مستحق} آن ^{مستحق} بیابان
 می ^{مستحق} وزید ^{مستحق} که ^{مستحق} ایشان ^{مستحق} بکر ^{مستحق} رسیدی ^{مستحق} فی ^{مستحق} الحال ^{مستحق} که ^{مستحق} گشتی ^{مستحق} و ^{مستحق} ریگ ^{مستحق} خاک ^{مستحق} چون ^{مستحق} ز ^{مستحق} آن ^{مستحق} گل ^{مستحق} تفت ^{مستحق} آن ^{مستحق} ساختی

سرافقت نماید
 آری از سواد
 ملاحظه بفرمایید
 مضمون صاحبان
 آوردند در آن
 آری است در آن
 و اما در آن
 پنج خط
 بنام حضرت
 خود را
 ۲۱۹
 بیاید
 بیان فرموده الله
 ای تعلق آقا در
 الطیب فی سواد
 بیاید
 در آن
 بیاید

و بسبب سموم آتیب جا و روان صحیح کماهی ذکر فرستی و هیچ گیاه در آن شورده زار مردم خوار نیستی ^{منقطع}
 بیابانی و سیبی پر خافتند به بر گامی در و صد گون آفت ^{بسیار} به هوا ایشان آتش و آتش هوا بود و نه زمینش سنگ
 سنگ آهن با بود به سمیون گفت زود بگنجانند پیش از آنکه سفید صبح پرده از روی کار جهان بردار ^{مگر در}
 جمعیت ایشان از فضا عشرت کبریم زود تر از آنکه شاه رومی شعار علم ز رنگار بر افرازد و در آیت
 شوکت آن نخت بر گشته گان را نگوئند سازیم خراسان ^{بسیار} لشغلی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیابان
 خود بیدان اجل عرصه هلاک آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثر می پدید آمدند و همچنان میمون ل
 رفتن میکرد و با منسون فساد ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعلع
 اطراف و لواحق آن بقاع با فر و خشت شعله شمع آفتاب بشنا به افروخته گشت که هر که در هوا نظر کرد
 چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگدازی قطعه زر گرا آ پنهان می شد ^{مگر}
 که لب از تاب آن چون شمع می سوخت به ز یاد گرم بنداری که تقدیر به بدینا دوزخی دیگر بر افروخت
 تاب آفتاب که آمده و مار از روزگار خراسان بر آورد و ^{بسیار} موم سوخته و زمین آغز کرده
 از دور چون آتش به دو دیدار شد تا کما ایشان وی میمون کرد که این چه بیابان است که از
 او دلماد تاب گمانی آب میشود و آن چه چیست که چون شعله آتش روی بجانب انما نه میزند
 می یزد میمون گفت ای تمکار دل از این بیابان اجل است و آنکه می آید پاک گت دل خوش دار
 که اگر صد هزار جان باری یکی بیرون نبری و وحالی که سموم برسد همه جا را که ^{بسیار} نرسازد و آتش بسازد
 که در نهاد بوزنگان ده بسوزد ایشان زمین سخن بودند که تف سموم برسد و میمون را با مجموع شاه و کسب
 بر جای بسوخت و یکی از ایشان از ان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته
 و مکان بوزنگان بالشکر خود بخیزه آمده همیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کرد و در اختیار صافی دید
 عیبت گنه شست تا نکتبت مبعوض نظر میده گمشد خزا ^{بسیار} جبار طرب سید و این شان آن مردم
 نامتک معام کم که اهل کینه است ^{بسیار} تمام از سر بران برخواستند و از آن ^{بسیار} خورشود میستان زنی ننما
 او من تصنیف کارش را از ^{بسیار} جمله بی شناستم و هر چه هر فصله که مذکور شد میداند هم پیش ازین
 زاغان را از موده بودم و اندازد و زنی و کیا است و مقدار فریب تیات ایشان ختمه و چون
 کارش را برین صغ دیدم مرا مقرر شد که رومی روت ایشان بصواب مقرون است و خورد و ولایت ایشان را آنچه

بیابانی و سیبی پر خافتند به بر گامی در و صد گون آفت به هوا ایشان آتش و آتش هوا بود و نه زمینش سنگ سنگ آهن با بود به سمیون گفت زود بگنجانند پیش از آنکه سفید صبح پرده از روی کار جهان بردار جمعیت ایشان از فضا عشرت کبریم زود تر از آنکه شاه رومی شعار علم ز رنگار بر افرازد و در آیت شوکت آن نخت بر گشته گان را نگوئند سازیم خراسان لشغلی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیابان خود بیدان اجل عرصه هلاک آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثر می پدید آمدند و همچنان میمون رفتن میکرد و با منسون فساد ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعلع اطراف و لواحق آن بقاع با فر و خشت شعله شمع آفتاب بشنا به افروخته گشت که هر که در هوا نظر کرد چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگدازی قطعه زر گرا آ پنهان می شد که لب از تاب آن چون شمع می سوخت به ز یاد گرم بنداری که تقدیر به بدینا دوزخی دیگر بر افروخت تاب آفتاب که آمده و مار از روزگار خراسان بر آورد و موم سوخته و زمین آغز کرده از دور چون آتش به دو دیدار شد تا کما ایشان وی میمون کرد که این چه بیابان است که از او دلماد تاب گمانی آب میشود و آن چه چیست که چون شعله آتش روی بجانب انما نه میزند می یزد میمون گفت ای تمکار دل از این بیابان اجل است و آنکه می آید پاک گت دل خوش دار که اگر صد هزار جان باری یکی بیرون نبری و وحالی که سموم برسد همه جا را که نرسازد و آتش بسازد که در نهاد بوزنگان ده بسوزد ایشان زمین سخن بودند که تف سموم برسد و میمون را با مجموع شاه و کسب بر جای بسوخت و یکی از ایشان از ان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته و مکان بوزنگان بالشکر خود بخیزه آمده همیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کرد و در اختیار صافی دید عیبت گنه شست تا نکتبت مبعوض نظر میده گمشد خزا جبار طرب سید و این شان آن مردم نامتک معام کم که اهل کینه است تمام از سر بران برخواستند و از آن خورشود میستان زنی ننما او من تصنیف کارش را از جمله بی شناستم و هر چه هر فصله که مذکور شد میداند هم پیش ازین زاغان را از موده بودم و اندازد و زنی و کیا است و مقدار فریب تیات ایشان ختمه و چون کارش را برین صغ دیدم مرا مقرر شد که رومی روت ایشان بصواب مقرون است و خورد و ولایت ایشان را آنچه

گمان بردند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی با چون بریم نبر از چندان بد صوابت
که پیش از آنکه آشامی دهد او را پاشتی خورانیتم ^{دگرگان} قیل از آنکه خون مرغین گریه و قتل او اشارت کنیم ملک
بومان چون این فصل شنید روی درم کشید و گفت این چه چینه بودی و بی رحمی ست که فقیر می را
به او اداری ما انواع آزار و اذیت رسیده باشد و انیز در مقام عقوبت بلاک و باشی و محنت داده را
بار دیگر رو به تختان بگردیم ^{در اینجا} و تو که نشینده که گفته اند بیتی خاطر محنت زدگان کلن به نور
محنت زدگی یا دیگر بنده پس لغز بود آن ز غ را با اگر ام و احترام تمام بر داشته با او بر دزد و ز گنت
اسی ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که بین حکمت و محض مصلحت بود و قبول
تبرافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنند و طرفه احد این کرد و غدر او این میباشد که موجب
او جز فساد کار بومان صلاح حال آغان نیست ^{در اینجا} ملک اجتماع آن نصیحت عرض نمود و سخن آن مشوق
بنی نظیر خوار پشت و نراغ در خدمت او سحرستی هر چه تمامتر می زیست ^{۱۷} و از رسوم خردت آداب
بپیچ باقی نمیگذشت و مقربان ندای سلطان سربک را بنوعی شنود ساخته و البته خود گردانیدند با هم
هر روز باری وی بن تن تر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجایی رسید که محل عمامد و
محرم اسرا گشت و چون کمال خلاص و فو مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه ملک و مدار علیه لایت
و در ابواب جهات با او مشاورت کردند و انواع مصالح برابر بی تیبر او ساختند بی روزی محض عام
مجلس مشون خواص عوام گفت ملک آغان هر چه چندی ز زده است و بگناهی عقوبت کرده تا کنه از نخواستیم
و دست بر روی مردانند بر و نمایم ^{۱۷} چنان رام و قرار بایتم و چگونگی نخواستیم ^{۱۸} میل کنیم ^{۱۹} من حصول این مقصود
و وصول این مقصد بی بل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاریم آخر الامر یقین داشتیم که ما من صورت
زافانم و بهیت ایشان آرام بدین مروان تو انم سید و غرض خود حاصل نمودیم ^{۱۷} من اهل شام نووسه که چون
مظلومی ستمندی از ستمگاری پیدا کردی رنجی کشیده باشد و انظار الهی بد کشی مخدمتی بی زوال
خوش کند و خود را با آتش بسوزد و هرگاه که در آن حالت بگوید یا جابت پیوند و اگر زین آثار جموع باشد
بفرمایند امر بسوزد نشاید در آن لحظه که گرمی آتش من سداز باری سزا نهمه نخواهم که در اوجی گردند
گر بدان سبیل بران ستمگر دست یازم و انتقام خویش از وی نخواهم و در این جمع آن بود که در کشید بکار نشنا
بسالغ دوستی حاضر بود گفت هر دو که جوگر کنی شیوخ و جلاله ^{۱۷} بیرون می رود و وی و زبان همچون ستمگر

از آن فایده و
اینکه کار است
بوت ظلم خود
مسخری است
ما در آن است
نداشد بپوش
چاشنه کار
تو که ستمگر است
۲۲۱
در ستمگر است
تو که در آن است
باشد از اذیت
روغن آن است
باشد از اذیت
ای رسد
نمودند
ای رسد
باشد

در اینجا
۱۷
۱۸
۱۹

ملک پرسید که درین سخن چه گوئی و شیر جواب داد که این نیز شعبه دیگر است بر این سخن و نیز نملی رنگت ق
 بر اینخت بیت سر پایی او چو بر ریخت رنگت و زافسون از زیر کمان گشته رنگت و اگر شخص بلیغ بود
 خجسته او را بار بار بسوزند و خاکستر آن بلا آبی است که بسبب شراب رنگت از رنگت نازک و پسته ^{رنگت}
 از قرار خولیتش نگرند و خجسته ضمیر محیی تعحیرت اونه آب پاک شود و نه با تش بسوزند ^{بیت}
 ز بد اصل نملی مدارید امید که رنگی نگرند و شستن سفیدند و کفرض محال اگر ذات خسیس او با کسی شود و یا
 فی ایشل غصه ناپاک اوباس سیرخی پوشیده همچنان صحبت ^{دوستی} انان مودت ایشان با کل خواهد بود همچون
 موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با قناب عالم کتاب بحباب
 فیض بخش با در احت فرامی گوید پار بجایی مونس نگرنت ملک پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که زاهدی تجاوب الدعوات بلب جو یا بربیشسته بود و آب قناب
 دست از او درگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان که سنجاسید و موش سنج از بنهار او شیر ^{بیت}
 بر خاک افتاد و زاهدی را بر سر شفقت آمد او را بر رفته در غرقه سحبه خوشت با خود چنانه بر دوازند لیشه کرد
 نباید که لال خانه را از وی نخی باشد و زانی رسد و کار نمازید تعالی او را در ختری گردانند تیر دعا زاهد ^{بیت}
 اجابت رسید و مشاطه قدرت او را در ختری بر آست زیبا بهنیت مرست قامت + روشن روی
 و آشفته موی چنانکه آفتاب سناش آتش عنیت در خترش ماه زردی و زلف مشکبارش و دوز دل شب ^{بیت}
 بر آوردی ^{بیت} آنکه بر سر و زلف تعامت است و وانکه در راه کشد خط غامت نیست و زاهد
 نگاه کرد صورت دیدار محض آفریده و در ختری یافت بجز لطف پروریده او را بسکی از مردمان سپرد
 تا چون فرزندان عزیزش از دمیدن اشارت پیر را پاس ^{عقلی شده} داشته و تهمد و ختر غایت سبجی او رود +
 و انکه فرصتی را در ختر بجد بلوغ رسیدند از گفت های جان عزیز برگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه ^{بیت}
 و یک در شتر از دل و لاج کشد چاره نیست من این کار را بر مناس تو کند اشتم هر که از او میان و پریان
 بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو هم و ختر گفت شوهری نخواهم توانا و قادر که
 انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص تو زاهد گفت بدین صفت
 که تو گفتی آفتاب تواند بود و ختر گفت آری چنان آنم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است
 غالب خواهد بود سرا با و عقد کن ^{بیت} عشومی و در روز چون ختر خاوری به بر آند برین طاق نیلوفری
_{آسمان ۱۲}

چه چیز بپوشد این سخن را به ۱۱ ۱۰
 است در طبعش و طلاست ۱۱
 آن بخلاف شمشیر است ۱۱
 عاقلین طلبند ۱۱
 که بود با او درسیا خواهد بود ۱۱
 ۱۱ تا نام زینت ۱۱
 سخن حکیم را از این بیرون نماند ۱۱
 باشد ۱۱
 ی گفت او را ۱۱
 ۱۱ در گریه ۱۱
 ۲۲۲ ۱۱
 ۱۱ که در کتب ۱۱
 از او نماند ۱۱
 ۱۱ در هر دو جا ۱۱
 اشک در خور قابل ۱۱
 موجب خود قابل ۱۱
 کرده ۱۱
 ۱۱ که در دران ۱۱
 ۱۱ که از ۱۱
 آسمان از ۱۱
 کس ۱۱
 خورشید ۱۱

زمانه در شونی باز کرده جهان از بی و یک آغاز کرد و علی الصبح که ابراهیم ^ع قال یا اصبیح آفتاب از
 افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال وی در میان آورده و گفت اینی ختر بنیاط است قدرت و مقبول
 سیرت است میخوانم که در حکم تو باشد ^ع حجت تا آنکه ازین شهر می توانی با قوت تنگ کرده ^ع بسیار
 استماع این قصه بر آفر و خسته جواب او که ترا از خود قوی تر نشان هم آن است که نور ما بپوشاند و عالمین
 را از پر تو جمال من محبوب گرداند فرو آفتابی بدین بلندی راه دزده ابرنا بدید که در به زاهد نزدیک
 ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد و برابر از شرم این سخن روعرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت
 و غالبیت اختیار میکنی بلوا از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد یکسره و هر طرف که میل کند
 با خوشترین بر تو زاید این نکته مسلم داشته پیشین با درخت و حکایت گذشته باز زاید با و از انفعال
 بر خود بیچسبید و گفت مرا چه قوت و شوکت تو اند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است
 که پایی شکست زدن من تا کشیده است و چون قلب در مرکز خود آسیده و مراد روی چندان است
 که آواز نرم را در گوش که ز مادر زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخره صفا و بیت با و اگر ابر را
 بجنبانند چون کبوی سدف و مانند زاهد زده کوه آمده و دفتر حال خود تقریر کرد که صدرا کشید که منی
 غالبه قوت موش از من بشیر است که اطراف من اشکاف و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جا
 از پیشین جان فرسای او چاک تشنه و بیخ نوع دفع او را چاره نمیدانم و ختر گفت برست میگویی موش
 برو غالب است و شوهری مرا و می شناید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که ختر ^ع ختر
 منشی میشد میلی ردل خود باز یافت جواب او که من نیز بدی است که آرزو مند دلاری که منشی و زنگ
 من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد و ختر گفت این سهل است زاهد و عاکن تا من
 شوم و با تو دوست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین غبغبی صافی است دست بدعا برداشت
 و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال عای زاهد بعد از اجابت سدف و نشانه نکل شیخی
 بر رخ الی اصحاب ظهور کرده و ختر موشی شد و زاهد او را بر بدن موش او باز گشت فرو جان من هر چه
 را با انگش ^ع و با نشانه رجوع به ما چو از خاکم میباید شدن به فاند این شال است که آنچه مقتضا
 طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض بگردد از آن حال بگردد اما لاخر رجوع بجان حالت اصل خود خواهد نمود
 و حکیم خندان همین معنی را در رسکب نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین او میگرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

چنان رای آنکس نماید صواب که اگر گفته شود گفتند با جناب چه چیز گفت و اما که تدبیر است به قبول
 کسی چون نیت خطاست به استیانت داستان حذر کردن از رضا و دیگر و مکام در در ضمن اگر چه در
 تضرع و بذل و سبالتی نماید بدان ^{عقل در} عقل در طریق عقل در و رفت و پیروای شتابا با عجز و ضعف و خوار
 خصمان قومی دشمنان انزوه را بران نوع باشی اذو آن سبب کاکت رای می قلت فهم ایشان بود
 والا اگر بویان را یکست و از عاقبت آن کشی ^{کدام روان بود} نصیبی بود آن زناغ هرگز بدان مراد رسیدی و هر دو آن ^{سخت}
 در خواب هم نرسیدی و خود من باید که در غمی بچشم عزت نگرد و این اشارت بگوش خرداشن بود و بحقیقت
 بدان که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چه ضعیف نماید بخوار نماید در دست و چندانکه از عدول افت
 شنود و اسبابت که بدستی مشاهده نماید بدان هر دو باشد ^{ای میوه} سطح دشمن اگر لاف مودت زندگه صاحب
 عقلش شمارده روست به ما رهانت بسیرت که هست به که چه بصورت بدر بگذرد پوست به وفا
 دیگر در چنگایت بدست آوردن دوستان خالص بود ادران مجلس است که نافع تر از خیرتی بود
 سرتجارتی همان توان بود چه دوستی کار شناسم اعانت و امداد و منزلت را چنان نتیجه داد که از
 مملکت هجول بر پس بسببزل امن سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان
 هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار درین احترام در تواند چه بد بجال مراد و نهایت
 آرزو رسیده باشد و اولی القوفین ^{عقل در} فر و بار نکو خواهد گشت ^{نیت در} نیت در و دشمن در همت ^{چنین} چنین

باب پنجم در حضرت غفلت زیدین از دست دادن مطلوب

رای گفت بر بن اگر بیان کردی داستان حذر کردن زکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
 و خود را از مضرت برق و تزویج و همان آفت قدر و غیره بسیار علامه چند که در مقام دوستی بده باشد
 حکما بدوشتن اکنون ملتزم آنست که باز نمانی شاکل سیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک
 مطلوب غفلت فرزیده آنز صالح ساز و بر زمین بان ثنا کم شود و لغزش این ابیات از محیطه
 مقبوت استری فرو خواند قطع کاشی مبارک بی شن شناسی که حال میکنند اختران آسمان
 از طلعتت نیک اختر سیم ^{صورت در} مورد دولت شود چون سایه پیرت حامی به بره آن بومی که تو طالب مالون
 استری به من چه گویم در مال که بلای حضرتت به آفرین بار فرین که بر هر چه گویم برتری به بر خاطر
^{نیت در}

دل که آید شایسته خبری است خباری ارده از خدای مصلحتی و شوقی است پس عرض صحبت بوزیر خود
 کرده آواز بر پشت و دست و کمر محبتی که محمود بود بجا آورده اندیشیه که محبت مخالفت و مصاحبت کرده
 بعضی ساینده بوزیر جواب نیکو باز گفته است از بی تمام بجا آورده و آن بسیار صحبت و اطهار کرده و گفت
 رغبت نمودن با اختلاف و فتنان مباله کردن بسیاری با آن از صفتها ستوده و نصیحتها پندیده است
 و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است قطع مودت دوستان
 صاحب بد خلق زیور دین زینت نیست بی نعمت هر که در بسیار است نعمتی برتر از فوق کجا است شکست
 گفت من حید دوستی و هم صحبتی نازم و کین نمیدانم که قابلیت آن مراحل هست یا نه بوزیر گفت حکما
 در باب دوستی هر دانی نماند و فرموده که اگر صیقل دوست نباید با هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی
 با کسی از سطا فدا لا نیست اول رباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
 حاصل توان کرد و دوم اهل کار و اخلاق که خطای محبت را مپوشانند و نصیحت از بار دیر غنایند
 سوم جمعی که بی غرض و طبع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص باشد و آخرت از کون از
 دوستی سه مطالعه از افاض است یکی فاسق و ابل فاجر که محبت ایشان شرمینات نفس مشهور بود و محبت
 ایشان نسبت با حق نیا باشد و نه موجب محبت آخرت و دوم دروغ گوینان و ارباب خیانت
 که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلا عظیم بود و بیست و یکم از تو سخنان غیر موع
 باز گویند و از دیگران تو بیجا محبت آمیز فتنه انگیز مخالفان استی باز نماید سوم ابلهان و بجزدان
 که در هر رفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و در دفع مضرت و بسایا فتنه که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده
 باشد محض شوم و ضرر بود و فر و از دوستی کسی چنان نفع بری که کوخیز شرف نفع در نشناخته و نکته
 درین جا گفته اند و شعر در این زبان است بدان آن از بود که دشمن چون بجایه عقل آراست بود
 دور اندیشی اشعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم زنی و از حرکات و سکنات او آمار انتقام
 مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت و دانش بی بهره افتد هر چه در تندی
 مصالح و مومات در نماید بر خیزد و اغلب کانت کلین استند باین قصص را بی حساب و مصلحت خطر گرفتار آید
 چنانکه از دوستی بوزیر پاسبان یکت که سفید حیات شاگشاید گر و ابلک گفته و اگر در دو دشمن انا
 بود بفرمان رسیدی مرا که آن تعیین صورت پذیر نبودی سنگ اشپت پرسید که چلو بوده است آن

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بنادانی مراه و در طه هلاک می اندخت و اگر این شمن را نبود که از دست فته سر انجام و تقبل مسکینه
 حالا چنانکه گفت روی بخواند رای گردن از دست نشاید که غرض اصلی نه تصور کلی از اینجا حاصل آید
 پس آیه است آیه تبرئتی از قصه رای آمده لقب نمون غازی که در کتب شیب سحرین رنگه مپولادی بریدت
 چنان مینویسد از این سنگ آتاب بود که سمش درون مجست و مرکب بود هر جزو عیار شیب و آفتاب
 لقب نیز باره افق ز سانهیده بود که لقب دبا تمام سید و از موضعی که خواجگاه لای بود سر بیرون کرد
 رای دیدی برخت زین در خواب شده و اصناف تجملات در حالی مسند شاهی سعادۃ و الفراع جوهر بر
 حوشی بساط شمنشاهی ریشته و شمع کافوری چون رگ تو لنگران سجا جا به با فروخته و پروانه کن
 چون ل روی شان فایتن شعله نام ادوی سوزند فرو ریاده و ن گزیده در سینه نامه پس جان کای خود را
 و پری سوزده درد و در گیسو تیزه دیکتاره بیت گرفته بالیدین ه ایستاده و نظراً احتیاط چیست این
 کشاده و زدا دیدن آن تیزه و گفت سلساری که اعلی بره فقتش ساری چرخ بایر باشد با بی ریشا
 انبساط شهر مایری تجو به ریاده است و تیغ تیز که کما کت کت است راوست دست این میخار از جفا
 اقتاده در دبر بکار این فکله مستغرق شده و در گرداب شیر سحر بماند نظاره میکند که ناگاه مور چون
 از سقف ایوان برینه لای کایینه جهان رای بود افتاد و در وقت غازی که خنده بدل ای ساینده
 رای در عین اب زد و خنده مورچه دست برینه زرد و زوزنه بدان جانب یکه مویجاد دید که بروی سینه را
 میزد و دیدت آتش خضد بدل روز نادانند و گفت با وجود چون من با سانی که ستاره دیده ام چون
 آنجهم سیاره هیچ شب دی خوانده مورچه شیشه رنگ را این گستاخی که ای برینه خند و م من توان
 نهاد که گجا پیدایش جسدیت جاهلتین با عشق آید و از قهر مورچه کتاب کرد با برینه لای ندر و کجا
 بقفل سانه زود فدا بر کشیده کما ای جو مزومیک است کجا بذر که جانی لای را در دخواهی آورد و در
 دست بوده بکتا و حکم گرفت رای زجور و در دشا خواست آید آن صورت مشاهده کرده و در لای بر سینه
 که تو کسی وز جواب اوده که دمن ای ناسی تو ام و طلب آل او محصول آل خود برین جا آمده بودم و اگر
 لحظه در محاطت تو با من نمودی این جاندار شفق و دوست مهربان تو چشمه تیان از خون تو آلام
 ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سی و شکب سجاتی در در گفت لری چون بیت لای را حباب
 زد و با سبان دشمن مهربان گردان پس در آنوقت و از جمله معمران که راستی نوزده و در زبر سحر کشید گیاه

و غنیمت آید و در وقت
 زندان آمده و طه ای
 ای شمن را نند برین
 شیبه به کوی فوف
 لکن سینه برین
 لای آن که در باره در صورت
 سپر سرود خورده است
 انبساط شهر مایری
 سفت اندک که در آن
 بیرون برین سالیان
 ۲۳۸
 است از شوق و عذاب
 در میان مورچه
 که سحر و جادو
 در روزی که سحر
 و در نفس شیخ
 شکر رنگ و جادو
 به زلف و زلف و
 شیب با کار صفا
 این لاله و قصه
 می با فلان و
 شمشیرش
 گشت

عقده سحر
 و در وقت

سحر و جادو

چو دم توان زده چون سخن بنیجا رسیدنگشت گفت گمان میسر مگر من در وحشی قدر میباش
 خواهم دست و کتبه از اداب وستی و یاری فرود خواهم کرد نهشت اگر مرا نشنیدت بجااست خود من جز ساری
 و طوق نشناید تا قیام قیامت نگر در دل من اندازی بازگرم تو تبلیغ نباشد بجز در تعلقی کرده از دست بزر
 آمد و سنگ گشت نیز از آن سببی بر زودت نماز و یکدیگر او در کنار گرفته عمده کسوتی میان در و در چشت
 غرخت ز دل بوزند دوشده دم سنگ گشت بخت است نظر گشت هر روز میان ایشان الی اتحاد و کشف و نماز و ادب
 بودی و گشتن بر می دوشد در وقت و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزند از ملک پادشاهی مروش که در گشت
 لایزال از اهل و سکن این دنیا فرود ارباب است چه حاجت که زیارت طلبند دولت صحبت و موزن جان پسین
 مدتی برین بگذشت زمان غیبت سنگ گشت در یک شب حضرت و در اضطرار که در غم سگان آمد و
 بی پایان بدو راه یافت و بحیران جانگداز دل و دل آتش حشر سوخته گردانید هر دو در غیبت که
 بر جگر کوه من نه سنگ سین زان دید و فریاد کنده آخر نکات فراق و حکایت اشتیاق با یکی از انبیا
 جنس خود در میان آورد و گفت قطع فرستایم از زوری او در دل نهده مجبورم باز شوق فاش
 در گل نهده از جانش کل خود دستم کسان کنم رخ نهفت مقصد ما هم چنان کلان نهده نمیدانم تا غریب
 بجز محبت در و جان نهده و پاشی اش کلام کل و در وقت چه شدی که در طلوع صبح وصالش طلعت شام فراق
 زین گشتی و بطور طوبه جالش خضای عشق که نمودی چگونه شده منتفی شدی بیت چه شدی که
 گل حنا بچمن باز آید مگر جان من زنده تین بر آید زمین او چون این همه صراط مشاهده کرد
 اسی خواهر که عیبی کنی و مرا ورا مستم گردانی ترا از حال او بیا که گاه از غمت سنگ گشت گفت اسی یار
 مهران محرم اسرار منان سخن تو شب گشت غرض از کجا صوت بندد و در اشارت تو خلاف تو هست
 چگونه پیدا آید من مدتی ستانف محبت ترا بر جاک امتحان ده ام و تمام عیار یافته صبح دایم که آنچه
 گوی بی شبهه ستانده گفت شنیدم که شوه ترا بوزند اتفاق مودت و وفای افتاده است و دل جان
 بروستی او رفت کرده محبت اول با هیچ نعمتی برانگیزد و ملاقات و با هیچ لذتی مقابل سازد و آتش فراق
 ترا با جمال او تسکین میدهد و جمال و راعوض خیال تو مانی روزگار میسازد و غمت سنگ گشت که این
 سخن شنید آتش غمت بسرز برد و دید و گفت بیت خون گشتن را بر می بود ارباب دیگرش ما را کتا
 از اشک او در کنار دیگران به اسی در گاه جفا کار خرمین بیت مرا با با دفرقه برداده گشتن مبر از غم
 بر پیشانی

کمان از دم زدن
 تپو که کسگر در ده
 شاه ایان
 در دست از پان
 وانه
 و خوش کرد
 در پیشین
 در صبح
 هم گله از اندام
 سبب واز
 به
 زود باش
 عذاب
 عود و صبح خود
 شاه
 خیر است
 عذاب کردن
 بیک صحبت
 شاه
 بجز در
 شاه
 شاه

در بعضی از این موارد
 است که دردی این
 مدد در این علاج این
 این درمان را باید کرد
 و در این زمان که دردی
 در بعضی از این موارد
 است که دردی این
 مدد در این علاج این
 این درمان را باید کرد
 و در این زمان که دردی
 در بعضی از این موارد
 است که دردی این
 مدد در این علاج این
 این درمان را باید کرد
 و در این زمان که دردی

۲۳۲

بر شیشه گفت فروردین علاج کشتن بعد از این طیب به دروست کرد عشقش که در آن پذیر نیست
 بسیاری که از علاج با این مذهب و در مندی که از دوا ما سید بود اول چگونه حضرت مافس در آن باید و پیچ
 قوت ساکن گفت و شنید داشته باشد ترسک لپشت تا غا زخرج کرده بغایت رنجور شد به و گفت
 این چه فرست که در این میار نمی توان یافت و سجد حیلت بر بنیاد کرد آن خادومی توان شسته
 دو و تر گوی تا در طلب آن گرد و بگردم و از دور و نزدیک آشنا و بیگانه بجومم اگر چون ماهی در
 بحر غم دریا باید رفت از سر قوم ساخته درایم و اگر چون ماهی بر اوج سپهر باید شافت کمند اندیشه خود را
 بلکه که گردون رسانم جان دل از طلب این دار و بزل توان کرد و خلاصه آید گم عبات از نشای
 حیات ست بر ای این علاج شمار توان نمود بهمت جان چه نیست که هر تو فدا میتوان کرد دل شمار
 تو توان کرد چرا میتوان کرد به بیمار دار جواب اد که این نوع در دست مخصوص بزبان و در هر حال
 حادث میشود و هیچ دار و بزل بوزینه علاج نمی پذیرد شگفتی گفت این از کجا بدست توان آورد
 و چگونه پیدا توان کرد خواه خوانده که منشای این مکر او بود و معالج آن در اول مسکه در جوانی که مسکه
 دانستیم که برست آمدن این دار و شوهرت و مشقت تحصیل این علاج که کما کبر عظم دار و بسیار و شکار
 و بخت این خواندیم مگر برای آنکه دیدار با زمین با وفادار بینی و در اعراض زمین گویی که بیچاره را در
 نه امید یافت واقع نیست و نه ترست صحت حاصل فرود بجز خوار خوی در خورد و در خود نمی بینیم که بجز غم
 راحتی در روزگار خودی می نم آید شیشه سنگ سپت از حد در گذشته متناهم و اندوهناک شده و چندان
 و جهت تارک اندیشه مخلصی که گشتن بوزنه ندید بضررت مع در دست خویش است عقاب روشن
 راسی زبان نصیحت کشاده می گفت ای نا جوانم و اساس جوانی دوستی و یگانگی را که میان و بوزنه
 استحکام یافته بدست غم در آن کردن در می شود و دست بدست حیث باشد که از برای زنی
 پایه سازی بجز به پیچی و نفس خیر و روی ملاست آغاز نهاده و سوسه میکرد که جانب آن که از
 خانه و توانم عشق و مل انجام روزگار محاطت نقد و جنین و متعلق است فرود گشتن و حق صرت
 یاری را که با تو به نصیحت می آرد و نه تو بهت نگاه داشتن از ملاحظه آن خود نصیحت بر طرف می نماید فرود
 سخن صحبت غیرین که فاک را بقریم به نه را بار به از خون و شان نوست به آخر الامت عشق ز غایب آید
 رای بران فرار گرفت که قتل با فال سنگ خداری در چشم سنگ و پاره میزان جواد را که بود و غایب است

عشق در لایه
 فیضان
 عشق در لایه
 فیضان
 عشق در لایه
 فیضان
 عشق در لایه
 فیضان

سازد بویاره نهانست که سمت بیوفانی داغ شتوافی مست که اشکان جز بر ناصیه حال بر بدنتان ظاهر
 نگر دو وصفت بر یکاش کنی فهم ندانست که بزبورج جدید غنا که سالن قوم نشود و هر که بگذرد و اتفاق
 شهرت یافت هیچ صاحبجمل غریب محبت او کند و آنکه بی برجه و بیوفانی موسوم شد نزد یک بیچسب
 در بر قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات اولاد مشرند و انکار بر افعال احوال و اولاد مشرند
 فردی سر میاید من که در نفس خوش دیده گفت بر سر زکریا در صحبت پیمان شکنان بدست گشت احدی
 قصد بوزند دست که تا اولاد مسکرم خود نیاز حصول آن غرض متخذر باشد بر آن عزمیت نرود بوزند باز
 و اشتیاق بوزند شاره اولنایست غالب شد و بو تو و آرزو مندی بیدار کرد از حد مصر تجاوز نموده
 چند آنچه چشمش بر جان را افتاد از غایت فرخ نغمات نشاط آنکه این ترانه آغاز نهاد بدست بر اثر
 را که چون تو کرداری بود در روی من بعدی بی بابی به دست گشت را که بر سریده از مال فرزندان
 خوشان استاشانی که تو سنگ پشت جواب آنکه در سرخ مغفرت تو بر دل بخیمان ستوبی گشته بود که آنکس
 وصال ایشان فرخی حاصل مری یا بالقت اهل عیال صحیحی و طری روی نمودی بر ساعت که از تنهایی تو
 انقطاعی که از اشباع و اشباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در تکلیفی جدایی تو که از سلطنت و کام بروانی
 دست داده تا ملکه میدمش بر من می گشت و صفت پیش من است که دست می پذیرفت با وجود می
 اسی بی مروت رو باشد که تو درین جاده پیش فرغت نرسد عیش نشینی و بار و وفادار تو و وفادار
 غربت از خاک تیره بستر ساز و صفت رو باشد این جا تو چون گل شکفته به رفیق ترا خار دریا سی
 رفته باشد پس بر عزم آن آمده که اگر ای و جب ار می خانه و فرزند آن مراد بریدار خورشید که بر سر و شاد
 سازی تا آخر با منزلت من روی تو نشانند و دوستان متعلقان را بدان مساببات و مغافرتی
 حاصل آید هم دل بوصل تو مسکرم گردد و هم منزلت بحال تو منین شود هر مل بدلت قدوم تو فریبی
 و در قبول عورت من هیچ کمی برید نیاید صفت چه کم شود تو قوی مسکرم شدت گذارفت که تا بر
 از روی آفتاب در افترقه و دیگر میخواهم که جمعی ابروی تو بر باندگی ضیافت نشانم شاید که بعضی
 حقوق حکام تو او کردن تو اندر بده که گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله روی سنجام
 و عقد مروت و معاصرت انعام نبردت اشباع بکشیدن سنج همایی و تکلف مرام منبر گانی چنانچه
 اهل رسم و عادت کنند صفت که گفته اند شتر الاخوان من تکلف که بدترین یاران برادران

بازی نیستند
 گزیده از شاه
 فرزند پیکر و
 گویایان در
 طاعت از
 شد و پیکر
 بیوفان
 توفیق
 شیخ و اهل
 لاری که
 داشت من
 بخشش
 دیوان
 کی که
 ۲۳۳
 نیت
 باز
 سی که
 جان
 این
 کسب
 که

آنرا بسبب فشار اندام خارج را اضطراب دل می نماید قوتش ساکت باشد و از حرکت پنازه نشاید
 شکار فرودگذشت و در خدمت او روبا می بود که قرآن خواند و نیزه کعبه او برصدیدی و وقت
 فوت از حرکت بقیه خورش او شدنی چون شیر شکار را ز روبا را کار با اضطراب انجاست
 روزی از تکی میخواست و طلبه گرنگی شیر را بلاست رکشید و گفت سی ملک ساع اندیشه میاری نوز
 جانوران این بشیر را ملول ساخته و سخت حال اثر طال در تمام ملازان بلکه در جمیع رعایا سرایت
 کرده محبت بر جان او صدمه را جان میلزیده و زخم تنگت جهان میلزیده چرا این علت اسباب
 نظمانی و سوادوات این مردل خورش انقیاد تمامی بشیر از روی در زانه کرد و گفت محبت معا
 در دل کان بسوزن برمی آید و در طم غن گشت این خار از دل برین بسوی آید ای و با مدنی شدان
 عصبه خون منجمد و ازین غرض روز بروز می گاه هم بدن از منجیف چون غده دیک موسی بریدن
 نانده و منبلا تمک علاج این مرض بر چه وجه سازم و کدام دارو این غصه را تسکین مدهم درین وقت تا کی
 اطباء که بر قوال و اعتمادی تمام بود چندین فرمود که گوش درال خرمی باید خورد و جزان علاجی مفید نخواهد
 افتاد و من از ان وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه در وی نماید و این مراد همچو حسیله
 و در سیستان بدست آید روبا گشت اگر فرمان ملک خرم صمدور یاد بن که گمینه ملاز نام کم طلب است
 قدم در راه بست و جو می نهم و امید است که زمین اقبال سلطانی و فرودت جاودانی مقصود میسر گردد
 غیر گفت چنانچه باز می خمالی است و کدام حسیله از فرمتور فرود خوانده روبا گفت سی ملک خرم
 گذشته که شما ملازم می بیرون آمدن تعذر است چه بعد از آنکه سوخته اندام نازده و فرمال شکوه شما اندک
 نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن خود را با شما بیگانه نمودن شمت ملک مهابت یاد شاستی
 رازیان ارد پس سلاح در آن دیده ام که مطلوب سبدین بشیر تمام ملک ساع اور بشنکه جو برادر دل
 آنچه اعداد و زنا اول فرمایید بیشتر گفت او را از کجایی آمدی جواب داد که در نزد یکی از بشیر است که
 بسیاری آب بحر عمان را می نوزد و شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید محبت در صفا چون
 رخ نگارین است و در لطافت جویان شیرین است و در کانه می هم روز آنجا بجای میستند و در
 که سخت کشی است هر روز حوان چشیر چه در شنایه نور البقری بدین بشیر توان کشید اما که در هر روبا
 که چون دل خوش و منجود باقی را بردوان حدکنند بشیر نذر و عید کرده بسوزن بود ساخت و روبا
 در خدمت

۱۰
 لکه در این کتاب
 کتب در این کتاب
 ۲۴۹
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بدرست استغنی امید در بستر روی لبش برین نهاد و از دور که خرابه دید سرگرم گشتی بجای آورده بلاستی
آغاز کرد و ملاطفت اهل محاطت با او کشاد گردانید بیت لبش برین بانی لطف و خوشی به توانی
که بپای بوی کشتی نه پس سپید که موجب صیبت که تر از شور و زاری نیم گفت این گازی پوسیده
کاسی سفید یازد و ز شمار دشت من بهال می نماید و از غم طفت تلف شد و او بجوی پاک نداد و فر
عزم نزدیک شد که با دفار و دوا و بیگر گاهی شمار این را در شنوی به غم خویش تباری نگیرد
ترکاه و جوین نامی شنیدم به خورم هر روز خون ریز این باره به شرب خاک می لیسیم ز دیوانه
مکن عیبم گزارد و نزارم به که غیر از خاک مخون خوردم ندلم به رو باه گفت ای شکم لامل می دارم
و قوت ز فشار هست چه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده هر چه با او که من
بیا کشتی شهری درم به بخاروم از بار اشتقت خلاصی سپس نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیم
جنت من به همین رخ گرفتارند و در زیرین بار باران از فرود هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس انداده اند برات سلسله و من بعد از تامل بسیار ما خود فرود آمده ام کچون همه جا جام محنت
نوشیدنی است جامه ناخوشی و شکاشی و شدنی باری باری خان ساکنانیم و برای چنین عسر که
نیجام میگذرد عاید بسیار باری شکم ع که گردیدند بهر چه نیست که رو باه گفت غلط کرده ع
ننوان بود سستی کس این جزا دم به ان از رض اند و اسخته میدان من او سستی داده اند و خوشی
رینورانی الا رض برای جناکشان محنت دیدگان فرستاده قطع سفر کن چو جایست ناخوشی
کزین جای رفتن بدان ننگ نیست به و گزینگ باشد ترا جا نگاه به خدای جل شان جهان
تنگ نیست چه گرفت هر جا که کسی و در زایده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ز زید
بسیاری از کتاب شد اندر سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست عقنوی رزق آید پیش هر روزی است
رخ کجوشماز بی صبری است به جمله از رزق روزی امید به قسمت هر یک پیش می ندهند و
گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس من با به بینه سنت حضرت آبی صل کرده بران جا شمش که
در عالم است هر کس با وسایل روزی رساند تو سبب بسیار رحمت هر روزی است و نومی که از نظر آورد
بکس که کس که کاسب تر بیاید و با او در هر روزی که بجز عراری برم که زمین و چون کلبه
جوهر فروش شبیاع جوهر برنگازد به هر کس که در هر روزی که بجز عراری برم که زمین و چون کلبه

۲۵۰
بدرستی استغنی امید در بستر روی لبش برین نهاد و از دور که خرابه دید سرگرم گشتی بجای آورده بلاستی
آغاز کرد و ملاطفت اهل محاطت با او کشاد گردانید بیت لبش برین بانی لطف و خوشی به توانی
که بپای بوی کشتی نه پس سپید که موجب صیبت که تر از شور و زاری نیم گفت این گازی پوسیده
کاسی سفید یازد و ز شمار دشت من بهال می نماید و از غم طفت تلف شد و او بجوی پاک نداد و فر
عزم نزدیک شد که با دفار و دوا و بیگر گاهی شمار این را در شنوی به غم خویش تباری نگیرد
ترکاه و جوین نامی شنیدم به خورم هر روز خون ریز این باره به شرب خاک می لیسیم ز دیوانه
مکن عیبم گزارد و نزارم به که غیر از خاک مخون خوردم ندلم به رو باه گفت ای شکم لامل می دارم
و قوت ز فشار هست چه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده هر چه با او که من
بیا کشتی شهری درم به بخاروم از بار اشتقت خلاصی سپس نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیم
جنت من به همین رخ گرفتارند و در زیرین بار باران از فرود هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس انداده اند برات سلسله و من بعد از تامل بسیار ما خود فرود آمده ام کچون همه جا جام محنت
نوشیدنی است جامه ناخوشی و شکاشی و شدنی باری باری خان ساکنانیم و برای چنین عسر که
نیجام میگذرد عاید بسیار باری شکم ع که گردیدند بهر چه نیست که رو باه گفت غلط کرده ع
ننوان بود سستی کس این جزا دم به ان از رض اند و اسخته میدان من او سستی داده اند و خوشی
رینورانی الا رض برای جناکشان محنت دیدگان فرستاده قطع سفر کن چو جایست ناخوشی
کزین جای رفتن بدان ننگ نیست به و گزینگ باشد ترا جا نگاه به خدای جل شان جهان
تنگ نیست چه گرفت هر جا که کسی و در زایده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ز زید
بسیاری از کتاب شد اندر سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست عقنوی رزق آید پیش هر روزی است
رخ کجوشماز بی صبری است به جمله از رزق روزی امید به قسمت هر یک پیش می ندهند و
گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس من با به بینه سنت حضرت آبی صل کرده بران جا شمش که
در عالم است هر کس با وسایل روزی رساند تو سبب بسیار رحمت هر روزی است و نومی که از نظر آورد
بکس که کس که کاسب تر بیاید و با او در هر روزی که بجز عراری برم که زمین و چون کلبه
جوهر فروش شبیاع جوهر برنگازد به هر کس که در هر روزی که بجز عراری برم که زمین و چون کلبه

بدرستی استغنی امید در بستر روی لبش برین نهاد و از دور که خرابه دید سرگرم گشتی بجای آورده بلاستی
آغاز کرد و ملاطفت اهل محاطت با او کشاد گردانید بیت لبش برین بانی لطف و خوشی به توانی
که بپای بوی کشتی نه پس سپید که موجب صیبت که تر از شور و زاری نیم گفت این گازی پوسیده
کاسی سفید یازد و ز شمار دشت من بهال می نماید و از غم طفت تلف شد و او بجوی پاک نداد و فر
عزم نزدیک شد که با دفار و دوا و بیگر گاهی شمار این را در شنوی به غم خویش تباری نگیرد
ترکاه و جوین نامی شنیدم به خورم هر روز خون ریز این باره به شرب خاک می لیسیم ز دیوانه
مکن عیبم گزارد و نزارم به که غیر از خاک مخون خوردم ندلم به رو باه گفت ای شکم لامل می دارم
و قوت ز فشار هست چه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده هر چه با او که من
بیا کشتی شهری درم به بخاروم از بار اشتقت خلاصی سپس نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیم
جنت من به همین رخ گرفتارند و در زیرین بار باران از فرود هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس انداده اند برات سلسله و من بعد از تامل بسیار ما خود فرود آمده ام کچون همه جا جام محنت
نوشیدنی است جامه ناخوشی و شکاشی و شدنی باری باری خان ساکنانیم و برای چنین عسر که
نیجام میگذرد عاید بسیار باری شکم ع که گردیدند بهر چه نیست که رو باه گفت غلط کرده ع
ننوان بود سستی کس این جزا دم به ان از رض اند و اسخته میدان من او سستی داده اند و خوشی
رینورانی الا رض برای جناکشان محنت دیدگان فرستاده قطع سفر کن چو جایست ناخوشی
کزین جای رفتن بدان ننگ نیست به و گزینگ باشد ترا جا نگاه به خدای جل شان جهان
تنگ نیست چه گرفت هر جا که کسی و در زایده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ز زید
بسیاری از کتاب شد اندر سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست عقنوی رزق آید پیش هر روزی است
رخ کجوشماز بی صبری است به جمله از رزق روزی امید به قسمت هر یک پیش می ندهند و
گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس من با به بینه سنت حضرت آبی صل کرده بران جا شمش که
در عالم است هر کس با وسایل روزی رساند تو سبب بسیار رحمت هر روزی است و نومی که از نظر آورد
بکس که کس که کاسب تر بیاید و با او در هر روزی که بجز عراری برم که زمین و چون کلبه
جوهر فروش شبیاع جوهر برنگازد به هر کس که در هر روزی که بجز عراری برم که زمین و چون کلبه

کله نشت ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه}

مشک خالص مستطین سطر مغنومی هوای خوش بکسیا دلخ بند و درختان بار آور و سبب رسانه
 نسیم گل ملاکناخته به جویران محرم هم مسانه به پیش ازین شیخ خرمی گیر نصیبت کرده اعظم بدلان
 مقام نصیبت آیین برده و لمر و در عرصه فرقت باری تمام سخنان و در مراض امن سلامت لغابت
 وصحت میچرخد القصه و ماه دم بر کار کرده چندان فرسود بسید و فسانه فرود خواند که نان مکش تنور
 ترویر سنجیده و شرزا انغام طبعی یک شک نبود اد جوش که در وقت از اشارت تو که محض سوی وقت
 سرافتن جا نصیبت و فراتن که عین مستکی و کبریت است امتثال نمودن و اندام هر چه فرامی
 بجان فرمان بر رویه پیش ایستاد و اورانزدیک خیر اور و ذیخ از غایت شرف قصد گوگرد زمینی
 اندخت و بسبب تابوایی میسرا به ضروری گزیند از رویا و اضعف میترجم شد و ملامت کسان
 آخر تقدیر حیوانی بلا فائده پی نتیجه شد ^{تعمیر نمودن} ^{کرمی که فرصت} ^{سماضت آن} ^{فوت} ^{نصیبت} ^{جبه}
 فایده و اوقس که لای مقصای آن میگرد که خود را منتقل کنی و شبات غم هر آن آلات دشت که عنان
 تکلیف از دست نیاوردی تا سلخام کار پیشانی کشی ^{ع از پیشانی} ^{پرسودا} ^{کون} ^{که کار} ^{از دست} ^{پشت}
 این سخنان بشیر لران بدانند که اگر گویم اجمال و او دستم برود و تویر منسوب شوم و اگر بدند
 نفس تمسک جویم بجرم خرد و بسبب مستان دلی هو و عو قدوم و اگر تقصوت اعترا ف نام الزام
 عجز صنوع لازم آید و نتیجه چند که صلاح ملک لان نیست بر لان منعج کرده صلاح است که جوابه
 جز لعنت و درستی نگوییم و او را لعنت این نوع سخنان منع نماید این گفت هر چه پادشاهان گفت
 رعیت را بران قوت ملین اسرار از پسران غایت بی ادبی باشد نصیبت تو سر خط فرمان
 چه کار این آن اری به تغییر بی بضاعت از نصیبت آبجا مداری ^{و بر خا} ^{اسر} ^س ^{چرا} ^{کار} ^{حقیقت}
 حال بلوک و شن خوانند تو را سپری سلطین اققا که چون مکر نمایا از نشاند تا بیخ عطا یا هم انا
 سلطان یا هم ^ع ^{تجویر} ^{یا} ^{رحم} ^{با} ^ز ^{نیت} ^ب ^{از} ^{ین} ^{وال} ^ز ^{گذر} ^و ^{جاستی} ^{کن} ^{تا} ^{خران} ^{آید} ^و ^{بر} ^{ین} ^{خط}
 خلوص عقدا و فرط اطلاع برین روشن گرد و نوزد ^{بسن} ^{ریشا} ^ه ^{اشال} ^{خود} ^{تبر} ^{نیت} ^و ^{غبات}
 ممتاز گردی رویا به نوزد آمدت مطلق تمام بر کم تحیت و سلامه سی سی آور و ضروری از و گردانید
 او گفت نصیبت چیست سبب بردن رحمت چون تو ماری ^{که در راه} ^{میوف} ^{که} ^{بوی} ^{تقصیر} ^{جان} ^{نداری} ^{به} ^{آسی}
 نابکار اول مراد و ادای دادی و با خود زنجیر کشیدی ^ع ^{از} ^{بج} ^{کسی} ^{غیر} ^{قرب} ^{کای} ^{نیاید}
^{از} ^{بج} ^{کسی} ^{غیر} ^{قرب} ^{کای} ^{نیاید}

غمناک و درین غمناکی ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه} ^{بدر و ماه}

مساحت این علت برین سیاق فرمودند شیر روی بکثیر نژاد و روایه اش گوش حرکه لطف اعضای او
 بود بخورد شیر چون نواز غم سل سپردت باز آمد و جزا بطلب ازل و کوش خراشری نیافت رو با را
 گفت این دو عضو که از و علاج من است کجا افتد به که برده رو با گفت ملک با بقا با در این خرد گوش
 داشت نه دن جهت آنکه ازل نشی که جای خرد است بکرم فرغیه نشندی و اگر گوشش بودی که محل است
 بعد از آنکه صورت ملک مشاهده کرده بود انسان دروغ فرا از قول راست امتیاز کردی و بیاسی خود بزر
 گور نیامدی و او این مثل بدانی در دم آمدانی که من بیدانی گوشستم و تو از دقایق که هیچ باقی
 نگذاشتی و من برای و خرد خود در یافتن بر سایر بگویم تا کار دشوار گشت آسان شد و جان بلب رسیده
 باز بر تو حیات بر اطراف بدن افکند بابت قتل این ستم بشیر تو نقد نبود و ورنه هیچ از دل بر حج
 تو تقصیر نبود چون بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال ما صحبت که از قبیل بحالات است فرنگدانه
 و یقین بدان که رباعی گمراه شوی بر آسمان گم گم بود و در سر و شوی به بوستان که گم گم بود و رایه
 جان شوی سبقت نخرم به یادت بخند و گم گم نامت بر سنگ پست گفت است بگونی و با اقرار
 و با کار من یک مزاج دارد و در دودل تو از من چراستی افتاد که همه عمر هم پذیرد و داغ بد کرداری و
 جفاکاری بر چه بوس نشانی نهاد که محمان چیز امکان نیاید سیدانم کدل بر ترحم شربت تلخ فرار باید نهاد
 و تن اسپر تیغ زهر آید با جبران باید ساخت مشغولی لائق ستار باشد دم خون نشست و تا پاره
 یاری چنین آدم ز دست و همچون سبک شگفت خود که دید این که من کردم برست خود که دید
 اگر شود با و بد جانم عذر خواه بود هم نیار و خوست غدا این گناه بد این گفت و خجالت ده و شمسار با
 گردید و باقی عمر و غفلت چنان یاری می نالید و کیفیت فرود بر سن جفا نجت من مدو که زیار
 ما شاکر هم جور و طریق ستم نشت به نیت نشان آنکالی حال کند یاد تو می بدست آمد و انگل از روی
 نادانی و غفلت گز با باد و او در دست جاوید افتد و چند آنکه سر بزرگ سنگ بر سر نه زمین باشد و ابل
 باید که اشات این حکامات را بشنوی که خود سازند و طلویی که بدست افتد خواه از سماع و نبوی خواه
 از یاران عمومی آنرا عجز از ننگ که هر چه از دست برود و تمنا با دنیا بد و صیرت و مسافه به نیت باشد قطعه
 مطلوب چون بدست بود و ستم شمارد و آنرا زلف مده که شایانی آ و رنجه بسیار کس که گنج رآسان بیجا
 و اگر نریخ بی درمی خند یا خورید و ز دست فتنه باز نیاید هیچ حال به چند آنکه و افغان کن به با هم آرد

۲۵۳
 از این
 سندن طلب
 داشت است
 نماید
 شده
 مدخل
 جان از دست بود

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب در کارها

رای عالم که میبینی در حق منبر ابراهیم علیه السلام آمده فرمود بیت زهی منسوب تو
 از سر کن همان واقعت بزهی بیان تو اسرار علم را کاشیف بی بیان فرمودی دست آن کیسه
 بر مراد خویش قاور شد و در حفاطت آن تماثل در زید نام سملو آید دست خفته در زدن است افتاد
 و بعقوبت عزمت معلا گشته جز عزمت اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای
 عزیمتی تعجیل ورزد و او را تدریس و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کرد او را و کجا ایستد و چون
 شتخ شتاب در زمانه عمل بجای نبرد چیز برده بدین سخن بان بنشانی شمشاهی برگزیده گفت بیت
 شاه با و اما مقاصد عالم از تو بود اطراف بوستان جهان خرم از تو بود چه هر کجای کار خویش بر
 صیوف ثبات نموده و اساس محمدر السكون و وقار است حکام نهند بعد عقب اعمالش بلامهرت کشد و تو ایسم
 احوالش بند امرت او کند و ستوده تر خصیلتی که از تو تعالی آید میان رابدان سه ستمه گردانیده است
 و بر عالمیان بگریز آن رتبه نگریم از زانی فرموده زینت علم فضیلت قار تو اندود بدیت بر و بار
 خزانه خردست بد بهر که احلم نیست ز تو و در دست به و بگردد آن گفته اند علم را چون منقلب کنی طم
 گردویی نمک ماده اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی تحصیل انسان کام را قرا این مبادت نماید
 و به تقدیم انواع فضائل از این بان گوی ساقبت در راباید چون رشت تو زینت است سبک سار
 و تر و در بیان پیو در هنر های دیگر چون طوام میوه قبول هیچ طبع نباشد و در وقت زینت مزاج
 و رکاکت رای آگس لفرقی پیدا یگوید و گوینت فطرا علی غلبه القلب کائناتو منزه حاکم و با وجود
 آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اتمل التحیات شمع آن بود خطاه
 مستطاب از حضرت رتبه الارباب با وی برین منوال آرد شده که ای مجر ز فرود زنت خوی سخت
 دل و شگمکنین که گیند کش میبوی هر گزینیه موکب که گیند بی بی کا الفتو که هر که عانا پیر من تو چون شریا
 مجتبه اند مانند نباتات افش متفرق میشدند خود یارنده صاحب آشت و پدیرت ابراهیم خلیل را
 عالی جنبنا و علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت می ستاد آنجا که سفیر یاد ان ابراهیم استم لا آذاه
 علیه السلام برای آنکه حلیمه محبوب قلوب باشد و در سهای خواصش عوام همه بوسی میل نمایند

این سرود نام این آثار است
 ۱۲۰۰
 دست ز بدست این
 سلام ۱۲
 پیش از این
 ز عافا از تکلیف باشد
 ۱۳
 در وقت کار او می بینی
 می خندد از آن که در وقت
 ۱۴
 جان در میان
 ۱۵
 بدو نایل یار

۲۵۴

نیز گزینش است کار گزین
 ۱۶
 نهاد
 ۱۷
 کسینه پیش
 ۱۸
 به ابرار
 ۱۹
 سبک گزین
 ۲۰
 با او که در وقت
 ۲۱
 جفا که کند در این
 ۲۲
 دست کار او
 ۲۳
 با جنس اسرار
 ۲۴
 در برابر او در حق
 ۲۵

این سرود نام این آثار است

و حسن کے پیمانہ بدر بخت بلند و مساحت بہت است از چند در قبیلہ جوگ و خانوادہ شوکت و حسن
 بہت است کہ عکس خسار شعلیہ صبح ماروشنی دادہ بود و رنگ لبت تابدارش عالیہ فوشر است نام را
 مرد ظلام فرستادہ دیدہ سپہ منہائی نظیرش جز کہینہ آفتاب مشابہہ کردہ معوقش منہ جانیہ نظر
 مانند مثال ہایونش جز در عالم خواب ندیدہ قطعی امی مطلقیت تو کہ وقت بہمان سن بہ ما ہی تمام
 بر افق آسمان سن بہ بہتر ز قدر و روزی تو سر و گلی نرسیت بہ از گلش لطافت از بوستان حسن بہ دبا جو
 خوبی صوتی سنجستگی سست آراستہ بود حسن فلقش بہ نیکی فی خلق بہرستہ نہ از ہبوط العت
 طاعت شکر چندین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنامی سعادت تبت با یا رحو طاعت برین نوع نہاد و طاعت
 فرزند می بود و بیچ عاقل و عاقل تامل بر محمد و شہوت نہند و جز طلب لہر صالح کہ در ایصال سارین
 بو الدین علم صدقہ جاریہ دارد بدین کار تن درندہ فروغ غرض سعادت زن بوز جاکشیدن ہر
 ہمین سبب فرزند از زمین باشد بہ چون یکتندی بگاہ و اتفاق نفیقا از زاید تو میرگشتہ روی
 بر خاک نیاز ندان گرفت و تیر و عاز ارکان اخلص کشادگان غازی و چون خود ملی محمولہ کردہ بود و کج
 آسن سببیا المضطر اذ اعانہ و سجد و عویش بہدت اجابت رسیدہ شوقی ہر کرد اول پاک باشد
 زاعت مال بہ آن دعا عایش سیر و تا زوال جلال بہ آن دعای خجودان خود دید گیت بہ آن
 دعا ز نیست زان داوست بہ آن دعا حق میکند چون وفاست بہ ہم دعا و ہم اجابت از
 خداست بہ پس زان امید ای ابواب عنایت بجایح محبت کشادہ شد و زن اہل اہل پدید آمد پیر شلا
 بسیار سیکر و سنجاست کہ بہ ہر روز کہ فرزند نازد دارد و جز نامہ او بعد از آن او را در بزبان نراند
 یک روز زن را گفت ای امیر منس وزگار و امی ما رنگسار زود باشد کہ گوہر بہ ہوا را زشتہ رخ تو
 بسا اعلیٰ طور آید و بسری زیا روی از خلوت خانہ غیب لہجہ می شنیدت خرد و در زبان نامہ نیکو و سبب
 شایستہ لعین نہم پس بر تربیت و تشیت از باقصلی انبایہ الامکان کوشش وسیعی نہایت احکام
 شرفیت میا موز و بہ نہر بہ تلاویب سحیحین ہی آرم تا با آداب طریقت متعلی گرد و بانکہ روزگار کی
 در دین بزرگی عالی مقام و سخی صاحب کرامات و اہم شو و پس کہ کہیر و چنانہ کج آمد و در نشان
 اولاد و احفاد بدیدہ نیند و نسل ما برکت ایشان باقی ماند و نام بوسیدہ فرزندان بیغیرہ روزگار پایدار بود
 قطعہ بہانہ نام در روزان کسی را کہ کہ فرزند ہی با نیا رنگسارش از ان نام صدقہ در گوش ماندست

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

۲۵۶

در وقت خواب
 در وقت بیداری
 در وقت غم
 در وقت شادی
 در وقت خستگی
 در وقت نشاط
 در وقت تنهایی
 در وقت اجتماع
 در وقت جدایی
 در وقت غمگین
 در وقت شادمان
 در وقت خسته
 در وقت زنده

فرود آورد و بر سبوی شمشور و تخم و قضا را آن سبوی بر بالای طاق بخاود و خود در زیر طاق
 روی بروی او نشسته چون عصا بر سبوی کند فی الحال شکست و شمشور و تخم تمام بر سر سبوی و جا نشود
 پارسا بر تخت شمع وان جمله خیار را بکیم بگریم ^{بگردد} و این شمشور آن در دم تا بدانی کردی یعنی صاف
 در مثل این کلمات خوش بناید نمود و بگوید و گوید و لعل و عسلی فرغت نشاید شد و گفتند چون کسی کرد و گرا
 چنته سداد و فرزند می که از ایشان متولد شود و کاشکی خواهد شد و هر را را با مکر زیور کج کند و از ایشان
 بچیز شد کاشکی نام بهر دعا نقل باید که اساس هم خود بخال نهند و اندیشه های خام که حکم و سوسه دیو
 نافر جام دارد در دل راه نهد و قطعه سالها اندیشه ما بچیزیم که دور سپهه کارا آخرت چین نام چنان
 خواهد شد ^{بگردد} یا برین نواب گنج سیر و زور خاتم یافت ^{بگردد} یا در آن قلیه حکم مار و آن خواهد شد
 عاقبت معلوم شد که اینها خیال بیش نیست ^{بگردد} و هر چه خواهد که مطلق همان خواهد شد ^{بگردد} یا زاهد
 این صحت ایگوش جان قبول کرده از خواب غرور آفتاب یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر که حضور
 گشت اما چون مدت حمل سپهری شد و زمان بودن چنین در زندان ^{بگردد} جسم بسیار پستری نکو صورت
 طلعت کرد لال حسن شامیل کمال حالتش ناطق بود و علامات امارت بر او نمایان ^{بگردد} احوالش ملامع و شارق
 سه گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد بسیار نماز کرد و بلیط برین بر گلستان بی درت بر کعبه بیت
 از جلیقه فضل زباگو سری آمد پدید ^{بگردد} بر سپهر شرح روشن آینه بی مدید ^{بگردد} تا آنکه کمال فرزند شد و بیا کرده
 انواع نیکو کار واقع شده بود و بوفارسانید و شب روز ملازمت ممد و ارمیان بر بسته کارهای گرا
 خطانسیان در کمرش ^{بگردد} و یکی همت بر شو و ناید و قوت و شوکت مطاوت نصارت و مصروف شد
 فرود چندان جو صبار تو گویم مردم همت بکز خنجر چو گل نرم و خندان بدانی ^{بگردد} روزی مادرش
 میل تمام نمود پس بر زمین مانع پدید ^{بگردد} و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت ^{بگردد} و معتقد
 از جانب پادشاه آن لیدر باشد ^{بگردد} غشی ز یاد آمد و هیچ نوع در آن نماندی ممکن بود با الضروت ارتقا
 بیرون است رفت و راسوفی ^{بگردد} در هند که خانه را بامید و گذارند ^{بگردد} و بیرون از وی فرختی حاصل
 بودی و در دفعه دیگرت جهان اولی که زنده سی تمام نمودی زاهد بیرون ندو را بسیار گذشت غایت
 از خانه همان بود و باز بزرگ وی بگهواره آوردن همان چون سود دیگر ^{بگردد} نیز صفت ^{بگردد} چون فرود آن
 نیز ترس که کوش از اندامی که وقت سکون ^{بگردد} کرد ^{بگردد} و در وقت فتاری که گاه گاه چون مکان کج

غایت است
 باقتضا است
 چنانکه در آن است
 اینها
 تا روزی نام ببرد
 در وقت غم
 در وقت شادی
 در وقت خستگی
 در وقت نشاط
 در وقت تنهایی
 در وقت اجتماع
 در وقت جدایی
 در وقت غمگین
 در وقت شادمان
 در وقت خسته
 در وقت زنده

در وقت غم
 در وقت شادی
 در وقت خستگی
 در وقت نشاط
 در وقت تنهایی
 در وقت اجتماع
 در وقت جدایی
 در وقت غمگین
 در وقت شادمان
 در وقت خسته
 در وقت زنده

بیسر کرد قطعه گوی شده چو سپهر بود که چونیزه دراز نه گوی نموده زین حلقه مانند اساجه نه ابر یک و
برق اندر زنده چنان به به بجز یکیت و موج بیکر آن پیدا به قصد گواره کرده میخواهد که کوکبها پاک
کنند را سوختن حلق او را گرفته بخوار سی ماه بجا که در دم جانش گنفتار کرد و بکرت محافظت او کرد
از آن و طره بکرات یافت تقابین حال را با زاندر اسود خون غلطیده بتمنا آن کار می نیلواند
صدا زنده بین از باز دیدم روز امید داشت که پیش آن گشته بهوان آلودگی از خون پوست شعله غضب
در کانون اش شسته گشته دره و بسکاسی روی بروز نه دلغ مناد و عقل او از تیرگی دهان خفت که چون
ابطولت سبب تاریکی عالم گرد روی در نقاب خاکشید پیش آن تقصیر کا توحس مال عصا بر اسوز
و مهرای پشتش را در شکرست و شش را بصدوق سینده فرو گرفت و چون بخانه در آمد بپسرا دید بسلامت
در صد آریده واری تومی چشمه بخا پاره پاره اغناوه در دست از روشن آمد و سنگ حیرت بر سینه زن
گرفت و فریاد زنان نال کنگان سیگفت فرود من غم زین پس خود همه کس میداند که دل غمخیز این زن
حال محالی عجب است چه در دنیا که آتش این دره و اسوز آب معتدرا تسکین نخواه یافت و اما که بجا
این مایع نکلد از اسپر حضرت فتح خواهد کرد از آنچه حرکت نامناسب بود که از من صداد شده و این چه کار
نالاق بود که بر دست من افت فرود که خون خودم ز خجالت این غم ز غمخیز است و در جهان غم ز غمخیز این
عمل دست به چاکشکی هرگز این زن از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انوش الفت نبود و من به سبب این
خون ناحق سزیه نشستی و اقدام همین کار ناشایسته اتفاق غیفی دادی و من این که بخواه خود را بی موی
هلاک کردم و پاسبان ملری و نجبان فرزند در کامی ابی سعیدی فتدلیف ساختم خاقان را چه جواب گویم
و نزد مخالف چه عذر آوردم و من بعد طوق ملاست از گران من بیرون آمد و در قمر بدنامی از صحیفه احوان
مخونجا برد شد فرود آمد نشان شده و ترش ملاست چه ای کاشکی خودی نام من نشان هم نه آمد درین
فکرت بر خودی چه در این جاست و غم زانرا نمی لید که زن بر آمد و این حال مشاهده کرد و زبان ملک
گشاده گفت ع ترا هرگز ز دستم بدین راه میباید به آخر شکر نعمت یزدی که در حالت پیری فرزند
گراست فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری ممنوبت الهی که بگر گرفته ترا از خمول گردانی غلام
اینچنین می بایست که اگر کسی را با لظفر بر آورد که انشی دست عزیز این من خود سخن گوی ع کز
حواله لظفر و ز جوب محتسب من بهم میسه نه که از وی شکر الهی در ساختن قدر نیت نامتناهی غفلت

له ای کاشکی
نشدی ۱۱۷
شعری
زین
دیوان
۲۴۰
بچه
و جوی
و جوی
و جوی

بچه در دوران آتش

دست

در زیر کوه دشت تامل مال شد غمست که لب ساند و دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر سخت
 ع نرویک لب زنده و چشیدن نگذارد به شاه از غایت آشنایی مضطرب شد تا باز بر زمین دو لاک
 کرده مقارن این حال را که باد شاه بر سرش و بازگشتند و دیدند شاه را نشسته یافتی فی الحال مطهره از فرات
 بکشاد و جام را پاک کرده پشت و غمست که شاه را آب پادشاه فرمود که مرا بدین آب لال کما ز کوه فرو
 یسجد سلی تمامست و مجال که قطره قطره در جام شود نذر از تو ایامی که بر آبی و از منج این آب
 جام پر کرده فرود آید را که در سر بر کوه بر آید چشمه زید چون چشم جیلان سخت دل قطره آب چشمه
 حسرت بیرون میدارد و از نمانی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب وی اغر کرده لعاب و بر
 آمیزش با آب آن چشمه متلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکند و دشت بر کما بدار غلبه که در سلسله کوه
 بیابان آید و صورت حال بوقت عرض ساینده و جامی آب سرد از مطهره و شاه داد شاه جام آب بر لب
 نهاده اشک حسرت می بارید و بیت حمود می آید گفت اول نشاندند و آنچه زنجیر در خرگان نشانند
 را که بار سال کرد که بر این چیز خوب تواند بود شاه آه سرد از دل پرده برداشته و گفت
 مرغی است که بر میدانی تو امر کرده حکایتی است که بدان نمی توانم فهمت بدین قصه باز و سختین آب
 جام را تمامی بازگفت و فرمود که بروات باز تا سفین جویم و بر حال خود که بی شخص خیابان جانور
 عزیز اینجا بودم میگردد کما بدار گفت ای شاه این باز را بی خطه از شما با داشته و وقتی بر جمع
 اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در شستن با بر تعجب کردی و آتش غضب با آب جمل
 تسکین دادی و عثمان نقیشتی قوسین القوت برداری باز کشیدی و از سخن حکم که فرموده اند بیت
 نوسن خود تو می سازم چنان که گشت توان باز کشیدن عثمان و سخاوت فرمودی شاه
 جواب داد که من از این حرکت نامناسبه ایشمان گشتم مردم وقتی که ایشمانی سودمند آرد و جرات
 این ملالت هیچ مردم ایام نمی باید و نازده خواهد بود در این حسرت بر سینه خراشیدم و چه وقت
 بنا سخن ملالت خواهم خریدید و چون غم خود کرده غم خود کرده را بر سر نیست و آیین مثل برای آن
 آورد مردم تا معلوم کرد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجب در ورطه زهد افتادند و از ما مل
 و تانی کتاب کرده در میان گرداب باغ غرق شده مشغولی مردم بی سنگ خود گم بود سنگ گران
 گوهر مردم بود و برق بسکای سایدی به نفس ز جانور و در خسی به هر که تعجب جیل بر آوردت

در زیر کوه دشت تامل مال شد غمست که لب ساند و دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر سخت
 ع نرویک لب زنده و چشیدن نگذارد به شاه از غایت آشنایی مضطرب شد تا باز بر زمین دو لاک
 کرده مقارن این حال را که باد شاه بر سرش و بازگشتند و دیدند شاه را نشسته یافتی فی الحال مطهره از فرات
 بکشاد و جام را پاک کرده پشت و غمست که شاه را آب پادشاه فرمود که مرا بدین آب لال کما ز کوه فرو
 یسجد سلی تمامست و مجال که قطره قطره در جام شود نذر از تو ایامی که بر آبی و از منج این آب
 جام پر کرده فرود آید را که در سر بر کوه بر آید چشمه زید چون چشم جیلان سخت دل قطره آب چشمه
 حسرت بیرون میدارد و از نمانی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب وی اغر کرده لعاب و بر
 آمیزش با آب آن چشمه متلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکند و دشت بر کما بدار غلبه که در سلسله کوه
 بیابان آید و صورت حال بوقت عرض ساینده و جامی آب سرد از مطهره و شاه داد شاه جام آب بر لب
 نهاده اشک حسرت می بارید و بیت حمود می آید گفت اول نشاندند و آنچه زنجیر در خرگان نشانند
 را که بار سال کرد که بر این چیز خوب تواند بود شاه آه سرد از دل پرده برداشته و گفت
 مرغی است که بر میدانی تو امر کرده حکایتی است که بدان نمی توانم فهمت بدین قصه باز و سختین آب
 جام را تمامی بازگفت و فرمود که بروات باز تا سفین جویم و بر حال خود که بی شخص خیابان جانور
 عزیز اینجا بودم میگردد کما بدار گفت ای شاه این باز را بی خطه از شما با داشته و وقتی بر جمع
 اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در شستن با بر تعجب کردی و آتش غضب با آب جمل
 تسکین دادی و عثمان نقیشتی قوسین القوت برداری باز کشیدی و از سخن حکم که فرموده اند بیت
 نوسن خود تو می سازم چنان که گشت توان باز کشیدن عثمان و سخاوت فرمودی شاه
 جواب داد که من از این حرکت نامناسبه ایشمان گشتم مردم وقتی که ایشمانی سودمند آرد و جرات
 این ملالت هیچ مردم ایام نمی باید و نازده خواهد بود در این حسرت بر سینه خراشیدم و چه وقت
 بنا سخن ملالت خواهم خریدید و چون غم خود کرده غم خود کرده را بر سر نیست و آیین مثل برای آن
 آورد مردم تا معلوم کرد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجب در ورطه زهد افتادند و از ما مل
 و تانی کتاب کرده در میان گرداب باغ غرق شده مشغولی مردم بی سنگ خود گم بود سنگ گران
 گوهر مردم بود و برق بسکای سایدی به نفس ز جانور و در خسی به هر که تعجب جیل بر آوردت

۲۶۲

سنگ بجا پایه قدرش گشت ^{حکایت اول} ترا بگفت ای موش اوقات پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا
 است ^{حکایت دوم} دادوی و مزه می برزیم دل رئیس من نماندی و دوستی که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و پناه
 حکایات ایشان ^{حکایت سوم} بجز بیده ایام سلطنت قصه من نیز قوم خواهد شد تا بگردکار را غفلت مرز و دوار
 منافع و قار و سگون بی بره و اندا و بدین حکایات انتباهی باشد و ازین قایات اعتباری حاصل
 اینست و ایشان کسی که بی قائل غریب کاری با مضار سازد و بی فکر از یک عمل نماید و خوردند
 باید که تجربه برایشی و خود سازد و آینهی رازی خود را با اشارت حکما نصیحت عفت ^{حکایت چهارم} تصدیق نزد و درجه
 اوقات بجانیتاتی و تدبیر گراییده از طریق تجمل و خفت اسخوات در زدنا و فوراً قبال
 و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و داماد خیره و کرامت بجانب فضل شهادت او حاصل
 شود و قطع زمام دل کف میرد که باید که گوی عیاشی همچو گان جمد بر آب است ^{حکایت پنجم} در تناز تو سر
 غفلت بجز حد تعین ^{حکایت ششم} چو آخر افکنرت بر زمین بر سوائی به شتاب ز خطری افکن که در کفید است
 تو دست و بازنی زان خطر و زانی ^{حکایت هفتم} بگو شتاب ز اینین علم و موی شتاب بکنه خود هر کس که مست بر کم آنا
^{در زمان شکر زشت سانی} ^{نکار از آن ناظر}

باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلاهای اعدا بجماله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و قائل خود را در رویا حیرت نهد تا خدمت
 بی صبر و تحمل شد و ام پشیمانی و عزامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون نصیحت هفتم تفصیل با زکوی
 و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز غامی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از
 و راست و پیش پسر او را در آید و همدو بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند
 و خود را در پیچیدگی ^{حکایت اول} قبضه تلف بینه و صلاح در آن اذک با یکی از ایشان موالات و ملامت
 باید و زینک عده چنان بالیدست تا سلامت بجهت گوی که قدم درین کار نند و بعد از آنکه بعد و موالات
 از آن بلا خلاص روی نماید محمد را بچون ^{حکایت دوم} اوس یوفار سازند و گرد و ملامت برآرد و طریق صلاح را
 بکدام حیل گشاید برهن جواب او را غلب وستی و دشمنی اتم قنات نیست چاکر شمانیاست
 و عاضی را زد و زوال باشد از بعضی دستهای او در میان که گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر زمین
 تغییر یافته از لوح سیند محمود و در بعضی اهل علم حکم ابر باری ار که گاه می بارد و گاه باری است
^{احمد بر باد}

حکایت اول
 حکایت دوم
 حکایت سوم
 حکایت چهارم
 حکایت پنجم
 حکایت ششم
 حکایت هفتم
 حکایت اول
 حکایت دوم
 حکایت سوم
 حکایت چهارم
 حکایت پنجم
 حکایت ششم
 حکایت هفتم
 حکایت اول
 حکایت دوم
 حکایت سوم
 حکایت چهارم
 حکایت پنجم
 حکایت ششم
 حکایت هفتم
 حکایت اول
 حکایت دوم
 حکایت سوم
 حکایت چهارم
 حکایت پنجم
 حکایت ششم
 حکایت هفتم

و این دو صورت را با هم جمع کرده در هر دو صورت دشت گمان به چون یک مد
 و ششمی بود عیان به بر زوتی و دوشمی اهل زبان به و دیگر نسبت اعتباری چندانی به و هر دو صورت
 اهل زبان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان جمال خوابان آواز نوسیدگان و فغانی نان و
 دیوانگان سخاوت ستان ارادت غامیانی فریب نشنانی اردو که به هیچ یکی از ایشان اعتبار نتوان کرد
 و دل رقبای آن نتوان بست فرد خوش است خدا رحمت بپوشان بستن به ولی چه سود که آن عهد
 را و فغانی نیست به و بسیار دوستی باشد یکمال تجار و نمایت بگامگی کشیده و اساس خلوص خصومت
 در آن بر وزن اسراج سپهر کشیده و ناگاه از غنچه خمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کش و
 طراوت آن بوزیدن سموه جبران منتفی بود و باز دشمنی قایم و نزاع موروثی با بزرگ ملاطفتی ناچیز
 گرد و و بنیاسی هودت بروی شمس سبک و مستحکم شود و از نجاست کفر و دشمنان با دشمنان تافت
 فرونگدازند و بیگبارگی طمع از دوستی منقطع گردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد و کجای بیخشمند و بوفای
 مستنظر و ستون نشانه و از کلمات تا مات است چند یکدیگر تا ما که از مشرب نبوت کبری مشرب گشته
 هم میمون شرف و منحومی باید قطعه دشمنی اسپهان می باید که کج در آن میان مومنی به دشمنی
 هم بدان منفعت خوش نیست به که زیاری نباشد دشمنی به هر دو جانب نگاه خواهد داشت به هر را
 هست معتدل خوبی نه و چون البته شد که دوستی دشمنی اهل زبان اعتباری چندانی ندارد باید که
 و اناسی عاقبت اندیش التماس صراحت و مخالفت دشمنان چون دشمنی در منفعتی و بر منفعتی باشد
 فرونگدازد و هر چه که کار او صلاح می باید و مصلحت وقت اتمقضا میکند که از او حصول غرض بجا برود
 تا همین حد و بی مصلحت اندیشی غرض باب دولت و می نماید و صبح سعادت زانفع اکرامت طلوع فرماید
 و از نظر این صورت که تقریر انداخته حکایت موش گرد بهت را می گفت که چگونه بوده است آن حیوان
 گفت آرزو اند که در شبیه بر شمع دوشتی بود در بلندی از تمامی شجار بر آمده و به نرسد و اصابت
 در میان درختان سرفراز گشته و فرود بر دوشتی که سیوه دار بود به بوستان را از دست برگرفت
 و او در زیر آن درخت سوزنی بود در صیقل و احتمال طلوع تنزه فرقه زود فهم که ساتل سبزه
 عقده به شکل آکب شود و می و چشمه نظره سرفه سیله خاطر گذر میدی طبیعت فسون کرد و موشی
 جابه اندیش به که دیدی حیله سردار ز پیشتر در حوالی آن درخت گرد به نیز خانه دشت و او آنجا

و این دو صورت را با هم جمع کرده در هر دو صورت دشت گمان به چون یک مد
 و ششمی بود عیان به بر زوتی و دوشمی اهل زبان به و دیگر نسبت اعتباری چندانی به و هر دو صورت
 اهل زبان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان جمال خوابان آواز نوسیدگان و فغانی نان و
 دیوانگان سخاوت ستان ارادت غامیانی فریب نشنانی اردو که به هیچ یکی از ایشان اعتبار نتوان کرد
 و دل رقبای آن نتوان بست فرد خوش است خدا رحمت بپوشان بستن به ولی چه سود که آن عهد
 را و فغانی نیست به و بسیار دوستی باشد یکمال تجار و نمایت بگامگی کشیده و اساس خلوص خصومت
 در آن بر وزن اسراج سپهر کشیده و ناگاه از غنچه خمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کش و
 طراوت آن بوزیدن سموه جبران منتفی بود و باز دشمنی قایم و نزاع موروثی با بزرگ ملاطفتی ناچیز
 گرد و و بنیاسی هودت بروی شمس سبک و مستحکم شود و از نجاست کفر و دشمنان با دشمنان تافت
 فرونگدازند و بیگبارگی طمع از دوستی منقطع گردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد و کجای بیخشمند و بوفای
 مستنظر و ستون نشانه و از کلمات تا مات است چند یکدیگر تا ما که از مشرب نبوت کبری مشرب گشته
 هم میمون شرف و منحومی باید قطعه دشمنی اسپهان می باید که کج در آن میان مومنی به دشمنی
 هم بدان منفعت خوش نیست به که زیاری نباشد دشمنی به هر دو جانب نگاه خواهد داشت به هر را
 هست معتدل خوبی نه و چون البته شد که دوستی دشمنی اهل زبان اعتباری چندانی ندارد باید که
 و اناسی عاقبت اندیش التماس صراحت و مخالفت دشمنان چون دشمنی در منفعتی و بر منفعتی باشد
 فرونگدازد و هر چه که کار او صلاح می باید و مصلحت وقت اتمقضا میکند که از او حصول غرض بجا برود
 تا همین حد و بی مصلحت اندیشی غرض باب دولت و می نماید و صبح سعادت زانفع اکرامت طلوع فرماید
 و از نظر این صورت که تقریر انداخته حکایت موش گرد بهت را می گفت که چگونه بوده است آن حیوان
 گفت آرزو اند که در شبیه بر شمع دوشتی بود در بلندی از تمامی شجار بر آمده و به نرسد و اصابت
 در میان درختان سرفراز گشته و فرود بر دوشتی که سیوه دار بود به بوستان را از دست برگرفت
 و او در زیر آن درخت سوزنی بود در صیقل و احتمال طلوع تنزه فرقه زود فهم که ساتل سبزه
 عقده به شکل آکب شود و می و چشمه نظره سرفه سیله خاطر گذر میدی طبیعت فسون کرد و موشی
 جابه اندیش به که دیدی حیله سردار ز پیشتر در حوالی آن درخت گرد به نیز خانه دشت و او آنجا

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۲۶۳

و این دو صورت را با هم جمع کرده در هر دو صورت دشت گمان به چون یک مد
 و ششمی بود عیان به بر زوتی و دوشمی اهل زبان به و دیگر نسبت اعتباری چندانی به و هر دو صورت
 اهل زبان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان جمال خوابان آواز نوسیدگان و فغانی نان و
 دیوانگان سخاوت ستان ارادت غامیانی فریب نشنانی اردو که به هیچ یکی از ایشان اعتبار نتوان کرد
 و دل رقبای آن نتوان بست فرد خوش است خدا رحمت بپوشان بستن به ولی چه سود که آن عهد
 را و فغانی نیست به و بسیار دوستی باشد یکمال تجار و نمایت بگامگی کشیده و اساس خلوص خصومت
 در آن بر وزن اسراج سپهر کشیده و ناگاه از غنچه خمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کش و
 طراوت آن بوزیدن سموه جبران منتفی بود و باز دشمنی قایم و نزاع موروثی با بزرگ ملاطفتی ناچیز
 گرد و و بنیاسی هودت بروی شمس سبک و مستحکم شود و از نجاست کفر و دشمنان با دشمنان تافت
 فرونگدازند و بیگبارگی طمع از دوستی منقطع گردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد و کجای بیخشمند و بوفای
 مستنظر و ستون نشانه و از کلمات تا مات است چند یکدیگر تا ما که از مشرب نبوت کبری مشرب گشته
 هم میمون شرف و منحومی باید قطعه دشمنی اسپهان می باید که کج در آن میان مومنی به دشمنی
 هم بدان منفعت خوش نیست به که زیاری نباشد دشمنی به هر دو جانب نگاه خواهد داشت به هر را
 هست معتدل خوبی نه و چون البته شد که دوستی دشمنی اهل زبان اعتباری چندانی ندارد باید که
 و اناسی عاقبت اندیش التماس صراحت و مخالفت دشمنان چون دشمنی در منفعتی و بر منفعتی باشد
 فرونگدازد و هر چه که کار او صلاح می باید و مصلحت وقت اتمقضا میکند که از او حصول غرض بجا برود
 تا همین حد و بی مصلحت اندیشی غرض باب دولت و می نماید و صبح سعادت زانفع اکرامت طلوع فرماید
 و از نظر این صورت که تقریر انداخته حکایت موش گرد بهت را می گفت که چگونه بوده است آن حیوان
 گفت آرزو اند که در شبیه بر شمع دوشتی بود در بلندی از تمامی شجار بر آمده و به نرسد و اصابت
 در میان درختان سرفراز گشته و فرود بر دوشتی که سیوه دار بود به بوستان را از دست برگرفت
 و او در زیر آن درخت سوزنی بود در صیقل و احتمال طلوع تنزه فرقه زود فهم که ساتل سبزه
 عقده به شکل آکب شود و می و چشمه نظره سرفه سیله خاطر گذر میدی طبیعت فسون کرد و موشی
 جابه اندیش به که دیدی حیله سردار ز پیشتر در حوالی آن درخت گرد به نیز خانه دشت و او آنجا

صیادان بسیار آمدند و بدان نواهی ام نهادند هر روزی صیادی بنزد یک کانی رفتند همی آمدند
 و قدری گوشت برود و آهست آهست که هر طریقی از آن صوت غافل بودی کنان بجانب گوشت آمده
 و هنوز ندانند گوشت رسیده که حلقش بخفتند و دم گرفتار شد را جمعی هر صحت که جلد را بدام
 اندازدند و اندر طلب مال حرام اندازدند هر صحت که جلد خلق را زکاسایش بنده با کرد و در فریج بدام
 اندازدند آن قصه موش نیز طلب طعم از سولخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طریقی چشم می اجتناب
 و توجهنی بسیار وزیر و بالا نظری افغان زناگاه چشمش برگر افتاد با آنکه دیده اش از مشاهد این صحت
 او تارک شد و رشته امیشش از سولخ بیرون رفت و زنگانی باریک گشت دل ز جان بدو و نیک نگریست
 او رسته بند بلا دید صیاد را بجان عامی گفت و بر قیدگر بخسکه گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب
 را سویی دید و کینش انوشته و تیر تیر بود در کمان قصد نموده روی بخت آورده و زاعی مشاهده کرد
 از بالای درخت مسل گرفتند او را در درخت و حشت بر موش غلبه کرده هول هراس سرو مستولی شد
 فرو آه زین طالع برشته که هر روز همراه به بجای نیلید که بلا بخت است به موش اندیشه کرد که اگر بشود
 اگر به لیکه ذوا که از گدوم را سوزد کن اوین ذوا که بجای قرار گیرم زراغ فرو آید و مطربان بدو من در میان
 این همه بلا چه سازم و این حیرت را چه حیلست نفع کنم و قصه پر غصه خود که گویم خود و دوا می در میدان
 خود از که جویم بخت مدارم محرمی کور اصلاح کار خود پر کم به نه عجم خواری که روحال انفس خود بجز
 حال دانی بلای از دست و راه نسل عاقبت پس و رود را از انواع آفتها روگشاده و بر او گریز نیست
 شده با این همه بلای بر جای بیاید حیرت و دیده بر برگند از خلاص گشت که ساقی روزگار و قومی شربت
 نوش مراد چناندگامی تیز تر بر با جلاب است بر این صحت نمکین سوک ساقی قدر ز جام دهنده است
 لطف میدید نگاه در دهنده تر ذات قدم است که نه پوشیدن خلعت گلشن سبب نشاء بخنده آرد و
 در نوشیدن جرعه نخستین دیده اندوه اشک حسرت بر دهنده و زین صحت گیتی هر چنان دل مشوخرند
 که آیین جهان گسی چنانگی چنین باشد با کون مرادین رطبه عنایه چ پناهی بهتر از سایه عقل نیست
 و هیچ و تلکیر می خفت ترا از سنا و خردنه و سپهر که لسی قوی دارد هیچ جان و شست بخود راه ندیده و خوش
 و صحت پر از من ل گذارد و از سخن خود مندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بشناید و یا باشد کند
 زرنی آن توان شناخت و بی عوهمی آتجان بقبر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از هر
 زمین

کوشش بی بود
 استوار
 بی خود
 نشانی
 در عمل
 در دست
 در کار
 در علم
 در روش
 در حال
 ۲۴۵
 در بخت
 در شکر
 در ساقی
 در طاعت
 در کرم
 در ای
 در سلسله
 در زنجیر
 در سلسله
 در سلسله

در غایت پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جناب سرد و جوی صلابه وی کجند و افترتگی در وی ظاهر نگردد +
 چرا که رحمت آنان حدی که عقل پریشانند و لال و ممانتران محل بکند هم مستولی گردد و از تدریب
 فرمایند و تواند تجویز و یکاست بدیشان نزد قطعه مرقات قدم آنت که از جائز درود و سجده
 گسترش بود که در زمین همچو فلک مشق سمرغ که طوفان نبرد از جایش نه بدو بخشش که افتد به دم و کفایت
 و هر که آنرا نشنید گویند که آنرا بخود داده و سوسه بکند و در سینه او آغاز جانان کردنیاسی تدبیر و قیاس
 و بازاری افکره و مال و کاسه شکرین را بچند در آید صبر بگرد چون بزنگار و سوس پرگنده و تیره و شکر
 باش چهره مطلوب رونه بیند و نه چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر در خیالات فاسد
 تیگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواهد و بزنگار درین معنی گفته است قطعه استوارسی
 اندیشه کوش رتد میرسد که از زد و سوسا صد خلق ساید به ثبات رسی نماید خیال کار درست
 در آب جنان صورت درست نماید. مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که باگر صلح کنیز که درین
 بماندست من محتاج است و چنانچه مرا بخواه او ازین کفایت خلاصی رومی می نماید او نیز مصلحت و یک
 من از آن هوس خات می یابند و اگر سخن مرا بگوش خردستماع فرماید و تیز عاقلان در بیان آورده بر
 صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر لفاق و خلیه عمل کند و آنرا فکرت مکر و زور و رشادت زرق و
 غرض کن اندر دورا برکت رستی و نفوذ نتایج حاصل یابد و دشمنان گلیست منقطع کرده برکت
 کاری بیکین عودت چون باباست شوم کنی کاری نشین آنکه شوم چون ازین اندیشه باز دیگر
 رفت و رسید که حال حسیت گریه با و از حزن جواب اگر فرود من یکم خبر شد به از سوز درون
 دهن خشک و لب تشنه و چشم تر باشد منی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش
 گفت بلیت نکته دارم نهانی با دهن تو ولی بد وقت نکاست و منی باجم مجال فرستی +
 اگر به تعلق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در انخاست آن توقف جائز نیاید +
 موش گفت هر که هیچ شنونده از من خبرست نشنوده است و سخن دروغ دارد و لهما فرغی نباشد
 بدانکه من همیشه لخم تو شاد بوده ام و تا کامی ترا عین شاد کامی بشود و بهت من پیوسته بران تصور
 بودی که ترا مضرتی و بلایان روحی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک تو ام و خلاصی در در چینی تصور
 کرده ام که خلاصی نیز نیست و من برین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می شناسم فر وین
 بستی

در غایت پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جناب سرد و جوی صلابه وی کجند و افترتگی در وی ظاهر نگردد +
 چرا که رحمت آنان حدی که عقل پریشانند و لال و ممانتران محل بکند هم مستولی گردد و از تدریب
 فرمایند و تواند تجویز و یکاست بدیشان نزد قطعه مرقات قدم آنت که از جائز درود و سجده
 گسترش بود که در زمین همچو فلک مشق سمرغ که طوفان نبرد از جایش نه بدو بخشش که افتد به دم و کفایت
 و هر که آنرا نشنید گویند که آنرا بخود داده و سوسه بکند و در سینه او آغاز جانان کردنیاسی تدبیر و قیاس
 و بازاری افکره و مال و کاسه شکرین را بچند در آید صبر بگرد چون بزنگار و سوس پرگنده و تیره و شکر
 باش چهره مطلوب رونه بیند و نه چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر در خیالات فاسد
 تیگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواهد و بزنگار درین معنی گفته است قطعه استوارسی
 اندیشه کوش رتد میرسد که از زد و سوسا صد خلق ساید به ثبات رسی نماید خیال کار درست
 در آب جنان صورت درست نماید. مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که باگر صلح کنیز که درین
 بماندست من محتاج است و چنانچه مرا بخواه او ازین کفایت خلاصی رومی می نماید او نیز مصلحت و یک
 من از آن هوس خات می یابند و اگر سخن مرا بگوش خردستماع فرماید و تیز عاقلان در بیان آورده بر
 صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر لفاق و خلیه عمل کند و آنرا فکرت مکر و زور و رشادت زرق و
 غرض کن اندر دورا برکت رستی و نفوذ نتایج حاصل یابد و دشمنان گلیست منقطع کرده برکت
 کاری بیکین عودت چون باباست شوم کنی کاری نشین آنکه شوم چون ازین اندیشه باز دیگر
 رفت و رسید که حال حسیت گریه با و از حزن جواب اگر فرود من یکم خبر شد به از سوز درون
 دهن خشک و لب تشنه و چشم تر باشد منی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش
 گفت بلیت نکته دارم نهانی با دهن تو ولی بد وقت نکاست و منی باجم مجال فرستی +
 اگر به تعلق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در انخاست آن توقف جائز نیاید +
 موش گفت هر که هیچ شنونده از من خبرست نشنوده است و سخن دروغ دارد و لهما فرغی نباشد
 بدانکه من همیشه لخم تو شاد بوده ام و تا کامی ترا عین شاد کامی بشود و بهت من پیوسته بران تصور
 بودی که ترا مضرتی و بلایان روحی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک تو ام و خلاصی در در چینی تصور
 کرده ام که خلاصی نیز نیست و من برین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می شناسم فر وین
 بستی

در غایت پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جناب سرد و جوی صلابه وی کجند و افترتگی در وی ظاهر نگردد +
 چرا که رحمت آنان حدی که عقل پریشانند و لال و ممانتران محل بکند هم مستولی گردد و از تدریب
 فرمایند و تواند تجویز و یکاست بدیشان نزد قطعه مرقات قدم آنت که از جائز درود و سجده
 گسترش بود که در زمین همچو فلک مشق سمرغ که طوفان نبرد از جایش نه بدو بخشش که افتد به دم و کفایت
 و هر که آنرا نشنید گویند که آنرا بخود داده و سوسه بکند و در سینه او آغاز جانان کردنیاسی تدبیر و قیاس
 و بازاری افکره و مال و کاسه شکرین را بچند در آید صبر بگرد چون بزنگار و سوس پرگنده و تیره و شکر
 باش چهره مطلوب رونه بیند و نه چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر در خیالات فاسد
 تیگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواهد و بزنگار درین معنی گفته است قطعه استوارسی
 اندیشه کوش رتد میرسد که از زد و سوسا صد خلق ساید به ثبات رسی نماید خیال کار درست
 در آب جنان صورت درست نماید. مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که باگر صلح کنیز که درین
 بماندست من محتاج است و چنانچه مرا بخواه او ازین کفایت خلاصی رومی می نماید او نیز مصلحت و یک
 من از آن هوس خات می یابند و اگر سخن مرا بگوش خردستماع فرماید و تیز عاقلان در بیان آورده بر
 صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر لفاق و خلیه عمل کند و آنرا فکرت مکر و زور و رشادت زرق و
 غرض کن اندر دورا برکت رستی و نفوذ نتایج حاصل یابد و دشمنان گلیست منقطع کرده برکت
 کاری بیکین عودت چون باباست شوم کنی کاری نشین آنکه شوم چون ازین اندیشه باز دیگر
 رفت و رسید که حال حسیت گریه با و از حزن جواب اگر فرود من یکم خبر شد به از سوز درون
 دهن خشک و لب تشنه و چشم تر باشد منی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش
 گفت بلیت نکته دارم نهانی با دهن تو ولی بد وقت نکاست و منی باجم مجال فرستی +
 اگر به تعلق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در انخاست آن توقف جائز نیاید +
 موش گفت هر که هیچ شنونده از من خبرست نشنوده است و سخن دروغ دارد و لهما فرغی نباشد
 بدانکه من همیشه لخم تو شاد بوده ام و تا کامی ترا عین شاد کامی بشود و بهت من پیوسته بران تصور
 بودی که ترا مضرتی و بلایان روحی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک تو ام و خلاصی در در چینی تصور
 کرده ام که خلاصی نیز نیست و من برین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می شناسم فر وین
 بستی

ع که بیابان بر این عسکره کسب با تو به اکنون گوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع
 می شاید پرده نیت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعلیمی تمام واحترامی اینرا رعایت
 کنی تا دشمنان بشناهند ^{۱۱} آسمان ترا گشاید تو را محبت خلوص واقف شود و طالب خاص بازگردد ^{۱۲} بدو
 از سفر سخت خاطر بنالزایی تو بردارم که قبول این منی را التزم نمود و موش با میدوار تمام پیش
 آمد که بر عزم اعزاز و اکرام بجای آورده اورا گرم بید و الوعل علمایت ملحوظی و نوازش و سر برآ
 و درباره او رعایت فرمود چون راس و زان این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته محبت
 نمودند چون موش بحمايت گره ازان و بلاط صحن یافت بریدن بنا نهادند و باندیشه در افتادند
 خود را زند بگذاشتی بگر چون نجات دهد و با هستی که در کار شرح میکند که به لغزش دریافت که موش
 فکر دور و درازان خادۀ ترسید که بنای بریده سر خود گیرد و او پای لبته بگذارد طریق خنای که گرم دست
 پیش گرفت و گفت و دملوک گشتی و اعتماد بر گرم عمدت و حسن موت تو بر خلاف این بود چون جفا
 خود دست یافتی و بر مراد دل فیر ز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی + و در ایجاز و عدول
 می اندیشی چون میباشتم که وفادار نیست که در بلایه عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جسته
 که در خراۀ نرمان موجود نباشد و وفاتانی غیر نیست که از جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بشنا
 کی میانی است که کسی از حقیقت او نشان نیست ^{۱۳} محبت جو وفای ز کس که در زمین نمی شنوی +
 بهر چه طالب سیخ و کیمیای باش ^{۱۴} موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بدین بیوفای موسم
 سازم و نام نیکو که بگرتی بدیدم حال کرده ام در جریده بد بعدمان ثبت کنم و من بیدارم که وفا کند
 اروت است و تو شیر راه سعادت کیمیای است که خاک تیر را سازد و توفیاتی است که دیده خیره
 صاحب نظر گرداند ^{۱۵} ششم بر جان کبوی و فال شنیده از و انج را حین محاسن صفات لغیبی ^{۱۶} نماید
 دیده هر دل که گشت فاندیده از شاهده الزار حکام اخلاق بی بهر بود و عی ناک بران سرگردان
 و فانیست ^{۱۷} گر گرفت چون میدانی که وفاتاشاه عروس کمال است خال خشاره حسن جان بد که تو تیر
 عذر حال خود را بدین گلگون آرایش از زانی داری که هر گلزاری که درونهای فانی و دیدی هیچ مغ دل بر
 شایسته محبتش ترنگه کرد و در بر نسا که از خال فاقالی باش ^{۱۸} هیچ صفا نظیر تو التفات بران نیندازد
 و از اینجا گفته اند ^{۱۹} بیست آنرا که طریق گرم در محبت فانیست ^{۲۰} که هر محبتی که شایسته نیست ^{۲۱} و هر که از لباس وفا

ای شغل شدن
 ۱۵
 با اینست
 ۱۲
 ای بیرون
 ۱۱
 ای بیرون
 ۱۰
 ای بیرون
 ۹
 ای بیرون
 ۸
 ای بیرون
 ۷
 ای بیرون
 ۶
 ای بیرون
 ۵
 ای بیرون
 ۴
 ای بیرون
 ۳
 ای بیرون
 ۲
 ای بیرون
 ۱
 ای بیرون

در عهدیست باشوهر اتفاق کرده از اجاروی بنواسی بقصد و نهادند روزی در آستانه ماه کوفته و مانده
 بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع مال از هر نوع غنچه ریوسته و بهتان گفت ای بارگه ایست
 محنت غربت اختیار کرده غم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و
 بیکس که مرزوم آن ولایت تسلط و جباری حاصل و مکا باشند و این دو سجانه و تعالی لوح جمال عجب مثال ترا
 برقم فی آخسرت تقویم میارسته مبادا که افسون فسانه با بتهاست تسلط قصد کن کنند و تو نیز نرو
 جوانی و امیدگه امرانی ماکل ایشان گشته سر و سرتاجت این بی غیره زتابی و سپر اند سرمه تاب آتش بجز
 بسوزی و اگر عیاذا باشد صورتی بدین منزل جوید که در خود اسکان نیست نیست فرد زمرگ میماند
 ولی از آن ترسم که من میرم و تو جوان بگردان باشی و آن جواب او که این چیز نیست که بر زبان
 میگردد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند طبیعت کینیزی میکنم تا زنده باشم به میرم به بیعت
 بنده شتم که اگر مرا مثل این خیالات بودی حشمت مسافرت اختیار نکردی و باغ مهابرت و وطن
 اول رو من ز نهادی و من عهد شرب اول که قدم در حجه نمونست تو نهادم میخواستم که برو قیامت
 رسانم فرد قیامت بر من آن عهد که بستم با تو که تا گوی در دلان ز رو فایست نبود و اگر نخواهی ای برگ
 بیام بنده و عهد کنم که تا اوس روح در رو ضعیف بن بجزله باشم بطولی زبان بجز نیشک شکر تو شیرین کام
 نسانم تو قها ساری زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکن و در او در شمع دل خود را بته رام کس نکند و من
 اگر در سلوک سفر آخرت مله بر تو پیشی بود خود شرط با بیان رسانیده باشم و اگر چند روز در اصل مهلت
 افتد عهد میچنان است بیام همان طبیعت دوسه روز اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان
 و همان خواهد بود و به همان بدین سخنان خوش وقت گشت وزن بر بهر قافون که ذکر فرست عهد بسته
 بسوگن بود که ساخت بخاطر جمع سر زبونی یار و بجوی نمانده و در خواب شد به مقارن این حال سوار می
 رسید بر روی تازی متراوشته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در
 روی او دیدی گمان بروی که گداز صاوق از تن حق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم
 پدیده غلام نظیر عارض زیبای او گندی پنداشتی که آفتاب همان تاب از درای حجابها بهر اوضاع شد
 ز سناری چون گل سیراب و خلی چون چمن سبزه چون نقاش حکمت سپر کار اربع و اثره از عنبر تر
 بر صحنه عذارش کشیده یا بر بینه همان فطرت بنه و گلش از نواسی چشمه رحمتش در سیده +

هم در عهدیست باشوهر اتفاق کرده از اجاروی بنواسی بقصد و نهادند روزی در آستانه ماه کوفته و مانده
 بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع مال از هر نوع غنچه ریوسته و بهتان گفت ای بارگه ایست
 محنت غربت اختیار کرده غم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و
 بیکس که مرزوم آن ولایت تسلط و جباری حاصل و مکا باشند و این دو سجانه و تعالی لوح جمال عجب مثال ترا
 برقم فی آخسرت تقویم میارسته مبادا که افسون فسانه با بتهاست تسلط قصد کن کنند و تو نیز نرو
 جوانی و امیدگه امرانی ماکل ایشان گشته سر و سرتاجت این بی غیره زتابی و سپر اند سرمه تاب آتش بجز
 بسوزی و اگر عیاذا باشد صورتی بدین منزل جوید که در خود اسکان نیست نیست فرد زمرگ میماند
 ولی از آن ترسم که من میرم و تو جوان بگردان باشی و آن جواب او که این چیز نیست که بر زبان
 میگردد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند طبیعت کینیزی میکنم تا زنده باشم به میرم به بیعت
 بنده شتم که اگر مرا مثل این خیالات بودی حشمت مسافرت اختیار نکردی و باغ مهابرت و وطن
 اول رو من ز نهادی و من عهد شرب اول که قدم در حجه نمونست تو نهادم میخواستم که برو قیامت
 رسانم فرد قیامت بر من آن عهد که بستم با تو که تا گوی در دلان ز رو فایست نبود و اگر نخواهی ای برگ
 بیام بنده و عهد کنم که تا اوس روح در رو ضعیف بن بجزله باشم بطولی زبان بجز نیشک شکر تو شیرین کام
 نسانم تو قها ساری زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکن و در او در شمع دل خود را بته رام کس نکند و من
 اگر در سلوک سفر آخرت مله بر تو پیشی بود خود شرط با بیان رسانیده باشم و اگر چند روز در اصل مهلت
 افتد عهد میچنان است بیام همان طبیعت دوسه روز اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان
 و همان خواهد بود و به همان بدین سخنان خوش وقت گشت وزن بر بهر قافون که ذکر فرست عهد بسته
 بسوگن بود که ساخت بخاطر جمع سر زبونی یار و بجوی نمانده و در خواب شد به مقارن این حال سوار می
 رسید بر روی تازی متراوشته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در
 روی او دیدی گمان بروی که گداز صاوق از تن حق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم
 پدیده غلام نظیر عارض زیبای او گندی پنداشتی که آفتاب همان تاب از درای حجابها بهر اوضاع شد
 ز سناری چون گل سیراب و خلی چون چمن سبزه چون نقاش حکمت سپر کار اربع و اثره از عنبر تر
 بر صحنه عذارش کشیده یا بر بینه همان فطرت بنه و گلش از نواسی چشمه رحمتش در سیده +

قطعه چو گان ز رشک بر تابه بان کشیده به مدراجو گوی در خرم چو گان کشیده به و آن ظل بنفرام که
 خضرست نام او به خوش بر کنار چشمه میخوان کشیده به آورده ز ششم سیه سالبان حسن شر بر سر
 آفتاب در نشان کشیده به زن را که دیده بر جان کمال آن سوار افناد سلطان محبت ملک نش را
 باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که ز خدای نهان بدین سخت جلالت است و زبان آن مین بیت ترغ
 آغاز کرد که محبت سواره آمد می صید چو کرد می ل و تن بهم به عساکر پسر شستی بحاطم نفس تو سن هم به
 از آن جانب جوان نبرد و گیسویت محبوبی دید که مشاطه صنعت بیوانی بنگا که لطافت پخته و گوی می و
 را بر آراسته و معقل قدرت سبحانی بنور حسن آیدیه عارض او را شوی دواره روی که غمخیزه نشان رشک
 نافه بند می و زلفی که رشک خطار از غیرت آن جگر حزن غمی شنوی بر می چون موقدی چون
 صنوبر به همه جایش نیکو نگوی که تر با جز او هر دو پیش تر خورد نه شک از هر دو لعلش شیر خورده به
 لبش گویی که حلوا می نبات دست ^{خضر} بچید حلوا می نبات آب حیانتت به کردن جان و نیز ای شیر
 محبت پای و لایق است کنه را نوت شد محبت لشکر کشید عشق و در ملک جان گرفت به صبر گزین
 پایی سزاند جان گرفت به توان جوان سپیدی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آید و از خانه
 دور افتاده چون چشمش مرد و آهوی همید افکن کن شهر آشوب افتاد و از گمان بروی خندگان ل
 دو زربند سینه اش سید که بر قصه شکار دشت ^{از فتنه} بدام عشق گرفتار شد پرسید کسی رشک پری و آقبله
 بتان کزری چکستی و اینچون افتادی محبت ^{چون} ای میوه رسیده ز بستان کیستی بوی آیت
 تو آمده در نشان ^{ز سفر تان} کیستی زن آبی سر و از دل بر در بر کشید و گفت ای دولت بیدار زمان نیست
 می پرستی یا از قصد دیده بی خواب همفسار می نمائی محبت سر می دارم که سامان نیست و اولد یک
 دردی که در آن نیست او را به بولش و زگارم من بیرون سال است و دل مقیام مقیام اندوه
 ملال اساس لایق این است که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بنجی میگذر تخم
 و از ندگانی بیخ لذت ندم جوان گفت ای مرد دل غمخیزگان ای از بس طویل شدگان رخ حریف
 باشد چو شهباز سیمرغی ز راه باشد که تو باین روشی ل غیب مصاحبت پریری فروت اختیار کنی
 و با چنین سر پای حسن جمال رفیر و فاقد روزگار گذرانی بیایا من تیرا کسیر عیزت نشانده ملکر امین
 ولایت سازم و رایت جلالت اعزاز تو در مساحت این مملکت برافرازم شنوی هر آنچه از عمر پیشین
 بگذراند

له
 می او احزان
 است اشک و شور
 جمع است او جوان
 بیرون
 طبع
 سر کرب
 توصیف از
 در سلخ افتادی
 در سلخ
 دعوت
 در وقت بیخیزد و
 آواز را هرگز نرساند
 ای تجر جوشد
 ۲۶۱
 و از ای غایت
 که آواز است
 شاه
 نوزاد
 بیرون
 نوحه
 بیرون
 عشاق

مقدار فرسخ راه رفته شد به چشمه آب ساید خوشی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوانان نیز اشرار لایق بدید
آمده گفتند ساعتی اینجا بایاریم و بعد از آن سوگدی باری دیگر بر راه در گیمیم این مرکب پیاده شده به ناه بسته
درخت آرد و زود زمانی بر لب آب نشستند از هر اب باری در بر سر تن کردند جوان به کاشای روی نگریسن
وزلف مشکین آن در بادیده کشاده و حلقه طره خالبر بر جوانی کشاگر رنگ نابک یار چون جود بفتشه بر
صفحه یاسمین مجایند و دید و کیفیت مبت زلف مشکین حلقه کت بر رو گلگون است از ندر می برانم
روز و شب بر گید گریچن بسته از ندر و آن نگار عرشوه گرفتار منت لفریب آن بس کرد در گلستان سن
سنالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده سفر آفریزی آن سرو فارز و دلنوازی آن شوخ طنانا نشان داد
کرد و این بیت او امید و مبت نخل لایلی ترا یاب چه مؤزون بسته اندید صد بنبرلان نازکی بر دیگر
چون بسته اندید در شنای مقالات زنی بهقان ارتقا ضعی طبیعت گریبان گرفته میل آن که تجرد
طهارتی کند به جبهت رعایت حرمت از زیر درخت و ترترشه خود را بگردن همیشه کند نزدیک پیش رو
رسایند هنوز بکنا بر نشینه ناریسه غیر نمی فرزند که آتش درم غدا آسمان از سهبت او کام نمی نوستی نهاد
و نور در کنا هم از نسیب پنجه او دم نیارستی زنده شو می می آمد و فرودشان ستیران بد بر پرچ
او چشمش گریزان بد پیش ناخوان هرب اوده بد بر تیغ ناب خون لب داده بد چشمش بر سر اقدامان
همان بود و او را را بود بد بدیشه درون بردن همان جوان چون صد اغریدن بر نشینه بدیشه
کشدن بر معاینه دیدنی الحال خود را به نسبت نکاو رنگند راه بیا بان پیش گرفت مع لما را دیدند
از یار ترنافت تکلت اوده از همول جان مرکب می تاخست و از قفانسی نگریست و محبوب به کمال شیر قفا
گشته تخمی که در فر عزم موغانی گشته بودی در دوع هر کسی آن رود عاقبت نگار گشت بد دین و
پیرو همگان که از پی ایشان افتان خیزان می آمد بد چشمی رسیده از ایشان کوشی نمید فریاد
بر کشید و سیگفت لبیت درد گرفت یار و دلدم داد و انگر و صد و صد و پیش و کوی بر افا کور و کسین
ناب صال بران نشینه و حالت الصال ابر فالظ که زاینده زار می نالیده و قطرات اشک مست بر رخسار
می بارید و فرود خنزار و زکیا رادر سر ایشان وصلح چون گل و بلبل حال خند و گفتار بودند و بیخ که
لمحات انوار و اصالت نظلمات آنا مغارقت مبتدل شد و بهار خوشدلی در بست بهجوم سوم خوان
میخوائی و محنت نابود گشت ربا عجمی دیر روز چنان صال جان اغر و می می هر و چمن فریق عالم سوختی

تکلیف از بستان
کن مکان از غلب
از قفانسی با دست
و مالک است
بالا و زاریت
بغضت و مصمم
بشکن می شوکت
بدرستی
است و در آن
است و در آن
جان زلف و زان
جان هم سبب
۲۷
کوشش و خنده زلف
کوشش و خنده زلف
قوز اوردن می معزاز
دوست دوی دست
ریدیاد دوست
این زلف از ابتدا
وز نید خبر
آن دست
خدا علی صاحب

بسی

زیست

روی بجانب حدت و وحشت می نماید و قمر این مثل بدتر خیال می کشد ^{نحوه} که ^{نحوه} بپردازان انصاف
 لا اوان الحقون با و از حزن سبکیت چیزی نگفته اند ^{نحوه} قطعه روزگار است که از اغایت سید و در
 نیست مگر کج کسی را سر و سامان باشد چه چشم تنگی که در بزم بهردی که در دوزخ گرگسته بدگستند
 خاست احسان باشد ^{نحوه} بر مبرضا آن میگذرد که زمان خلوت است روزگار فراغت و من است
 ازین ^{نحوه} صحبت کسی ندارم و هر دم مخالفت با انبای جنس زبان فر و میگذارد صرخه بر مردم آرزو کند
 هم خود نیش گریه گفست وری کن ^{نحوه} دیدار از من رنج دوازدهم دوستی محبت آشنائی ایشانی که گوان که بر
 محمد بسیار دوستی بردار و به چو بی باسانی از دائره محبت بیرون گذارد از نتایج بیاری محرومانند
 و دیگر دوستان نروی نام آسپا شده ترک هودت گیرند بهیت یکی آن که دوست کم دارد و بد بستان
 گرفت و بگذارد و تر برین منت جانی ثابت است و از برکت تو امر نعمت زندگانی حاصل و عهدت
 که در میان آورده ام از تعرض انفصال من خود ای بگذر و ميثاق بودی که بستم امر حضرت تفضل حضور
 خواهد ماند ^{نحوه} فمرد توان شنید نیم فدا و عهدت قدیم نه زهر گلی که در زمان قیامت از گل باشد و آدامه عمر
 باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل با حسان که اگر م بر جدی که امکان دارد
 بذول خواهد شد ^{نحوه} فمرد شکر کرت که کج عمل تو بر دوست به سوسن نیم و لصدر زبان خواهد گفت
 هر چند گریه ازین باب شنید میان ورد و سوگند نامی عظیم میاید کرد و خواست تا حجاب مجانبیت
 از میان بردارد و راه موصلت کشاده گرداند البته معنی ضیقنا و موش جواب آید که هرگاه عدوت
 حاضری باشد بجزدی سخی قسطنطنیه ^{نحوه} که از جانبین پیدا مید فمرد لغت مینماید شد دران محل انبساط و نماز
 از عیوب محسوسه اقتدا ^{نحوه} ای چون دشمنی باشی باش از حد بعضی بنامی دوستی را ارفع و نه بد بران اعتماد
 متواتر آرد و از نگاهت و مراقت احوال قیمه ^{نحوه} فمرد توان گدشت که حضرت آن بسیار و عاقبت آن بدست
 پس مان بر چون نسبت نسبت در میان نیست تو دل بر محبت من بردار که من خود بجان آشنائی
 تو گریز تخم و گرد بایم جنس خود در آری میزد و آن سدا که بدان خوک رسید گریه رسید که بگونه بوده است آن
 حکایت گفست آورده ^{نحوه} نکرده شوی بر بشیر وطن گرفته بود و در بای دشمنی سر منزلی ساخته و خود
 نیز در میان آب بسرمی برد و گاه گاه بسبب هوا بکنا رحمت می می در فرس ^{نحوه} بزنگ آب دره معتمد دل خورش
 صدای میگذرد و از خود بلبل بر در استان بر ساخته با و از ناخوش مرغ دلدل از انفس غالب می رانند

این وقت از دست
 نوقت حقوق نشان
 علم ایضا خواند
 بدو از کون ایشانی
 آرزون
 در علم
 از پیش
 یک سینه
 خطه بود
 دوست
 کدو از
 حدان
 ۲۶۶
 ای که دست شده
 بکار کسب آن
 الله من دانش
 الله آرزو کردن
 الله صدق و حق
 الله ای که کردن
 الله ای که کردن
 ای که در
 ای که در

تا شایسته
 باز در مشق
 مخصوص سلام
 یعنی در هر روز
 ۲۰
 حال کبریا
 ای اندک
 آنقدر در پیشگاه
 حال چو آب دریا
 حاصل است
 جنبش

فرو اگر بصورت دل زار تا لاکم فرستد و ولی اصول در کمال نشستی بوده و در آن حال موش در گوشه
 مقام خود بنزد مشغول بودست که نعره شولا گیزخک نشیند تیرش و بانگ تماشا می خواند سینه
 بیرون آمد و بسایح نجات او مشغول شده و طی بر هم میزد و سر می جنبانید و خوک را آن اطوار که نمود
 تشخیص کردی می نمود خوش تر و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد او را از مصاحبت تا جنس
 منع میکرد و موای طبع او را برتا لبت موش بریدت الفصه با هم خوش برآمده همواره مصاحب
 بودند و حکایات خوش روایات دلکش میکرد یکدیگر خواندند می شنومی نزد آن هرگز نمی خندند و در
 و سوسن سینه می پرداختند و خوک نزد موش دل شاد آمدی و پنج ساله قصه شن دادی به خوش لعل
 دل نشان و سستی است به لبیک لعل از بی لبتی است به موش روزی باغوا گفت که من قهتانی خواهم
 که با تو را زگویم و غمی که در دل ارم باز از نام تو و در آن محل زیر یک قبر داری بهیت آنجا که تویی آمدن
 من شکل پنج کاسه در شکل در دل بنفقتی که نعره میزنم از آن آب نمی شنومی و هر چند فریادی نم
 از غوغای شوکان گریه استماع شنکند به حیلک باید کرد که چون من بر لب آب می تو و واقف شوی و وی آنکه
 نعره زدن آمدن من گاه گویی خوک گفت راست میگویی من بزبان دین اندیشه افتاده ام کارای
 بر لب آب باین زبان چشمه بگردان گاه شوخ و زار عمده اظهار او که برای دیدار من کش جان بر تو
 آیم و گاه باشد که من نیز در سوراخ می می تو و او اجابت میکرد و در وقت مدتی منتظر می باشم و خود
 که این معنی با تو شنید در میان هم تو خود بگویی که در آن این صورت انهار کردی و بصفا می باطن کمون
 صغیر اظا هر ساختی اکنون ندید این قضیه هم تعلق بود در روح زین لطیف تو همه فکر نکند
 موش گفت هر اشرفه تدبیر است افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم
 یک سر ریای تو بندم و سر دیگر دپای خویش محکاسم تا چون بر لب آب می ورشته به بنام قواز
 حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدینا وین آشنی آری هم تجرک رشته مرا گاهی حاصل شود
 از جانبین برین قرار دادند و عقد بست بدین رشته استکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بود
 روزی موش بر لب آب نیز باغوا را اطلاع دادند اساس صعبتی افکن بدنا گاه را غمی چون بلا می ناکند
 از موافق و برید و موش را بر رشته روی بیالاننا و رشته کرد پاپی موش بلج و خوک از قهر آب بر آورد
 و چون دیگر رشته که در پاپی خوک محکم بود در هوا سگرگون شد تراغ نیست موش در دستار گرفت

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حسد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرزند وی گفت فردای چو صبح آفرین ستایا با صدق و صفای وی چو عقل اولین یا با افضل مبرهنه بآقریری داد و نیتت و عیب مبر او تو بی از دست شک و ریب ست میان فرمودی شکل کسی که دشمنان غالب خصمان قاصد هر شوه او گرد و از هیچ جانب راه گریزی نماند و مرملا تصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار حقیقه قاعده صلاح را تمسید و در هر دو مصالحت او از مضرت دیگران بریزد و از خطر مخافت و فتنه و آفت امین گردد و عهد خود در آن تو با دشمن او فانیان نشود خود را از وزیر حیانت نماید و برکت خرم و میاسم خرد از گرد آسایان است با صلح محرم زوخت سردا کنون التماس آن دم که باز گوید و هستان صاحب خجده و عدالت کلا از ایشان احتراز و اجتناب کیوتز با نسیط و اختلاط بقره اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیه ملامیت از وی سرزند بدان التقات باید نمود یا آنرا مطلق و منیر جاری نباید از برین گفت فردای چو هم از ابتیاح از دانش و برین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کار دانی به هر که بغض روح قدسی استظهار باشد و بعد عقل کامل تمسک بود هر کسند کارا عیناطی هر چه تمام و آجب بنید و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر و نیکنباشند و بر و پوشیده نماند که از دست آورده و قرین شرح دیده بگلهوی کردن بسلاست نزدیک است و از مکامین که گنیدوش غوا اکل خند گند و نمایی جو فروش تحجب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن تفاوت اعتقاد و پیشتر خورد معاینه بین و در غرضه دل خد و صبر او نظر بصیرت شاه بنامه ششوی چو آورده شد خصم امین باش به خراشیده رسبت قصد خراشیدن گراول آید لطیف و خوشی به در آخر سی صحت از وی کشی به و بر سر که از ازل گنید علاست عدوت فسخ کرده باشد باید که آنرا محمل نکوی پس از او و بوجب بانی و ملطف فریفته گردد و جانب بشیاری میایداری مناقبت آنست فرو نگذار چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید شرافت را از جان برنی ساخته باشد و آتش ملای و رسالت سینه را فروخته عیب است ایمنی از خصم محتمای بسیار آورد و در غفلت مبرکه کار و در هیچ دل با آورد و به آواز جمله حکایاتی که در نیاب بر دفتر خاطر او لوالالب مرقوم شده حکایت این مدین و قهر مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

فرود رینا که شاخ گل مختلفه به فرورخت از تند باد خزان به چون قمر باز آهه بچراگشته دید
 نزدیک بود که مرغ وحش از نفس قالب پرواز کند از بول آن آفته نمودار فرخ که در لش پدید آمد
 و از وقوع آن باله افرازد و درین اشک انگشش خفا آنجگر جاگشت سوزناز و تغیر کبیر له او مقرر
 رسانیده می گفت بمیت و ده که گل و شنی در چشم عالمین نماید بزرگ میش و شادمانی در دل
 نمکین سار به بعد از فرخ بسیار و فرخ بشمار با خود انداخته که این آتش بلا تو افروخته و متاع
 فراغت را بغوا می محنت تو بفر و خسته تو تراد برین خاری یا بر سر و یاری آشیانه بایستی ساخت
 با حرم سزای سلطان چه کار کوشی و تربیت بچه خود مشغول شده با تا کی پسر پادشاه چه مشغول
 شدی اگر گوی خسته و تو خسته و خرد قناعت میشستی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصه غصه نمیکشید
 و حکما گفتند ای حیا که لکنی صحبت جباران را مذکر نام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وقایع
 ایشان قوی ضعیف است و همیشه خسار مرگت را به آسبب جناخ از شیوه دارند و در مشربیم قوت پر
 سخاک بر عهدی ما انصافی اپناشته سازند و نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمی دارند
 و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری قومی بمیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
 کن اوقات خود مضالعه کند فرودست به منت به عفو حرام که صفت آزاد و مولدست در نزد سب
 آستیم از او جدا و حرام نشناسد و حق ناشناسی را که سمت اهل کفر است در شرح سخوت جان و مباح
 پندارند از آنرا محبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در
 ملازمت گروی که رابطه محبت بی غضبان از یاد بگذرانند چه سبایه مال ایمان کرد فرود حیف است
 که در زمره مردان بر شش نام به آنرا که حق محبت ایمان نشناسد به حسن با قومی در اینجه تمام کند در جاب
 خود را مکتاب کارمای بزرگ را حقیق شمرند و از طرف دیگر آن اندک سهوی را بسیار شناسند فرود
 بیخ و در این نیز نمایند و گوید هنرمی نیست ترا عیب میش خوانند به حسن با بری فرصت مجازات و
 زبان مکافات فوت نخواهم کرد و ناکینه بچ خوش ازین آرم بخرم و ستمکار خوشوار که بهما از پیشین
 مونس قرین خویش را بی سوجوی بکشت و مجانه و منجواب را بی سببی بک کرد با بجز بکارم و قرینم
 رفت بمیت بیک سو نهم مر و آرم را به بچش آرم که بینه گرم را به کین گنگه مجا با بر روی کارند
 هست و چشم جهان بدین آن فرود کینه سلطنت بر کند و پر وار نموده بر کنگره کوشک نشسته خبر است
 در چشم جهان بدین آن فرود کینه سلطنت بر کند و پر وار نموده بر کنگره کوشک نشسته خبر است

چون نقش ملک
 غاثر فرخ جز از این
 عدا زانسانند و از این
 آفتاب هیچ بزمه
 کز قاصبان کز این
 کشف ملک
 بکلاید ملک
 با شاهان
 بلان
 آن را می
 خیر قوی
 ۲۸۳
 حسین
 پادشاهی
 سلطان
 دولت
 سلطان
 سلطان
 حرم
 ۲۸۴
 سلطان
 حرم
 سلطان
 حرم

دی برآه آورد جمعی از وزان بوی سیدند و گمان آنکه باوان بسیارست که شدن می کردند و انا دل
 است با من از نال اینا چندان چیزی میشنیدست که گوشه دل و جج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حال
 شود و خدا که همیشه تال برید و در ایامه باطنی تو که تجرد این راه را بر سر چرخ و دیده انتقال کشید
 از خاکستان جرم تو تیا کی کشم طیب روم کبوی دمی سر کستان کلنگه عیار کمان رش توتیا
 بیده که گنم. و در وان بی رحم بدان سخن التفات ناموده گفتن می شرفه کشیدند بیچاره توجیه و بار بگری بگری
 چنانچه رسم فرمودند با گمان باشی باری بود و گاری که سبت در آن بسیار حشمت و محرابی باهول و سبت
 بیخ متنفسی نظری در دنیا که آنکه بر زیر ایشان خوبی کلنگان می پریدند و انا دل آواز داد
 لای کلنگان درین بیابان بدست هم کلان گرفتار شده ام و در حضرت عالم التواختیات کسی
 از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جا بخت نخواهید خون من از ایشان ببار لایقید و در وان
 و گفتن چه نام داری گفت انا دل گفتند باری تو توانی بیخ خبرند از ما را معلوم شد که تو بی عفت
 و سر عقل ندرد در روشن او زیاده مالی نخواهد بود و انا دل گفت سوخت ترسی او را سبکی انب از درجها
 نکته از سگافات گوش شام فروی شوخم و شیدا از مجازات عمل نظر شام و روی آرام و یک گروهی که
 صفا مضموم هم می گویم که لایق چون لازم ذات ایشان است ازین منی چه خبر دارند بهیبت اگر گوش و او
 خداوند پرورش ازین سخن خنما خوشاید گوش چه تا چه انا دل می گفت گوش پرورش ایشان از
 استماع سخن حق بی بهره بود و با صبر بهیبت شان مشاهد جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را که بشتند
 و الش را بر بند و چون خبر گشتن او باهل شهر رسید یوگ شسته رفوت او با سفا خوردند و پیوسته طالب آن
 بودند که ماگشتنگان او را بسیار بنوا آخر الامر بعد از مدت بعد از شیت اهل شهر روز عید متجلی حاضر شده بودند
 و کشتگان انا دل نیز در میان جمع گوشه گرفته و دانشی آن فوجی کلنگان از هو آورده بالاسی سر
 وزان بر و از سیدند و زبون جوی آواز میدادند که از شغوفان ایشان خلق ناز او را و او را ذکر خود
 باز میمانند یکی از آن نردان محمد بنده رسول ستمز با بار خود گفت ما که خون انا دل امی طلبت قضا
 یکی از اهل شهر کرده جو ایشان بود این سخن بشنید و دیگر را اعلام داده هم در ساعت سما که آنرا فرمود
 ایشان را گرفته با یک طلبت معرف شدند و سگافات خون حق در شان رسید تقصا من سید و طلعه کرد
 در همه عالم گمان علم بود که که لیست جاوید از شاه نشد که که در زمانه بی اعتبار طرح تم به خیال است

این سخن از
 است که گوئی بدوی
 صفت محمد بنده
 باشد و آن که
 نفس تنگ
 جوست
 بیخ عقل کلنگان
 از جمعی
 که در انظار
 لبی بی
 آنجا
 می
 بودند
 عرف
 که آن را
 که آن را

۲۸۵

دلالت از زود
 چنان در دل
 ای کاشکی بیاید
 من در میان
 تو در رس
 می شنود لایق
 چه اندر حق
 بلا در گرفت
 ۱۸۸
 کجا یا آنکس
 کرده و چنان
 چون زینت
 نهد چون
 است چون
 از خون پاک
 مقامات حکما
 عین
 عین

منقطع گشته بود از قدرت تو چندان آتش بر شد تمام که لعل قدرت من بدان گران باشد و تحمل بار دیگر
 ندرد و عزم تر کن منعیست ستاین بار بشاید و که لعل جانور آن طاقت تو اندر بود که گوشه جگر
 او را به آتش میزد کباب کرده میوه آتش را با دانه ^{ای که نشان داد} بر زمین و آتشانی دید او را در ظلمات فنا آنگاه
 راحت باش از آتش ^{ای که نشان داد} دارم در دهن چون از فرزندار جمنه که نور دیده پر خم و سرور سینه بر خم بود بر لب
 و رایتی سف در صبح آه کشتی شکسای را که در آب صخره پاندا ز و شعله آتش تیر بالا گرفته متاع عبور
 بر دیاری را بسکه بسوزد قطعه اندر جهان نغم که محیط غم مره پان پان ندیدت چه بایان کنار هم
 گفته نصیب حاصل فرمای شود دیدید اکنون شکست کشتی صبر تر از هم و با این همه سجانی است نیم درین
 تواضع و تعلق فرقی نیست شدن از خوش و بدندان و میز آنم لاجرم آیت یاکت بی بی ^{بزرگ} کنگر از شرفین
 میخوانم بیست و صلی کرد و ملا آنش بدید بجان بزنان صالان باشد ملک گفت آنچه از جانب تو میخواست
 اگر بر وجه اب الودی تحریر و جنب ^{بزرگ} بخت مناسب نبود می و لیکن بسبیل قسم اص کاری کردی
 و بطریق حرامی حاج آوردی و زبان معجزت نیز همین حکم میفرماید و حال انعام در مقابل حیوانی که از
 فرزند من صادر شد و همچنین کافات امر میباید پس چه بجز بخت و سبب لغت چه تو اندر بود و آن فرزند
 که پیش از ولادت فرزند این اوقات و مولود روزگار من تو بود و چون پس من از گم عدم بفضا
 وجود آمد هر دو یک آفتنا می آن کرد که بیدار و انسی پیدا میزدان ماده او را با تو شریک کردم و بخواست
 تو و مولود وی عمری براهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زبان انقضائی بگوهر با صه اش نشا
 زدونی که بیدار و گشته غلامی زین امانت گفت و شنید و بخت صدرا و نای تو باقی است چنان که من
 که این نیز یکی است ^{بزرگ} کرد و در البقیه امر متکلف بخت الاخران باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال الید
 گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه و تیره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی دهنش خوشش و از شیرین نواز که با آن
 و لغت بی عقل از کسب بیرون برد و عنان تا لیک از دست مطرب شکسب بدر کردی ^{بزرگ} بخت از تو
 محوش گوی تر در سخن آواز نه دید این چنگ شبت را عنون سازید پادشاه او را بغایت دوست داشت
 و پیوسته بسامع لغات دل و زودست آنها نشا طایگیش خوشوقت بود ^{بزرگ} و نوازی مطربی باشنو که صورت را
 انوشیخ بر زور هم چنانچه آورده و در چرخ کویا نراند و این مطرب علامتی بل را نسبت به فرمود و در ساند

۱۸۸

۱۸۸

و فواز ندگی تعلیمها مشفقانه میدلو نماند که در کارها خود را جد بگذراند و اینست از سی و هفتمین روز
به تاسی برسانید که آواز و قوال غزلش را نراند و تصور و هم خیال لرزاندت و از هر صوت و صدای گفتم
و عیش مسامع جماع عزه و باالی گشت مثنوی کردی چه ترا دول آفرید، باز از نشاط عیش استیغ
گوشه عجز ساز کردی چه ناهید دو گوشه زنی کردی به شاه از حال عظام آگاه شد و تبرت و تقویت او
التفات نمود تا بحکمی که از مخلص خاص مقرر شد ^{بمجلس شاهی} خصوصاً گشت و شاه همواره منجحت فیض بخشید
از ^{مجلس شاهی} عجز مستیج خبر دادی مقنون بودی و جوای خود عالم مؤثر گشت و آتش دج و کما عشاق میر و با سنگ زم
عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بچوکت آید غلام را کشت و خبر پادشاه صیاجا امضه
فرمان داد و چون مطرب را به توقف سیاست حاضر گردانید سلطان از روی سبب او متعجب گردید
و گفت ندانستی که من نشاط بدست ام و نشاط من بدو قسم بود که در صحبت از ساز ندی تو و دیگر در شادوت
از فواز ندگی غلام تو بر چیز برتری داشت که غلام را کشتی تو نمید شناسد من بهل کردن همین ساعت بفرم ایام
نیر از زبان شربت که غلام را چنانید و بچشاندند او بیکار باده گسیبش این جرأت اقدام نماید مطرب را
قول شاه سرودی بیا و آید و گفت تا ما من بکرده امر در به ناشاد پادشاه را باسل برود اما آن کشته
ملک شد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و روان از دست فرمود و کشتن
آزاد گرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که باده از مطرب خوشتر است و بسینه فرزند گلهان پذیرد
و تو نیز که ساز فراموشی و از وی نزد کوه تر شده که پشت امیرم چون قاست و چنگ خمیده گردد و سینها در چنگ
بناخن گشت چون آن عود را بشیوه شود و آخر امیر را از آن مفارقت اجنبوت دست خود را زداری
حالا در هر اختیار بی کوشش و در این جمعیت از دست در فرو خود پس بجای آن باده چو سید کپور
اشنایان را از یکدیگر جدا میگرداند و قول گفت چشیده در نهان خاندل پیش چشمت و کینه در او بشینه
مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکنست پس آنچه زبان بد عتماد و نشاناید چه زبان بدین
او مضمون آنچه در صمیمت بگفتند دست بعد از آن است او گفت و بیان آن محض موقوفات خاص حق است
بجای نیار تو اما در این عجب نشاندند که در نشاد بعد و گوهر است بر فرد و در شربت
دل اندویش زبان بگردن مخرج متباشند و وزیران تو در آنچه سیویریز و عورین است
و دل تو آنچه دار و زبان را دای آن صدای قیغ صد جان می آنگاه زبان گویست که نمی

از غزلش و عیش مسامع جماع عزه و باالی گشت مثنوی کردی چه ترا دول آفرید باز از نشاط عیش استیغ گوشه عجز ساز کردی چه ناهید دو گوشه زنی کردی به شاه از حال عظام آگاه شد و تبرت و تقویت او التفات نمود تا بحکمی که از مخلص خاص مقرر شد خصوصاً گشت و شاه همواره منجحت فیض بخشید از عجز مستیج خبر دادی مقنون بودی و جوای خود عالم مؤثر گشت و آتش دج و کما عشاق میر و با سنگ زم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بچوکت آید غلام را کشت و خبر پادشاه صیاجا امضه فرمان داد و چون مطرب را به توقف سیاست حاضر گردانید سلطان از روی سبب او متعجب گردید و گفت ندانستی که من نشاط بدست ام و نشاط من بدو قسم بود که در صحبت از ساز ندی تو و دیگر در شادوت از فواز ندگی غلام تو بر چیز برتری داشت که غلام را کشتی تو نمید شناسد من بهل کردن همین ساعت بفرم ایام نیر از زبان شربت که غلام را چنانید و بچشاندند او بیکار باده گسیبش این جرأت اقدام نماید مطرب را قول شاه سرودی بیا و آید و گفت تا ما من بکرده امر در به ناشاد پادشاه را باسل برود اما آن کشته ملک شد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و روان از دست فرمود و کشتن آزاد گرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که باده از مطرب خوشتر است و بسینه فرزند گلهان پذیرد و تو نیز که ساز فراموشی و از وی نزد کوه تر شده که پشت امیرم چون قاست و چنگ خمیده گردد و سینها در چنگ بناخن گشت چون آن عود را بشیوه شود و آخر امیر را از آن مفارقت اجنبوت دست خود را زداری حالا در هر اختیار بی کوشش و در این جمعیت از دست در فرو خود پس بجای آن باده چو سید کپور اشنایان را از یکدیگر جدا میگرداند و قول گفت چشیده در نهان خاندل پیش چشمت و کینه در او بشینه مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکنست پس آنچه زبان بد عتماد و نشاناید چه زبان بدین او مضمون آنچه در صمیمت بگفتند دست بعد از آن است او گفت و بیان آن محض موقوفات خاص حق است بجای نیار تو اما در این عجب نشاندند که در نشاد بعد و گوهر است بر فرد و در شربت دل اندویش زبان بگردن مخرج متباشند و وزیران تو در آنچه سیویریز و عورین است و دل تو آنچه دار و زبان را دای آن صدای قیغ صد جان می آنگاه زبان گویست که نمی

۲۸۹

۵۵

را آسان توان گرفت و درین امر صحبت دادن نشاید و وزید و منعم و نظاره مهره بازی چسپرن
 شعبه دیگر تلف ساخته ام و فلان اهل اوقات متفرج بواجب میانی هر حق با دریاخته مهره بازی از زلف
 تجربه بتطلعاتی واقف حاصل شود باشد و در کاسب کجاست و در سایر غیرم و فرست شود تمام دست آورد
 و بحقیقت شناخته ام شتر اختیار و شتره اقتدار بنای عهد همان را می سوزد و وسوزن نخواست
 کامکاری برشته سطوت چناری دیده آرم و وفای را می دور و آنجا کثیر صحبت شهر ماری منتهای مقام
 بر زمین نطق در و با بازی فائده نخواهد داد همان بکه خود را خواب جز گوش ندمت و از حوی پلنگ
 بر اسان شد و چون آهواره میانان گیرم که منضم ضعیف را هیچ وجه با دشمنی مجال مناعت نیست
 چنانچه آن پادشاه بر می شوم خود در نیابت بنالی را کرده است ملک سید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که در بار ترکستان پادشاهی بود که هاسی هبت بی هتاسی حسیایه
 صلح و جناب فوز و جناب برفارق عالمیان بسو ط ساخته و عنقا لوی با اعتماد بشخصیت از
 آشیانه طاووس این چنین گردانیده عدل کاملش مملکت مداری را انتظام تمام از زانی داشته و بدین
 شاملش مصالح شهر تباری را از راه آه تمام با تمام ساینده قنومی خسرتاج خشن سخت نشان
 بر سر تاج و تخت گوشتان بند در جا بگیری و جهان بینی بد جرم وقت و سکنه تانی بی یکی از ارکان
 دولت را فرستاد و ضمیر دید کرده روی از سه سپهر شتابه شاه تیافت و یکی از دشمنان ملک فرود آمد
 در مقام محاربه و محاصره و در جوانی دست که دشمن وی اطاعت از قبله انقباض بر یافته و وسوسه
 عصیان در غده طغیان رضیا اعتقادش آه یافته و با سری پرچون رسوای تمام جناب سردار
 و سروری می نزد و بدلی کلین از گد و رتقا ویرینه تمنای کامکاری و برتری می بر در نامه دشمن
 نصاح مشفقانه و صحیفه منطومی بر ملاحظه طو کانه نزدیک وی فرستاد و ضمیر مغرور از غایت نخواست
 و غرور بدین التفاتی نگردد و بگفتند دعوت هر کجا تصور گروهی سرزدان بود بجانب خود جذب می نمود
 بعیت برگزیده چند گرد که در ده که ناور و جویند روز سزیده الفیضه چون پادشاه دید که نخواست
 ملائمت فرج کشف ایشان را که استیج اعتدال حقیقی کلی تحریف شده اصلاح نمی تواند کرد و بدین
 پیغامی فرستاد که من تو نبشیه و سنگ ماییم خواهد سنگ بششیه زن و خواهد شیشه سنگ که در هر
 حال شیشه خواهد شکست و سنگ را سیمی نخواهد بود از ایراد این مثل فائده آنست که بنشیند شاه
 و زنی

دفع الامراض
 علاج صورت
 علاج جنون
 علاج استیضای
 زینب غنچه
 علاج کینه
 راه قلعه کینه
 کینه مشهوره
 تا حال سینه
 ۲۹۱
 این کتابت و
 اختراعات طبیب
 سادات
 تا حال سینه
 خصوص سینه
 که در این کتاب
 است مراد از
 خود داشته و از
 شش و شش
 پیش از شش
 مقصود است

روشن گردون که نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پدیدار و خشم ستم ملاقات
کردن نیام فرود تیان ^{از سندی} لاشوی و لاام قابل که تو آگیندی و اری و فرح حریف سندان به هر چه که
کلت مقام ملاطفت ست و میخواند که به سخن بطل اعتزاز صفحهای وحشت را تسکین بداد و زیست
قبول عهد ارباب عهد و سحر حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را بر دوا آنکار جواب ^{آون}
امری و بسا لایز ^{مستطاب} قطعه زد و ستان سخندان شین دام بندی که بر ملاست ^{شون} عهد و کن
چو اعتقاد حضرت خشم میرایشه مشرف لفته و فرسخ اعتقاد کن به ملک گفت بجزر گمانی انقطاع صحبت و
بر انداختن دوستی روانی است و مخلصه که از دوم ^{تو لای} بر این رفیق را بسوزد فراق ^{خود} قبلا سخن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شاکه بر طرف نهادن سرشته عهد یاری میمان دوستی را به جز و بستی
خنده از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه فاو عهد توان بود و سن نه هشتم ^{نودید} میفرم
کین بود و سن نه هشتم به هم سخن چو دل خویش سخت میگویی ^{دل تو سخت} چینی ^{چون} در و سن نه هشتم
آخر صفت وفاداری در کسی که از همه جانوران بقدر حق برتر و بزرگتر ^{خست} سست یافت می شود
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نیکستی ^{چو بیانی} که در صحبت ^{مودت} مابسته بیایان نمی بری ^ع
وفای عهد نیکو باشد ارباب موزی ^{قبه} گفت من چگونه بنیاد و فغانم از آن جانب ارکان هوادار
ممنه صفت و آثار حسن عهد کجی مفردم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرود نراند
و از تر صد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من ^{سستی} نمی تواند یافت میخواهد
هر یک و حیله و قیضه ^{بنده} مقام کشند و بسا بدتر رسید ^{از کینه} که در ضمائر لوک متکلم ^{گردد} چه ایشان به سخوت
سلطنت تبار با انتقام تعصب باشند و چون فرصت یابند سرچ ^{ناول} مجال ^{احبت} گویی و عهد خواهی
نیشه مثل کینها در دنیا چون ^{کشت} فسرده باشد اگر چه عالی ^{انظر} ظاهر ^{نگرداند} چند ^{نکته} شراره ^{عنفی}
بوی رسد و فرجه گردد و فرغ ^{خشم} با گرفته ^{جهانی} را بسوزد و در ^{انتقام} از سرتاش ^{کشید} نیش زدن
او غمرا خشک ساخته بسیار دیده ترا گردد ^{اینده} و ممکن نیست که نازده ^{از کشت} کینه در ^{کانون} سینده
باقی نازده حضرت شعایر ^{خشم} امین ^{توان} بود ^ع چون ^{خشم} زنده شد ^{تر} خشک بسوزد ^{به} ملک گفت
عجب حالتی است که تو درین باب بر یک طرف ^{قاده} و جانب دیگر ^{راز دست} داده ^{به} چرا نشانید که مقدما
وحشت بیاسن الفت متبدل گردد و لجان زد و ت مجادلت صفای مخالفت ^{پدید} آید ^{قبه}

کتاب تاریخ طبرستان
فصل در وصف اعراس
آن که در موی خود
ازینکه در موی خود
چو ابروی طبع
نیم سطر است
نظاره از آن
کودن ای قول
آندرا که صلح
افزون است
۲۹۲
برای آن که
حکیم بیاض
که بیاض
کشته است
نیز نیست
عربی
و در آن
که در آن
نعمه
و غلب
نعمه
نعمه

اگر کسی تواند که در اعمال جوانی لطیف تمام بجای آورد و در طلب و فراغ و در میان همی پیوندد
 و در وصول منافع بدیشان دفع مضار و مکاره از ایشان محتوی و مظاہرینی و جبب اردو مکنست که
 آن وحشت از میان برقیض گردد و در کینه جوئی از صفائی محال آید و منحل مخالفت نسیم من مفرغ شود
 و من از ان عاجز تر کم ازین البواب آنچه اصل حقد را از ازل گرداند و طریق الفت و شفقت لغوا گرداند
 تو اتم اندیشید باین خاطر تو اتم گردانید و اگر باز بخدمت مرا حجت گنهیست در هر امر مخالف نخواهم بود
 و هر ساعت بتازگی هر گوی پیشا برده خواهی کرد پس این مرا حجت بجای نیست ورنه زیند و معاودت را
 بمیاضت تبدیل نمودن اولی فرود از دست نجات چون شکفت گلها می میصال به در بیان جدا
 خاتم در پا خوش است. ^{بسیار} بنگ گفت بیگین سرفیع و ضرر در حق کسی نبی ارادت باری عزت تمام در بنا
 و از آنکه بسیار و ضرر و بزرگانچه در وجود آید بجز بقدری ازلی و ساقیه حکم لم یزنی نمی تواند بود و
 چنانکه دست مخلوقی از ایجاد و احیای قاصرت ازنا و امانت نیز از حجت می مستغذرا باشد و عمل پسین
 و جزای تو بقضای ربانی و نیست یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میان اجزای آن حکم سببی پیشین بود
 اما مقدار آسمانی مواظفات نهائی و بقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدای رضی شو قطعه
 بجز رضا بقضای خدا نمی شاید. ^{بجز} بجز سر وقت بلائی شاید از آنچه قلم کسرتش و گزیند
 برون رو از خطا و گرتانی شاید. ^{بجز} بجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگان ظاهر و غیر
 و صفحات قصورات اهل تصدیق این قضیه موضوع و صورت که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
 بجز سارادت و مقتضای شئیت خداوندی که ذره نافرمانی گردد و بجهت و کوشش خلق دفع
 و منع آن یا بقدر و تاخیر دران صورت نه بندد و لا اذ لقصایه ولا محجب ^{بجز} بجز هر کسی
 چون در آدم نمی تواند زد و در کف نش بند جوادش و زاری چون و چارست. ^{بجز} بجز با آنکه جمیع عیال
 بر مینعی اتفاق نمود از هیچکس نگفته است که جانب حرم و اعتبار حمل آید گذشت و محاسن
 نفسان مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اما هر
 سبب اسباب تقویض باید فرمود و مضمونی سنتی بنهاد از اسباب طرق. طالبان از زمین نیسی
 تنق. ^{بجز} بجز هر که سبب بیرون ^{بجز} بجز یک عزل آن سبب ^{بجز} بجز با سببها از سبب غافل
 سوی این بود و پخته از ان مالی. ^{بجز} بجز عقل و توکل مؤید این عمل است بخوان زانو اشتر ^{بجز} بجز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰

ملک گفت ای صاحب عقلات جهان است که من خوابان ملاقات تو ام و آرزو من ری صحبت
 تو در ضمیر خویش فرمودی می یابم و ما اینجه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو حبه
 مقدرات ملال نمی نبود قدر تو مولوی زماو اشتاق به دل بدل می رود چه حال هست این به قهره
 گفت که احتیاق تو در دست کردل خود را بکشتن من شغابی - و حال آنکه نفس من حال غیبت
 نوشیدن شربت ابل و سل پوشیدن لباس نماند و تو با عیان مایه است است از قبول آن
 ابامی نماید و احترام از ان عین صواب می بینی ع سربار در کز زمین ز روی منی است ^{بدر وقت آن} و من امروز
 از دل خویش بعهده ملک استلال تو انم که چه اگر قدرت استطاعت مایه حرکات قهره العین با شاه
 راضی نمی شویم و میدارم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جلالک من نخواهد طلبید و بر ملنون ضمیمه است و گمان
 کسی و قوت یابد که آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بلیت شربت طی سحر عذره و عیب ان آسوده
 ازین حال نقل اند و نازید و درگان حیرت نیده ز پرایه در دعا طبل فریاد تراغاری بیانشکسته
 کی دانی که چیست چه حال شیرانی که شمشیر لابر سر خورند و چه چشم خرم می نیم که هرگاه ملک از میان می آید
 یاد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تقییری در مزاجها روی خواهد
 و توان دانست که از ان چه زاید و در ان زمان چه حالها روی نماید و برین دلیل مفارقت مناست
 از موصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ^{ای حال پیوسته} صحبت چه چیز نیست جدالی خوشتر بلکه گفت
 چه چیز تواند بود در ان کس که از جریمه دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقه و آزار بر تو انداخته است و در ان
 و خردمند گمان بران قدرت دارد که از کافات محبان جهان گذرد و کده العبدان بر جوع نماید و هیچ
 وقت بر صفی دل او از آنک بسیار ان نشان یافت نشود و او مستغفار کند گکاران اعتذار بد کردل ان
 با احترام تمام تلقی نماید ^{افشار} شتر انتر این ان اقبال الاعضا بدترین بدان است که عذر نیند بر و کینه
 عذر خواه در دل گریخ و العذر عنی اللذوب کفر نوب و سن باری ضمیمه خویش را در آنچه گفته ام
 صافی می یابم و از صورت خشم و حدت خضبت خیال ان تمام در خاطر شری نمی بینم و همیشه جانم
 عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد و صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود فرد
 که عظیم است از فرودستان گناه ^{فناست} به از بزرگان عفو کردن عظیم است به قهره گفت اینجه است اما من
 گناهکارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من کسی است که در کف ای و جواحتی باشد که او بقوت طبع
^{مخبران در دست است} ^{آنچه میگوید}

ملکه که فرمود
 مقدرات نماند
 عله
 زلال کرد
 عله
 کس از ان
 عله
 بر ان
 ۲۹۳
 قبولی نماند
 عله
 خردمند ترین
 با کت ان
 کند است
 آن جناب
 عله
 با است

بیای کلیه رشب تیره و سنگستان رفتن جا بنده و اما چاره هست از آنکه آن ریش تازه گردد و برای او
 از کباب از آنکه در پیشانی که بر خاک نرم رفتن بنده بعد از آنکه در نزدیکی من بخورت ملک همین خراج دارد و بگو
 شرح و قافیه این بیت آینه سب از آن که مرض عین و ولا تلقوا ابائکم اری التخلک و حکم گفته اند
 ستم تن از روش حکمت و راستی و از مناج داشتن اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند
 و بر سر چنین کس خود را در مالک نگذرد و تصور موجب مالک او گردد و دوم آنکه انداز طعم آ
 و شراب نشناسد و چندان تناول نکند که سده از مغز آن عاجز آید و این کس شسته دشمن جان خود
 باشد سوم شخصی که گفته اند خصم در غم و اندوه و قول کسی که از او این تو آمد بود و فرقیته شود و در مینیک
 انجام کل را و نجس است و نداشت ایجاد بدیت مشوا من نیل و شممان بد بندیش بر ایشان سو
 عنان بد ملک گفت ای پیره هر چند از دراهن رفتی رحمی بهم و راه سوای نصیحت نمانی و شانه تو بنمای
 تو همچنان بخیر رفت خود مانده و در حق قبول از استماع موا عظافتانده و نصیحت در باره کسی
 که قبول نخواست که در بجا ندهد چنانکه نصیحت کردن آن زاهد اگر را بقیه و پسید که جا و نبرد
 است آن حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد یک سیرت که اوقات شرفش بعد از
 ادای نماز و افطار و نماز و عبادت و مصروف بودی و صحرایی میگردد گری و در جوش
 شکر کشاده و دیده آبراه طلبه و بهر حکم همت بران گفت کرده که مینماید با را با زرد و جانوری را
 همچنان کرده همت خوشنودی نفس ناقول از او بهره بردارد قهر و ستیزه کاری میرا بدست که بعضی
 رسامد زنی یک سو دصد زبان کسی به زاهد که اولیاد آن میدارد و صفحی پیشانی او توشیح و ستم مفرغ
 فرمود از آنجا شفت فی اقی و مرت حبلی او بود و پند دادن آغاز نمود و گفت ز منرا سیر من و سپند فر
 نگاریدی و قصه مظلومان حیا رگان کنی رعایت بیداری خودی بصورت سبی نشد و خاتمه گوئی
 و عذاب آینه بیانی که ششموی هر که از علم پیش نهاد به بند بردست پاسی خویش نماند چند روز
 اگر سر افراز دید و پیش آن زیاد اندازید ازین مقوله سخنان میگفت و بزرگ ستم بر گو سفند آن مرد
 بمالند از روی برادر گزفت در موا عظافتانده فراموشی کرد پس این میندیشد سیر و تر سحر قدرت
 گو سفند بردن فوت شود و آنکه حسرت فائده دند بد و غرض از ایراد این مثال آنست که چند آنچه
 ترا میزدیم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن تو گفت نمیشوی بیت مکن اهل مر و سخن تو پند

بیای کلیه رشب تیره و سنگستان رفتن جا بنده و اما چاره هست از آنکه آن ریش تازه گردد و برای او
 از کباب از آنکه در پیشانی که بر خاک نرم رفتن بنده بعد از آنکه در نزدیکی من بخورت ملک همین خراج دارد و بگو
 شرح و قافیه این بیت آینه سب از آن که مرض عین و ولا تلقوا ابائکم اری التخلک و حکم گفته اند
 ستم تن از روش حکمت و راستی و از مناج داشتن اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند
 و بر سر چنین کس خود را در مالک نگذرد و تصور موجب مالک او گردد و دوم آنکه انداز طعم آ
 و شراب نشناسد و چندان تناول نکند که سده از مغز آن عاجز آید و این کس شسته دشمن جان خود
 باشد سوم شخصی که گفته اند خصم در غم و اندوه و قول کسی که از او این تو آمد بود و فرقیته شود و در مینیک
 انجام کل را و نجس است و نداشت ایجاد بدیت مشوا من نیل و شممان بد بندیش بر ایشان سو
 عنان بد ملک گفت ای پیره هر چند از دراهن رفتی رحمی بهم و راه سوای نصیحت نمانی و شانه تو بنمای
 تو همچنان بخیر رفت خود مانده و در حق قبول از استماع موا عظافتانده و نصیحت در باره کسی
 که قبول نخواست که در بجا ندهد چنانکه نصیحت کردن آن زاهد اگر را بقیه و پسید که جا و نبرد
 است آن حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد یک سیرت که اوقات شرفش بعد از
 ادای نماز و افطار و نماز و عبادت و مصروف بودی و صحرایی میگردد گری و در جوش
 شکر کشاده و دیده آبراه طلبه و بهر حکم همت بران گفت کرده که مینماید با را با زرد و جانوری را
 همچنان کرده همت خوشنودی نفس ناقول از او بهره بردارد قهر و ستیزه کاری میرا بدست که بعضی
 رسامد زنی یک سو دصد زبان کسی به زاهد که اولیاد آن میدارد و صفحی پیشانی او توشیح و ستم مفرغ
 فرمود از آنجا شفت فی اقی و مرت حبلی او بود و پند دادن آغاز نمود و گفت ز منرا سیر من و سپند فر
 نگاریدی و قصه مظلومان حیا رگان کنی رعایت بیداری خودی بصورت سبی نشد و خاتمه گوئی
 و عذاب آینه بیانی که ششموی هر که از علم پیش نهاد به بند بردست پاسی خویش نماند چند روز
 اگر سر افراز دید و پیش آن زیاد اندازید ازین مقوله سخنان میگفت و بزرگ ستم بر گو سفند آن مرد
 بمالند از روی برادر گزفت در موا عظافتانده فراموشی کرد پس این میندیشد سیر و تر سحر قدرت
 گو سفند بردن فوت شود و آنکه حسرت فائده دند بد و غرض از ایراد این مثال آنست که چند آنچه
 ترا میزدیم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن تو گفت نمیشوی بیت مکن اهل مر و سخن تو پند

که در هر خطه آید تازه نامی همچو گل بیرون ^{بجای} حاصل الامر عرب بجا که بوی نان بزق حیات یافتی چون
 روی نان دید بر صیبه جاک ز ^{چشمش} نوا آمد و گفت ای خواججه چند بستانی که در این سنان زنی نانا با خوا
 تا علی که در این کس بیگ ^{نمان} سیر شود خاتیش ^{نمان} از سن خود تجاوز نتواند که در گفت نیم دریا
 بدو و چند آنچه توانی نان بخور عرب نیم نیار بداد و بر لب و جلده نشست نانا انان می آورد و عرب
 آب تر کرده بخورد تا باها از نیم نیار بگذشت و به چهار دانگ سینه و از ان مهم تجاوز شده و دنیا را نام
 شد نانا و ارا تحمل نانو و گفت یا ^ع الخا العرب بدان خدا یک تراقوت نان خوردن برین چه کار است فرموده
 با من گویی که آنکی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواججه بیست بی کن تاین آب می خوردن بز
 نان میخورد و عرض از این مثال آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست تا
 تناول لغمه پیر و پارس چاره ندارد و از نامه وصال فائده برتر آن مجال می بیند هر روز کار
 میان با مفارقتی انگنند که بصحبت ^{مدح} راد حوالی آن مجال نیست زمانه شده مصاحبت با نوعی کشیده گردید
 که اندیشه انصال خنیاں مجال و پس ازین سرگاه که شوقی غالب خواهد شد با سعادت آثار ملک از
 نسیم سخن خواهم پرسید بحال کمال نامه در آینه خیال خواهم دید فرمود که وصال یابند و اینانش ^{مخبر}
 کلبه در ولایت رستمی به از متناوب نیست ^{بند} ملک قطرات حسرت از فواره دیده مگشود و در دست کلان
 مرغ زیرک برام نیاید و ادعیه انعام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخل تباری دیگر داده که با ایشان
 گرفت و انواع عمد و مشایق در میان آورد قهره گفت ای شاه جوان بخت و زینبده تاج و تخت
 هر چند بنامی که است را تمیز دهی و اصناف عاطفت ^{بستان} باب گزینی و سلامتی ارزانی داری
 و آنرا بهبود پسندیده و موافق شایسته مگو که گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم
 و عاشیه ملامت بردوش افکنم ^{تبع} سخن ضائع کن دیگر که با او ^{بسیار} نسیب بد ملک دانست که بسوزن حیات
 خار چشمت از پای ل قبر بیرون توان کرد و تیر از دست فتنه بزور بازو غدر بر دست توان آورد
 ملک گفت ای قهره در دستم که از بوستان صال جز بوی بشارت آرزو نخواهد برسد و چه بصحبت جز آینه
 امید نخواهد بود ^{مباحی} آن فرست که در حوی طربابی بودند ^{تین} یا در سر زلف آرزو تابی بودند در دانه
 عیش دور آن صانع بگشت چنانکه گویا خوابی بوده اما طلع آن ^{تین} ام که بر میان ^{تین} و گار در سوه کلمه
 که از تکمل آن آثار سعادت بر ورق روزگارش بهر رو و بفرمائی ^{تین} و بصیقل فصاح دوستانه
 شاه

در این نظیر و تشبیه
 در دل از برون
 بغیر و در میورد
 مصدر بخوار و خست
 در همه بخت
 در همه منت حال شود
 شادمانی است
 و در این صفت
 اوقیست و تین
 اوقیست است
 ۲۹۵
 او قیام است
 بجز
 در دوقب
 و بیست
 بیست
 بیست
 بیست
 بیست

اسی عنوان بہ نظیر
 بی غفرت نمانند
 دل کی غم کی پریشانی
 چشم دردی
 اندلسی از اندلس
 خود را از عمارت
 کردن
 باد خود قدرت
 ۵۰
 وقوف نمانند
 تقصیر از روان
 احسانان
 غمگین گوش انداز
 نظر از دست
 سبب کار یکو
 کاران از برب
 انفس الی
 ارشاد انوار
 جانین خلق حیرت

معلوم توان کرد بهیت مردی گمان مبر که بزور دست و پردلی به چشم اگر برائی دانم که کمالی بود
 پس ندیدند تریسی ملک را آنتست که عقل جرم بر لاد و حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اطلاق
 را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وحی باید که سمت ضعیف نداشت باشد و عنف چنان
 که از جویمت ظلم خالی بود تا کا سلطنت نبشاستین جمال احوال راست کرد و در مدار مملکت از اشارت
 خوف و اشارت بر کجا و ابر بود نه مخلصان از عنایت بگریزانند باشد و نه مفسدان از مروت
 قدم در عالم جرات نهند بهیت و شتی قوم خویش را محبت دهد و دانم اندر میان مردم سید و حکما
 اسلام عز از آنکه هر گاه گفت اندازید تمایلی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی و مکار
 اخلاق آموخته است و بر طوالت ستوده و صفات پسندیده تخریف نموده و بهر کس سعادت ازل را بود
 مددگار بود و کفایت باری امداد و اعانت نماید حکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت
 پیوسته بجان دل متوجه جرم حرمت این جرم امن امانچ اشد در از جمله غفلت مابین سمت مشغول محتا
 این سقوط که در کسیر و دوری قوله تعالی و انما ظلمت انفسکم و الظالمین عن الناس انما یستجیب
 التحسین و یکی از پران طریقت زبان حقیقت معنی این آیه را برین صبر فرموده است
 که خشم فرمود خوردن آنتست که در عقوبت مبالغه شود و عفو آن که اکثر که است از صفحہ دل محو
 گرد و احسان آن که باری گید یاد و دست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل این حکم
 بنامی کار با لطف و رفیع نهد و در نیمه ابواب مدار او ماسات معجز نشانند که در صحیح احادیث
 آمده که اگر رفیع را بصورت تصور گردانند شعشعه جلالش نوعی تابان و خشان باشند که هیچ دیده تاب
 مشاهده آن نیارند و هرگز کسی نراند یا ترازان می و جو شیرازان سپاهی منظر در نیارند باشد و برگ
 در یک بیت ازین قطع همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت دادت این در گنگار به بغوش بند
 کن بند گرد و دین که محرم گشته افعال خویش است به چو جوی عفو پاکیزنده گردند اگر صورت پذیرد
 بیکه عفو چو مهر و شتری تازند گرد و دین و هر گاه که درین مقدمات تاملی بنمبار و دین بجز اعلام
 خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان نراند می پذیرد پس است بر ملازمت این تربیت مقبول
 باید دشت و پوشیده نیست از آدمی از سهو و غفلت و جرم صورت خالی نتواند بود اگر در مقابل هر جرم
 عقوبتی بطور سرد و با عیبی هر گناهی سیاسی و جوید که حضرت گلی که در صحت بلکنی مالی سرایت
 مقصود

در هر وقت که از کلام

در هر وقت که

در این ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...
 بیست و ...

و امانت او در نواهی آن بلا و مشال شکر و ذکر عبادات محسوب بشود کمالی آن یار سید و وزیر دیک منزل بس
 بیشتر بود مشتمل بر ^{اطاعت} انهار و حیوان و شکار گوناگون در سینه آن مرغزاری کربخ ارم از رشک طراوت ^{در نشان}
 آن وی در نقاب نخاص کثیری و در دالفا س شامل حرمت افزایش لئلم کرده راحیات جاود افشند
 متنوعی فضائی کشایش جان فزودی به هموای جانفزایش لئلم کشودی به میدره بنور تبرک ^{بجای محمول}
 جوئی به خط عارض خویش لئلم جوئی به دروس و خوشی بسلع بسیار جمع آمده و بواسطه وسعت
 فضا و لطافت بود اب و هوا ^{مستقران} آسمان آرا می گرفته و ملک ایشان شیرینی بود با هول سمیت و نیز بر
 در غایت نیست نهایت صولت ^{است} قهر و لغزه چون خروش عیلم دیده و جمیع آنشبان جمع
 ساکنان آن همیشه رقیه مطالعت او بودندی و در بنیاه حشمت حریم حرمت و روزگار گذرانیدند
 داور کار کام جوئی لقب بنده بودند و بدین لقب آوازه و در اطراف مملکت مر واده روزی کام جوئی
 با ارباب دولت از بهاب سخن رینویسه بود و بر گونه و رو مقالات کشاده در شناسای کلام حکایت ^{از این}
 در میان آمد چندان صفی کمال صلاحت حسن معیشت و از اطراف و حوالب جمع ملک ساینند
 که بجان و دل حیای محبت او شد و خساره او دیده چون فرخ چشم به فی الحال هر ون میر پیش
 و اندر آفتاب شوق کامجویی ملمات فرسیا زهد تجاوز نموده که طلب سی فرشتا و نیز فرمان بهشت
 را القیاد فرموده و درگاه عالم پناه حاضر شد ملک طراز احترام مرعی داشته در مجلس لئلم شرف جلوس
 ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقیه ^{چیز} منشین بازنه مهمل لئلم فرسیده را در میان
 فضائل و آداب محرمی یافت بکیران و در معرفت حقان کمالات کجی بیدو بر افشان باری گیش
 در طریق کار سازی و مهم پرداز می فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد حالش بحکم
 قبول تمام عیار کعب زریک پاک بود امتحان چه نمودارید که کامجویی صحبت او خوش آمده بحالست او
 موالست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده محففت اسیر فیض حکمت سلطنتی دارد و اعمال و
 سمات آن بسیارست و نیز زهر و عفت تو بسماع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده دیده دو
 شهت به و این مان که ترا دیدم نظر خیر را چ کب و سماح از عیان ظاهر نیست شنیدم آنکوارا
 نیست ثانی به چه دیدیت بحقیقت نیز از چندانی به این مان بر تو اعتماد خواهم فرموده و وصالت ملک
 وال بر تو فو لئلم نمودار بدو تو تربیت ما ارتفاع یافته و زمره خاص نزدیکان اعلی کرد می خوش

اینست که در وقت خواب بر روی کف دست راست **عسل** بگذرانند و در وقت بیدار شدن **عسل** را در دست راست بکشند و در وقت خواب بر روی کف دست چپ **عسل** بگذرانند و در وقت بیدار شدن **عسل** را در دست چپ بکشند و در وقت خواب بر روی کف دست چپ **عسل** بگذرانند و در وقت بیدار شدن **عسل** را در دست چپ بکشند

برود و در کان او قرار گیرد و موافقت از روحی که نواز می آید انجامیست و استاد حلوانی برسم
 چربک طاسی بر عسل گذاشته پیش برویش نهاده و گمان چنانچه برسم ایشان باشد که بر شیشوی
 غلو کشند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید متعجب نشوند مع گمانی نخواهد رفت جز در کان حلوانی
 بیکبار مجلس عسل فرود خیزد یعنی برکناره طاس نشسته و بر شیشوی خود درامیان اندهند
 حلوانی دید که هجوم گمان از حد گذشتند بهادیرین بجنبانید، آنها که برکناره طاس بودند که آسانی
 پرواز نموده فرستند و آنها که در میان جای آرام داشتند یا همای ایشان بعسل فرود آمده بود
 چون خواستند که بر بند پر بهای شان نیز بعسل آوده شده بهام ملک افتادند آن شیر
 عزیز را وقت خوش گشت و نعلهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که در یابی باطن شیخ سیار
 و موج مجرب و در حال فروختن مرد حلوانی گفت ای عزیز ما حلوانی صورت از تو در بیج
 نمیدادیم اجزاء معنی درین محل بر تو حلال و اشده از این علاج کبالت شیرین شکر زیزی که شیخ
 فرمود که در بنای دون حریصان طلب کاران و درین طاس عمل برین عرض کنیز بکم نمی گشت
 این طاس را بنیادان و این عمل را نتهای آن جوان گسار است خواران و آنها که برکناره طاس
 نشسته اند فقیران قانع که باندک تعمیر نامه دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اندازند
 و آری که در ایشان نیست که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق
 آنست که **مفسوم** چافل ندانند اما چون **عزرائیل** مرده را از آن بجنبانند آنها که برکناره باشند آنسان
 می پزند و به آشیانه فی مقعد صدق **عزرائیل** مقتدر باز میگردند و آنها که در میان نشسته اند چندانکه
 حرکت بیشتر نمایند پای شان فرود رود و در مضمون **عزرائیل** است **عزرائیل** پانصد و احوال ایشان
 بشقاوت و ادا بردی انجام دهند و هر چه یک **عزرائیل** با چشیدن به زنان پس خیمه خوری
 کشیدن به بجزندی گراشی **انیک** صناعت به نباشد هیچ کوی چون قناعت به و آیر او اینست
 بجهت آن بود مالک چه و بال قبال **عزرائیل** میباید عمل او در آتش آید که چون قناعت داده او
 روح فرزند سلوک راه سخت برین **عزرائیل** میسر تواند شد بهیت چنان وقتی **عزرائیل** از زمانه
 اگر گویند رنگ روی روانه به کاجوی گشت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش **عزرائیل** مستقیم شود هیچ توفیق
 از راستی فرزند دارد و در شهر **عزرائیل** از مظلومان باز گرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

اینست که در وقت خواب بر روی کف دست راست **عسل** بگذرانند و در وقت بیدار شدن **عسل** را در دست راست بکشند و در وقت خواب بر روی کف دست چپ **عسل** بگذرانند و در وقت بیدار شدن **عسل** را در دست چپ بکشند و در وقت خواب بر روی کف دست چپ **عسل** بگذرانند و در وقت بیدار شدن **عسل** را در دست چپ بکشند

ای شاهزاده خانان
 در وقت نشو و نما
 در مجلس خورشیدی
 در روزهای بزرگ
 در ایام خاص
 در وقت نشو و نما
 در مجلس خورشیدی
 در روزهای بزرگ
 در ایام خاص
 در وقت نشو و نما
 در مجلس خورشیدی
 در روزهای بزرگ
 در ایام خاص

اگر شاه قصد نیابت غیر واقع باشد و همه هم در روز دوازدهم که این ساعت افزایده تا منزل او را
 بگویند که شنبه از راه حقیقت میفرود آید اگر گوشت در خانه او باشد بر آن این سخن ظاهر
 و گمانهای خاص در عام شود بی یقین بوده و اگر نمی صبح بود گوشت کم شده و در آن کاشانه پدید
 نیاید چنانکه از زبان پاشنقاریا یکشود و از فرسید کلی طلبیده دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تحویل باید کرد
 که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و تدارک این تقصیر آنچه
 شرط گوشتش باشد فرود نگذارند و در آخر مجلس ندی از مذاخی ملک استخوار قدم پیش نهادند گفت
 و تقیثش این حادثه چه فائده و از خص این وقعه چه حاصل که اگر هر چه فاکر نامتدین و دشمن گرد و او
 بزرگ و شعبه لر می ملک از کافات بگردانند و با او آنچه نماید که بنگران را با کافران مشتوق باشند شک
 آنگونه بیت بعد از آنجا است لاشین مشین بد کشک برابر بزرگ تقیثین بد القصیر درین حال کشک کرده
 خشم آورده بود ازین بنط چندانی نگفتند که که استی از فرسید بدل و راه یافت و بمضمون سخن صبح بیک
 انواع اندیشها خیالش گشته با خضار فرسید شال از چهار هزار نفر کمانداران خبر بوی برآورد و چون از
 دیانتش اندوختن این فریبک بود گستاخ و دشمنی کامجوی آمده پس بدید که آن گوشت که دیر روز تو بر سر
 چه کردی جواب داد که بطنج سیانید و تا وقت چاشت نزدیک ملک زندان بخی نیز از ازل محبت بود با
 پیش آمده بسالنه بلیسا گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده و شیطا لکده از ایستان
 تا گوشت در منزل فرسید بختند و چون خود نهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزد یکش آورده اند و فرسید
 داشت که دشمنان کار خود ساخته اند و همی که در تمام او داشته میران می تا فتنه محمل یافته و پر خسته
 با خود گفت فردا آناب طرم برسد و او رسید به سالها بود که از روز چنین ترسیدم و در جمله روز را گری
 بود تا آن ساعت عیب نگفته و خود را از جمله عدول نموده و چنان فراموش کردی تحقیق و ایقان قدم در کار
 نند و تا بقیر و قطعه همی قوت نیابد و روی دل کند و لوات دوستی فرسید نیز دور باب حمایت او است
 می نمود پس وقوع این تعویب پیشترت و مافی اضمحشکار کرده گفت ای ملک لبت این با کجا معلوم
 شد و گمانه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آن است که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیر باید
 چو اگر این باب را معل کند از بی شکنا بکاران بکار تقصیرت مستعد و ساعت بساعت لبت گردید
 ع سیاست از خود کار اطفال بد به پیش فرمود و اشغال اهل باز داشته و باز داشته دور و دراز فرود
 ای شاهزاده خانان

سیر کوشی از خاصان ملک آغاز کند که سرز برای روشن پادشاه که انتساب از پرکوار و نواز قشایی
 اکتساب نماید و شمع نسبت آن پهرو هجایت روشنی او چهره برافروزد و شکست آمده تمام این صفت که این
 غدار و خیانت این بی مکار چگونه بی روی پوشیده شده است و از خست غیرینا که ک مکتب حیرت انگیز او
 چراغ فانی زنده بود با وجود چنین گناهی عظیم فعل قبیح قتل او در وقت تنی اندازد و مشربیات را که
 پنج خورت عدل بر شمع آن زده و سیر سب تخمین نفاشاک تا نال کد میسازد. با جوئی بجهت فرمود که سخن تو
 چیست بجواب او در کای ملک حکما فرموده اند **حجرت سیاست** و **امت ریاست** نظام سیاست
 دوام ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام تمام بیکشاید تیره بزرگبرای بر حمایت دنیوان کوه وانکه
 بر تیر تیره نباید و بر بنیان از دشمنان ازل در گلشن زمان نخواهد کاشت **مثنوی آیین سیاست**
 ایر بر آفتاب دنیا دامان ز یاد رفت آن باغ ز آئینی شمرافت که عین سیاست آنجو یافت و هر که
 صلاح ملک جوید برگنگ سیاست باید را زده و هر چند مونس او مقبول طرب باشد بدان التفات نباید بود
 چنانکه ملک سلطان آنجا در صحت عام مجموع خاص خود ریاست که کامجوی است چنانچه زنده است
حکایت بعضی ساینکه کرده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
 جمشید و او را جام جهان نما محفل را آینه روزگار ساخته و بجلا خطه قاعده ایالت سکون صفت ششم
 آب حیات نصفت را طالب گشته بعیت از رعایت شامل آورفته تمهید صد تفریل ازان سوی
 بیابان عظم چه او را پسروی بود زیاروی نیکو خوی کمن لطافت قلوب انام را امید کرده و بداد
 احسان اگر آدم مرغ جان خاص عالم بلام مودت و آزرده و فرود مادی کشی نژاد همچو اوصافی صفات
 دیده دوران ندیده شل و صاحب کمال بد این پسرا آرزوی مشاهده حرم که کعبات است از
 محل آبناس **از اول بیت** و **وضوح الناس** پدید آید و شوق طوفان آن مطان الطمانی که اشارت
 بان خانه بزمین و خاک کمان آینه از او دیده اش نمود نمود و صدای داعی و آوازی فی الناس
 یکیک ایابت ده عزیت احرام زیارت حرم که مصر گرم دانند قطع امید طوان حرم کوشی تو
 انگذند و در وادی غم طائفی سرور با بلبیک نزلان بر رعایت سکونت بد صد قافل جان منتظر
 آواز در را بید بعد از آنکه از جانب پدید دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر
 کشتیا نیکیه سخت فلک در جنب عظمت بر فلکی ازان تهنیت زوی مصطفی و سیر بود یک رقیب مثنوی

تمام از انچه که در
 کتبی و خطی که
 از انچه که در
 کتبی و خطی که
 از انچه که در
 کتبی و خطی که

۳۱۱

بهر حال
 از انچه که در
 کتبی و خطی که
 از انچه که در
 کتبی و خطی که
 از انچه که در
 کتبی و خطی که

کتبی و خطی که در کتابهای قدیم موجود است که در این کتاب نیز درج شده است

سخن آست ششمین بدین درود عاشق بسلامت فروز شود به سلطان با کین که طرح معاشرت نگنشد
 یکیلگی از غمخوار که رعیت تو یار کار ملک دست انگزشت و هرگاه پادشاه ملهو و طرب شغول شود
 پسرش مهتاب مظلومان نرسد گوش بر نجات عمود و چنگا ده ناله خیزین هرل تنگ نشود اندک
 زمانی را هیچ و هیچ پدید آید و فتنه و آشوب اگر گرفته کار مردم با اضطراب بنام قطعه هر پادشاه که رسد
 ملهو و طرب نهادند میداند که هست مرتبه اش از استخوانه بینان که بر ج اختر لئو و طرب بود
 در وی رسد بخت بسیارگان هر طوطه چند روز برین حال بر آمارگان ولت و اعیان خورشید زنی بود
 لکت تنگ آید حال غم و ولایت را اضطراب بیدند مجموع دست نیاز کشاده روی گوشه نشینان
 و صاحبان در دند و از اطمینانی روشن ایشان باینه نفس بیوزده دعای نموده جهت اصلاح حال
 سلطان نذر تا فرمودند سهام دعا که بخنصران بحدت اجابت سیده شبا بد ملک خواب یک آینه
 با وی میگویی بیت ای شاه چه گوئی چه سپرند از تو به جانی که تیری دسترسند از تو به این تیر کارت
 که بر دست گرفته بود دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار دست فرود دولت از پ
 و کثیر خیزین با مردم خرد و در نه فتنه کینی همه فتنه کینی پادشاه از سبب این اعجاز خواب در آمد
 غسل کرده زبان با اعتماد و استغفار کشید و تبارک امانت شغول شده فرمود و آن کین که یکدیگر
 او در نیاید و اگر چینی او آرام نداشتی و دلش بی مشا به خیال حالش قرانگر رفتی و لیکن از خوف
 الهی و میز و ال پادشاهی بر آن حال حکم فرمود کینک دوسر روز صبر کردوشی سودای صحت ملک
 در سرش افتاده خورد و بارگاه اندخت و باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و در
 چون سبیل تریاب که در ناله مشک ناک نرفته بود و فتنوی رسین سیمین مرغ و البته به در مرغ خوشن
 گشته دست به زمستی ز کسین و دوش مرغ خواب به رسود اسنبین سندی دوش تریاب به بار دیگر بشاید
 جمال و هوش ناک نبات رفت و غوغای عشق شتی متاع عقل و فم را تبارج داد و بیت باز عشق آمد و
 دیوانگی پیش آمد به بر دل از خرد و خرد زنی نیش آمد چند روز دیگر شیفته جمال و فرقیته زلف ناک
 او شده بعیث گذرانید و دیگر باره میان عالم غیب با شات لاریب و رابره اصلاح خواندند شاه
 با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه در و مر او را بی نیست و بی آنکله من بلا نعدم گرد و کار لاریب
 سامانی نه بلیس حاجی را امر کرد کاین کینک ناک فانی کرده و بلیس اجازت به بارگاه در آمده
 چو باره ۱۲

۱۳۳
 این کتاب از کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران است
 شماره ثبت ۱۳۳
 شماره نشر ۱۳۳۵
 این کتاب از کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران است
 شماره ثبت ۱۳۳
 شماره نشر ۱۳۳۵
 این کتاب از کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران است
 شماره ثبت ۱۳۳
 شماره نشر ۱۳۳۵

و لغاذا فرما ناعلی الاطلاق در توفیق افتد و نیز در ظل آن مکان ملک است و یا بدو حضرتش که بدین مضرع باشد
 از حد هر چه بر او نافرمانی قیاس افزون است قطعاً نه گوشت تول اهل عرض به که ایشان رسد
 ملک این را شکست به عرض جو اگر از توشه بر میانند به شود یا به قدر وجه تو سپست به اگر ابا حسودان
 شدی هم که گوی به عثمان نزرگی برادی ز بیعت به یغیر گفت من بقول کسی حق فرسیه حکم نکند و ملک
 تا خیانت او بر من ظاهر شد فرج من یغیر نگشت او شکر گفت که مخرج بادشاهان بن یقین صنادیق حضرت
 با مستعدان برگاه نویست و آنچه گفتی خیانت و لواط رسیده هنوز این سخن در حجاب سبب است
 و وقتی که پرده از روی این کار بر برفت حقیقت آن ظاهر خواهد شد و باستی که این مقدار گناه که گمان
 فرسیه را بدان منسوب سازند در فضائی حکم تو گنجایش آشتی و موافق عزت نگاری اذنب العیبین ظاهر
 بود حق و مسامحی و آن تری که بر در این دولت خانه از وی ابد و در پیوسته از روح ضمیر محو نشدند
 و سخن بی همتان ناز رسوده درباره همتان کافی بسبب قبول سبب عیبتی فتنومی سبب خواهد
 و گری را کجام بهترین نگذار و ماسی انجام به بنی همتان حد حیل از زبانش به تانرد و کارش منشدین
 اسی فرزند عقل و در اندیش رای علی ام آرا در هر صورت که پیش آید و بر جاد شده که روی یک یکی جان و پیوسته
 کاملان پیش نشانت که شرف همه آدمی اصفی آخر در حین ربیت بیت عقل است که بنیاد شرف محکم است
 افزونی حرمت نبی آدم از دست به و فرسیه ردولت کوه بلی بلند و درجه رفیع اجمند رسیده بود
 و مرتبه بزرگ پایه عظیم یافته بجلوس ما بر و دنیا سبب تیره و در دو تما با وی عرض شاد و زلفانی میسند
 اکنون بر تو لازمست که غریمت در بطلان قول خود نسخت کنی و بنا یک به ربیت برافراشته در
 هر هم قاعده آن ملک تو ی خود رو او را از شامات عدل و شاد کامی حسودان نگا به داری تا چنانچه فراتر
 شات و وقار تو باشد لغرض شکشاف از لوازم شمرد و اعتیاط و تفسیر بر روحی کلی بجای آورده
 نزدیک عقل حسد و با شتی و بجز سب عقلا از مشورت است و کرد حق و این که در نسبت بسد مندا از ان
 ترست که مانند او خود رسد آینه انانت انبهاران هر که در آند و در من بابت بقا و در ان مثال این
 بیایان و در من میدکم که عرض مشرعه وضع و قناعت و ارضاع و تعجب نیست و آذ و آرزو مرکب است سنش و
 دانش او نیاز و اخست و درین است که فرسیه لازم این استانه است گوشت نخورده و نیز ان تری درین
 موشو و درک میشد و صیبت اعتبار با و از اکل حیوانات را فروه همه فتناده بود و با شتاع همه رسید

ای بانی ۱۱
 علیه السلام ۱۱
 علی بن ابی طالب ۱۱
 در وقت که در این
 درادی از نظر بنی
 علیه السلام ۱۱
 در میان دان ۱۱
 علیه السلام ۱۱
 در این وقت خود
 علیه السلام ۱۱
 ۱۱۶
 بنی همتان
 علیه السلام ۱۱
 است از دولت
 علیه السلام ۱۱
 که در این
 از و در
 بنی همتان
 علیه السلام ۱۱
 گفتند
 علیه السلام ۱۱
 که در این
 و تفسیر از
 علیه السلام ۱۱

مع بیوده سخن برین رازی نبود و وفا کلبن آنست که شهنشاه گشت در منزل فرستاده باشند
 و این مقدار جزیب کبید کا بدان حسد حاصلان بسیار است چاره سنوان کشی بوده توجوم که اگر کسی را
 آزاری رسد نفس خود را منی شده چنانچه آن خواهد دولت غلام کشمش خود فرمود شیر و در خواست
 نمود که میان فلانند که چگونه بوده است آن حکایت گفت کرده اند که بعد از آنکه بود و خود و
 همسایه پشت مصالح شدین که روز با او ادبی روزه را با قدم با صنت بسر بر دو شهرها انسانج عبادت را
 بطریق تجرد و مجاهد بیابان ساینده بدیت شمع محبت دل فروز ششی به هر صیغی حق مجله شستی به هر دم
 بغداد و روسی مقام بدران عزیز با او گشت که فندی و در مجالس محافل فرخنده او گشتی و او کا شمر او را
 به نیکوئی با او کردند و بر سر محمد و تبرک بعد همین دی شمار بودند و بمسایه حسوا ازین بهاببران میگرد
 بروی و با انواع دروغ دی تصدای پیوستی الله تبارک که از زمان کمان فکدی بر سر استوار دروغ او
 اگر گزیند شنی تا ازین جمله تنگ اندو بنایت را در ظاهر و در باطن او جویا لطف و انعام خود مید
 و شراط الخفاق و تمام تقدیم ملتین و بار با الفتی که از از جنت مستحی می پرورم او را کسی کلنی تربیت میکند
 و امید دارم که در از ازیر آن بار بیرون آری و ظاهر همان مرا از آن شغلی فارغ کنی و ^{میزد} در
 ز آب دیده که می پرورم هر روز در شوش امید و احیاناً که آتشی نشانی چون برین بگشت و
 غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مابانست مهم و معهود و از کتاب
 شغله را که مخصوص خواهد و همین آن مندرج باشد تقاضا نمود و کفایت انواع نوازش و حرمت و در بار
 این سچا به بندول فرموده نوبت عبادت خراج نتوان آذ و اصناف انقیاد و عاطفت که بنده هر
 را بدان هم قضا من اوده بهر دو بیان سگک تبیان نتوان کشید فرود از من نوازیست چو کوسن شد
 هر خصم و بزوا و هر آرا اذای تو میخواهم که در مقابل این دلاری من خیلان سپیدی کنم و باز شای اینست
 طریق خدمت بجای آنست تقدیر آن خویش تا تو بر سینه جانی که هست در سکار تو میگذرد و خواهم
 چون دید که غلام و اید حق گزار می تنهایی موار و در پرده از روی کار بر شست و فرامود که
 بدان آگاه باش که من از دست این همسایه بچکان برده ام و میخواهم که او را به عیبی بختی برانم چند آنچه
 حیلما بگنجتم و چاره با ساخته تیر تیر برین بندد مرا از نسیه است و آتش سینه عث ردل شغل
 میکشند و زنگانی برین منقش میسازد و آن غصه او از لذت حیات بر سرده ام و از عمر عزیز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۳۱۰

بناز و قسمت
 صلوات بر او
 عن خداداد
 خدایا صلوات
 بر او باد
 کسان از شغل
 تو در میان
 قدرت در زمان
 ۳۱۸
 اینها
 هر که
 در این
 دنیا
 کار
 کند
 در
 این
 دنیا
 کار
 کند
 در
 این
 دنیا
 کار
 کند

بیبرگشته تیراز دین تاز جنت این پروردگار که شب بر با هم همسایگی بی و جان جاگدارے
 و بروی با چون بایدا و مرا آنجا کشته جنت سراسیمه اورا ثبت خون من بگیرد سوال و جان اورا
 معترض تلف آید و ناموس نیکروی و صلاحیت او در تنه کند و عقدا و مردم در حق وی بفساد انجامد
 و دیگر لاف فرغ و زناوت نتواند زود بر غم روان منی این بیت در حق او راست آید که گفته اند
 فرد را در از حد می بر دلب بگن بر دلش به تا به بنی اهل عالم فسق چنان آتشکاه غلام گفت بخوا
 از این فکر گذرد و چاره این کار نجوی دیگرش از اگر مراد تو دفع ز بدست من و راهش صلوات بر او باد
 از جانب او فرایند گرد آمدن خواهد گفت آن از پیشه دور و درازست شاید تو بر و دست نیابی و بدین
 کشتن او سینه کرد و دور دیگر قوت و طاقت نامه بر خیزد این خدمت بجای آورد و از خود خوشنود گردان
 و اینک خط از او می تو تسلیم میکنم و بدره ز که معیشت تو لغت احمد بران گذرد و بودیم بمجموع نا ازین
 بروی و بولایت یکر مسکن بی غلام گفت اینجا هر بیچ عاقل این فکر کند که نکرده و او آنکه بوسی از
 خردشینه باشد چنین از پیشه نماید که تو نموده به نیکبست و من زبان حیات مطلوب بود و چون تو
 از دامن زنگانی بیرون رفتی ترا کشتن او چه لذت و از شکوه و جسد چو خیزد و چون بنامش در
 گلستان لاله گوهر کز موشی به چون فرزند چرخش آو گوهر گزینش باشد چندانچه ازین نوع سخنان
 در میان آورد و غیبه زنی تا در چون غلام رضای خواهد دلان میرش بر با مفاقه همسایه بر پیدایش ماکه
 ننگ حصه خود بود و با آنجا کشته و خط از او می بدو و دینار بر سرش و روی صغمان نهاد و در آن الاما
 بار اقامت فرود رفت بر و دیگر خواهد بدست را بر با هم نیکو داشته یافت نیکو در مقید ساخته بر ندان با
 در آستانه و چون شرعاً کشتن سود مردم و بر و نواب نمیشد و اکثر معارف و اما لی لغز و لغت و سلا
 نفس او بر سپید از کسی و را تصریح نیکو را بنده و نیز بر نیکو شسته و مقید وقت چندان محزون
 بنامزد قصار اربعه از مدی می از حراف بخار در صغمان غلام را بدو و غلام حواله حلقان خواهد همسایگی
 تخصص معنی و در رتاسای آن حال سخن بیان نیکو در جسد من سپید غلام گفت محبتی بران بگناهه مع
 حال آنکه ما من کار کج بودم و فران خواهد از من در گذشته و آن در مصالح ازین که بحیرت است و لیکن گفت
 حال تمامی با رفت و نخواهد تا هر جمعی را بران حال گو او که رفت و سپید آمده صورت حادثه و کثیبت و
 باز خود ندان مسلمان خلاص یافته و در حاسه نشانده تیر لعنت شده و همسایه است و معصومین اطعمه
 بر بران

در این کتاب ۱۲ فصل است
 فصل اول در بیان احوال و احوال
 فصل دوم در بیان احوال و احوال
 فصل سوم در بیان احوال و احوال
 فصل چهارم در بیان احوال و احوال
 فصل پنجم در بیان احوال و احوال
 فصل ششم در بیان احوال و احوال
 فصل هفتم در بیان احوال و احوال
 فصل هشتم در بیان احوال و احوال
 فصل نهم در بیان احوال و احوال
 فصل دهم در بیان احوال و احوال
 فصل یازدهم در بیان احوال و احوال
 فصل بیستم در بیان احوال و احوال

در این کتاب ۱۲ فصل است
 فصل اول در بیان احوال و احوال
 فصل دوم در بیان احوال و احوال
 فصل سوم در بیان احوال و احوال
 فصل چهارم در بیان احوال و احوال
 فصل پنجم در بیان احوال و احوال
 فصل ششم در بیان احوال و احوال
 فصل هفتم در بیان احوال و احوال
 فصل هشتم در بیان احوال و احوال
 فصل نهم در بیان احوال و احوال
 فصل دهم در بیان احوال و احوال
 فصل یازدهم در بیان احوال و احوال
 فصل بیستم در بیان احوال و احوال

بدین خیانت شخصی که سانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل نمانند و فرودگشتن چندی در
 و سرگینه چون کاست استفسار این نکته میان نمایران ایشان این استی را باز خوانند و گویند و اگر شیرو
 کند و تنبیه سیاستی کیفیت واقعه و قوت او آن یافت و اگر بدان نیز نشود و باید هر مرتی و و عدو
 عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوناه دستی و پاکدستی من تمام خدمت چشم
 شود و هر را که در پرده شب پنهان است بدون و ز شود و بر وجه روشن گوید و که مجموعی را که از
 ایشان بود عید عفت و صوت حال را تحقیق کنیم نه نویز عفو و ملاطفت چه عفو را و پاکدستی که بقصد و
 در حق محرم و امین من معترف گردد و بندول نتوان داشت فرساید گفت هر عفو که از کمال استلا و قدرت
 از زانی دارد همه هنر است آنچه عفو قدرت از قدرت کار است که با وجود قدرت بر خصم از سر هر یک
 در گذرد چه قدرت یافتن بر دشمن است بی گمان و هر که گذاری آن نعمت جز بظهور و اعراض نخواهد
 فرود بر گذر که چون شدی قادر بر عفو را که نعمت خود رساند که مجموعی چون سخن فرساید شین را آمان
 و صواب بعضی است آن سخالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گروه است که بگفتن بودند جدا
 طلبید و در شکاف خفیات و استخراج غوامض آن کار ساله مجدداً فراسایند و بدانند عده که گریبان
 واقعه باز نمایان می آید جزایم ایشان با عفو شسته گردد و با وجود آن تشریفات مصلحت پادشاهان
 نیز نواخته شوند تا کیاریات فراوان نمود و از بعضی عفتان نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده موت
 واقعه راستی در میان و در دهم نقاب امانت فرساید از زیر را بشویم بیرون از عوفاش که پیش می
 یقین نفس شمع آتجان کردیم و حال کسری معلوم گشت و ما در شیر گفت اسمی پس از این جماعت امان داده
 و رجوع از آن ممکن نیست اما در نیاب تجرید و آوا که بدان عبرت یاد گرفت و من بعد گوش استماع سعادت
 بیخ خان نباید کشاد و تا بونی با هر و دلی بغایت ظاهر که ترا از مرد و باز نه شاهده نرود و تر است
 اصحاب با عرض انبیا پیشین و وضعی که در محاسن شخصی گویند اگر چه بجز و مختصر باشد قبول نباید نمودیم
 اندک ای چیز می تندریج بدانجا رسد که مدار آن در حیرت امکان نیاید و اصل جو بسیار بزرگ چون سل
 و چون در جل بغایت تجرید مختصر است و بعد دیگر آنها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز به کشی ممکن است
 پس بدگویی گمان نماند که بسیار سخن بعضی سگدازان اولی یکدوره راه سخن گیرانی است اما
 کار با صدا و ناخجا بدینت حشره شاید که فرقی میان چو پشه نشاید که گشتن بیسپیل که مجموعی است

این صحبت را قبول کردم و دوستم که بی دلیل و شرک بیستم ساعت نیکو نیت داشت و شش گفت ای ملک
 آن کس که بی سببی ظالم از دوستان برنجدار جدا کرد آن شش طالع است که بزنگان از مجالست ایشان
 جز فرموده اند که با جمعی فرمود که تحصیل این مجال را از نانی باور بگیر گفت حکما بر اوراق صحائف و صایا
 ثبت کرده اند که از مصاحبت شش که او است از فرمودن لازم است و با شش که نیتش در مخالفت
 کردن از لوازم امانت است که در این موفقت از هم می ایشان در باره چید اول آنست که سخن
 سنعمان نشناسد و خود را یک نفر از نعمت ناسپاسی مهسوم سازد و دوم آنکه میگوید چشمم را بر غضب
 بر حاکم استولی باشد سوم آنکه بعد در از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق فائق و مطلقان بی نیاز
 پندارد چهارم آنکه بیاسی کار بر بندد و کلیند و اماند نظر او بسمل نماید پنج آنکه دروغ و خیانت بر خود
 کشاده دارد و از رستی و امانت کار کند ششم آنکه در ابواب مهموت نشسته نفس از کرده مهوس هوا را
 قبله حقش و کعبه در او شمارد هفتم آنکه تعلقات جاسوس صورت بود و بشوخی چشمی بی ادبی کند از ششم
 آنکه بی سببی رحن مردم بیگان شود و بی چشمی و بی نیتی اهل خود را ششم سازد امان شش کس که در دنیا
 باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت بشمارد اول کس است که شکر اهلان را در مشرف و ادا حقش که بر
 ذمه خود یاد بر می دارد دوم آنکه عقد محبت عهد مودت و کجودت روزگار و انقلاب ران با یکدیگر بنویسد
 نشود سوم آنکه آنکه تعلیم باب تربیت مکتب است حسب بنیاد و توفیر و فعلا در مقام حیات و مکافات باشد چهارم
 آنکه از خرد و فحور و نخوت و غرور بر خیزد و در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه کلمه سخاوت
 بر او آرد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر اوقه و سعی نماید ششم آنکه با ذیال شرم و صلاح تسک نماید
 و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند ششم آنکه با طبع دوست صمیمی و امانت باشد و از ارباب سبق بود
 پیوستی کند و هر که این جماعت کند که در شرف و مقام و فائق و اتفاق باشد و از این آنک که سابقا از نموده
 گشت عراض هم از زاید برت صحبت ایشان طلال خلق ریزد روز اول شش مخرج حاشن باعتدال
 حقیقی نزدیک شود چه که آن حدت ترش و بی که در دو چون با یکدیگر نیز از صرف محبت
 خود بارسته بر حسب ازلت چندین علت خواهد شد قطعه چوبه که تری و ز با المین میزد که در دفع
 و راحت وان گوی به مباشر مدول مهدی جان گلین بنده از مصاحبت جان نیز جان نردی به جو
 سایه اش لذت پیش اهل صفایه که آفتاب صفت شهره جهان گردی به چون شیر موانع و تهاجم و مسان

این صحبت را قبول کردم و دوستم که بی دلیل و شرک بیستم ساعت نیکو نیت داشت و شش گفت ای ملک
 آن کس که بی سببی ظالم از دوستان برنجدار جدا کرد آن شش طالع است که بزنگان از مجالست ایشان
 جز فرموده اند که با جمعی فرمود که تحصیل این مجال را از نانی باور بگیر گفت حکما بر اوراق صحائف و صایا
 ثبت کرده اند که از مصاحبت شش که او است از فرمودن لازم است و با شش که نیتش در مخالفت
 کردن از لوازم امانت است که در این موفقت از هم می ایشان در باره چید اول آنست که سخن
 سنعمان نشناسد و خود را یک نفر از نعمت ناسپاسی مهسوم سازد و دوم آنکه میگوید چشمم را بر غضب
 بر حاکم استولی باشد سوم آنکه بعد در از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق فائق و مطلقان بی نیاز
 پندارد چهارم آنکه بیاسی کار بر بندد و کلیند و اماند نظر او بسمل نماید پنج آنکه دروغ و خیانت بر خود
 کشاده دارد و از رستی و امانت کار کند ششم آنکه در ابواب مهموت نشسته نفس از کرده مهوس هوا را
 قبله حقش و کعبه در او شمارد هفتم آنکه تعلقات جاسوس صورت بود و بشوخی چشمی بی ادبی کند از ششم
 آنکه بی سببی رحن مردم بیگان شود و بی چشمی و بی نیتی اهل خود را ششم سازد امان شش کس که در دنیا
 باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت بشمارد اول کس است که شکر اهلان را در مشرف و ادا حقش که بر
 ذمه خود یاد بر می دارد دوم آنکه عقد محبت عهد مودت و کجودت روزگار و انقلاب ران با یکدیگر بنویسد
 نشود سوم آنکه آنکه تعلیم باب تربیت مکتب است حسب بنیاد و توفیر و فعلا در مقام حیات و مکافات باشد چهارم
 آنکه از خرد و فحور و نخوت و غرور بر خیزد و در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه کلمه سخاوت
 بر او آرد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر اوقه و سعی نماید ششم آنکه با ذیال شرم و صلاح تسک نماید
 و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند ششم آنکه با طبع دوست صمیمی و امانت باشد و از ارباب سبق بود
 پیوستی کند و هر که این جماعت کند که در شرف و مقام و فائق و اتفاق باشد و از این آنک که سابقا از نموده
 گشت عراض هم از زاید برت صحبت ایشان طلال خلق ریزد روز اول شش مخرج حاشن باعتدال
 حقیقی نزدیک شود چه که آن حدت ترش و بی که در دو چون با یکدیگر نیز از صرف محبت
 خود بارسته بر حسب ازلت چندین علت خواهد شد قطعه چوبه که تری و ز با المین میزد که در دفع
 و راحت وان گوی به مباشر مدول مهدی جان گلین بنده از مصاحبت جان نیز جان نردی به جو
 سایه اش لذت پیش اهل صفایه که آفتاب صفت شهره جهان گردی به چون شیر موانع و تهاجم و مسان

کران زلمیه است
عنه ای من شکل ان
نموده
عنه ای با کوفت
نموده
اغیار کرده است
یعنی این مظهر نام
که برادر در سفری خطب
و کتاب در علمای سوزان
نموده
برهان

۳۲۲

اشفاق با در زلانی این خلل تدارک این باد نیز بدید علیها از نمید قوا عشق که گذاری منت اسی گفت
اسی بلکه زبان ببرکات نصائح و انفات مواعظ تو قمر و راه تبارک گشته روشن شده که در شو
مانده آسان گشت و همین کافی و کارگزارانی از طریقه جهت ^{بهرین} آند و در رجال هر یک از اهل اطلاق
مایل شده و باین که با هر یک بیرون سلوک بیکرد و در زود قبول سخنان پیمان مغل با یزدی و
او بر آنست فرسید و ذوالنوع سعادت و ملاطفت از زانی داشته او را پیش هم اند و وقت این است را
موجب زید اعتقاد و سبب یادی اعتماد باین پیش داشت و تیار کار که که بنویس بوده بر قرار میویا
دشت فرسید گفت شیخین راست نیاید بدین لطافت که از کارن بخشاید تک سوابق محمود را
فوقه داشت و مجال شمنان را در مسیر مجال مکلید و در با جمعی اسی آنکه دل از زونا بجز آنست به با دشمن
تمام در ساخته که با هر کس عشق سپین ساخته به هرگز حق هیچکس تو نشناخته به که جمعی رفت ازین معانی
بسی چیز پیش خاطر نیاید و در ذکر در فرست تو تفصیر بوده و ندر عنایت اتصویر قومی ان ایش و به تمام
تمام روی بهم خود کرد فرسید جواب ادع هر روز راستی و دوستاری نیست به است که خلاص فرام آهها
از حاصلان بگویند خالی نیست و تا عنایت ملک برین آفتاب است رسید بنده نشان بر قرار خواهد بود
و بدین مقدار که ملک سخن پیمان را شرف استماع از زانی داشته شمنان معلوم کرده اند که جانب ملک
بسانی تربیت بیدر نظر خلیطی تازه سازنده و هم ساعت غرضه در میان نماز نذره و پادشاه که سخن
فقطه انگیز برادر گوش راه او و بزرگ شوخیه و نماز سخن همین انفات نمود قدرت و جاننازی باشد
و با همان بازی کردن طریق خردمندان است ع هر روز نماز تو زود جانانی به و اگر بازی ملک معمول است
من غدر قبول کردن عمل اسباب سخن روشن کرد و نم ملک فرمود که بگوی فرسید گفت اگر پادشاه در
حادثه برین ترحم فرمود اعتماد از تازه و تمقاد از راه ساخته از روی تطف نوبل فرود آمد نعمتی
هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تا شتر توان داشت اما بدین محبل فرمود و در سیاست سخن آنکه تفصیر و خفت
در کارم پادشاه مانده او بگمان گشته هم و از حریف خسته اند و مرا هم بگیران تا امید شده چه باقی در دست
را بیا فاده در حیز ابطال نکلده و سه الف خدمت مرا تمهید فرموده در عرض نصیحت آورده و می چه که اگر ثابت
شدی هم چندانی نمی شدی عتوبی عظیم داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ شتر عفو او را
تیره تو را کرد که چنانچه که پادشاه کن با وجود در هر گلی جانب خود را رسوا کند و پوره که مرگزد با او پو
تکلیف

کاجوی پرسی که چون بود در دست آن حکایت گفت کرده نکه در الملک پسر پادشاهی بود
 فروغ صبح عدالت از صبحین سخن او با بر و اوله نور نصفت جبر و احوال ناصیه آال و ظاهر شغوی
 کاسان در مرض گاه باره در پروین جز افشاندی نشاء و نشینت نه بزم کسری کی بفرمودن کسرا
 فرزند پوی نه روزی بر حاجبی ترخشد و خانه مردندان حمت بیچاره حاجب نظر پادشاه شد
 و رفتن از آن شهر نیز مصاحبت و کار نمودن و دیدن بالصوره و گوشه کاشانه نشسته گاهی اصغر
 کار خود بر گیتی و زمانی از بوجیهی مای و زر کار بخردید و قور شراب سوزد و آن حال از خوشی نه
 گاه میگریه شمع و گاه تیرم میکند نه عاقبت از وقت سال اکثرت عیال پریشانی احوال تنگ آمده اند
 کرد که خود را بنظر پادشاه بایرسانید اگر دن تیغ سیاست سید سلسله قبول زمین کرد و در کشتا
 ممانی علیه بر داشت بد عالم بود آن حاجب بزویک هرگز کن دوستان فرستاد و هوشی جامه عیارت کسرا
 برشت و در گاه پادشاه آمد و در بانان حاجبان گمان دند که شاه باو در مقام عیانت مست
 و لباس لغز موده سلطان برود و اندکسی در ارض نکره حاجب لیدر بار گاه در آمد و جلالی پادشاه
 و شاه بزم شراب نشسته بود و با امانان بباستند در پوسته چون حاجب دید آتش غضب شتابان
 گرفت و جلاد شرم را و عیسیاست پدید آمد با مامل فرموده نمودت که مجلس عیانت منصرف سازد و نشاء
 باوه خوشگوار باند و ایضا و از آمدن شد و کرم جلوی عیون گناه او ساقبت حمت و سخاوت لمبی جزیر اورا
 تا کرده انکاشت مع توبه نوش کرم در روز و الصمان علی نه و چون حاجب لبقه شاه کمریت طراوت
 انبساط و تازه رونی اورا برقرار یافت کرم چهار در آمده و آن خدمت نکر ملازمت ستوار کرده در سر کار
 دست نیز و به شغل قیام نمید و تا فرصتی نیکیو یافت بطریق نرین که در آن نهر اشغال و در در قیام
 کرده شاه آن حرکت ارشاده نموده و دست که ضعیف حاشی و دانگی حال او را بعشان نبرات شده علم
 را سپرد و پوی آن عیبت نام روز فرمود و بر مجلس طبعیهان جستجو نموده فلعلمی را متمرکز کرد و او عیال بود
 بنهر و تمیز از ایشان قرار کشد شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت پرسیه را لبعایت منصرف
 نائب صورت حال فرموده بعضی ساند پادشاه گفت این مردان اگر بگردید بطریق ایشان از نکه
 دار و باز نخواهد و او آنگویه باز نخواهد گرفت حاجب بیرون آمد و یکسال هم آن طریق عیانت گذر مید
 سال گیو در همان وقت حشین غلامی با راعه بود با حاجب رادریان آن جمع انگند پادشاه و از شرط عیانت

باید که از آن سندان کرم
 کسرا در مرض گاه باره
 در پروین جز افشاندی
 نشاء و نشینت نه بزم
 کسری کی بفرمودن کسرا
 فرزند پوی نه روزی
 بر حاجبی ترخشد و خانه
 مردندان حمت بیچاره
 حاجب نظر پادشاه شد
 و رفتن از آن شهر نیز
 مصاحبت و کار نمودن
 و دیدن بالصوره و گوشه
 کاشانه نشسته گاهی
 اصغر کار خود بر گیتی
 و زمانی از بوجیهی مای
 و زر کار بخردید و قور
 شراب سوزد و آن حال
 از خوشی نه گاه میگریه
 شمع و گاه تیرم میکند
 نه عاقبت از وقت سال
 اکثرت عیال پریشانی
 احوال تنگ آمده اند
 کرد که خود را بنظر
 پادشاه بایرسانید اگر
 دن تیغ سیاست سید
 سلسله قبول زمین
 کرد و در کشتا ممانی
 علیه بر داشت بد عالم
 بود آن حاجب بزویک
 هرگز کن دوستان
 فرستاد و هوشی جامه
 عیارت کسرا برشت و
 در گاه پادشاه آمد و
 در بانان حاجبان
 گمان دند که شاه باو
 در مقام عیانت مست
 و لباس لغز موده
 سلطان برود و اندکسی
 در ارض نکره حاجب
 لیدر بار گاه در آمد و
 جلالی پادشاه و شاه
 بزم شراب نشسته بود
 و با امانان بباستند
 در پوسته چون حاجب
 دید آتش غضب شتابان
 گرفت و جلاد شرم را
 و عیسیاست پدید آمد
 با مامل فرموده نمودت
 که مجلس عیانت
 منصرف سازد و نشاء
 باوه خوشگوار باند و
 ایضا و از آمدن شد و
 کرم جلوی عیون گناه
 او ساقبت حمت و سخاوت
 لمبی جزیر اورا تا کرده
 انکاشت مع توبه نوش
 کرم در روز و الصمان
 علی نه و چون حاجب
 لبقه شاه کمریت
 طراوت انبساط و تازه
 رونی اورا برقرار
 یافت کرم چهار در
 آمده و آن خدمت نکر
 ملازمت ستوار کرده
 در سر کار دست نیز
 و به شغل قیام
 نمید و تا فرصتی
 نیکیو یافت بطریق
 نرین که در آن نهر
 اشغال و در در قیام
 کرده شاه آن حرکت
 ارشاده نموده و دست
 که ضعیف حاشی و
 دانگی حال او را
 بعشان نبرات شده
 علم را سپرد و پوی
 آن عیبت نام روز
 فرمود و بر مجلس
 طبعیهان جستجو
 نموده فلعلمی را
 متمرکز کرد و او
 عیال بود بنهر و
 تمیز از ایشان
 قرار کشد شاه
 یکی از نواب را
 پرسید که این
 جماعت پرسیه را
 لبعایت منصرف
 نائب صورت حال
 فرموده بعضی
 ساند پادشاه
 گفت این مردان
 اگر بگردید
 بطریق ایشان
 از نکه دار و باز
 نخواهد و او
 آنگویه باز
 نخواهد گرفت
 حاجب بیرون
 آمد و یکسال
 هم آن طریق
 عیانت گذر
 مید سال گیو
 در همان وقت
 حشین غلامی
 با راعه بود
 با حاجب
 رادریان
 آن جمع
 انگند
 پادشاه
 و از
 شرط
 عیانت

۱۲۱۰۱

او را گفت که طبق تمام فرجه شده حاجب روی تضرع بر زمین دو گفت محبت کا محاسن است چه بدینها
 حاجبت و در او بدین خانه عزت او در را بمعمور یاد بود آنچه که در جمیع بود و در اندیشه هم که شاید یاد و شاه او بدین
 یادگیری بران طبع گرد و در بسیاری است ساند که در محبت که سنگی از جان برآید و اگر عمل برین بود
 عفا بر باربری قوت چند روزه برت افتد حال من این دو یقین میسر کنم که صدق مقال من بر
 مراست خیمه لور پوشیده نخواهد اند فرود در آن شمع دل فروز آنگی از سوز یاد و اندرین عوی سواد
 ما صیبر پاک دست به پا و شاه گفت راست میگویی و بر تو حاجی تر محبت پس این را منوخت و در بیان
 مرتبه سابق که شست بدو تو را فیض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که اولی شاه باید که چون دریا سوا
 باشد تو با محسن غاشاک سعادت تیر و گلو در هر که حکم چون کوه باشد که در مقام شبات ساکن بود تا آنگه
 غنیمت آزاد حرکت نیار و فتنوی بادل بیکان بود خوشم یارید هیچ کسی که در من باشد بخیر از بدی
 از جای خویش کوه رود که بخش پای پیش بدیشی گفت سخن برست دست آتای خود دست
 و نونشد که رو فیضت باید که خوش زه بلند تا تا اول آن رضی اسان بود که طبع مبارک دار و در آن
 اگر چه میدانم که صحبت او در حسن آن خواهد بود اما بکنه و بدین سبب نیست صحبت محمود همانند فرنگی از شکر
 دل تو اندر بر چه جواب طبع هر گاه یاز چنان بینی به و در توبه جواب و کز دل ملک همصدا باطل درخت ترا در
 من ست ز تقریر حق و چون زور و بهتان با سبک استماع میتواند در اولی آنکه شنودن حق و صواب
 برو گردان نیاید و ز نماز تا این حدیث ابر و لیری و بجزئی حمل نفر باید که دو صحبت کلی استغنیست اول آنکه
 منظر او را با استغانه و فریاد فرست که حال آید و بنا بر نظام نماز ایشان از خضار زنده پاک گرد و در چنان
 که تمامی آنچه در دل است اظهار کنم تا ملک احسن و غیبت کن کسان بود و چیزی باقی نماند که در
 ثانی الحال موجب عدالت تو اند گفت دوم خودم که حکم این قضیه هم عقل نه ماضی عدل جان را یکی
 باشد و همصدا حکم لسان شنید در سخن منظر تو ماند بود و لاجرم لازم نمود که صوت در خود را با طبع عیانت با
 نمانع چون توان در دراز طبع این بیان داشتن که با جمعی گفت چنین است مادر استلاص توان
 غرقاب غنای بی کلی فرمودم و در خلاص دان زور طه هلاک بعد از حکم سیاست شائع ترا حسانی و کامل تر
 انعامی میتواند بود و فرسیست که من لجر باشکد صواطف ملک نتوانم که در او در در فرزند از عزم و مکارم
 میرون نتوانم آید و این غفور و رحمت پس از حکم قصاص عقوبت بر من بیشتر است از آنچه است چاه غلب لغبتها

الف با بی بی
 علی خطار است
 علی سلطان در این است
 علی آن قدرت بود
 بود دان لیقت ترست از
 تشار با طبع است از نایب
 قاسی انما ابریک بود
 غنای از این طبع ایام
 منصفه که در کلام
 در دزدان را
 ۳۲۳
 خود دل را به هم
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰

متعلق بود چون جسم بود و این نعمت سبب کشش جان باشد و جان بر دو طرف نغمی کرده طبعت
جان شد در این نعمت دل سراسر است. و مقیاس این همه وقت ملک مخلص مع طبع واضح و کیدل
بود و در جان روان خدای و فرمان و دنیا ختم و آنچه حالا میگویی و بر آنست که بر زنی ملک و همین
حاشا خطای ثابت یا عیبی بجای نباشد پیرو اهلش موقوف گردانم اما حسد جانان در حق ارباب نهر
و کفایت علوی مستور و سری بالوقت. و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل ارباب خرد مجال امتیاز
ع بیجا حسد نیست گل فضل و بهره بزرگ درین باب گفت است قطعه از حسد زان اهلرا گوید بزرگ
زبان بود درین بدل شه سستیش. حسد ان سبتند و ملا با آن نیست. بی سبب آنست که حسد
نیستش. بی نیاز و جا حکا که است محمود و همین نکته بغیر درمی آید که مجموعی گفت از حسد و شمنان که
حسودان چوباک آید که سخن دروغ و فری و دروغ حیلند بی اینان جز بنصب ناک منبرندان چون شمان
بات آفتاب پدید نیاید همیشه باطل تصور بوده است و حق منصو و کفر است الهی و علیا شکست
حاسبه و زنی خرد و من شکست نگردد و بعینت بدگونی مرد پاک و آن میسبب نشود قطعه گردید
گفت ترا شوم و آن با آن نیست. در پیش آنست که در ورثه رفیقند و باطن خفاش کجا رونق خوشبختی
سگت سهل کجا نیست گویند نیک بود بعد ازین رفتند تا سندان این باش که از حقیقت اقوال خبر
آمینر ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نمودیم خود رفیقیت با این همه میسر که حیات بافته خندان
و کیسه آرزو حسد علیا راه نصیحت میان باطن بن زغیر رسیدند از عیب اب فضل توانند کرد جواب داد که
گویند در دل قتلان وقتی حادث شد و است بوسه آید بقیامت و حکم فرمودی و بدبخ او نخوی راه
یافته بدان سبب که رعایت او فرمودی و لغو و ازین حضرت هم آرزو است و هم بگمان نه همانا
نشاید و نه در خدمت افزایش عاقل مشاوری که دلش آرزوی بود چون بین حیل در مزاج ملک مخلص
و در وقت که از جانب ملک نیز در گمانی پدید آید و الحی جامی آن در که کونک این نشاند از بنده که
و دیده باشد یا از سنت خویش عیادت یا عبرتی. تداکشته بی خصمی را که در تربت زودت باشد بر
تقدیمی پیدایش باشد که مجموعی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مخلص را چنانچه
توان بست و پس جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی حاصل است و جز نالیشی منکشتند
چون پس از چنین چارهها اعتقاد جان نهم صافی تر گردد و برسی آنکه اگر خصم خود را سبب اهلای

عنه
بدرض سبب
عنه
دشمنی که از
احباب غیر حقان
محمود و بزرگان
چونک باشند
عنه
این است که در
آن اهل انان
سختی از کون
باشد
سبب که در
شده ۳۲۵
سینه ایزد در
نیست از صف
بتحان می کنند
بدان نشان خود
بسیار نقد بیست
بنده
آن وقت در
عنه
در حق سبب
نه

کمان ابرو خود بیستم چه پیشین که گویی تمام بجای خود اقدام نمود و هرگز در تنه تقویت قدرت یادگیری است
سنت که در پیشیت که تر بیفتیش تصادمی بنیفت تا با بود و صلح و سعد و محال غنای کلی و محرم هر ساری را ولی مگس
گشت بعیت نمانش بر آن گونه شد بنیفت که در آسان بی به نظر کنده آیتست در هستان ملک در آنچه
میان ایشان اشباع و اتباع حادث شود لیس انالها رخفد کسبت رتقام ضا و لایمیت آینه
در باقل شسته بود که وضع این اشاال حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هرکه تمایز اسمانی
مخصوصا بعد از مدتی سوزی سوید گشت تمام بعیت بر نیم شات حکما مقصود دارد و تمامی نیم بخشیت
روزی در طمانته گروند و از فایز لیبیان ان اشغالی طرقتی طرح غمز و حسی قیمت تمانس نایز کبیر
معاجرت حکما می توان از علت مخط انیزه حالت نادانی بر چند قطع در از روت بیت از پیر قطر
بستان به گاد می را بر علت نادانی نیست به روی اگر چند پری جهر و زیا باشد
نخوان دید و را یک تنه که نورانی نیست به عاید روز از و صفونی همه فعال اینها سردگ بر کسب خاتم تقی

باب هم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

و اشلیلم از روی تعظیم میا پی حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم در بستان خلیفه که بجهت وی
آن شلیست مخر مندان را در آنچه میان ملک خدا کالان ایشان فت ما ز خلاف و حیانت جعفر
و عقوبت و رحمت محمد پدید میآید مفر جعیدیت بزم امین کافی جهت نظام ممالک ترتیب به صالح
غلامان و در جان باطل مترسف شدن سخن حق و عمووات و غوازیان حکایت از سر حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرایده بستان کسی که بر اسی حیسانت مجال رعایت نفس خویش از ایامی بکزان سایه
مصرت جانوران باز است که بخرن و ندان گوش کچیز تا الا جرم پیشانی نیز صادر شده گرفتار گردد
حکیم فرمود که بر ایضی حیوانات اقدام نماید که جالب که میان نور خورشید طلعت مشر و فائده نفع و فائده ضرر
فرق نتواند کرد و بیکر حالت در باین خطرات سرگردان فرزند عوقب عمل خاش باشد و نظر بعضی بر
خواتیم امونان صد بانه بکه مکافات بنیانگردد اما آنکه دیده کسب شجر کحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشنش کش بر مایح را مبین هنایت بل زلی محقر هر چه بخواستیشند بپسند و دباب همچو خودی بگوید و معا
ع سپند کس اینچون خود بپسندی به و تاباید است که بر کرد و بر از جزای مقرر است و بر آینه بار باب

دوام انداخت
ای حیوان شده
دوره آنکه از زبان
اصول شش
لایمان کس که نگوید
مالک است که
این کس که اصل
بست که در میان
است این چه چیز
شد این کس
بر این معنی که گشت
۳۴۶
تا اینکه در این وقت
فهمیدن که باینکه
بپسند و در وقت
بسیار از این جهت
اجتناب داده می شود
لا بد از این که
در این حالت که ای حق
در این حال که بگوید
و آنکه غافل از این
باید از این

ایرانیان در هند
بیشتر بیرون نرفته اند
سلاحهای از دست
بهافتند
بسیار از ایشان
در هند
بسیار از ایشان
در هند
بسیار از ایشان
در هند

۳۳۰
توجهی
دست
بسیار
از خاک
دستی

پلنگ از کسین گاه صیادای بیرون جست بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی گویشت چون پلنگ را
مشغول سگ دید فلنگ لگوزن جانبی ای نگذرد بر پهلوی سستش آمده از طرف چپ بیرون رفت
بیت فلنگ گفته خوش ست آن قبضه و شست هم زمین گفت آفرین بادا بدران ست ^{دست و پهلوی}
بنامی از ایامی و بنیاد صیاد بسکدی پوست از سرش کشیده و سراسر سوار بدران موضع سپید بدران
پوست پلنگ که لجامیت منقش نگین بود و طمع در دست و صیاد در آن باب ^{ایامی} تضرعا گفته نمود و مهم ایشان
بجای صمد و مخالفه انجامید و در آن ایامی حریف مغرب مرد و سوار شمشیر آید کشیده بر سر صیاد تاخت و اما
بر خود جنبیدین صیاد شش لجه از دست و پوست پلنگ از زمین ر بوده و کوه را راه آورد و هنوز قریب صد
گامه رفت بود که پستین ^{ای قتل} لنگر آنرا بر زمین افتاد و گردنش خرد ^{ای قتل} شکست ع زمان دو ساعت مالش نماند ^{ای قتل}
سیاه گوش را این تجربه با موجب مزید عقیدت گشت و بهلا در دست شمشیر آمده اجازه رفتن از آن بنیش علییه
شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی آرامی و از خون احسان ماده انعام من به روی یابی سبب
رفتن ازین منزل ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا نیالی روی
نموده و اندیشید از سوی اول سر بر زده که در هفت آن ^{ای قتل} بگرداختن ست و در گفتنش خوف جان میان
بیت عادل خویش از تو هفت ^{ای قتل} شکل و وزیم تیب ^{ای قتل} بار گفتن شکل ^{ای قتل} و اگر بمت ملوکا میباشی
که شکستن آن ^{ای قتل} بیخ وجه روانه ^{ای قتل} دشت در میان آرزو صوت حال بهستی باز نما چشم او را اما آنچه
بران نمی عهد کرده بسوگند ملوکا که ساخت سیاه گوش گفت می بگویم که نیت ملک بر از خلق موقوف
و عنان قدرش به ایذای سیکنا مان محطوف ^{ای قتل} و لها بنش جناحی او ^{ای قتل} شسته و سنیا باداغ ابتلا
و مخرج شده بیت ترک نم کن زندگی قبرش ^{ای قتل} و ز فرخ روز قیامت تبرس ^{ای قتل} و حسن لجامیت
ازین صورت ترسان ^{ای قتل} ازین مخنی هر سانم ^{ای قتل} شیره چون همان مان عهد کرده بود آن سخن سخت تحمل نمود
چون بر تو سستی واقع نیست ^{ای قتل} از من ظلمی ^{ای قتل} تو بنیز سر کار کرده کن چهره و در ^{ای قتل} سیاه گوش گفت از دو
لی آنکه هیچ صدمت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم ^{ای قتل} نیاز روشنی
وجودت پریشان خلق از دست ^{ای قتل} ندارم پریشانی طلق دوست ^{ای قتل} من از منیه ^{ای قتل} انی نیم روشی ^{ای قتل} از دو
غم منو ایوان ^{ای قتل} دلخسته ^{ای قتل} در دو ^{ای قتل} مکه ^{ای قتل} سواد که شعوی ^{ای قتل} این افعال ^{ای قتل} از تو رسد ^{ای قتل} من نیز لو ^{ای قتل} مصلحت
آتش عقوبت سوخته ^{ای قتل} از دم ^{ای قتل} ع آتش ^{ای قتل} چو برافروخت ^{ای قتل} بسور ^{ای قتل} و تر و خشک ^{ای قتل} به فیر ^{ای قتل} گفت ^{ای قتل} تو شامست ^{ای قتل} فعل ^{ای قتل} بد

از عمل در هر وقت
شعاع عادت از این جهت
تواند در تمام بدن
در هر وقت در تمام
ای بدن را در تمام
عروق در تمام بدن
تواند در تمام بدن
به بخاری در تمام بدن
دوست در تمام بدن
چون در تمام بدن
غیر از تمام بدن

بسم الله الرحمن الرحیم
و غرض از این است که در هر وقت که در تمام بدن
نشانی از تمام بدن را با تمام بدن
میگوید تمام بدن را
سینه در تمام بدن
سر در تمام بدن
بر تمام بدن
تا با تمام بدن
و منطرب در تمام بدن
بر تمام بدن
خاطر نشان است که در تمام بدن
تو از تمام بدن
تو چندین سال از تمام بدن
درد و ماجریت در تمام بدن
اختیار نمود در تمام بدن
تو تا کرده بر خلق بجهت شایسته
بنام تو بود اگر همین سیرت را که از تمام بدن
باش که از اینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو مایلند باشد
خود را بر فق و محنت آراسته گردان و گردان را با جانوران و اندامی این آن مگردان آنرا زنده و رو
راحت نه بیند و بیدار گردی بمقصد و مقصود نرسد ع کش دست از زمین گمان تو را در هر وقت
چون شیر این چنین بشود و حقیقت حال بروی شکشف شده است که نتیجه عملی که بنامی آن بر آزار باشد
جز ناگامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که با هر چه که از ذات جوانی باشد بخوان بر می توانی
بمدل شد و دم دم قدم در راه نامحلی بیندازد و سفر دور و دراز پیشین بسیار گذشت هیچ بانان نیست که ناد
سعادت میان سازد و ترک آزار و جفا کاری گرفته باندگی از قوت تمناعت کشم و غم پیشم که ناخوردن از ملک است

و نیست بگذرد قطعه نیست نیست مرغان میز خوش ان باش که نیست مست مرغانم بحال که نیست
 ازین باطو در چون ضرورت است خلیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و پرست و پهل ان خورن
 خون گوشت بازیستاد و میواقامت کرد بطریق خرسندی پیش گرفت و چون مال دید که شیره میوه
 خور من در راه گردان ملاوت بنیادیا سنج قوت کسا الشغال است بره روز خورده میشود پلاست
 بروی غلبه کرد و داری و دیگر پیش بر آرد و گفت ملک بپوشنول ش شیر جواب دکان دیکان راه گرفته ام
 و جاهد شدی نیست را میمان بپست فروزین بجا بگوین چکسی آغوش نخورده دل از آب شور جهان
 کرده ایم به شغال گفت چه چیز است که ملک غیر ایتمک صر فلن از وی حال بیشتر از پیشتر است نیز گفت بچه
 سبک است از من متضرر باشد و من سخن می آلام و نه پنجا از شخصی میکشایم فرودم و بچه خیر یاد یاره
 پاره کند به هیچ کس سازم هیچ نوع خاش به شغال گفت تو دست از روی خود باز گرفته و از زر زدی که
 جانوران در آن قح اری بخوری و میوه یان میوه قوت هر روز تو بیکند و کسان که قوت ایشان بدین میوه است
 زود بپاک شوند و وبال آن هر گردان تو بماند و کین که هم درین جهان بکافات آن تو برسد و من
 می ترسم که حال تو همچو حال آن چکن نشود که میوه بوزن را غصب کنه شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است
 حکایت گفت آورده اند که قوتی بوزن را در توفیق درایت و از میان اناسی جنس کساره گرفته
 بگوشه ریخته متولمن شده و دران بیش چند درخت بنا بخر بود با خود آید نشید که جانور را از غذای چاره نیست
 و درین موقع جنه خیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر در تری تا زگی خورده شود زمستان بی بار
 و نوزاد با بد بود هیچ بز آن نیست که هر روز یک خت انجیر انشا نم و آنچه ستر می باشد از آن دل نموده
 باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان بجا هست باشد و فرود بر پشته
 با یک شیدن بیخ تابستان به اگر خواهد کسی کاسا لیشی باشد زمستانش به همچنین چند درخت با از بر باد
 و از میوه آن مذکی خورده و تمامه ذخیره ساخت روزی با که درخت انجیر بر آید به قاعه هر روز بعضی از آن
 میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خودی از این صیاد جسته خور دران میشه آنگه خور
 درخت که می رسد بران میوه می دید با پاسی آن درخت آمد که بوزن بران بالا بود و انجیر میچید چون شرم بوزن
 بر خود افتاد و لش میچید و گفت بپست از کجا پیدا شد ای این بلاسی گمان به زمین بلاسی ناگمان
 ملا خدا یا و امان به خود که چون بوزن را دید در حیا از زده شرط تحت بجای آورده گفت همان بخور ای

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

این کتاب را در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 شماره ثبت ۱۰۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰
 شماره ثبت ۱۰۰۰۰
 شماره قفسه ۱۰۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰

جاوید باد. بزرگان قدیم فرموده اند کمال عمل بر کمال و کمال مقام مقال در جاوید ماندن است
 علمی خاص ببالای و بالای هر کس داشته اند و آنرا میخوانند و مویست که کسی خلعت مسمی مخصوص فرخنده
 هر شخص ترتیب ادا از هر فردی کاری آید و هر فردی علمی را شاید موشی کس اهر با و
 نیا آید و به لوح را فرستد خالی نماند و به زمر که از روی می نشاید به نسیم گل خار خشک نماید به ساسه
 الطاف بزدانی از سخنان گل خیز کمال که سیم فرخون هر کس فرخورد حال و ساغری داده و به کس را
 از مشرب عنایت سرخنده رعایت محو و نساخته طبیعت کنست که نیست به برهنه انداز توولی به
 اندر خورشید خود سحر جای جامی به پس شخص باید که بدان نیست که صالح ازلی حواله او کرده و به سخنان بسیار
 و چنان سازد که آن سیم را بسین تیغ بر وجه کمال سازد طبیعت بالا گیری بجایش خود به بهتر کلاه
 دوزی بدید و هر که پیشه خود بگذارد و به کسی که لایم و بنا شد رجوع نماید و از آنچه بطریق موش و ش یا
 کتیب حاصل کرده اعراض نماید شیکه در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از لای که پیش گرفته
 بنزل نرسد و با گشتن بهمان سر راه پیشین مستقیم گردد و میان این آن سر راه حال و سرگردان بنا
 مع فی راه پیش رفتن و فی روی بازگشتن به پیش باید که در طریق عمل خویش ثابت قدم ورزد و با آرزو
 دست در هر شاخ موی نرسد و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوجاهت می انجامد بر طرف نرسد و هر کار
 که از آن نفعی دید و به نتیجه چیزی یافته بزودی آسانی از دست نهد و با مضمون حدیث شریف است
 مینشانی قیامه کار کرده باشند و از پریشانی و سرگردانی باز نرسند و سخن حضرت موهومی که معنی آن
 بدین طالت اشارت نماید آنجا که میفرمایند بیست آنچه فروش را چه بهتر به کار خیر و شادی بر آورد
 و آن اشارت که لایق این مقام تواند بود حکایت آن ابدی عمری زبان است همان مویست که در آینه
 نعل آن نخت داشت را می سپید که بگذرد بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج بود
 بویولح و پرنسنگان و عقیقه و دینار و بظائف عبادت را قوی مشط مینویست و هر علم را در هر حال
 بجای خود و در وصفها غرض از آنکه در رات ملایق را از اول ساخته بود و باینکه فطرتش برده ظاهر عوان
 از پیش نظر ارباب بعیرت برداشته بهاشیه سجاد و اش مطرف و عتباتی و آسانه و نظایر مستقر و اردات
 لاری موشوی بر سر از زمین شرح سافه تاج بود و در سخن سجده اش به مشرف کاغذ تلکوت
 کار فرمای عهد بعیرت به پوشه طیان کوش فرشته شیم و در روشن هوا نموده هم به تمامی بهت بر آید

این به نظر می آید که این کلمات را در این جا باید که در کتب معتبره نوشته اند

در پیش قهری که جاسی شست بدی از مرد و غم حوی ساخته بود و دو با بیان نگار نگاه آن
 انداخته به بیت هم سیمین ان بار گیرد گوش ایشان گران حلقه زرد و زرقی نمود و کمال بر روی
 آن حوض سه شال وان کرده به بیت اندران کشتنی پاره عودده چون عثر نور کسان کبوده هر روز
 شاه بلب حوض ته اشام حاضر شد خدی و کتشنا بازی اما بیان حرکت زورق خوش بر آمدی در حوض
 نیز به بیت درون حوض نظر میکرد تا شامی بسیار میگردید که آنگاه صیاد در آمد و آن را
 زیا به بیت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن همی بسیار خوش بر آمد و فرمود تا هزار
 دینار بصدای او بدی که از وزیر که رشکناشی نه صوب جرات و شست زبان صیحت کبشود و آبسته
 پیاد شاه گفت به بیت دل روشنست چشمه نور باوید سر سرنبت از سرنش و باوید صیاد بسیار از دوز
 پراهی ست اگر شاه به پراهی هزار دینار عنایت فرماید ز خزانه بدان وفا کند و نه خراج حکمست
 بان بر آید و پیرست که بهاسی بهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد و عطا فرود
 استحقاق باید و جز انناسب عمل شاید بهیت هرن حوضی که صد من بگردد دو صد من برایش
 نقصان پذیرد به شاه فرمود که من اورا هزار دینار و عده مادام این ان خلایق و عده چکونه در آباد
 وزیر جواب داد که من این را حیل دارم که وعده شما خلایق نشود و وزیر زیاده بتر از دشت نرود و
 و آنست که شما از وی سوال کنید که این اهلی ندرکست یا نمونست اگر گوید نرست گوئیم داده او را
 بیارتا هزار دینار بدیم و اگر گوید نمونست گوئیم ندر کرده او را حاضر گردان ز رلبنان و سهر اینه درین
 عاجز نخواه شد آتران باندرک چیرمی ترغی جانبا و کرده دلش سبت آریم پیش شاه و بصدای
 آورد گفت این بهی نرست یا داده پیر صیاد مردی حفا تحبه وزیر یک بود در یافت که شاه دوزیر
 در ضمن آن سوال چه اندیش کرده اند خواهش فکر را به بجزند پیر فرستاد تا گوید جوابی که بطبق بیان
 توان نهاد چکونه بهیت آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
 داد که ایشاه جهان پناه این بهی خنثی ست یعنی ندرکست و نمونست سلطان از خوش آمد و وزیر بان
 تدبیر کوشش فرمود و یکبار دیگر بران انعام نمود و دونهار دینار بصدای او داد و او را از منصوران ندید
 گردانید و این مثل افاده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علم را خدمت کرد و هزار
 دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر رخ علم و دهرت علماء هیچ زانی نیست و بزرگان گفته

۳۲۶

خود را با مردم صبی و پاک طینت در مقام برابری آرژو چه بسیار فرومایگان در این سواران میدان
 مروت همچنان می بینند و در پستی کفایت لاشه فرمانده خود را با برق برق ز موت ایشان هم رنگ
 می شناسند و حال آنکه اگر دوا سپارند بگرد ایشان سیدن نتوانند فرو با جام جم جم بگویند تو از دست
 و رخو بد بر سل وضع شود سفل بد پس نگاه شسته این مرتبه در تو این سیاست اصلی شست و سر
 عیاذ الله تفاوت مراتب در تو این آد میان ازمیان بخیزد و از اذن او ساط و در یک کفه
 نشینند و او ساط با اشرف لاف مقابله زنده است جهاز ری راز این آرژو گل خطرناک
 ملک پدید آید و از این جهت لوک سابق نگذشتند می که مردم فرومایه بد حال علم و خطیاموزند و کل
 استیفا و سیاق بداند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض املی آب تلبه آید و صفا
 دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مصرت آن شالغ و مستفیض گرد و سبب است خاص عالم
 علی الاطلاق خلل پذیرد و سبب این معانی اجمال در کار پدید آید و افزاین بهر در زمان ظاهر شود پس
 باید که محافظت ابوی صحبت علما و محظمت حکما و حجاب مانع فواید آن اتفاق یافته عزت تجرب بر روزگار او
 و کارش از وصیت صحبت است غفلت محفوظ و صون باید فتوی کسی را گوی گیتی فرو نمند، اول گفته
 وار گوش شنیده پند چرخ بر شگوه گوینده پس بختی گفت آید که خاص درین مشک که در آنجا بی کسی را که یابی از سواد
 مجزوه و شاهانجامی امی الفاظ فخره ۱۱ مطار

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون ثبات خصوصا پادشاهان

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه کلیم در گذشت و لبارت شد که شاربست تبا گفتش که ای پیر گایه
 ندیده چون تویی چشم زمانه به بیان کردی در میان کسی که از صرفت و گفت اسلاف اخراج در زنده
 بجزی که لائق حال موافق طور او نباشد تو چه نماید و طلبش از دیده ارادت محبوب گشته رجوع کیا
 اصل ممکن نباشد کی از دست دهد وان گرفت نیاید، اکنون باز گو که از خصم است پادشاهان
 کلام ستوده تر و بمصالح ملک ثبات دولت و تقامت امور و تمالت دلتا زد دیگر و من و حیت
 دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را سپریه روزگار و بردباری را ساریه کار سازند و مراد است
 افتاده است که لوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو فکره عقده کشای گره از رشتن این گل انگشته
 و برای صواب نامی سر این مسئله را بخوبی و جوی باز نمای تموسی مردداتا که این سخن بپشتنود.

این سواد می برد
 آن بیگانه ستان
 آن بسیار سوار است
 آن بسیار کوه است
 آن بسیار شکر است
 آن بسیار بخت است
 آن بسیار کفایت است
 آن بسیار علم است
 آن بسیار سخاوت است
 آن بسیار حلم است
 آن بسیار وقار است
 آن بسیار سکون است
 آن بسیار ثبات است
 آن بسیار صفا است
 آن بسیار جلال است
 آن بسیار کرامت است
 آن بسیار بزرگوئی است
 آن بسیار فیاض است
 آن بسیار عفو است
 آن بسیار بخشنده است
 آن بسیار ابراهیم است
 آن بسیار محمد است
 آن بسیار علی است
 آن بسیار فاطمه است
 آن بسیار زینب است
 آن بسیار ابراهیم است
 آن بسیار محمد است
 آن بسیار علی است
 آن بسیار فاطمه است
 آن بسیار زینب است

در نتیجه سخن بشود و گفت ای خسرو در آن زمین در زیر فرمان جهان همین بود که ستوده شد
 و پسندیده تر خصلتی که به نفس لوک بر آن نیست و تعظیم تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن خشنود و توانند
 حاکم و حسن خلق است و گوگشت فلطاف علیاً القلب لا تقطعوا من حیوات از کلام میاسن بحسام
 سلطان سریر ریالت صاحبقران ممالک جلالت علیاً افضل صلوات اخصلین جهان مغفوم میشود
 که سمات دنیوی و مرادات اخروی به علم و نیکو خوی شرف است کما قال من سعادۃ الامر حسن
 الخلق و کاد الخلیم ان یكون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشخوف است با آنکه افضل
 یکی از ایشان براتی معلوم کن هر سه محتاج ایله اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر وقتی
 بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جو و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز
 خواند سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص نوازند انعام سلاطین بهر مند توان شد
 و لیکن خرد و بزرگ را بجا حاجت است و منافع خوشخوی خاص عام و رعیت میسایر اشامل
 پس هر آینه علم از آن گیری فضلتر است شنوی هر که در دست نیکو بود و آوی زادیگان و بود
 نیکی مردم نیکو روی است به خوبی نگو مایه نیکویی است و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من
 تمامی دان تاری مونی باشد و همه اتفاق و مقام گسختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
 سست بگذارند من بگشتم و اگر ایشان سخت بگشتم من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعادت خفون تا
 آن است که با اهل عالم تو غم ز نیست و با عامی عالم و بگیا نه مجرم در تو غم ستا فر و من کین آورم
 بر او خوشتر است که زود طبع من من و من خوی او نه بیاید است که ثبات و قار پادشاهان از بیاترین
 و علم و تانی فرمان آن جهانز نیکوترینتی چه احکام ایشان رخون مال ملک جانیان نود است و
 او امر و نواهی ایشان بر اسافل و عالی اصاغ و کما علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را
 بحکم و دیانت آراشته ندارند بکن که یک صفت خوبی اهل قلبی سی انفور سازند و اخفت و بسکاس
 عالمی آزرده ز بخور گردانند و بسی جانها و اما در مرض بلاک و تفرقه فتد رباعی هر حکم که سلطان
 زمان فرماید از بجا مامل فرزان باید و وزیر آنچه تاملی در آن نماید شاید که از آن بسی ظلمانی
 و اگر پادشاه باب سخاوت گرد احتیاج از روی و زکار بشود یا آتش شجاعت خرم حیات بدخوانان
 را بسوز چون از سر تیه علم بی بهر باشد یک جفا چشمه رخا ریه سازد و یک عربه بنار
 در نتیجه سخن بشود و گفت ای خسرو در آن زمین در زیر فرمان جهان همین بود که ستوده شد

این در حدیث آمده است
 خصلت نبوی است
 و سخاوت در علم و در مال
 و نیکو خوی از هر دو
 از هر دو نیکوتر است
 و اگر هر دو در دست
 او باشد او را در دنیا
 و آخرت سعادت است
 و اگر یکی از این دو
 در دست او باشد او را
 در دنیا و آخرت سعادت
 نیست
 و اگر هر دو در دست
 او نباشد او را در دنیا
 و آخرت سعادت نیست
 و اگر هر دو در دست
 او نباشد او را در دنیا
 و آخرت سعادت نیست

جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصه علمی در میدان شجاعت فتوری داشته باشد در حق و
 دلجوئی و علم و خوشنوی حیرت فاشگر را نشاگر تواند ساخت و عالمیان را در قید و اوار و سلسله زندگانه
 تواند کشید قطعه چون گل آن به که خوش بود و روت ^{یامی} به تاد آفاق خوش بود و بیت به خلق را از آن
 بکار آئی به که بخلقت جهان بیارائی به و با وجود علم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که
 علم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار زودتیا تحمل کند و با ظاهر بر باری غایت مبالغه
 بتقدیم رساند چون عاقبت آن تبتک کشد و عاقبت آن سخت مسکساری انجامد مجموع آن
 تحملها ماضع و بی بهره خواهد گشت بدیت باش لب رطوبت بر دانه همچو که به هر که تکمیلش در
 بیشتر دارد و شکوه و پادشاه باید که هنگام علم متابعت شواید و وقت غشم مطاوعت شیطان
 رواندار و که غلبه است از آتش شیطان ^{مجاز} که در غم جو است ثمراش ظالت و پشیمانی به گفته اند علم از
 حمله اطلاق بیجا بر آن است و غضب خبی سگان و سوسه شیطان و زردال تخم دارا بصدیق مقرر
 که کسی غضب توی نگردد در بر صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که زبرگ را
 آتاس نمودند که متفرقات حسن خلق برادر یکدیگر کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع
 جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب جمیع تمام قبایح اعمال و فضایل اخلاقی
 مشوی خشم و کین صف سباع است در آن به هر که خشم است و کین است از آن به اصل خشم از
 زود و زخ است عین توبه جزو آن کل است و خشم و کین به چون جزو و زخمی پس شماره جزو و خشم کل
 خود گیرد و فرموده و دیگر باید نیست که احتیاج پادشاه بوزیر مباح کامل و ندیم خرمند فاضل محبت است
 تا اگر غرور جباری نخوت شهراری او را از منج علم و پرورداری منحرف ساد و وزیر صائب تدبیرش
 بطریق مناصحت بگه صلاح آورد و بر جاوه سکون و فغان ثابت قدم گرداند و نبوشداروی عظمت
 اخلاف مزاج عدالت را از ابل ساخته برمت سلامتش سمت استقامت بخت نامرغوب فصل روگرد
 و میامن علم و وقار و خلوص حجت و صفایت زیر کار در همه امور نظیر و منصف شود و در جواب
 که روی آورد و نصرت رفیق و قرین اقبال دولت نامرغوبین دی باشد و اگر اشیاء بحسب
 موافقت به او و مطالبت نفس پر دغا و کارهای علم فرماید و بی تا مل و فکره ناز روی بصیرت و
 تدبیر بر جاوه دهد برای روشن جان ز بخلص غم و فرسوس تسکین باید و تدارک خلل و کمافی ز مل آن

سه ای تاز
 دست از دست بک
 سه ای طیب
 نشسته بود
 شوی از سه
 ای خوش خوش
 محله
 جا آرد
 شورش انسان
 سه ای
 انسان و انعام
 سه ای انظار
 کردن
 ای محبوب شود
 از اوقات
 سه ای
 حکمت نامه
 باری سازد

در حین نغمه زمان چنانچه در خصوص پادشاه هندو قوم او بودی که آن را سی سید که چو بود است
 حکایت بر همین گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود بسیار نام با گنوز و وفات
 بیکران اسوال و خزان بی پایان فرود تیج دولت پرورش ملک ملت زینا به بیخ نصرت
 گسترش آید و دینا در زمان به او از سلاطین و در کار با انواع مغایرت آفتاب زیاده بود و از خرافات و
 با صافات آثار اختصاص یافته و دولت پرورش که مهر و خشان روشنی از چو خشان ایشان ام کردی
 و ما و تابان از زیبائی حصار و تادگی عذارشان رسیدن سپهر سرگشته گشتی به یکی بقامت چون تیر
 چله نشینان گوشه های آنزو را بر نشال کمان بسو خود کشیدگی و دیگری بزلف چون بخیر دیوانگان
 سلسله محبت اموی کشان به بیارتان آوردی در نظاره اعتدال بالایی جانفرای یکی سردی
 از حضرت پاسبی در گل مانده بود و از خیرت رفتار دل فریب گیری بکبک نری خرامیدن خود فراموش
 کرده به پیش یکی چون لاله بارو در خشان به یکی چون گل خوبی در افستان به با وجود حسن صورت
 خوبی سیرت راسته بودند و نهال جمال را با زن فضل و کمال نورسته به صورتی در غایت زیبائی و
 در نهایت لرزانی به میت چشم گردون صورت مومنی نندیدست این چنین به بر چنین معنی و صورت
 آفرین با آفرین به یکی رسایل مینی گفتندی و دیگری راه غمتی و ما در ایشان ایران خت دلیری بود
 از رشک حاضران زینش عروس آفتاب در حجاب نظربان شدی و از شرم طره چین بر پیش خفت
 سنبل بر بیچ و تابستی قنوسی بی فرقی گیسو بر راسته به مراد می لبدا آرزو خواست به خشن
 بنفشی گل مانده اخت به بنفشه گلبان گل ساخته به سر زلفش از چنبر مشکنا به مرین ده در
 گردن آفتاب به دل پادشاه به برین گوهر کیمیا و محبت آن دو فرزند یکجا به لغایت متعلق بودی و بیجا
 ایشان آرام دل سرد سینه نشستی و دیگر وزیر شدی که او را با گفتندی و نثبت ایشان معنی این کلید
 روی باشد و او بر گوازی بود و نثبت عقل مشهور و با صابت رای موسوم و مرکوز دلائل کیاست
 و کار دانی و شواهد فراست مهربانی بر چه افعال ناصیه احوالش لاسج و آثار خلاص و هواداری
 میامن خصائص رضاجوئی و سماعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان دان درو
 کمالش برین مقال مرقوم نمودی و در اداسی شمه از اوصاف قدر و مبالاش بدین ابیات توسل گشتی
 قحط حه ای تصنی که صاحب یوان حرج راه در مجلس تو منصب لاله نیر سده ^{همه} آنجا که کاتبان تو مکرر میکنند

در بعضی از نسخه های کاتبی این قصه را در
 کتاب تاریخ طبرستان و در کتاب تاریخ
 طبرستان در بعضی از نسخه های کاتبی
 در بعضی از نسخه های کاتبی این قصه را در
 کتاب تاریخ طبرستان و در کتاب تاریخ
 طبرستان در بعضی از نسخه های کاتبی
 در بعضی از نسخه های کاتبی این قصه را در
 کتاب تاریخ طبرستان و در کتاب تاریخ
 طبرستان در بعضی از نسخه های کاتبی

ای سلسله مشهوره که در هند است

حکم علم صاحب جو را نمیرسد و در غیر خاصش کمال است و دست کاتبی بود که تیر سیرکمان بیان او
 غواغسی کشیده و منشی فلک بقدم مثال بر عراج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوی زبان کلک
 لطافت شمارش مخزن اسراف صاحب بود و در صریح فطرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر دو
 معانی که با لباس افکار سبقتی نظام درین باقیش در سلب الفاظ عذرت کلمات زیبا انتظام مینماید و
 هر قدر محتای که بیزان تدریس خجندی دلال فکر با بشن تعریفات کامل تو صیغفات شامل غلبه خریدار
 بازار و قائل در می آورد قطعه معانی تقریر او جان فزای به سبب تیر بر او پندیده بی کلک طوطی
 لطف راه خجل کرده از کرمها می سر بریده و از کلبه بیلی سفید دست که در میدان جنگ چون باد جهان
 بیامناستی و بدندان خار اشک سینه کوه سنگین از اشکاف می همیشه آهنگ کوه نمان لبش را و بخلاف
 عادت کوی بود در آهنگ نمان و بسته چون کوه بستون بر یک پای ثابت بود و او نه بر هم جو گوئی بود
 چهار ستون وان طعم می شود و بگردون شرف ساپ رنگ شفق ز روشده شکوفت رای پیچیده
 خرطوم گسبان کنه اثر در افتاده ز کوهی بلند و رو سپر گلین سمنگ مدهرت پایش سیری گشته خا
 و دیگر در فصل شزوه بود بغایت شکوه متذوا عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند خرطوم جوگان
 مثال سرهای گدون کشان آگوی میدان ساختندی و بدستها محمود کردار گردنهای سر کشان
 پایمال گردانیده و دندان بلونهای نشان از سینه آمد شاخ مرغان بر او در دندی و همیشه علاج او
 معدن بدن دشمنان توده لعاب دشمنان ظاهر گردندی قطعه بر آمد ولی قطره ایشان خرخر جرج
 اندولی باره ایشان صفت میاید دندان کی سخت شده در دل خرخر جرج خرطوم کی حلقه زده گردن شریانه و در
 دو شتر خجندی کوه کوبان یا مومن تور دست که لشبلی قلبی گردندی بلکه بدعی علمی زیر بی آوردندی از
 گردن گوش تیر کمان است کرده و از دست سینه سبقت گزیر سپهر نموده به بوقت پویه عرصه خاک
 بر شکل سپهر ساختندی و گاه سیر پای جوگان مثال از بزرگتر کام ماه گوی سبقت بودندی فر و مومن
 نورد و کوه و شل تحمل کرده خوش و تار و زهر شب بارکش سپهر و زاش خار کن و سمنندی بود
 تیز کام سیمین سمن نردن کام که اگر عنان او را گردندی بر سبب همان بیامیشی گشتی و شمال گیتی نورد
 گرد گردوی رسیدی تا سبب شک فلک بر حوالی کوه خاک میگردد و نظائر آن مریخی ندیده بود و تا بلیق روزگار
 عرصه او در ای پاید شب چنان با رنگی نشین و غنومی گردون گردوی زمین نوردی که چشمه

کتاب فی الجواهر فی طب الأسنان
 کاتبی بود که تیر سیرکمان بیان او
 غواغسی کشیده و منشی فلک بقدم مثال
 لطافت شمارش مخزن اسراف صاحب بود
 معانی که با لباس افکار سبقتی نظام
 هر قدر محتای که بیزان تدریس خجندی
 بازار و قائل در می آورد قطعه معانی
 لطف راه خجل کرده از کرمها می سر
 بیامناستی و بدندان خار اشک سینه
 عادت کوی بود در آهنگ نمان و بسته
 چهار ستون وان طعم می شود و بگردون
 خرطوم گسبان کنه اثر در افتاده ز
 و دیگر در فصل شزوه بود بغایت
 مثال سرهای گدون کشان آگوی میدان
 پایمال گردانیده و دندان بلونهای
 معدن بدن دشمنان توده لعاب دشمنان
 اندولی باره ایشان صفت میاید دندان
 دو شتر خجندی کوه کوبان یا مومن
 گردن گوش تیر کمان است کرده و از
 بر شکل سپهر ساختندی و گاه سیر پای
 نورد و کوه و شل تحمل کرده خوش و
 تیز کام سیمین سمن نردن کام که اگر
 گرد گردوی رسیدی تا سبب شک فلک
 عرصه او در ای پاید شب چنان با رنگی

مهر آب خور دی به مهر بار که در عرق شدی خرق به بار آن بودی در میان ق به هر گاه که در روز ^{۱۰} آفتاب
 رفتی به صد یاد و صبا بگردشتی به و تویی دوست بگویند گماشته و بلاکی تمیمی راسته گفتی که صفحه بر ^{۱۱} صفا
 بقطر است شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بر تری سی شاها هواد که او کتب بن کرده عوام
 اصلی ذاتی او بر صغیر الماس کل می موری نمود و بر خسته مینا نشان بگسین نلمو میسرسانید و آن بند
 شمشیر لکه ای بود خون نشان یار قی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبب و قی ^{۱۲} بود
 در بوستان بحر که چون شاخ از غوا ^{۱۳} به نیلو فرود آید نمان باشد این عجب بیاید فرست آن شده
 آب اندر زمان به ملک بدینیا که مذکور شد در دل استگی تمام ^{۱۴} دشتی و همواره بر ملاطین سار دیار بند
 بجمیع اینها مباحات نمودی و در ولایت و حمی پیمان بودند که خود را بجمع برهما دانستندی بی پیوستی
 او معترف گشت از دین حق و راه است انحراف و زریذندی و خلافتی را در بادیه ضلالت باو بیچالت
 سرگردان ساختندی چند سینه ملک ایشان را از اضلال ^{۱۵} خواهی خلافتی منع مینویستند جز باشد و آن عادت
 ذمیت ترک نمیدانند و هم بدان بجا مید که شاه تعصب ^{۱۶} بی حیثیت است خرد پیاز ده هزار تن ایشان
 بگشت و خانها ایشان را بجا داده زنی فرزند ایشان با سیری بر تو انان جماعت چهار صد تن را
 که لقبون علوم است و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سیر اعلی گردانیدند ایشان بنا کام
 خدمت بر لبست راه ملازمت سپردند و فرصت ^{۱۷} مقام محکومین خواهی را انتظار سپردند تا شبی ملک ^{۱۸} سیر
 عشرت باستر حسی مشغول بودند و غایت آواز با هیبت شنود و از مول آن بیدار شدند و متامل تفکر
 گشت در آتشی این حال را دیگر خواب وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دواهی سخن کار شمع
 ایشان بیده خیره شدی بر دم ایستاده و بر ام جاز ^{۱۹} فندک یکباره متنبه شد و بانزیشه دور دور
 افتاده خواب فروفت دوم باره دید که دو بطر ^{۲۰} کلین قاز سی بزرگ از عقبش میسریدند و باخترش
 فرود آمدند آغاز دماغی کردند بیا از خواب ^{۲۱} آند و در صورت واقع چنان ^{۲۲} زده یکباره در خوابت چنان
 دید که باری سبزه رنگ خاکمانی رود و سینه بر گوپای میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بلن شاخ
 صندل می پیچید ملک ^{۲۳} ترس بیدار شد و از آن باز بری که هر برده خیال ^{۲۴} لحظه مینمواند و بگشت گرت
 دیگر موکل خواب او را کشتان کشتان ^{۲۵} نما نشان ^{۲۶} در درین بخت چنان مشاهده کرد که سرتا با او بشال شاخ ^{۲۷} جوا
 بخون آوده است و گویند از فرق تا قدم بلعن بد خشان ^{۲۸} و یا قوت ^{۲۹} زمانی برگداسته ملک بیدار گشت

از جهت دودن ^{۱۰} آفتاب
 سبک باشد ^{۱۱} صفا
 از آن خسته نشان ^{۱۲} بود
 در آن ^{۱۳} بود
 در آن ^{۱۴} بود
 در آن ^{۱۵} بود
 در آن ^{۱۶} بود
 در آن ^{۱۷} بود
 در آن ^{۱۸} بود
 در آن ^{۱۹} بود
 در آن ^{۲۰} بود
 در آن ^{۲۱} بود
 در آن ^{۲۲} بود
 در آن ^{۲۳} بود
 در آن ^{۲۴} بود
 در آن ^{۲۵} بود
 در آن ^{۲۶} بود
 در آن ^{۲۷} بود
 در آن ^{۲۸} بود
 در آن ^{۲۹} بود
 در آن ^{۳۰} بود

اضطراب آغاز کرد و نومست که از محرمان حرم کسی آواز و ندانگاه خواب برو غالب شد و چون
دید که بر سر سفیند را موار که چون برق جهنم کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شد
و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میرانند چندانچه می نگرد از ملازمان خرد و فرانس پیا که کسی نمی
باد از خوف این اقد از خواب محبت و کز ششم خواب فرورفته آتشی بدید که بر فرق وی افروخته
شده است شعاع آن طرف و جوانبها احاطه کرده از مشاهد این صوت هر لسان گشته باز بیدار
شدند و غم بار از شراب خواب بچو واقعه مرعی دید که بالای سر می نشسته منتقار بر فرقتش میزد
این نوبت شاه نعره زد که ملازمان روحانی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سر سیمه خود را پای سر سپاریدند
ملک ایشان را تسکین داد باز گردانید و از محبت آن خوابناهی نامل چون روم بریده مردم مار گردید
بر خود می شجید و با خود میگفت این چلقشهای گوناگون بود که کاک قدت بر بخت و این چه
لشکرهای فتنه بود که در پی فرورختن فرو نشسته کی خنده آشتی خواستند نرفته یکی فتنه
بالای کرده آیا صورت این واقعات با در میان توان و نامل این شکل از کدام فاضل در حرم است
توان کرد که از حرم این سرگردان ساختند و تقریر این قصه با چه کسی توان باخت ع این دگر گویم
در آن که سیریم تا قصه بقیه شب را بنام غصه بر آورد و ما غیب تیره از دگر درازی شکایت کرد
و میگفت فلانوی تو ای شب در روز بخیر می چرا آن خرسنگ بر بخیر می بودم که چند بیان دار
ای صبح بودی آن خراز باماری ای صبح تا وقتیکه عارض صبح روشن و شکن لطف تابدا شستبار
در خشدن آغاز کرد و شماهای کافور عوض غایبی عنبر نیز بر اطراف صبح حاضر پدید آمدن گرفت
همیت دماغ زمین از آفتاب بشه سام سودا در آمد خواب به چند تا دست تقدیر نقابت
از پیش حال در جهان افروز شدت و شاه سارگان بالا تخت مینا کار سپهر آیه آواز عدل روشنی بخشنید
مالیان ساین شاه بر خاست و بر اینها که کلال مشکل و در علم تعبیر کامل بودند خواب و بی آنکه در عاقبت
کار نامی فرماید تمامی خوابها بر من حال کز دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان قعات هولناک شنید و آنها
خوف و سهرین ناصر شاه دیده گفتند این خوابها بسیار است و درین مدت کسی بدین هولناکی خواب
ندیده و گوش هیچ تعبیر برین منوال واقعه نشینده اگر ملک شرف با زانی دار و با بنده گان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در قرن تعبیر نوشته اند رجوع نمایم و باستقصای هر چه تا مشردان تامل

ای اضطراب
شهریه می خورد
عنه علی الاطلاق
عنه ای بود
نیت
نور نما نشوی
عنه ای تصور
شکل
عنه مسکن
بیش کرد
دماغ و سر پیا
شده غفلت
۳۵۵
دین که میگردد
از سر بخت
دس بخت
از پیشان
دشمن قانون
دشمنی و
صاحب اند
از دل و دانش
یا بدوشه
نارام
لا

فردی است در علم و در کمال
 در احوال و در احوال
 در علم و در کمال
 در احوال و در احوال

چپیده بود ایران تخت است و آن ولطیفی پس بداند و قانیز بر گیل سفید است و آن شهر اهر
 سمنه خوشتر از شهر است و دو فرسخ پاره شهران بختی و آن آتش که بر فرق روشن در بلای وزیر است
 و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال بیست و آن خون که بدن سلطان بدان گوده شده اکثر شهر
 گوهر نگار است که بر فرق ملک است و آن اول بدان نگین سازند و ماتد بر حضرت ائمه ابی بن نوح ساخته ایم
 که مرد و ولید ایشان دیر و وزیر و قیلان اسپ شتران ابدان شمشیر کشتند و از خون هر یک قدری
 گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر اشکسته با آن کشتگان ز زیر خاک دفون سازند و آن خون را با آب مس یا
 آینه خنده در آبنی زیر پرچم ملک در آن نشاندند افسونه و دعا آنجا نیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی
 شاه طلسمات نویسم و کتف و سینه او را بدان خون ناب گوده ساخته ساعت بگذاریم پس آن شب
 سر و تن ملک ششسته و خشک ساخته بروغن زیت هائی چرب کنیم تا مسرت بکلی و دفع گرد و سحر از
 حیله هیچ چیز دیگر نماید بیت در دفع بلائی که نصیب تو میباید پذیر نیست که تقصیر یافته و
 شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر سکونش بسوخت و باد وحشت خرمش شکیبائی
 و عکسش بر باد آید و گفت ای دشمنان دست روی و ای آدمیان بر من خوی مرگ از من تدبیر
 شما بهتر است و شاه میدان شهرت اجل از من تقریر ظلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی مهمل
 نفس من اندر حوی مدار ملک وال و سنت عین جاه و زمان بچشم مرا از ضیای چه راحت باشد و از
 زندگانی چه فائده عین مرا عمر از برای آن زمین با پیر بگردان و ملت نباشد زندگی دیگر بیکار
 آید و گویش حکایت سلیمان علیه السلام و بو تمی از شنیدن را اید و حقیقت جواب سوال ایشان بشمار نیست
 بر همه الناس من در که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه
 علی نبیا و علیها و علیها بود فرمان عظیم الشان او شرف تقاضا را شنید چون طیر که بقیاد و مهاجر او
 بر میان جهان بسته نشی قضا مشور سلطنت او را بتوجه و مرتب او نگاه آید که لایحه زمین کعبه بی مؤخر است
 و سایر قدر زمین کعبه و شربت مرکب بسیار آنقدر که شمره بود و از آنها شمره نمونه سپهر است نثار و
 قسنوی فلک ندره و آتیا الغر غلامه زبان مطیع او را بالشن حکام به شد آتش چون جان بر تن
 زده و وحش چون طرصف بر درش از زود از قهرمان مومنه که از زمین در روقد می بران
 آب حیات حضرت او حاضر گردانید و گفته پس چرخ کل حل شد و خرمش امانه شمره تخمیر گزاید و است

بنا کردن بخلاف آن است
 از احوال و در احوال
 در علم و در کمال
 در احوال و در احوال
 در علم و در کمال
 در احوال و در احوال
 در علم و در کمال
 در احوال و در احوال
 در علم و در کمال
 در احوال و در احوال

از احوال و در احوال
 در علم و در کمال
 در احوال و در احوال
 در علم و در کمال
 در احوال و در احوال

نمی باید کرد که کاسپون و شیر و فادار که دین و هر چند رسک سخت موصوفست و بنا پاکی معصوم
 و لیکن قمر و فاداری خورده است و بر سر حق گذاری عادت کرده بدیت سگت لقمه مهر کرده در گوش
 یک لقمه نیکند فراموش بدوش در ابا بلیت دعوت این حضرت که منبج وفا و مجمع صدق و صفات
 قول میوقار استماع نگردم و سخن فادار تو به نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او
 در میان نهاد و بویا گرفت آن آب را تو تنها مغوری یاد و ستان و متعلقان را نیز دران شرکت
 میدستی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگر از انرا ان به سوئی نداده بوتیا
 گفت یا نبی اند این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک که همان یاران فرزندان حق گذاران
 در پیش تو میزند گمان نبرم که از ان ندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بجزان گذرد حق
 تصور توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت آن که نقد زندگی به خاص از بر بنار صحبت یاران خوش
 ست بد خوشی و بر تماشای گلشن عمر عزیزه و ان تماشای هم بدیدار و او اران خوش است سلیمان سخن او را
 استحسان فرموده از شربت زهر آینه فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که
 آورده بود ندان فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بداند که من ندگانی بی این جماعت نبرم
 و از مرگ خود و تافنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر یکی در صد روز است و هر یکی در شرف خاتمال
 و انتقال و لبعاقبت این راه خطرناک رفتی است و در وحشت خانه رگی تحقیقی برای من و زنده عمر
 چرا چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس شرت خود را ویران سازم اگر میخواند
 حیل و دگر انگیزید و چاره این غم بودی آسان تر ازین سازید ع که من از عمده این کار نیامم بیرون
 بر اسم گفتن ملک را بقا با دشمن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت و شست نماید عجب اسی ملک ای
 ملک دگر انرا بالنسب ات خویش بر کبر بر آرد و جهت بقا ایشان از شر جان عزیز و ملک مورث
 میگذرد نصیحت مشفقان نباید شود و سخن بخیر ضامن اعتبار باید بود و نفس و ملک در وسیع راعون
 نوبت باید عمر تو درین کار که موجب سبب تمام سبب سالیان خاص عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد
 و هر آینه خود مندر کس را برای خود خواهد و در ملک پوشید و نیست که آدمی هیچ بسیار بد به منتقل است
 و کلی خزان بکشش بسیار بدست افتد و حال اگر مرتبه ندگانی نفس من سر دولت کارانی را با زندان
 از روش خود دور نماید و تا ذات ملک نیست زنی فرزند کم نمی آید و تا ملک بر قرار است و اسباب تجمل

این کتاب از کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران است
 شماره ثبت کتاب
 ۳۵۹
 تاریخ ثبت کتاب
 ۱۳۵۹
 شماره سند کتاب
 ۱۳۵۹
 تاریخ سند کتاب
 ۱۳۵۹
 شماره کتاب
 ۱۳۵۹
 تاریخ کتاب
 ۱۳۵۹

در نیت خدایگان کافی باد اینست هیچ قصور و فتوری نمی افتد هر چه نباشد چه تو باشی
 همه هست ^{بزرگ} ملک که این فضول شنید ویرنی ایشان را دای آن سخنان بدید بغایت متناگم گشته
 از بارگاه تجلوی خواجه خواستند و از صفت ایوان وی گویند بیت الاحزان نهاد و بیت چون تو هم که با کس
 حالی سرزد خوشت گوییم هر دم در کلبه احزان هم با خود سخن گویم که کس می نیاز رخاک نهاده آب
 حسرت از دیده بگشاید و دل از آلتش نویسدی کباب گشته غم من مهربوسگون بباد تاراج میدهد و می گفت
 این برفتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خستای حیات بیخامنی بر از کدام مهر
 هجوم کرد و فرود من بودم کنجی و حرفی و سرورده غم را که نشان داد و بار را که جر کرده آخرم که عزیزان را
 چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان هموان از عمر و زندگی چه برت توان یافت و طریقی پسر
 که روشنائی چشم و میوه دل ندر و منتظران من حال حیات و امیدوار بعد از سلوک کسب عیال مالت پیشانی
 تو اندوید و پادشاهی کج کار آید بیت ندر دیدر هیچ بالیسته تره ز فرزند شایسته تره تو ای کس
 دخت که چشمه خورشید تا بان شعله از چاه زندان مست و مطلع نور راه نشان بر لوی از عکس روی
 درخشان او خنثاری چون ایام دولت تان و خرم و زلفی چون شهباسی کبک تیره و در هم شنوی
 نخس چون مهربی بنماد آفاق و بیخفت ابروان چنان نه نوباطق و زرویش بر تو خورشید در تاب
 ز لعلش جوهر با قوت میراب و تجالستی ابر و در پای و مصاصتی جانفزاری و من بی او از زندگانی چه
 بر غیر عاری بایم و اگر بلار وزیر که رای نیش در هر شب حادثه آفتابی مست و شنی فرای و بر تو شیخ
 ضمیرش ز رنگی بر واقعه نویست ظلمت را می فروبی ستیاری ظلم بی قرار اوید تخت ملوک کند
 پای برقرار و پیش سر بر عزم نباشد عمارت مالک و رونق اعمال آبادانی خزائن و حصول اموال معلوم
 دست بند و چون صیغه تدبیر کمال و بیک نقش بند سپهر پند شاگرد بان و در سپهریا تقریر بر زره خور خوان
 بیان و ست لفظی چون لالی منقوم و دکشاشی و خطی چون زلف مشهور طرب افروانی قزو لطف لفظش
 داده با هم آتش اقرار و خورشیدش کرده بهم نور و ظلمت آفرین و در نظر نباشد مصباح طرب
 حوادث نواحی چگونه معلوم شود و در بحال عدا و عزای خصمان که حیا و قوت افتد و هر گاه رقم فبا در
 عمر این نواحی این عامل کافی که بدن ملک بشاید دست کبر و دیده بنا اندیشیده شود که سر خواند
 نصیحت آنرا کفایت ایشان ملک منقطع خواهد شد و بران یقین بر رونق امور و نظام تمام از قیل محال خواهد بود

در نیت خدایگان کافی باد اینست هیچ قصور و فتوری نمی افتد هر چه نباشد چه تو باشی
 همه هست ^{بزرگ} ملک که این فضول شنید ویرنی ایشان را دای آن سخنان بدید بغایت متناگم گشته
 از بارگاه تجلوی خواجه خواستند و از صفت ایوان وی گویند بیت الاحزان نهاد و بیت چون تو هم که با کس
 حالی سرزد خوشت گوییم هر دم در کلبه احزان هم با خود سخن گویم که کس می نیاز رخاک نهاده آب
 حسرت از دیده بگشاید و دل از آلتش نویسدی کباب گشته غم من مهربوسگون بباد تاراج میدهد و می گفت
 این برفتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خستای حیات بیخامنی بر از کدام مهر
 هجوم کرد و فرود من بودم کنجی و حرفی و سرورده غم را که نشان داد و بار را که جر کرده آخرم که عزیزان را
 چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان هموان از عمر و زندگی چه برت توان یافت و طریقی پسر
 که روشنائی چشم و میوه دل ندر و منتظران من حال حیات و امیدوار بعد از سلوک کسب عیال مالت پیشانی
 تو اندوید و پادشاهی کج کار آید بیت ندر دیدر هیچ بالیسته تره ز فرزند شایسته تره تو ای کس
 دخت که چشمه خورشید تا بان شعله از چاه زندان مست و مطلع نور راه نشان بر لوی از عکس روی
 درخشان او خنثاری چون ایام دولت تان و خرم و زلفی چون شهباسی کبک تیره و در هم شنوی
 نخس چون مهربی بنماد آفاق و بیخفت ابروان چنان نه نوباطق و زرویش بر تو خورشید در تاب
 ز لعلش جوهر با قوت میراب و تجالستی ابر و در پای و مصاصتی جانفزاری و من بی او از زندگانی چه
 بر غیر عاری بایم و اگر بلار وزیر که رای نیش در هر شب حادثه آفتابی مست و شنی فرای و بر تو شیخ
 ضمیرش ز رنگی بر واقعه نویست ظلمت را می فروبی ستیاری ظلم بی قرار اوید تخت ملوک کند
 پای برقرار و پیش سر بر عزم نباشد عمارت مالک و رونق اعمال آبادانی خزائن و حصول اموال معلوم
 دست بند و چون صیغه تدبیر کمال و بیک نقش بند سپهر پند شاگرد بان و در سپهریا تقریر بر زره خور خوان
 بیان و ست لفظی چون لالی منقوم و دکشاشی و خطی چون زلف مشهور طرب افروانی قزو لطف لفظش
 داده با هم آتش اقرار و خورشیدش کرده بهم نور و ظلمت آفرین و در نظر نباشد مصباح طرب
 حوادث نواحی چگونه معلوم شود و در بحال عدا و عزای خصمان که حیا و قوت افتد و هر گاه رقم فبا در
 عمر این نواحی این عامل کافی که بدن ملک بشاید دست کبر و دیده بنا اندیشیده شود که سر خواند
 نصیحت آنرا کفایت ایشان ملک منقطع خواهد شد و بران یقین بر رونق امور و نظام تمام از قیل محال خواهد بود

از طرف اول تا به اینجا ...
 از طرف دوم ...
 از طرف سوم ...
 از طرف چهارم ...
 از طرف پنجم ...
 از طرف ششم ...
 از طرف هفتم ...
 از طرف هشتم ...
 از طرف نهم ...
 از طرف دهم ...

او بی نیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دیوار آراسته و روان است
 بند حصن خصار او آهن است زخم زندان او حصار انگن و پیش دشمن چگونه روم + و بی آن
 و وکیل که در صفه حجابسان است و خورشیدان خصم را فرو گویند و از میان مخرج که مانند گردباد در اور
 ربا بدست از خرد لوم سازند چنان کنند که در بارند یا بال بر بند و در روز زبر و مهتاب
 خصمان را چگونه شکنند و به حکام رزم معرکه مخالفان را چنان برترم زخم و بی همان گمان تندرو که
 بوقت تک دو یک تبارا که اولیانشان را در درنه میند و برید شمال همراهی با غدار بگذارشان خنال بند
 بیت چو آتش خار خوار و سرکشند و ولی چون با دور صحرا دونه + چگونه بر طرف و توقف
 با بر و نامهای بشارت و فرمانهای کابو جانب مملکت بجای قریب سازم و بی آن سینه روخته
 صحرایک بودا درگ صاعقه که از آینه رقتا که خشنده که خشت آتش بلا در دل خشت شرم بر فرزند
 و سرت پیش از دیده شبنم و ظلمت گلگون وان سازد و فرود گادی که یک حملد زیر
 آرد به اگر دلازی امید باشد شین چنان + چگونه عوم بساط نشاط کنیم + و گوی طرف امیدان
 بچکان است چه نوع با هم بی شمشیر میزان که است شکلیست آتش فتنه از هیبت او لفظا یا
 و آتش فعلی است که آبروی مملکت از سطوت و بجا مانده فرو نموده تیغ کبود زهرم از تن خود
 چون زنبق سیراب قطره باران + در جنگها چه اثر نماید هر گاه که از این سبب که هر دو انجم و جماعت
 متعلقا از ابد است خود باطل گردد کم از کم که چه منتع توان یافت و از عمر حیوانات که سبب توان کرد
 و فی الحقیقه عمری که آنچنان گذرد در حسرت است + حاصل القصه ملک یک شب روز در دریا
 فکر خواصی نمود و گویند سیر که بدان سرشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت فکرات
 یا دشت خیاغ گشت و دل مشغولی ملک جمیع محراب حکیم سلطنت و شش باد و زیر اندیشید که
 اگر در تکشاف سخن ابتدا کنیم و تحقیق اسرار زندگانی آنکه از جانب ملک بیان اشارتی نماند کرد
 اقتراح نمایم از مراسم حرمت و ادب و رفتن و اگر اهل و زریه طریقی تامل توقف پیش گیریم ملائم
 اخلاص و خصا من نباشد پس نزدیک ایران خت فرت و بعد از وظیفه شناخوانی طریقه دعا گویی آغاز
 نهاد گفت هیبت امی سر ادر چه عصمت کرده بر بویین + پره در حرم حرمت تو روح امین چه بر آ
 عالی مخفی نیست که از آن وزیر که در سلک خدام این بارگاه سپهر اقتشام شرف نظام یافته ام تا این سا

از طرف اول تا به اینجا ...
 از طرف دوم ...
 از طرف سوم ...
 از طرف چهارم ...
 از طرف پنجم ...
 از طرف ششم ...
 از طرف هفتم ...
 از طرف هشتم ...
 از طرف نهم ...
 از طرف دهم ...

بودن این معنی ...
 از طرف اول تا به اینجا ...
 از طرف دوم ...
 از طرف سوم ...
 از طرف چهارم ...
 از طرف پنجم ...
 از طرف ششم ...
 از طرف هفتم ...
 از طرف هشتم ...
 از طرف نهم ...
 از طرف دهم ...

سؤال از کتاب الایمان در باب توفیق و جلال احوال بدشت من خود فرمود
 بدانکه اگر کسی در راه نیت و عمل خود گناهان کند و در راه نیت و عمل خود
 گناهان کند و در راه نیت و عمل خود گناهان کند

لکن ایچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ کس قاتق و جلال احوال بدشت من خود فرمود
 جانز نشود دیر و زیاده و نوبت با همه راطلبیه است و با ایشان مغاوضتی در پیوسته و امر و
 خلوتی کرده است و متفکر و منجوشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مویش ل شهر پارتی عیث لشکری
 بعد از رعایت ملک بطلوبت تو امیدوار می باشم و حکم ترا در حل عقد امور ثانوی چنین فرمان
 سلطانی می شناسد صلاح آنست که پیش ملک و حتی و صورت واقع معلوم گردانیده عزت ملاک
 ارزانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردی ^{چون} بچشم بر آید ^{چون} خندیدند ^{چون} بمانندش ^{چون} مبادا که از روی حلیت
 او را بر کاری تحریک کند که آخر آن بجهت و در مدت گذشته و بعد از وقوع واقعه استغف و تحسود ندارد
 مع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرده ایران خت جواب داده میان مومنان غیبت است و کنایت
 بهیچگونه چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی تجلوت ملک دارم ^{چون} زبان استفسار می کشایم
 و زینت اسی ملکه جهان اعتقاد صدقه الا حباب عتاب سبب سوخ بنامی محبت موجب
 ثبات قاعده سعادت مصاحبت است ^{چون} و نازی ز تو باشد ^{چون} و عتابی انا کانه بی ناز و عتاب
 دوستی نتوان کرد و درین محل عتاب طرف بیدار که چون ملک لشکری در مانده باشد و مانند خود
 و در آن او را پیشان خاطر ساخته بندگان خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کمیست صلاح
 صلاح این فرمودند کثورت و من بارها از ملک شنوده ام که گاه ایران خت پیش من آید اگر چه
 اندر گیسو باشم شاید بشوم و بدیدار با او نش از بند غم و ملال آزاد گردد و هر دو این کار را در پارت بر کاوند
 خدمت و شرم منعی عظیم متوجه گردان ایران خت نزد ملک آمده شرط خدمت بجای آورده و گفت فرود
 مبارک و ندرت مبارک بیاورم بباد که راحت دل آرام جان دفع غمی به موجب حیرت و سبب فکرت
 چیست و اگر از بر همه چیزی تمام اتقاد بندگان ایران صاحب قوت باید گردانید تا در آن خت
 کرده خراط خدمتگاری بجای آید ملک فرمود که سوال ناید که از چیزی که اگر جواب آن بیان کنی
 موجب بخش خاطر گردد و لا استسوا عن ^{چون} بسیار آن ^{چون} تبت گاه ^{چون} تسوگم ^{چون} ایران خت گفت اگر این
 ریج مجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلطنتی ذات مبارک تدارک همه آفات می کند مع
 هزار جان گرامی فدای جان تو بود و اگر عیاداً باشد تطلق بنفس نفس است نخست در دوران غیر
 اضطراب نباید نمود و بیج وجه غمناک نباشیست بلکه حرمت مراد کاین عزیزت است بر من

استیاضه
 سؤال از کتاب الایمان در باب توفیق و جلال احوال بدشت من خود فرمود
 بدانکه اگر کسی در راه نیت و عمل خود گناهان کند و در راه نیت و عمل خود
 گناهان کند و در راه نیت و عمل خود گناهان کند
 ۳۶۳
 فانی آن است
 در کتاب الایمان در باب توفیق و جلال احوال بدشت من خود فرمود
 بدانکه اگر کسی در راه نیت و عمل خود گناهان کند و در راه نیت و عمل خود
 گناهان کند و در راه نیت و عمل خود گناهان کند

عزایست لکن شاد آنست که ملازمت صفات صبر ثبات تقدیم باید فرموده چه جمع مریخ
 را زیاده گفته و ناخوبی شمن را خوش وقت و مشرود دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه
 بر آدمی حادث گردد چون بجزوه الوتقاسی صبر است ای عاقبت الامر چه مراد و نظر آید
 و بهترین مقصودات همان تواند بود که مشروبات آبی از وفا نیست نشود و در ایام صبر و استقامت
 آفات و زکارها نیکو شود و بصبر سر انجام کار توفیق و پادشاه را موافق آنست که چون مسمی سبب
 گردد و حادثه واقع شود و وجه تدارک و طریق تلافی آن برکمال کیاست و فور فرامست
 او شبیه پوشیده نماید خصوصاً که از اسباب امکان قدرت چیزی تا طبیعت و ادوات
 وضع ملال و از از غم و کلال ساخته و میاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم
 بیرون ناز خلوت قدم بر عالم زمین علم به رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن و جیب
 را خشود کن بردار از دل با غم به گشت از آنچه بر همه اشکات کرده اند اگر خرنی بگوش
 گوهر فرو خواند اطرافش چون نور تجلی از هم بشکافد صفت و نسبت الجبال کتبا بروی
 پدید آید و اگر برضی بروز روشن نماید از تیره حالی بزرگ شب تاب برآمده آثار ظلمات بعضیها کوفی
 بعضی زوی ظاهر شود و گریه پوشد ازین غم سیاه روست و در برابر خون گریه ازین غم چه جیست
 تو هم در نفس آن الحاح متما و در تحقیق آن مبالغه مفر که من قوت گفتم در دم و نه تو طاق و شنبین
 ایران بخت و گریه بار مبالغه نمود و ملک جهت رضا خاطر او شمه از کسوف باطن ظاهر گردانیده
 من و رین جبار و متعددیم و از بولانی آن رسیده بخت تا و ایام تیسیر با بر همه در میان مردم
 و آن ملائحتین صواب دیده اند که ترا بهر دو لب خنیا طالی مقدار روز رسانی ضمیمه بر تیکو تقریر
 بیل سفید و در فلک دیگر پیلان کوه یکا لشکر شکن و جازگان خارا پیا خار کن سنه زیر بار زمار را
 بشمشیر گوهر نگار کشند تا اثر ضرر آن خواب من دفع کرد ایران خست چون این سخن بشنود و داند و از
 آتشکده و لش بر وزن مانع بماند و نزد یک که قطرات حسرت از فواره دیده ریختن خار کند ولی از غم
 که زیر کی و کیاست او بود آن غصه جا کند از راف و خورد و حال از جای خبر و گفت بیت من از شوق
 تو فانی شوم بقا تو با به هزار جان من ص جو من قدر تو با دیده پادشاه را بلاسی این کار اند و منکات
 بود که جانها بنده گان گفندی صالح شاه را شاید دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و تیر باقتدا

این قسم است که در
 کتب معتبره
 در ایام صبر و استقامت
 و در هر چه
 بر آدمی حادث گردد
 و بهترین مقصودات
 همان تواند بود
 که مشروبات آبی
 از وفا نیست
 نشود و در ایام
 صبر و استقامت
 آفات و زکارها
 نیکو شود و بصبر
 سر انجام کار
 توفیق و پادشاه
 را موافق آنست
 که چون مسمی
 سبب گردد و
 حادثه واقع
 شود و وجه
 تدارک و طریق
 تلافی آن بر
 کمال کیاست
 و فور فرامست
 او شبیه
 پوشیده نماید
 خصوصاً که از
 اسباب امکان
 قدرت چیزی تا
 طبیعت و ادوات
 وضع ملال و از
 از غم و کلال
 ساخته و میاست
 قطعه هم گنج
 داری هم خدم
 هم ملک داری
 هم بیرون ناز
 خلوت قدم بر
 عالم زمین علم
 به رخ جانب
 مقصود کن
 اندوه را نابود
 کن و جیب را
 خشود کن
 بردار از دل
 با غم به گشت
 از آنچه بر
 همه اشکات
 کرده اند اگر
 خرنی بگوش
 گوهر فرو
 خواند اطرافش
 چون نور تجلی
 از هم بشکافد
 صفت و نسبت
 الجبال کتبا
 بروی پدید
 آید و اگر برضی
 بروز روشن
 نماید از تیره
 حالی بزرگ
 شب تاب برآمده
 آثار ظلمات
 بعضیها کوفی
 بعضی زوی
 ظاهر شود و
 گریه پوشد
 ازین غم سیاه
 روست و در
 برابر خون
 گریه ازین
 غم چه جیست
 تو هم در
 نفس آن
 الحاح متما
 و در تحقیق
 آن مبالغه
 مفر که من
 قوت گفتم
 در دم و نه
 تو طاق و
 شنبین
 ایران بخت
 و گریه بار
 مبالغه نمود
 و ملک جهت
 رضا خاطر
 او شمه از
 کسوف باطن
 ظاهر گردانیده
 من و رین
 جبار و متعددیم
 و از بولانی
 آن رسیده
 بخت تا و
 ایام تیسیر
 با بر همه
 در میان
 مردم و آن
 ملائحتین
 صواب دیده
 اند که ترا
 بهر دو لب
 خنیا طالی
 مقدار روز
 رسانی
 ضمیمه بر
 تیکو تقریر
 بیل سفید
 و در فلک
 دیگر پیلان
 کوه یکا
 لشکر شکن
 و جازگان
 خارا پیا
 خار کن
 سنه زیر
 بار زمار
 را بشمشیر
 گوهر نگار
 کشند تا
 اثر ضرر
 آن خواب
 من دفع
 کرد ایران
 خست چون
 این سخن
 بشنود و
 داند و از
 آتشکده و
 لش بر وزن
 مانع بماند
 و نزد یک
 که قطرات
 حسرت از
 فواره دیده
 ریختن خار
 کند ولی از
 غم که زیر
 کی و کیاست
 او بود آن
 غصه جا کند
 از راف و
 خورد و حال
 از جای خبر
 و گفت بیت
 من از شوق
 تو فانی
 شوم بقا تو
 با به هزار
 جان من ص
 جو من قدر
 تو با دیده
 پادشاه را
 بلاسی این
 کار اند و
 منکات بود
 که جانها
 بنده گان
 گفندی صالح
 شاه را شاید
 دیگر چه
 کار آید تا
 ذات بزرگوار
 باقی و تیر
 باقتدا

کتابهای ۱۲۰۰ / سوره / آیه / ...

تأیید است الهی و اولاد کم نیاید و در شکلات اسباب تحمل نقصانی نیندیرد اما چون خسروای توسع گردد خاطر مبارک ازین دل گزارنی فراع شود برین طایفه خدا اعتماد نباید کرد و اگر گرانگشتمن مجوسی در آبی مال دوران شروع نباید پیوست که خون شختن کاری صعبست و اساس جیات جانوری را منهدم سازد جن مجوسی شود و اگر لغو باند خون ناحق رنجیده آید عاقبت آن خیمه منکر آن عذاب تمام خواهد و پیشانی و حسرت و تاسف و هجرت دران نماید خواهد یافت چه گذشته را بازا آوردن مروه رازنده کرد از دایره قدرت بشری خارج است این کار ز دست من تو بر نیاید ملک را سا باید دست که با او رادوست نینداخت و هر چند در علوم مخصوص پیوستند و بقدر حال مسئله چند دست اما حکمای دین برین معانی متفق اند که بدگویان و بدبینان باید حال گیرد و علم حال در این پیرو و فادو کم هر است نگرند چه سنگ را اگر طوق مرصع در گردن نگذارند نجاست او متخیر خواهد شد و خوک را اگر دندان زر گریز نباشند او بطهارت مبتدل نخواهد گشت و نکته کشتن الحار یجیل آسفا را مؤید این معنی است بیست علم چون بر دل نهاری بود علم چون بر تن زنیاری بود و وانش بشایستی که بدان همه کس توان گشت آنها که پاک طینت و پاکیزه شربت از نفس و مهار اکاوی از ایشان شمعی بدترند و بدان چشم پست بر ساند و بعضی کربی جهت ناپاک سیرت از خورد روح را انسان چندان بدانند بشف نیاید بدان تیغ می آرزند و اینجا کت نفع و مینان است از آزار و آستان میسازند و آن محقق کامل نبیندنی اشارتی نموده ^{واسطه} چاکه فرموده مقنومی بدگهر را علم و فن مؤمنان ^{در حد} پیوستنی آن سیرت را برین تیغ دادن کف رنگی مست ^{بر} به آید علم از انکین بدست جو حیلله آسوزان جلوه شوخته ^و فعلها و کلام آموخته بود عرض ایشان برین تعبیر گشت که فرصت تمام فوت نشود و زخمها سیکلازیست ^{ای} مکانه در درونها ایشان متکلم است بدین اشارات حیلله اینر که قانون شفانا هم داده اند هر هم باید اول ^{این شاهان} فرزندان که لطیف نفس شریف و عوض ات کریم شاهنشاهی تواند بود از پیشین سوارند تا ملک وارث باند پسین گان متفق را کارگان و ملت اند و آبادانی ملک و عمومی خزان کجفایت ایشان بازگشته است ضائع گردانند تا رعبت ^{ال} کیو لشکرکی امید شود و دیگر اسباب جهان داری از پس پشت و سپه سلاح باطل سازند تا ملک تمنها و بسکین با بند من بن و خود مجلی ندانم و امثال من و دست بسیار اند اما چون ملک اشها یا بند علی ^و فرور لایام و عینه تمام باید درو

ای چون در ... / کتب ... / ... / ... / ...

در بیان نمودن
که با همه
در راه شهادت
و سلطانده بفرین
بیاینند و الله
تمام استوار
و در بزرگ است
ردی زمین پر از
مال از نقش نوال
۴۶
آن هر چه میگوید
و گوشتی که پستان
که است بربان
چون است که است
گمانی از قرن مقولان
خفته نموده
نخنند خونی خون
است تمام خونی که
و در...

بخدمت آیند فرود طریق خدمت و آمین بندگی کردن بخدا و تورات با و سلطان شهرش و نیز اثر
تغییر بشود مبارک می تواند دید و نشان غم از غم و مایون تفرس میتوان نمود بصورت حال بیان
باید فرمود و وجه مال تفریر باید کرد ملک کیفیت منابت و تعبیر بر همه سبیل تفصیل باز گفت کارید
سر تفریر جنبانیده و گشت تعبیر بدندان گزیده فرمود که ملک درین کلام هوی افتاده است چه این
سر یا آن طائفه گفتنی این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
و بر برای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر سر تفریر را الهیت تعبیر این واقعات نیست
حسب آنکه عقلی رینهای دارند و نه دیانتی پای بر چاهی ملک ابدین خواها باشد دانی باید افزود
و حسب شکاره صدقات بیکارنه بستحان سازند چه دلائل سعادت شواهد عروت و عظمت از عظمت
تعبیرات این قانع پیدا و موی است و بدم مجاری امور بر مردم خواهد بود و بساعت بساعت
مهام دولت اهمیت در مسلک انتظام نیست سیر تالیع و دوران غلام و گردون را هم بد ملک مطیع و ملک دان
وزمانه بکام و خون همین مان تعبیر و آنچه مستوفی باز گوید و تیر کیدت آن بران بسجرت دفع کنن
گر نیست تو خند نیست ما هم بسجرت به اول آن و ماهی که بر دم استاده بودند زوی باشد که از جا
سزایپ بیاید و رو پیل قوی بیکر با چهار صدر طایقوت زمانی که دل انار از رشک نکشیر خون باشد
و جرم آتش از غیرت شعاعش همان خانه سنگ مخفی کرد و در پیش شاه بجزرت با زار و آن بدبط و قار
که از عقب ملک دیده در پیش روی فرود آمدند و استیر که شاه دلی سبیل بدید بجزرت
و آن دو آب باشند و در خوشنق خوش تیر پیش سخت کوش قطعه زلفها نشان سطح زمین گفته بلال
ز گوشها نشان وی هوا نموده نشان بهینه در مفاصل آن استی کتاب کاب به نه در طبیعت این لغتی
رزور عنان به و آن بر تیار گیری باشد با جنبش آتش جوشش که برق عوار از سالک رضائق زود
گذرد و صاعقه که در بزخمه نعل از سنگ آتش افروز و فر و سیم سم زره گام تند رو نیز گام به باغ سپهر
کنام سپهر مهر آب خون و آن بار که بر پای ملک می چید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز به جا
از چشمه میسایل با و شست ذرات اندر و در صفحه الماس نگ خزه عقیق و ریزه مرجان افشاند فر و
فتح و طفر بگوهر است تو قائم اندینی فی که تیغ تو همه فتح مجسمست به و آن خون که ملک خود را بدان
آوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکتل بخواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجا خانه ملک آزند

از کتب

و پادشاه و وزیر و ایران خست و در پیرایه بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بر تو نشان
 باز گفتیم و اگر رحمت الهی حجاب بکیرت ایفان نکشتی بوضوحت ایران خست دست تدارک نکشوی
 عاقبت انبشارت آن ملائین ^{پرده} بهلاک من تمامی اتباع و شیاع ادا کردی و هر که اسعادت از سله
 بار داشت و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه مغنطت مشفقان را عزیز داشته دکار را باین تامل
 و تدبیر غرض کند و از وفامت عاقبت اندیش کرده موضع حرم و محل اصیاط را فرو نگذار و آنکه گفته اند
 ع هر که بی همه بیکاری کرد سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خفا
 از ملای خود لازم آست که این هر بار بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران و خست را که تدارک این
 واقعه امر فرموده بلا گرفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخت بجان روان
 باز نامشروع هر که مرگ تو دارد و پروای سز ندارد و اگر کسی بیاری بخت و سعادت سعادت ملازم
 این سیرت و ایمانی این سنت است به دوال جهان و گزیده خدمت ولی نعمت هند بران فرود
 و عطائی چشم نتوان خست و بخششی و سگافائی توقع نتوان کرد اما ملکه نامه را درین معنی سے
 بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه رخوانی مکل مناسب است هر که ام که قبول کند
 ملک اعنایت باید فرمود ملک کند و تا هر دورا کجی فخاص بر رفت و خود با بلار وزیر و آمد و در حرم
 کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلشی درشت که آفتاب خاوری از شرم آن سوی در پرده آورد
 با حجاب کشیدی و گلگیر تری از خجالتش در زیر نقاب زهر دین نهان گشتی نظرم دهن تنگ سر کرد و بار
 فزاع در رخ چون گل رخ بر سبز شاخ و شکسته رخت چون نیشکر به لطیف و خوش و لغز و شیرین تر
 بهر زنده کز لب انجمنی و نمک دل خستگان رختی ملک با و دستگی تمام داشتی و با آنکه ایران
 دخت در حسن ملاحظت فتنه جهان در خوبی و لطافت آشنوب مان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت
 و ادبی و از هر دو شب یک شب در خانه موسی بودستی ملک فرین و زلف فرمود تا بزم افروز در آواز دادند
 و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مشال داد که هر که ام که ایران دخت اختیار کنند آن دیگر حصه بزم افروز
 باشد ایران دخت ایل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج هر صاع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود
 بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگرست و تا آنچه بر وار و باستصواب او باشد بلار
 بچشم موسی جامه انبشارت کرد و در شناسی این حال ملک بطرف انقیات فرمود ایران دخت دید

که پادشاه
 بود زنده
 است و
 زنده کردن
 است
 ۴۸
 که پادشاه
 بود زنده
 است و
 زنده کردن
 است
 که پادشاه
 بود زنده
 است و
 زنده کردن
 است

که ملک آن مغاوغه شاهه افتاد تاج برگرفت تا ملک شاد است و قوت نیابد باز چشم خود را بچما
بگذشت تا شاه بر شارت مطلع نگردد و بعد از آن جل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزد شاه که در
چشم کج کردی تا ملک تحقیق پذیرد و اگر عقل زبردت بر یک او بودی هر دو جان بسیار
دادندی بعبت هر کس که کار بر عقل نهاد بدی شبیه شد از بند بلا آزادید و چون از آن
دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جان از غوائی سرخ روشد و چنانچه
تقریر افتاد شوی ملک با بزم افروز رفقا رودی و شوی با ایران دخت بسر بر روی مقصدا را شوی که
نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میاد آسنا ختر امید و ایران دخت بار روی دل نسرود
وزلفی دلاویز بعبت ز رشک تازه یک یک تومی شسته بد بابت مذکاتی روی شسته تاج
مرصع بر سر نهاده و طبق زرین بر برنج بردست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از این طریق نواز
سناول میفرمود و بجاوردت خوشی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میسازد
میان بزم افروز جان را غوائی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذار می چون گل کفشد و زخاسی
ماه دو هفته منتومی لباس از غوائی کرده در شبه تو گوئی لبست سروان لال ز یورید و چشم ترک برد ما
کمین زنده و او بر بر جگر نانو که اندازد خورش تایان ز چین لب پرتاب و چنان که اندر شب تار یک
مستاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق غیبت بمونست
عنان خاک از قبضه اقتدار و نام تاسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبا
تحمید آفرین بکشاد بعبت گامی سر و زبان گل تازه رسیده در گس گل مسوی چون در خواب
ندیده بدین آمدن درهای مور بر سینه من کشاوی و ازین خرامیدن خرم شیکبانی و فرام
بر باد دادی ع زهی بادت نخت مرخص کرده آنکه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز
بود که تو برداشتی او در اختیار کردن آن از صوب صواب بخت خطا میل کردی ایران دخت را غیرت
عشق دامن گرفته و شعلا آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بچوید وار
طبق برنج بر سر شاه نگون سا کرد و روی موی ملک ایوان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکم بوضع
آن تعرض کرده بودیم محقق گشت ملک آتش غضب افروخت بلا روز میرا طلبید و استخانی که
از وصا در شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بنم تا بداند که مثل

۱۰
که باشد در دوازده
۱۱
که در این است
۱۲
که در این است
۱۳
که در این است
۱۴
که در این است
۱۵
که در این است
۱۶
که در این است
۱۷
که در این است
۱۸
که در این است
۱۹
که در این است
۲۰
که در این است
۲۱
که در این است
۲۲
که در این است
۲۳
که در این است
۲۴
که در این است
۲۵
که در این است
۲۶
که در این است
۲۷
که در این است
۲۸
که در این است
۲۹
که در این است
۳۰
که در این است
۳۱
که در این است
۳۲
که در این است
۳۳
که در این است
۳۴
که در این است
۳۵
که در این است
۳۶
که در این است
۳۷
که در این است
۳۸
که در این است
۳۹
که در این است
۴۰
که در این است
۴۱
که در این است
۴۲
که در این است
۴۳
که در این است
۴۴
که در این است
۴۵
که در این است
۴۶
که در این است
۴۷
که در این است
۴۸
که در این است
۴۹
که در این است
۵۰
که در این است

او را آن وزن نباشد که چنین گیریم اقدام نمایند و ما از سر آن رگد رگد بلار بلکه را بسوی آن آورد
 و با خود اندیشه که درین کار مسامحت شرط نیست چه این سخن در صباحت و ملاحظت بی مثل بود
 کیاست و فراست بی شبیهست و ملک اندر دیدار او نشکیده و سبکت نفس پاک و همین را بر او شن
 چندین تن از وسطه هلاک خلاص یافتند میکن که ملک برین تحمل حکار فرمایند و قطع نظر از اعتراف
 ملک در مثال این کار با شتاب جاری نیکویی نماید هیچ میانان نیست که اساس این کار بر تامل نهم
 تا بوقت سوال جواب لفعال نیاید بیست چوقاقنی بقاقت لولیسر محل مکر و در دستار زندان محل
 و در دوسه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی بدیدار میفرستند تدارکات نشده
 باشد و اگر قبل از سراسر میمانند رود کشتن متغیر خواهد بود و درین تأخیر متعنت کلی حاصل است
 اول مشورت بقای نفسی دوم حصول صنای ملک اگر از قتل زیادیم باشد سوم منتهی بر جمیع اهل
 که مانند او بلکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار برایش شائع و کامل پس او را
 با طائفه مهران که خدمت حرم ملک کردند بیخانه خود برد و فرمود که با صیاطا هر چه تمامتر نگاه دارند
 و در تعلیم و اگر ام و سبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آورده و چون اندیشه مندان سر
 در پیش افکنده بیارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات
 نهاده بود بسزا جزا رسانیدم ملک فی الجمله سورت غضب استکین با فیه بود و دریا خشم را تاملیم
 امواج نمائند چون این سخن شنیدند از جمال کمال عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت بخوار گشتند
 و شرم داشتند که اثر تر در دظاه گردانند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل حکم اجتماع نقیضین در دواز
 خود فرمائید پس خویشین بر الامت کردن گرفت و گفت این گنا هست که علم تانی را بر طرف نهاد
 و محبوب را باندک گناهی که فی الواقع در آن محقق می تواند بود عرصه تلف ساختی و ایستی که من برین قدر
 جرات چنین حکمی نکرده می و آب علم آتش خشم را تسکین آدمی ششوی پاره آتش بود آن پرگردنده کوبیده
 شعله بر آرد بلند آدمی آتش خرد از حد فرو نهد که در دم او و دنیا بد برون آید اما چون وزیر
 علامت ندانست بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود و گفت ملک را عنماک نباید بود که تیر از شهنشست
 باز نتوان آورد و کشته تیر بر زور و زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را از اول
 ضعیف سازد و حاصل آن جزیر خج دوستان رحمت دشمنان نباشد سوم کشتن بود که ملک حکم کرد و مضا

اساس ملاحظت اول و دوم را شامل است ۳۶۰

بدان پیوسته فی الفوتوشپان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردوز و با ایستی که ملک بین
 قضینه ملائمت و زریدی و از سخنی و مشورت سخن گشتی چون شاه ذمی از فرایع غضبش بشنید
 بود متانی نداشت وی نمودی و اگر فراید من قضینه اورا عرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز بیا نمود و بگویند
 بوده هستان حکامیست و زیر صائب تدبیر گرفت آورده اند که در زوال ملک بین پادشاهی بود در آن
 روان و شهر یاری با راسی پیرو سخت جوان دیده گردون تیز گرد در دست سیاست نمانده اوقات بی سپهر
 سلطنت ندیده و گوش و زکار و از مای بصفت او جدا نداشت هر چند زمانه نشین و شمنوی نیز در آن
 رخ افزونته پد بر زم از دها جهان سوخته به جهان از بد او در سخن در ام به نالنه مطیع و در پیشگاه بود
 پادشاه شکار دوت بود و وزی و شکار گاهی مرکب نشا طایر پیش پست می تاخت و قطعه عبرت
 بهر جانی می انداخت در آن حوالی از جوش و طیلو صید نزدیک و جانوری که کار شاه را شاید پیشش
 در دنیا در ملک بین صورت متجرو می نگریست قضا را خاکش از غایت اصتیاج و مسکنت جائه از بود
 آهوی پوشیده در آن بیابان غایب از زده بود و از عقب آن مثل نیک مانده گشته در پیلوی مثل
 تکیه کرده چشم ملک دور بروی افتاده و گمان بر زد که آهوی باشد ندی بل شکاف بروکشا و شمنوی
 شعله تیری که در آرد و غرق به حست بران سوخته سخن چو برق به فتنه محابا می بلانی نکرده که خطا
 و خطائی نکرده آنقدر ملک چون بر سر کار رسیده و او را با سینه مجروح و بدل بر خون بد بیخت غمناک
 و متاسف گشت و بناخن ملاست چهره ندیمت خراشیدن گرفت و از آن آهوی و عجلت که موجب
 تحشر و عجلت بود متانی خاطر گشته ناکرین اعذار بسیار خورست و جهت مرتبه بسیار در دنیا در مسخ
 از انانی داشت و عنان افغان بجانب اسلنت بر تان به در صومعه بی در آن شهاقت
 و عبادت مشهور بود بلکه در عصر دین شاد و مدایت موصوف و ناکور نزل امبال فرموده و از آن
 استدعای نصیحتی که در دنیا مزید بیا و در آخرت شفیع گناه تواند بود دست نماند و زاهد لطیف
 کشف و کراست گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عجبی ز جامع تواند بود خوشتر فرمود
 است و در وقت غلبه غضب علم و زیندن شمنوی کسی بر فرزندانش خسته مدارا می طریق مردی با
 غضب چون نفس تو من کند که غمناک نش و آتش نجا ما شود نمره ملک گفت میدانم که چاشنی شرب
 زهر آینه بر روی در کلام عقل موقی تا در دار و دفا دارد وقت شنیدن صلوات بر جوی نفس

کتب خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰
 شماره قفسه
 ۱۳۰۰
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰
 شماره قفسه
 ۱۳۰۰

باز گفت و از در باب اول شاه و فتح کبیرک همانوقت طلبیده شاطط گفت مرا اعلام کن که ملک کبیرک
 چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضویش بیشتر کار و خاتون جواب داد که بوقت خلوت ششاید
 که بر زرخندان شبسال و کما از غایت صفا گوئی به بیت نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی
 نازک که دست قدرتش با لای میخ غنیمت نبوده بوسه بسیار زرد و زبان حال گوید قمر و شعله در دوحوت
 ای ز راه عزرا که این سینب سخنان بوستان به بد مشاطط گفت طریقی آسان یافته مردان که ملک بزود
 از پیش تو ان بر خشت مصاحت است که قدری راه را لال این بی تا بیل بیامیزم هر دو سوجه کبیرک
 خیالی بر جوانی در قن و غیب او زخم و ملک آن در حالت مستی لب آن ساند بجمی در شوق و تو ازین سخن
 قریح یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست میاگردانید و مشاطط بر غمیوال که رقم ذکر
 پذیرفت ترکیبی از اخلاط حلیه تیرب آده و در صدمه ترویر نهاده بو تاق کبیرک فیت و از سیاه کاری غالی در قن
 آن راه زود و ارمیت تیره روی بر کاره چاه با لاجبی قرار داده مشاطط فرو برد و دانست آن حال قماره بر زرخندان
 یارب نگاهداری ز آسب بزرگارش به ملک غلامی بود که در حرم سمرست محبت ششمی قصار ارا
 پس ده مجاورات خاتون مشاطط شنید و رفتن مشاطط بمنزل کبیرک کردن غالی بر زرخندان و متعاینه دید
 واجبه وفاداری حق گذاری او را بران است که کبیرک از آن مکر خیز کند بیخ طریقی فرصت نیافت
 و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سربا و بیخ وجه مدینه شیش از آن ملک عادت مالوف و محمود و خوبان
 کبیرک آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی و نگیرشده است به سالیان
 کبیرک ند و بگوشه آستین از قن او پاک کرد در خیالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست
 بر زرخندان کبیرک دراز کرده است حرارت حسیته او را بر سر آتش غضب نده با تیغ چون آب تصد غلام کرد
 غلام از خلوت سزای برین و دید که از عقبش شمشیر کشیده بردارده مستعد خاص ایستاده بود و در قصه
 بر دست گرفته چون ملک امنیغ و دید پیش آمد و یک قوه نمود و یا خیم او از موج فرو رفت شست
 دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رفقه سوم که بوقف عرض سید ملک سختی حسود سکون نمود
 راه داد و شربت ناخوشگوار غضب استخرج فرمود و برین سبیل لطف غلام را طلبیده گفت این جرأت میرا
 کردی غلام از روی کستی صوت و انغمس باز نمود ملک عروس آواز داده در تفتیش آن خدر و در
 آن مکر غایت مبالغه تقدیم سایه عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید

کبیرک از غایت صفا گوئی به بیت نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش با لای میخ غنیمت نبوده بوسه بسیار زرد و زبان حال گوید قمر و شعله در دوحوت ای ز راه عزرا که این سینب سخنان بوستان به بد مشاطط گفت طریقی آسان یافته مردان که ملک بزود از پیش تو ان بر خشت مصاحت است که قدری راه را لال این بی تا بیل بیامیزم هر دو سوجه کبیرک خیالی بر جوانی در قن و غیب او زخم و ملک آن در حالت مستی لب آن ساند بجمی در شوق و تو ازین سخن قریح یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست میاگردانید و مشاطط بر غمیوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حلیه تیرب آده و در صدمه ترویر نهاده بو تاق کبیرک فیت و از سیاه کاری غالی در قن آن راه زود و ارمیت تیره روی بر کاره چاه با لاجبی قرار داده مشاطط فرو برد و دانست آن حال قماره بر زرخندان یارب نگاهداری ز آسب بزرگارش به ملک غلامی بود که در حرم سمرست محبت ششمی قصار ارا پس ده مجاورات خاتون مشاطط شنید و رفتن مشاطط بمنزل کبیرک کردن غالی بر زرخندان و متعاینه دید واجبه وفاداری حق گذاری او را بران است که کبیرک از آن مکر خیز کند بیخ طریقی فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سربا و بیخ وجه مدینه شیش از آن ملک عادت مالوف و محمود و خوبان کبیرک آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی و نگیرشده است به سالیان کبیرک ند و بگوشه آستین از قن او پاک کرد در خیالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زرخندان کبیرک دراز کرده است حرارت حسیته او را بر سر آتش غضب نده با تیغ چون آب تصد غلام کرد غلام از خلوت سزای برین و دید که از عقبش شمشیر کشیده بردارده مستعد خاص ایستاده بود و در قصه بر دست گرفته چون ملک امنیغ و دید پیش آمد و یک قوه نمود و یا خیم او از موج فرو رفت شست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رفقه سوم که بوقف عرض سید ملک سختی حسود سکون نمود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب استخرج فرمود و برین سبیل لطف غلام را طلبیده گفت این جرأت میرا کردی غلام از روی کستی صوت و انغمس باز نمود ملک عروس آواز داده در تفتیش آن خدر و در آن مکر غایت مبالغه تقدیم سایه عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید

علاءالدین در
تاریخ جهان
جلد اول
صفحه ۱۰۰
ببین
در بیان
تاریخ
سلطان
علاء
الدین
میرزا
کلیچ
خان
مؤلف
مطبع
تبریز
۱۳۰۲

ومن باره دیده ام که این جزایا بکار آن کینگر باشال این منال اعلام نموده اما از ملک شهرم سیدتم
که باطله آن جزایا نمایم و میکنم بران حمل اتقادی که سبب شک افغانی واقع شد هست و بجهت
که ملک بلخی لعین مشایره نمود اکنون بر ملک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی رازیان
دارد و غضب چون موقع واقع گردد برتاب از علم بهتر خواهد بود میت خار که بهر سوختن شاید
در گریبان نمی زنیک آید ملک بجانب غلام نگه آید غلام گفت ایشاه کاملان واسطه آن
زمان امکان دارد که هنوز بقیر این نعل حقه مشاطه باشد اگر بخواهد او مثال مبارک رزانی داند
شاید که کلی این شبهت زائل گردد ملک مفسد مشاطه را با حقه حاضر گرد اینند و قدری از این
نیای می خورند ز خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت برک سنگش گشت عروس
بنده کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پناه
جهان پناه چون چهره حال خود را بچلی علم آراسته ساخت حضرت مشاطه بدو نزدیکت
برد باری از ضرر آن سیه کاری همین گشت چنان مری خطیر بودی آشکارا شده بحال هست
دشمن قوف یافت و این مثال آن در دم تاد آینه رای و شن ملک انصوت جمال غلامه که پادشاه
را در بچکار تعمیر بنای نمود و بی نامل تغلک کلی رضا بنا فرمود قطعه حکم سلطان بسان کش و
آب در رمی عالی خراب کنده پس چنین حکم را روانه نمود که شاه از روی غضب کندی ملک
گفت هر دوین حکم خطالی افتاد و کلمه در حال چشم بر زبان من رفت باری هستی که تو در آن چنانچه
لایق حال تصحان باش تا ملی بجای آوردی و از تو غریب نمود که خفت زریه همچنان بنظر سیرا ملک
گرد آید می وزیر جوان که ملک از جهت یک ن چندین فکر لغیر مبارک آه بناید اذنا از تمع
صحت خدمتکاران لیکه در سلمی حرم انداز نمایند گرسورت نارون هست و در لاله
یا سخن هست ملک از خواهی کلام وز چنان مغموم شد که ایران خست گشته آه از نادر و بر آند
و در گرداب ندره فداوه با خود میگفت فرود خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک ل خیر بهمین کار
میسان بسته و فریخته است و در لایق آن و نعل کلاری جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف
از آن منال باض کافرانی که بخت نخران بجران بی برگ نوا گشت قطعه سرو بالایی تو در خاک ریخت
در لایق زریه خاک آن که پاک ریخت در لایق و جایی آن بود که جاکو بود در دیده و دوستی جایی تو در خاک

اصول

در بلخ است در بلخ پس وی بوزیر کرد و گفت اندر ویناک شدیم بهلاک ایران تخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بندیم باشند اول آنکه همیشه بر بکاری مصروف دارم دوم آنکه
در حال قدرت نیکو کاری بجای نیارم سوم آنکه نا امید شیده کاری کند و عاقبت آن بنداست که شد
ملک گفت ای بلار در خون ایران دشت توقف نگردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که بسی
تن باطل است شخصی که جانم سفید پوشد و شیشه گری کند و گاوسی که با لباس شجاعت در میان آب
ایستد و جانم شوید و بازار گانی کردن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذارند سفر دور است اختیار کند
من در خون می کسی نگویم بلکه فرمان ملک امتثال نمودیم و در مناب طاعت ماند بدان حضرت
که با آنکه تامل و از خواتم کارگاه قاصر نباید و نظر بصیرت کوچک امور محط کرد درین مثال را می آید
از ملاحظه مغزول و فکر صائب را از تدبیر مجرب گردانید بدین مثال شاه بایستی که از روی
خر بودی و در از روی خرد بودی چندین بار روی نمودی که ملک گفت ازین سخن رگ زردوان با
تکلی کن که مرا از روی دیدار او اندوگین اردو چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر
گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قصه نشانی سود ندارد و هر که اندیشید در ممتی خوش
نماید و کاری که جهت دران نافع نباشد میماند که در بدو آن سده که بدان گویند رسید ملک فرمود که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که چشمی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراسهم آورد
و در گوشه حبت زمستان خیره نهادند و آن همانم دشت چون تابستان با خزر رسید حرارت
موا اثر کرده و آنها خشک شد از آنچه بیشتر بودی که می نمود کبوتر درین قهتا از خانه غائب بود
چون باز آمد و دانه را اندک در حفت را ملاطفاً خاک کرده و گفت این آنها حبت قوت زمستان نهاد
بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که
در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرخ خوردی و از طریق خرم انحراف و زردی آفرینند
که حکما گفته اند فرود کنون که برگ و نوامیت است بهر کسی کن و ذخیره بنه از بهر بخواهی خویش که کبوتر
ماده گفت ازین آنها من نخورده ام و هیچ وجه دران تصرفی نگردد کبوتر من چون دانه کمتر میدید حکما
او را باور نداشت و میزدش تا پس شد پس در فضل زمستان که باران نامتوان گشت و آثار طوبی
بر در و دیوار ظاهر شد دانه کم کشید و بقرار اصل صلابت زوقوف یافت که سبب نقصان چه بود
چنانکه بر

۴۶۵
در بیان دولت
بدر بیان دولت
و عصمت خواجه
دانه ای سرداده
ای ظاهر شود
ای سالکان
در رخ غیبی

ز کار بسته کن بکار صبح نسیم گو کشا آورده ایران خست خمال حضور امتثال نموده بگفت
 ملک شتافت و شرط بندی بجای آورده و زبان منست در می شکله گناری بر کشاد ملک گفت
 این منست از بلار باید خست که شرط مناصحت بجای آورده و در ادای این عزمیت تانی فرموده بلار
 گفت مرا بمال حرم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بسکند و ثوقی تمام بود و این تا علی سبب
 آن وجود گرفت هاگزین برادر فرمان سلطان تو وقت چگونگی و او بود ملک فرمود که ای بلار قوی
 دلش که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری بافته است و بر هر چه
 گوئی و کنی از حل و عهده و امر و منی عتراضی نخواهد فرست بلار جواب داد که سوابق جنابیت میا من عاقلست
 پادشاه از بر خست بندگان جان آمد و اگر بر سال عمر ما بم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم نثار و
 بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوختن چکی شکر بر او تواند کردن چنانچه حاجت بندگان آن است که
 پس ازین در کار با تمجیل نماید تا صفای عاقبت از که ورت ندمت سیاه ماند ملک گفت این
 مناصحت اسمع قبول اصفا فرمودیم و در مستقبل به مشاورت و استجارت مثال سخو احمد و اولیس
 وزیر و ایران دست را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه بیخاقت بجمله مواصلت خرامید و مجلس
 طرب بیار است **بیت** یکی معتز حشبی آری استند و گاستان عشرت به پیر استند
 ساقی زینا از ساجد سیمین می صافی در کام حرفان میر نخیبت و باوه خوشگوار زینال نشاط را در جو با
 سینده آب میاد **بیت** چند با ده نشاط میگزیند کرده بازار اهو و عشرت تیز ^{بسیار} خنجر آواز
 بانگ نوای هر گونه رود ساز مرغ دل برادر است از آرد و می بر لغات خانی بنویید عیش و شادمانی
 اشارت کردی لطافت و مثال عهد نغمه هر اردستان ^{بیش کردن} نیمه و ناله دلکش جنایت آمینه سینده مستان
 می زد و **مثنوی** نغمی جوهر بر سر شگری به صراحی خوشنده چون مشتمی به بقانون نوا طرب گشته
 راست به نغمی که طبع فرسینده خوش است به بقیه آن و تمام شاحبش و طرب گذرانید **بیت**
 چو روز دگر صبح گیتی فروزید به بفرزگی و روزیای بر روزی سگت کام داده به سخت عدالت قرار کرد
 و بلار وزیر شرط حدت بجای آورد به اصالت خود و کذا است ^{بسیار} او او دلکش به بر باده ^{بسیار} تعبیر
 خوا با اینکه بخاطر ذکر و تقریر کرده بودند ذکر کرد و حکم سلطان بران موجب شرف نفاذ یافت که کار بدو
 حکیم اجماع گردانیدند و کمال عقوبت بر همه بر برای حکیم تفویض نموده کار بدو ان صواب چنان کرد

۱۴
 این منست از بلار
 ۱۵
 از غصه و در این
 زینا از ساجد سیمین
 این منست از بلار
 ۱۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۱۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۱۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۱۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۲۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۳۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۴۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۵۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۶۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۷۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۸۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۱
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۲
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۳
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۴
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۵
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۶
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۷
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۸
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۹۹
 این منست از بلار
 این منست از بلار
 ۱۰۰
 این منست از بلار
 این منست از بلار

بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیال فکنده با خاک بگذار کسان ساختند و گفت چرا
 خائنان و منزلی قدران نیست شنیدی ایران که ستم خجری کشیده فلک هم بدان خجرت سر
 برید چه چوستان کسی سخت بوی نگریده که خائستک تا ویب بر سر نخورد و بعد از دفع دشمنان
 شاه علم ممالک با وزیر گذشت و خود با ایران خست بجا شرت پرداخته داد کامرانی بداد فرو
 شب عشرت غنیمت آن داد خوشدلی بستان که در عالم نمیدانند کس احوال فردا را چه نیست
 داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک سلاطین و هر خردمند
 پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است
 اما تخریب متقوان و اشارت حکیمان را نمود و کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنا
 کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت اساس گیاست ^{این سخن} نه در واز تهور و تنگ بجانب
 وقار و بردباری گرایند و هر که بنیابت ازلی با خصاص با بد بر آینه فرق همیش تاج تو وضع
 زینت خواهد گرفت و گوئی منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تو واضح و علم دشمن است
 گرداند و دوست را برتره اقرار سازد قطع با حلم و با تواضع اگر هم نشین شودی به خیا
 تو شود بوفایار فار تو به با بچکین خلق جهان دشمنی کن تا بر مراد و دست و در روزگار تو
^{ای محبت در روزگار}

این سخن از کتاب...
 در بیان فضیلت حلم و ثبات
 و ترجیح آن بر دیگر اخلاق
 و عادات ملوک سلاطین
 و هر خردمند است
 و انتباه شنوندگان است
 اما تخریب متقوان و اشارت
 حکیمان را نمود و کار خود
 سازند و مصالح دین و دنیا
 و بنا کارهای امروز و فردا
 بر قاعده حکمت اساس گیاست
 نه در واز تهور و تنگ
 بجانب وقار و بردباری
 گرایند و هر که بنیابت
 ازلی با خصاص با بد بر آینه
 فرق همیش تاج تو وضع
 زینت خواهد گرفت و گوئی
 منقبتش بدواج حلم زیور
 خواهد پذیرفت چه تو واضح
 و علم دشمن است گرداند
 و دوست را برتره اقرار
 سازد قطع با حلم و با
 تواضع اگر هم نشین شودی
 به خیا تو شود بوفایار
 فار تو به با بچکین خلق
 جهان دشمنی کن تا بر مراد
 و دست و در روزگار تو

باب نهم در اجتناب دن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت نهن فیلسوف جهان از پای سخن را چنین گشت برقع کشای که چون ای دایم
 این داستان از بیداری حکیم شناع نمودنای که از فحوی آن واضح محبت بشام قدوسیان رسید
 و مضمونش از نوافیر تابشیرین صبح سعادت خبر دید تقدیم فرمود گفت **بیت** اسی عطل از زینت
 روشن غده مسائل و وی وهم را زود نبت حل گفته جمله شکل پیشیندم صفت منفعت
 حلم و بردباری و حضرت تنگ و بسکساری و تفصل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران اخلاق
 جهانداران بشنا ختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داستان ملانان این معتقد و باز نماند که
 کلام عالیه قدریست نیکو شناسد و شکر نعمت کاملتر گزارد بر من در مقاله شنای ملک بدید
 و ماتریتب فرموده گفت هر تخم دولتی که از کارخانه نصرت من اندر تو فتح و قریب چه و کشاید و عطیه

و در آن شهر زرگری بود که کوره نقشان آفتاب برسی گذارند زیرا و لائق بودی و بود خشتان ماه
 کارگاه ششم بالای او را موانع نمودی در جوهر شناسی بنشاید که بجز دیدن صورت قیامت در یک
 در درون آن بودی بدستی و در حیا رگ رفتن بمنزله که بی تجربه حکایت غش صفای رخسار وادی
 مثنوی روز شب کوشش هنر کرده و در هنر کار خود چو زر کرده هر چه بتوان سیم و زر خست
 ساختی آنچه آنکه نتوان ساخت به تک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای
 اجلائی او دیده درین وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
 هر دو گر جوانی بود ظریف وی شیرین زبان مثل پادشاه در آشنای محاورت بمقالات او اهل شد
 و خاطر مبارک را بلاقات دائمی او رغبتی پیدا کند و او روز بروز به نرهای غریب و سخنامی غریب
 پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب تظلم و بغیر و دنی تا محرم صرم
 سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب ماه سایه بروی نیکنه بود او را در پس پرده راه فاد
 ع هرگز شد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بنیابت عقل مشهور و صاحب
 رای معروف و مذکور رقم ملک جهان کشایش مستح نامه نصرت بود و او شکر عالم آرایش طراز
 جامه رشوکت ارباب دین دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را
 از خامه خضر خاستش ماده حیات افزودی و فرود ملک تو را که بشهر بر ملک و دین کشاده چشمه
 آب حیوان از قطره سیاهی چون زیر دید که پادشاه در تربیت رگ از سر حد اعتدال در گذشت
 و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی انانیت رسانیده از محض نصیحت دولت خواهی در محل صالح
 و وقت پسندیده بمقری بی که از امر مناسب خارج نبود عنان جو او کلام بجانب مسلم
 منعطف ساخت و فرمود که شاه با سلاطین سابق در باب حرفت را در صدر اصحاب کت نیاموده
 و ایشان را هم در میان اقربان همسان بزرگ گردانیده و حال ملک این شخص محرم ساخته و قبل
 ازین قابلیت و راجحانچه ابید و شاید نشاخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی که هم عنصری
 پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و اندازی مردم موقوف است و بهمنشن اجزای او امر و نوا
 نه بموقع محل مصروف و از چنین مردم آیین فاداری رسم حق گذاری توقع نتوان کرد و هر که از
 باکس طمع دارد و وفاد از درخت بمید میجوید نمره و آن مشاهده کردام که هرگاه ملک نسبت شخصی
 نازل

ای صاحب
 کنته سیم
 بلخ در خشتان
 هر که در روز
 علی ای و جان
 سلطنت حرم
 حضور و در او
 ملک در
 فقره بنیابت
 حرم در
 ۳۰۳
 غلام از طمش
 بنیامی بنیابت
 ۳۰۳
 بنیاب از داخل
 نشینان نموده
 ۳۰۳
 نشانه و خانی
 بنیابت
 ۳۰۳
 پیونده
 ۳۰۳
 ۳۰۳

فصل در بیان صفات و احوال و عادات و اخلاق و عیال و اولاد و فرزندان و اولاد و فرزندان و اولاد و فرزندان

مقام انعام و احسان بوده آن سلفه دنی از غایت ملال بنا بود خود را رضی گشته و حکما گفته اند
 علامت ارذل آنست که قوت دیدن گرم دیگری با دیگری نیست ^{بلکه ملال} باشد ^{مفهوم} سلفه نخواهد
 اگر چه بر ایجا هم به حسن نگذار کسی را بجام ^{ای کور تک} بگنجد که چو نشانی بخواند به بیشتر از نان خورد خوش
 نان چو سزاوارتر بصحبت ملک گفته توان بود که عرصالت باشف فضیلت جمع کرده اند
 و از مخالفت جاهل بدگور احتیاب یا بدود چه از افتق این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات
 وطنیت باطن باشد و ملاحظه دینت رعایت است کند چون این صفت از میان مرتفع شد عیبی که در
 اسکان و خلست از مردخان توقع توان کرد ^{مفهوم} مثنوی کسی که او است ندارد نصیب اگر بد کند
 نبود از وی غریب به خیانت زهر مثل بد بدترست به تمامی بیدار و مضطربست به ملک گفت
 این جوان صورت نیکو دارد و نیکوی صورت بر زیبایی معنی دلیل است که آن ظاهر عنوان ابا طرب
 و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطفت مضمون نامه خبر میرد فرود هر که عاقل بود از خوبی عنوان
 فایده که در آن مر خبر های نگو خواهد بود ^{ای کور تک} و آنکه حضرت رسالت تربت علیة من الصلوات افضلها
 و آنرا فرمود که رفته احتیاج کسی خوانند که صفحہ عذارش آیت حسن جمال من باشد و نیکوی از ناز
 روی چشم دارد که خسار طالش کمال غیبی آراسته بوده ^{ای کور تک} اطلبو الخیر عند حسان الوجوه اشارت
 بد آنست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است ^{ای کور تک} فرود هر که اخلاق ظاهرین با خلق به نیک بینی گمان
 بد میرش به روز گرفت در ویرستان حکمت سوره حسن صورت نینخوانند و آیت کمال از روی حقیقت
 جزا و صاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر آید و چون تقدیر
 او بر محاک امتحان نیندیشد چیز را نشاید در انثال حکما و اردت که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دش
 بصاحت او مال نندیشد آرد و سکه حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت
 حکیم در گذشت گفت نیکو خانه نیست اگر روی کسی بودی فرود یعنی بر که در صورت دنی اندوم
 از یکی خیزد شکردان یکت بهر لور باست ^{ای کور تک} ملک فرمود که بلطافت صورت براعتدال مزاج مستلال
 توان کرد و صاحب مزاج معتدل قابلیت تربیت هست ^{ای کور تک} چون مرین مدت مری نداشت
 بگر که بعضی اخلاق وی از منبع احتمدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر کار نهم ما اکتفا
 او صاف ستوده به تربت کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خار را یا فوت فرج افزا و عمل بردار دکشا ایسا

فصل در بیان صفات و احوال و عادات و اخلاق و عیال و اولاد و فرزندان و اولاد و فرزندان و اولاد و فرزندان
 این است که قوت دیدن گرم دیگری با دیگری نیست
 اگر چه بر ایجا هم به حسن نگذار کسی را بجام
 نان چو سزاوارتر بصحبت ملک گفته توان بود که عرصالت باشف
 و از مخالفت جاهل بدگور احتیاب یا بدود چه از افتق این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات
 وطنیت باطن باشد و ملاحظه دینت رعایت است کند چون این صفت از میان مرتفع شد عیبی که در
 اسکان و خلست از مردخان توقع توان کرد
 نبود از وی غریب به خیانت زهر مثل بد بدترست به تمامی بیدار و مضطربست به ملک گفت
 این جوان صورت نیکو دارد و نیکوی صورت بر زیبایی معنی دلیل است که آن ظاهر عنوان ابا طرب
 و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطفت مضمون نامه خبر میرد فرود هر که عاقل بود از خوبی عنوان
 فایده که در آن مر خبر های نگو خواهد بود
 و آنکه حضرت رسالت تربت علیة من الصلوات افضلها
 و آنرا فرمود که رفته احتیاج کسی خوانند که صفحہ عذارش آیت حسن جمال من باشد و نیکوی از ناز
 روی چشم دارد که خسار طالش کمال غیبی آراسته بوده
 اطلبو الخیر عند حسان الوجوه اشارت
 بد آنست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است
 فرود هر که اخلاق ظاهرین با خلق به نیک بینی گمان
 بد میرش به روز گرفت در ویرستان حکمت سوره حسن صورت نینخوانند و آیت کمال از روی حقیقت
 جزا و صاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر آید و چون تقدیر
 او بر محاک امتحان نیندیشد چیز را نشاید در انثال حکما و اردت که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دش
 بصاحت او مال نندیشد آرد و سکه حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت
 حکیم در گذشت گفت نیکو خانه نیست اگر روی کسی بودی فرود یعنی بر که در صورت دنی اندوم
 از یکی خیزد شکردان یکت بهر لور باست
 ملک فرمود که بلطافت صورت براعتدال مزاج مستلال
 توان کرد و صاحب مزاج معتدل قابلیت تربیت هست
 چون مرین مدت مری نداشت
 بگر که بعضی اخلاق وی از منبع احتمدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر کار نهم ما اکتفا
 او صاف ستوده به تربت کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خار را یا فوت فرج افزا و عمل بردار دکشا ایسا

و پس تقویت خون سیاه مشک خوشبوی خالی بار و قطره باران گوهر کیتاشی هموار میشود
 رباعی از تربیت است کاب گوهر کرده خون در بر نازد مشک از فرگردان
 آهین تیره روی قیمت را به اکسیر چو تربیت کند ز زر کرده وزیر جواب که ایامک از کاب
 اصلی ندارد تربیت فرمودن لائق است چه هر شکلی جوهر نگردد و هر خوبی مشک فر نشود و اگر
 تا کس هزار سال تربیت یابد از توقع نیکوئی نتوان دست فرساید اگر سپردند جوهر خود
 بر نیاید نسیم عود از بدیه و کینوم را صد نوبت اگر تبت باو تخمیر جوهر فانی او تغیر نخواهد گشت
 و عزیز بی درین باب نکو فرموده است قطعه که در اصل تا کس افتاد است به بقایب که هر
 نشود و به سنگ گس را اگر گنی مقلوب بقلب خیر سنگ گس نشود و چون نهی محقق شد باید که
 کسی با چنین با کس اختلاطه و زرد تا بورطندت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکه اوده از صحبت کفشگر
 بذل بندگی افتاد و از منسوب جوهری بسجده و ادبلاک سیاه شاه پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس در شاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سیرت اساس جان نواز
 بر عواطف رعیت پرور نموده و بر سر شهرباری داد و جرئت گسری داده فر و کشاده شربت او
 دست عدل بر عالم پکشیده سیرت او ای ظلم در زنجیره او را پسری در وجود آند آثار شد و نجات
 ناصیه او پیدا و امارت جهان کشائی در طلعت بخشش بود و روز و راتش چون نظر کرده شستنی
 انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و گرفت این پس مقربا کف حوی خالی سیاه بود ملک
 مشاهده آن متغیر ننده از حکمانی آن خاصیت آن علامت استفسار نمود و گفتند ما در کتاب اول
 دیده ایم که هر چنین نشانی دارد و او را حفظ اند اما باقی کشف و کثیر و جبا کشای در ملک آن
 خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال و سیرت و در جواب کفشگری بودی حفاظ و با پاک داده
 حق رعایت همسایگی بجائی آورده او را مرتبه مسومی حسین ازانی شته بود و همواره ذلیل التفات ملک
 مرفه و آسوده حال گذرانید ملک زاده چون بسن چهار سالگی سید و طبع او بلا عبت میل کرد و پیوسته در
 حجره کفشگری و بازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال گاهی یافته سنج و دفع آن شهنشال نمود
 و گفت نهال طبع کو در کان رعایت نازکی است و از هر طرف که میل کند سر آینه اصل گرد و در آن
 دستور باید صلاح است که کاشانزاده را از صحبت کفشگر باز در آید تا گاه اخلاق و سیرت طبیعت

بخت منگنا
 ای کز حسن
 علی بن
 سعید
 ای و فطرت
 و بیلت
 سعادت
 حکم را بخار و
 شکر نوره
 ۳۶
 سلطان
 و پادشاه
 در روزان
 همسایه
 سعادت
 جنبانند
 سعادت
 بخت منگنا

ملکه داده سریت نکند و بهت فرود من زت آن کوب سپر سلطنت را در حین من از نیکنان و دیگر اولاد
 خطرات از تصدومی تواند بود و حق که نفس خدیش بر چه گوئی آید ملک فرمود که او بود کی است
 با کفشگر خوبی گرفته و نیز درین بسیار عزیزت یکن کرا او را از صحبت و سی منح کنم طول کرده و مطلق
 او مودی باندوه ل من و چندان صبر کنم که بزرگتر کرده و نیک از بدامتا از کنه آنگاه به نصیحت حال او را
 بصلاح آوریم و زیغاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تملط در باره وی ارزانی داد
 و بمهر اعیان خسروانه امید و ارساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوفته اجتوالت گرفته است
 چنان میخواهم که انیس در پیش باشی و از آب آتش محافظت نمائی در کفشگر بدین خدمت بوسه داده
 و گفت بیت گل باغ شبه عالم افز و باد چرخ شبش مشعل و زیاد به من بنده خود را قابلیت
 این منصب شریف بینی بنده مستحق چنین شبه که مقصد اقصای انام است از خود مشا به نمی نامم
 لیکن نظر شنشانی کمیاب است که خاک نیره راز صافی سازد و سنگ ناقص گوهر کامل گرداند
 بیت خاکی که بر گذر کنی جانج شد به سنگی که در و نظر کنی ز بر گردیده به پد آنگه میامن خسروانه
 شرط ملازمت بر وجهی معنی افند که بجز استحسان از قران ان نایب القصد خدمت ملکه داده قبول
 کرد و بی دشت اورا بر شته بکلبه خود آوردی و بارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکه داده در شب حجره
 بودی و پاوشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شانه داده بنوعی پیش گرفت
 که روز بروز قربت او در حضرت ملک یاده میشد تا بجای مقصد حلیت و بواسطه ملازمت گویی شرف
 از اقران در ربوح بچوگان خدمت توان بر دگویی به روز شاهانه رانگشت بوستانها بردی
 و ناشب تماشا و عشرت مشغول دشتی و اچما ناشب نیز در باغها و تماشاگاهها با همال بسر بردی
 وقتی از اوقات ملک اسغری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدمت عزیمت حرکت مصمم گردانید
 کفشگر اطلبید و مجدد شاهانه را بویی سپره انواع تالکیدات محافظت او و نظیر رسانید و او
 کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده تبارگی که خدمت نسبت و ملک در لواحق شهبانگی بود و نوشته
 روضه خلد برین نمودن ز بنگاه علی علیین صبا از زلف پرتاب نبشته او ناو تمسکیناب کشوده
 و عطر شمال از جعبه پر کن مشکینش عنبر تر بوده را حسین حنان از و او کلاما میسر است طرات
 بستند و شکوه بمانال سدره و طوبی از انوار شیار افزایش صفت نقاد و علم کردند و منوی سحر

سپه
 سید کی از فرزند عالم
 از آفتاب جاناغی
 در دوزخ و
 در پیوسته ۱۱
 ای سپه
 ای سرور منی از اوقات
 ۶۶
 این کتب
 شد از اوقات
 نقیب از اوقات
 نوشته در
 از این جهت شایسته
 زان باشد در راه
 گوناگون و در
 از ان
 ۶۶

بلخ چون خلد برین بود دران خلد برین گل حور عین بود در سانی و نرسن جام در دست پندش
 پر شمار و سنج گل مستند فلکند بل زلف بردوش نه کشاده پاد نسرن ابا گوش به نوانی
 بلبل و او از در زنج به سلب جان اگرد تاراج پیشان او پیشتر اوقات تماشای این بلخ
 میل کردی درین محل شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق مسئول بلخ کرده باشی
 از غلامان خادمان که پیوسته ملازم بودند روی بلخ نهاد و گفتگر دید که امر و زملکه اده تاج
 مرتفع بر سر او در جامه مکمل جوهر در بر گیر خیس و سشت لیم اورا بر بکره و خیانت تحریر نمود و با خود
 اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بار بگمان است بلکه اس مال نرارد دریا و کان حال پذیر
 از دارالملک ورافتاده و مادرش با همه اهل خرم از جانب من این صلاح است که این اسپر
 بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به ساسی شکر و بفرستم و باقی عمرش را
 و فراغت لبم بیت فرستی یافته نیز غنیمت ارش به دوستی و تو او آورد ز کف گذارش
 عاقبت آن بی عافیت خاکسار از هوای نفس خدار آتش فتنه به نعت + و آبروی مانت بر
 زمین جبار خسته قصد مخدوم زاده خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این زرد میان کرده
 و هر یک از ملازمان اینوعی دار و بر پیشی خورانید و شاهزاده را نیز از موش برده در صندوق بزرگ
 خوابانید و چون شد با در صندوق را بپشت جازه بسته که راه نیز گرد بر حرمت سپر او آفرین کردی
 و سپهر جهان به سبک با او اعراف نمودی مثنوی لبعثت بالفلک پیشی گرفتند به پویا با قمر
 خورشیدی گرفتند پیشی پیشی چشم چون میل گسی همچون بخارشن هوا گیل به و خود بر مندی ار
 شد چون عمر کامران زنده بود و چون حال گمان سنه تیر را در روندگی پی زده و برق را
 در هندی جگر سوخته اگر هنان بد و سپردند گوی مسالحت از و هم در بود و اگر تا زمانه بد و
 نمودند از کوه خاک بر فبا افلاک حتی مثنوی ز آسب گام و شکر گانک نشان بر رخ ماه و شپش
 بچاکب وی از فلک کم نبود به صام در میدان و هم نبود و علام را نیز بر سی گریا در جیا آهن برق
 رعد صد عالم بر آسوار کرد فرود زمین فرد چو شوق و فراح گام چو بوشن سبک گذر چو جوانی و
 قیامتی چو روان به و دو به یک گوی کرده و زاد و نوحه بر آشته روی بر آه آوردند و نار و زرد
 شدن سافنی دور و در از ملی کردند و علی الصباح اندک مانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون

۲
 این کتاب
 در کتابخانه
 وزارت معارف
 و معاش
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۸۴
 تاریخ ثبت
 ۱۳۸۴
 این کتاب
 در کتابخانه
 وزارت معارف
 و معاش
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۸۴
 تاریخ ثبت
 ۱۳۸۴

در سلوک مساکم روی آغاز نموده و روزه او از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی نگه رسیدند
 از آن جانب خاندان غلامان مهربان فتاده تا نیم روز نشسته اند آخر الامر باغبان حال ایشان
 اطلاع یافته روغن بادام با سرکه که منوع ^{مست} و مع سربک ریخت تا بهوش آمدند و چون شاه آوده و کفشگر
 نشانی ندیدند روکشه نهاده حال مادر سپرد میان آوردند ملکه سوار شده باغ آرد و از آن گل
 رعنا بو کشام و ز سید قطعه رفتم باغ و سو خوراان من نبود و وان فو شگفته غنچه خندان من نبود
 چون ابرو بهار بر سوگر لستم کان سروش دیده گریان من نبود اما چون دراز نور دیده خود جز
 نیافت فریاد بر کشید و فیروز سوزناک نزل سماک ساینده بفرمود تا همه در اطراف و جوانب باغ قدم طلب
 بر پیامند و در حوالی و نواحی شهر ولایت جستجویی نمایند و چون آن شخص راوان و تحسین
 بی پایان بیچ و جدایی بسر منزل مقصود رسید قاصدان امید بازگشته صورت حال بعضی ساینده
 ملکه راز آتش فراق جوهر طوبت غزنی گذازد و شمع وار از شعله بحران می سوخت و وار
 مضمون حالش فحواى این بیت استیقا میشود فرودم مشب گری در سر که نشینم ز پای
 تا سرا پای وجود خود نسوزانم چو شمع ^{بسیل} به شب شب بسوزد ملگردانین تا صبح بر آید و در دل
 بنایت سیده آهی سرد از سینه بر در بر آورد و گفت فرودم چه کنم کفن باقیست کودیدار
 دلبرم گر رخ نماید جان از فشانم چو شمع با بخور و واقعه از جوی الی بزرگ رسیده شمع جبالش
 به تند باد گل من طهیا فان کشته شد عفت ازین گلزار و خار حشش در پایمانند مجاوران حم
 صورت واقعه بلکه عرض کردند و ملک و دت نموده دار الملک مستقر جلال ساخت در فراق
 زن و فرزند را نجا مکان خزع و فرغ بود بجای آورد و عاقبت سر خط مصابرت نهاد و شب
 شکیبانی پیش گرفت فرود در چنین حالی چو پای پی خرد که رجوع گفت مرجع نیست جز آنا ایام
 را چون آاکفشگر شانه زاده را بکشم برده بعد از آنکه جوهر را تصرف کرده بود در ایادارگان
 فروخت و ملکه زاده ده سال در صحبت بزرگان نشود و نمایافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسدستا
 فرود یوسف چاکر مسکشن خریدند و تو قائل آنی که بجانها بخزند و هر گاه که آن سردار پرورد
 از خانه بیرون آمدی هزار ^{نقال} سیدیل بر سر راه نیاز جان شاکر دندی و از هر گوشه و کنا جهت جان
 درازی آن سسی قامت است دعا بر آوردند ی هیبت بر هر چه که گذشتی برای دیده بدنه هزار

تا اگر عیال متوارس بود قطعه که در دست است
 در سینه بکشید
 سوختن می شود
 زدی که شعله
 ۸۶
 کس که سینه بر سر
 فرودم که در
 اجانب برده
 کس که سینه

دست دعواز استین و ن کمدید باز ارگان مردی متمیز و کافی بود و خلعت و کالی تمام دست باز
گفت مصداحت این غلام پس این را صرفه و بصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدل
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد و فرود
رسید دلبرن ای نظارگی ز نهار به بند دیده گری جان بگامی آید و صواب آن است که
این غلام را ^{فشان} تحفه نزدیک پادشاه فارس برقم که سلطان کریم بنفس است یعنی که با صفا قیمت
مرانعامی نماید پس با زرگان او را بفارس آورده به سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال کزاز
کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرو چارده ساله بی جا پاک شیرین
دارم به که سجان حلقه بگوش است سه چهارمیش به بار دیگر دار الملک فارس سید ملک مال فرزند
غافل هدیه با زرگان را تشریف قبول رزانی دست و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در دست
او می افزود با بازگشتی از سار آقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بود
و قیمت جواهر و پیرایه بد و تفویض یافتی آن گریفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیب فرستادی اما جوهری چون کمال محبت غلام بدید گوید همیشه
طرح خام دل بست و با خود گفت غلام را بفتره تمام انگشتری خاص ملک بمن رز و با سطلهار آن مهر
خزانه ویران کنم و ذخیره و افر و مالی نفیس از ان بردارم پس غلام گفت می نازنین همه روز اوصفا
الطاف ذر حق این کمین مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی زنان امکانات کنم
ملک بر خاتم مبارک نقشی است که هر که بدان نقش خاتمی دست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان برو
قرار گیرد و بعیت گویند هر سلیمان است نقش خاتمش هر که با خود دارد باید در زنگین ملک همیشه به اگر
متحمل این رحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب مستحضر باشد آن خاتم را از انگشت
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سر سلطنت بفر جمال تو فرخ و بشیر
آنگه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشش مرا از خوان اولت نوازید به جوهری شش هزاره را بدین نقش
فریب آید تا شنب گامی بخواجه ملک برآمده دست جرات با انگشت ملک از کرده آهسته آهسته بگشردی
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاه را
از تقریر عاجز آید و ناره غضب ملک مشتعل شد و سیاق را طلبید و گشتن او مثال دایستاف

گر از این عالم
ز غم زانجام
مخوف طلبی
عقل به سبب
تیز براه
افعال بر چه
ای خورشید
سنگین در آینه
منه
بیدار از خواب
و بوی خوش
قوت افرازد
نور تابان
مدار الماس
در زین الماس
در سینه خورشید
دین در آینه
عقل و صبوح
عقل و صبوح
عقل و صبوح

وی فرستاد دختر بانکار پیش آمد چند آنچه با لشکر نداده اند و القعه و را طلبید و وزیر گز
 دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازگان بچه در آسی شاه موردارو که تا جوهری فلک است
 جواهر در او هر نیم را بطریق زربین بکار چهره داده بعد از شوشی آن لی که بار ندیده و تا وایه در یاد
 یتیم را در حدیقت پرورش فرموده خواهی بصیرت نظیر آن گوهر نگار را مشاهده نموده بصیرت
 چو زهره بخوبی درخشندگی با گوهر زهره تابانندگی و بصیرت او یا قوتنمای خوش آست که ما در
 خوشی ز تابان در رحم کان بعد خون جگرش پرورش داده و که غار با آن همه سنگدلی در میسرم
 سیند اش بهر آن از نگاه داشته فرود قطراتی با ده را مانند در شکام دلی به منعقد گردودرون
 جامه های لعل نام و چند پاره زرد و سبز سبانی دارد که دیده نظارگی در تاشای آن خیره ماند و مردم
 دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای شوشی افزاید فرود و نور بصیرت نمود و من شنید که سینه شود
 روشنی چشم فرود و در درج جواهر او لعلی چند است زمانی که چون گلزار فارسی در نظر بصیران نقش فرود
 و فیروزه چند خوش نگینی که سپهر بیانی لطافت از یون آن آفتاب نگارید فرود و عیش نموده و بسبب
 عقیق رنگ و فیروزاش نشانه از چرخ سبزه نام و ملکه را هر باید فرموده تا این ختر جواهر را دانستند
 بقیمت وقت با فرود شد و اگر بطوع و رغبت اقرار کنند بکلیف و نشد بدان وصلان یکدیگر بلکه بازگان زاده
 با حضار جواهر تکلیف نمود و فرسودگان با یاد کرد که من چنین جواهر ندانم و خرده ریزه که در دست آنرا در میان
 آورد وزیر گز آنرا پسندید و ملکه را بر تعزیر و تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام سخن
 تا تصانیع انحصار مست و بخود بود و دیده دیگر مردم با آن یار شد و و نحوست سلطنت کا کمار
 و غرض نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکسته باز گمان زاده فرمان داد و اینک زمانی را آن
 مجوزه بجایه بزخم چنگال صواب عقوبت در پنجه لاک افتاد و متعلقان ختر ازگان فریاد تقصیر
 نظر از چرخ اشیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صوت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک از دور
 بدنامی چنین که از وزنه حرم برآمد بود ز او یه سینه تیره شد و بطریق تلطف و ارشاد بازگان
 را بنخواست و مال بسیار داده خشنو کرد و اینده و دختر را از نظر التفات بفکنه و ترکیه در بیت زرگر
 گرفت و بشامت صحبت آن لیم شمشکاشا همراه نامدار از مرتب اعتبار با قاطع شد و وزیر گز بی عاقبت از
 انتقام سلطانی ترسیده بگریخت ما در دختر صلاح در آن دید که دختر چند روز از شهر بفرین فته در چادر با

این فتح نام باد
 آن دست از آن
 آفتاب است در
 او با سینه و بوی
 جسم گویست
 چون درین راه
 غایت شدت
 سراسر است
 نما که
 نظارگی
 از او باشد
 ۳۹۱
 غیبت انصاف
 نوست از
 ختر جواهر
 سالان در حدیقت
 بی باشت
 عتاب از زبان
 این کلمات عقلم
 سینه از
 دست از زرگر

ملک کن گرد و دوی که خواطف عواطف قهر شراری سکیان بدوزانده غضب جهان در پادشاهی
 انطا نیرد شفا حمت بعضی از خواص مجرم آید در خست مجرای باغ پد فرست و زر گرا زین حال خبر یافته
 به بلا رحمت بلکه آمد شاهزاده چون زر گرا دید که غا ز صراط بکند و گفت ای بد بخت شوم دیدار فرو
 چیت باشد نظر بدیاری به که بر وصوتت نگار کنند به باز آمدی تا فتنه دیگر بر آنگی
 و حیل از راه طبع و غرض بر کار کنی برود که دیگر ملاقات تو بر من بال است و مقالات من با تو از
 قیاس مجال زر گرا زنده شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در سیاهان نهاده سر سپهر پادشاهی
 حال میرفت شب آمد و ابرتیره سوار بر سیاه فام در فضایی بود نصب کرده چراغ ستانگان
 رافرو نشانند چاره در گردن چنان مستی که عنایتی در عرصه زمین نخبته بود و در دوده زنگباری بر
 بالای قطران ریخته بیت شبی چون وی زنگی از سیاهی به رسیده رنگ شتابانست ناهی به
 بنجود و ارقدم میگردد قضا را دران محرابی شکار و دان چاهی فرو برده بود و در بر می بود
 واری دران چاه افتاده زر گرا که بره مروان از جفا چاه کند سی از گور راه رسیده بر اثر جانوران در
 چاه افتاد قنومی ای که تو از ظلم چاهی میکنی به از برای خویش چاهی میکنی به خود چون کرم
 بر تن به بهر خود چه میکنی اندازه کن به این جماعت که در قهر چاه بودند از رخ خود با نذای دیگری بهر
 و روز با بر جهان قرار در تک چاه بمانند تا یک در سیاهی از اهل شهر غریمت سفر نموده بر ایشان
 بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخرین مردان فرزندان
 آدم است و درین رطبه سخت گرفتار آمده ببادیه مات نزدیکتر است از منزل حیات امروت
 اشتغال آن میکنند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی هم و ثواب این عمل از برای تو هم کاشف مال و کاهن
 و خیر و نعم پس سعی فرود گشت + بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کت و دیگر با رسالت
 کرده سوم نوبت پیر نیچه در رسن ده و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرد
 گفتند فرو کار دولت باشند آن دسی ما گراه گاه به چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران شد
 بهر آنکه ترا بر هر یک از اسنتی بزرگ و نمتی تمام ثابت و توجه شد و درین وقت مجازات و مکافات
 آن میسر میگردد بوزنه گفت من دامن آن کوه که لشکر متصل است میگذازانم + اگر انفات نموده منزل
 مرا بقدم میون مشرف سازی طریق حق گزار می افتد + برگفت من نیز در حالی شمس

طغیان درون رخ
 کسان در بالکلیس الامسا
 لغت درین فضیلت و تقوا
 بیخلف با صادم و قنوس
 با کسب ایضا در قنوس
 عصف در کشت قوا
 تقالی کسب کول رای
 کورع قنوس
 و نارسیده در دران کشت
 وقت دیدن اوج کشت
 از رخ با صدف و عفت
 عصف ای سنان
 ۳۹۲
 در غم شقایق
 شمش خفاک
 ای و من می سازد
 ای کرم بر نیستم
 ای نوز که رخ نه
 ای در زندان
 ای وقت بی وقت
 ای سیران
 مطلوب بر غم و دلگجاری
 صادق الامسا
 از بلکلیس
 و نارسیده در دران کشت
 از رخ با صدف و عفت
 عصف ای سنان
 ۳۹۲

گوید که بر موضع پوزه رسیده بود فردا قدری از شب گذشته دود ز خونریزی نرفته انگیز که میخ بخر کن
 از حدنگ سینه شکاف او بر خنجر بودی و ساک نیزه دار از مہول تیغ جان سکارشان سحر پیش در
 روی کشیدی بیت چشم دلبران پر کین خونریزی به بقصد خون مردم تنهات نیزه با کین می بود
 و تقدیر نفس کس دشت تصرف کرده دست پایش سخن کلم حکم بستند و در کز لوله خطر ناک که از شایع دور
 بود همچنان بسته میگذشتند بیچاره با خود گفت هنوز که منی از حیثت دار و قوی از صفی زندگان
 میخوانی ع جای گدائیت شکر باید کردن چشب هم شب مرد سیاح لب افتاده بود و حکم قضا
 فرمان قدر را کردن نهادند هنگام سحر ز در دست پابطاعت شده فریاد آغاز کرد و فریاد میگریه
 و لم فریاد یکایک در سخی نیمه آهک سرت از دیده مبارک لبوس سینه غم اندوز میآید و در
 و رنج درین همکار عنان چرخندم و کس حال من قوت نیافت و با این همه در جان ز در ورطه افتاد
 و پوی و امشام امید رسیدم و دل که اسوز درین غم برین ل سوخته به بزدل من چون کسی بپلوی من
 سوزنده نیست به درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون در بر حوالی آن کر یوه می گذشت + آوازے
 در دناک شیند و ازان صد ابوی آشنائی آشناس کرد و عقب کر یوه رفته بس وقت سیاح رسید چون
 یار خود را بسته شد بلا و بی سیلاب خونین از چشمه چشم بکشاژ و گفت ای دوست عزیز بدین جا چون
 افتاده بود احوال تو بر چه حال هست سیاح گفت ای یار مهربان رحمت آباد دنیا هیچ تنگه راحتی بخند
 چرا حتی نرسد و در خوابه روزگار خدار هیچ گنج لطافت بی زخم از دایمی رخ و آفت بست نبایدست
 کس غسل بی نیش ازین کان نخورد و کس گل نیج ازین بستان نخید و چه نگاه کسی بدین نکته
 و اناشد و حقیقت این حال ^{از دنیا} بر تو منکشف گشت نه از خصمه خار آزار گیتی چون بر خزان شک
 ملالت باید سختی و نه بر جلوه گامها تازه عذار شمع من موسم بهار طح طرب بداندخت که نه غم او را
 مدار گیت و نه شادمی او را آوری شنوی درین آبی که بایدستی و دره نباید شد سبب نیست شنو
 چشم از آب بر آتش نشاندند به بخت چیز و انگه آشناندند و دستباند و عاری ندارد به سجز داد و ستکار
 ندارد پس قصه در دوان ز بردن او رسیده است آنجا فلکندن تمامی باز ماند بوزد و گفت خوش دل باش که
 بعیت در نو میدی بسی امیدت + پایان شب سفیدست + و من بقدر طاقت در تدارک
 آن خل سعی خواهم نمود و اتم مهمات خلاص کردن هست پس این سیاح را به سخت + و او را

شاه سمرقند
 ۱۵۵۱
 ایضا
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵
 ۱۶۲۶
 ۱۶۲۷
 ۱۶۲۸
 ۱۶۲۹
 ۱۶۳۰
 ۱۶۳۱
 ۱۶۳۲
 ۱۶۳۳
 ۱۶۳۴
 ۱۶۳۵
 ۱۶۳۶
 ۱۶۳۷
 ۱۶۳۸
 ۱۶۳۹
 ۱۶۴۰
 ۱۶۴۱
 ۱۶۴۲
 ۱۶۴۳
 ۱۶۴۴
 ۱۶۴۵
 ۱۶۴۶
 ۱۶۴۷
 ۱۶۴۸
 ۱۶۴۹
 ۱۶۵۰
 ۱۶۵۱
 ۱۶۵۲
 ۱۶۵۳
 ۱۶۵۴
 ۱۶۵۵
 ۱۶۵۶
 ۱۶۵۷
 ۱۶۵۸
 ۱۶۵۹
 ۱۶۶۰
 ۱۶۶۱
 ۱۶۶۲
 ۱۶۶۳
 ۱۶۶۴
 ۱۶۶۵
 ۱۶۶۶
 ۱۶۶۷
 ۱۶۶۸
 ۱۶۶۹
 ۱۶۷۰
 ۱۶۷۱
 ۱۶۷۲
 ۱۶۷۳
 ۱۶۷۴
 ۱۶۷۵
 ۱۶۷۶
 ۱۶۷۷
 ۱۶۷۸
 ۱۶۷۹
 ۱۶۸۰
 ۱۶۸۱
 ۱۶۸۲
 ۱۶۸۳
 ۱۶۸۴
 ۱۶۸۵
 ۱۶۸۶
 ۱۶۸۷
 ۱۶۸۸
 ۱۶۸۹
 ۱۶۹۰
 ۱۶۹۱
 ۱۶۹۲
 ۱۶۹۳
 ۱۶۹۴
 ۱۶۹۵
 ۱۶۹۶
 ۱۶۹۷
 ۱۶۹۸
 ۱۶۹۹
 ۱۷۰۰

دستیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید بر او از او که امین باشی ع ما را حق نعمت تو
 یادست هنوز به پیش آید و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت تعین
 فرماید بسیار بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و سپرد طلبی تخفیف که لائق همان باشد هر طرف
 میگشت تا ابد فیض چاروغ و خورشید و در آمد و خضر را دید که بر لب حوض نشسته پیران قیمتی در
 گردن او بر یک سر چرخه او را نابود ساخت و پیرانیه نزدیک سیاح آورده رسم اعتدال را
 نمود سیاح نیز ملاطفت او را بصدقت متقابل کرده روی لشکر آورده و از حال آشنای زرگر
 براندیشیده بمخاطره رسانیده که از بهائیم سیاح حسن عهد رسانیده که دم و معرفت انسان
 چندین تیره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اشتر از خواهد نمود
 و در تقدیم ابواب تطفن انواع تکلف لازم خواهد داشت و با داد و معاوضت و در دستار قیمتی
 تمام فروخته خواهد شد و این بهر آنکه گنجینه جواهر است بهای نیک گذار خواهد داشت چه بصارت او
 درین باب وقوف او بر بنیاد هر یک از ان بشیر از دیگران است بیچرگاهی بود که سیاح بشیر رسید
 و در آن وقت آوازه قتل خورشید در شهر افتاده بود و خلق شکر آید روی بارگاه سلطان نماده
 زرگر نیز جهت تفحص آن حال زگر شده خلوت بیرون آمدنخواست که یکی از یاران را به بندگی کیفیت
 آن صورت استفسار نماید آگاه سیاح را دیدن بشاری تمام نموده او را با جلال اگر ارم بنزل خود برد
 بعد از رسم پیش گیر باره واقعه خود و در و ماندن از ملازمت شاه و آنجا طمی که در مرتبه او را
 واقع شده بود و بلغی مال و متال از دست فتنه تقصیر از زر از سیاح او را سالی اده گفت ای برادر اگر در
 اسباب معیشت تو نقصان پیدا کرده و ارکان ثروت تو بنشیند و با و حوادث در هم شکسته غم مخور که مراد است
 چند هست و پیرانیه نیز در آن مشتمل جواب بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی آرزو
 ای تمام و شفقت آنرا بفروشن و هر چه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر سپرد ای
 طلبید و چون نگاه کرد پیرانیه و ختر کات نیز تازه روی آغاز نموده سیاح را گفت قیمت این جواهر
 زیاد از آن است که محاسب بهم از عهد شما آن بیرون تو آید و دل خوشی آنکه همین ساعت خاطر
 فارغ گردانم و تو این جانب کلام بنشین تا من جایم پیش زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ با فتنم
 و غنیمتی شکر بدست آوردم اگر اهلای و زریده آنرا مصالح گردانم از نو آمد خرم و خردی بهر خواهی

پیش ازین مزاج پادشاه با من تغییر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر یک دست از دم
 انداخته تا کمال دختر را سیلند بیج بوزین نیست که سیاحت را بهت شاه سپارم تا بقصاص رسانند
 شاید که ملک ازین سخن خود گشته با من بر طرفه خود ترقی نماید ^{آنکه} عیبت بر خود قرار داده بدگاه پادشاه رفته
 و خبر داد که گشته دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه بر او دیده کس فرستاد تا سیاحت را حاضر
 گردانیدند سیاحت بیچاره چون بخاک کاز بندید گردا گرفت ^{کس} گشتی مرا بدستی و کس گشته بود
 زمین از ترکی را هرگز بدست نمی ^{ای} سزای من هست و نیز چندین جزا من ملک گمان دکدا و گمان
 است و این سخن برای کافات بدر داری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن ظلم شد بفرمود تا او را
 بگرد شهر گردانند و محوس ساخته روزی گیر که از شرائط تعذیب پیرانند او را بقصاص رسانند زمین
 وقت که او را بگرد شهر گردانیدند از بالا باره دیده نظاره کشود و چون یاد خود را بدان حال
 در پی استناد و بعد از آن که او را زندان باز داشتند نزد یک ^{ای} می آمدند و بیرون واقع اطلاع یافته بختر
 و گفت زیرا گفته بودم که آدمی بدگوسر و فاندازد و در عقاب ^{ای} هسان باری طریق و غل جفاکاری بجای
 آرد نشیندی من همان ذکر که توری از قول باریان تازنی و صحت خالی از شایسته اغراض
 استماع نکردی وستم که حال تو بندست خواهد انجامید ^{ای} قرون آن و ز فرهاد طبع بهریدم که عا
 دل شیدا بگف بشیرین او به سیاحت گفت ^{ای} دوست مهربان حالا از تک ماست که بر جرات من
 میریزی جز سوز دل و خطر خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج پس از نشیندن آن ^{عظمت}
 ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم اکنون چاره اندیش که دفع این ^{ای} کرد و علاج این ^{عظمت} واقعه تواند
 ما گفت و در روزاد شاه را زخمی زده ام و همه شهر در حال ^{ای} آن جز اند ^{ای} این گیاه را نگاه دار و علی ^{عظمت}
 که نزد تو آید و کیفیت علاج طلبند بجلا زمت ملک و و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی
 این گیاه را بدوده تا بخورد و شفایا بدشاید که بدین نوع خلاصی بجای ^{ای} است و سیاحت عذر ^{عظمت}
 و مار بسور اخ خود معاودت کرد و وقت که بام کوشک پادشاه برآمده از روزند آواز داد که علاج
 مار گزیده نزدیک سیاحت بگیا بهت که ملک یروز او را زندان کرده در آنوقت ^{ای} که با این ^{عظمت}
 بود و غم فوت دختر با ندوه زخم ما و جمع شده در علاج زهر مار با ^{ای} مشورت میکرد و چون ^{عظمت} آنکه تریاقت
 و در واقع هموم حال جدی نمودند فاند ^{ای} چون آواز گوی ^{ای} شد فرمود که ^{عظمت} ببینید که بام چه کس

این کتاب در بیان قصه های عجیب و غریب است که در زمان پادشاهان پیشین اتفاق افتاده است و در این کتاب نیز از این قبیل قصه ها یاد شده است و هر کس که بخواهد از این قصه ها آگاهی حاصل کند باید این کتاب را بخواند و در این کتاب نیز از این قبیل قصه ها یاد شده است و هر کس که بخواهد از این قصه ها آگاهی حاصل کند باید این کتاب را بخواند

و این سخن از کجا میگوید چند آنچه با سبانهان شخص دند بر با هم آدمی ندیدند و حمل بران انما و که با تفتیح
 این صداره داده تسلیح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک ده به تحقیق قضیه علاج مشغول
 گشتند تسلیح گفت ای ملک قهر و همیشه رگه عدل جناب حسانت به چه کعبه مقصد جمایات
 اهل عالم باده علاج این سز نزدیک نیست و همین دم ملکه جهان صحبت کامل خواهد یافت طبع دارم که
 نخست نکته از حال ایشان خود بسامع اجلال رسانم و از عدل ملک میدکد کی نفس گوش روشن با صفا
 حال مظلومان بکشاید متنوی چنان خسیکایه بغانت گویش به اگر او خواهی بر کرد و خوش به درین
 دستگه هر که بیدار نیست به جهان بانی او را منزه از نیست به دل ملک از سستی قول تسلیح خبر شد و
 بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدأ تا منتهی از گوئی ولی در شبت تمام حکایت خود تقریر کن بیجا
 اندوی جزائی که است گویند را باشد دلیر و اقصیه خود را فرود خواند و برایت زنده او از ان گناه بر
 صنیع میر بادشاه روشن شد پس آن گیاه باشی اضافه کرده بلکه خوانند زنی الحال از صحت بدید
 اند ملک او را خلعتی فرخواست بهت پادشاهانه پوشانند و زگر و رابی در انتظار تسلیح میکشید تا زود
 گشته گوردور دستگاز با او بماند و نزد پادشاه جهان تقریر چاه که داشته برسد که ناگاه شال ملک رسید که
 تسلیح زرگر را بردار گشتند و خلافت او را آن آن بود که اگر نامی کسی در بلائی افکند می آن فراموشی در آن
 طاهرستی و عرضش که در ضمن آن عمل کشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متمم مظلوم
 خواستندی که بجای آورد شود در حق آن کذا غایت قدریم افتادی بهمان دستوران حق نشانم بود
 را که در وی بقوت نمده بود و نه بوموت شنید و بر آگشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناکار او
 که مجمع غدر و فساد و شمع جور و فساد بود و پاک ساختند و بکافات فعل و مجازات عمل فرستادند
 درین ارا ملکات آنکه بدو بدین جهان رسان جان خود کرده اگر خواهی نکوشی نکوش به همیشه است کار و را
 نمباش نیست شاهان اختیار مقبول و شخص احوال متعلقان اگر ملک طلب آن بدیل بی ادب
 تربیت کردی و عرضش متعرض خون بگینایه تشکر و بطریق خبر البسیع بر گشته گشتی و اگر گوش شامع قول
 مظلوم شمردید نه کشای حق از ابطال استی در دروغ متناز نشدی و سلاطین باید که بی متیاط لاسی تربیت
 گفتند و بدیدند حق بچگونگی و آن سیاست ندیدند و تعیین نشناستند که بر نیکو کاری ضلالت نشود و چه اگر داران
 تسلیح و بفرز توقت نماید پس در بیوقت که فراتش قضا با نگاه ملک ایشان بر افراشته است و کار فرمای قدر توست

ای در میان
 تمام غایب
 کس که استوار
 ۳۹۸
 کس که استوار
 کس که استوار

یا جاهلی و بیباک و دلا صید کرده جز شایع تواند کرد چون قضا ایزدی بآن یار نباشد هیچ نخواست
 یافت و از مقولاست بنحو حال خود و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه نهاده این جمله را بر دروازه
 شهر نشسته نوشته است و از ویادگار مانده و این سخن استان بنگین مقصد شیرین است برای سید که چون
 بود نه آن حکایت گفت آورده اند که در بی از ملا در بی پادشاهی کا مکار و جهاندار علی همیشه
 بوده است بدین سخن گویست بلند باز و دلیر و بدلی همشوند و دو لید داشت با انواع ادب
 متحلی گشته و با صنایف فصاحت آراسته شده است یکی دلهما حجت شاد کرده به یکی طماننا بوجل
 آباد کرده و چون شاه دعوت ایزدی را الیک احاسیت در برادر مهنه خزان پذیرد است تغلب
 فرو گرفت و دلهما ارکان دولت و اعیان حضرت را کین تملط و تکلف در قید آورده و کمال
 متخلق و تعلق صید کرده بجای پذیرد است بیت بفرخ تر زبان جوان نخت به به آئین
 پذیرد بر سر تخت به برادر کینه چون دیده بهای سلطنت سایر بر فرق فرقد ساسی برادر متر افک و قان
 دولت نام تو سن ایام را در قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا اینست حال می خرد
 آنگیز درخت چین بر لاجله فرار نموده که شب غریب و خطر سفر قبول فرموده و از خرم و ناله اند و شو
 برداشته روی بر آه آورد است ز شهر خویش ملولم سفر دارم به سحر خم تو ندارم چه توشه بردار
 غمزا ده تنه راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بس منزه سیده بر تنهائی و غریبی خود گریان
 عنوان میگفت فرد بود و گامی که چشم چشمه خونین وان به حال رفتن چون بود این خود
 اول نخستین منزل است مهاد القصده آن شب تنهائی گذر ایند روز دیگر که لبر زیار وی خوشید از برق
 جمال نمود و نگار خاوری از سپیده نیلوفری عذار رخشان خسار رخشان بر عالمیان جلوه داده است
 در مهر کشاد گردان بچرخ بسیار است روزی با مهور ملک ناده آهنگ رفتن کرده جوانی تازه روی سلسله
 موسی طراوتی بیجایت و لطافتی بی نهایت با همه شاه شاهزاده نگاه کرد مجبونی دید که گوی قبای کمال
 حسن قامت او در غمته اندو دل را از شراره شک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلگر طری
 و میدقه یا دانه از عنبر تر بر صفحه لاله سیلاب کشیده مکتوسی خطش چون مورچه پیرامن گل که عنبر
 ریزه می چیند ز سنبل خطی زنجیر گرد آه گشته به خرد سر بر خطش گاه گشته به شانه زاده چون خطش
 و خسار آتش و شمشاد کرده فرود خطی عجب می درخی بر فروخته به چون سبز و خلیل کون آتش آمده است
 ۱۲۰

نظر بر این شعر در
 بر آن دیو و باغ شاد
 چه صاحب بماند در کجایی
 آن بیخوش که در سلطنت
 طایفه ای بود آن غمناک
 صاحب زینت فیتنه و جود
 عیسان شاد در این انظار
 نظر و غمته در این انظار
 بحدت رای از شرف است
 طایفه ای بود در قلم
 طایفه ای بود در این
 راه مال من این شاه
 ۱۲۰
 که در شهر نشسته
 خون مبارک از روی
 سرش فرو برده بود
 رازش بچشم من
 قوا از دست او
 و تا که بنفشه تازه
 کشیده بود بر لب
 آنست که از آن
 در این گل
 شاد

ای سید

با خود گفت که این محنت نیز از اجود مراقت این جوان توان کشید و در سایه این سر و گلعداز
 تاب این بادیه آتش باران توان یافت ع خوش ست آ دارگ دارد که هر ای چنین باشد پس آن
 دیو یا سحر چمن جوانی جان و دوزخ جیبار زندگانی بصاحت یکدگر خوش برآمده میان باطن و ظالم
 گلستان ارم تصور میکردند و غارتان شفت را گلشن زیت افزای خست خیال می بستند
 رباعی در روز خم از زلف تو در جنگ آید از حال هشتان مرانگ آید در بی تو بجز
 بهشتم خوانند به صحرا بی هشت بودم تنگ آید در منزل یکبار زگان بچه هوشیار کاروان صحرا
 تدبیر در اندیش تمام خود که هنگام کفایت عقل کامل رشته شب برگردن و زلبسقی و در وقت محله
 بحیثی و چالاک در دست خورشید از چهار بانار فلک ست آوردی بیت حریفی چاکلی شیرین
 زبانی به بدانش کار سازی کاروانی به بدانشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تلیک
 وقوع یافت روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب ز رعیت بصارتی شامل
 و در اصفاف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی و تفتش در دهقانی تا بحدی بود که هر چه
 خشک که در زمین نشاندی مانند نال بجال رسیده میساکانه افشانندی وین مردم در دهقانی
 تا غایتی که بای بسیر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم درو نشانندی برد او بیت باغ از گوشه
 تازه و شاداب به زرع را منظم برد و اسباب به تصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم
 پیوستند خانه رفعت با تمام رسید و سرخیز از فقار اگر بعبه ریانت و بیلان هر آن بشادی
 صحبت یکدیگر عجم جابج او طان فراموش کرده شاد و مراه می چویند و بی یار هم آسوده حال
 آرسید فل می بودند فنومی هر که باشد همیشه در دهقان به بست گلخن میان بوستان به برید پیوسته
 بصفت قائمست به نه ز پاپت کار می آید نه دست به زن زیزی غذایی بخورد به جانان
 علمی صفائی می برده از تقای هر کفیمی سری به وزیر قرآن بهین چیزی خوری به چون ستاره
 با ستاره شد قرین به لائق به دوا شز اید یقین به بعد از قطع متبعی لشکر بسطوره سینه و بر لانه
 شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند به کیه نه از او توشه نمانده بود و مردم و دیار
 نیز داشتند از یاران گفت که حال اصلاح وقت آنست که هر یک سر و کفایت خود نمایند و بعد از
 یغمستی دست که به تا بفرغت و زمی چندین شهر تو نیز بود شاهزاده گفت کار را بقادر آئی باز بسته

این داستان از کتاب تاریخ طبرستان در بعضی جوارح
 تاریخ طبرستان
 ج ۱۰

و بگوشت و جمادی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هرگز از آسمان خود منتهی باشد هر آنچه
 در طلب او خوض نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناچاره داری و دشمن بسیار دارد کند قطع
 این جهان بر شمال مردار است به کسان گرد او هزار هزار است این مرآة آسمی زند تخلص به وان
 مزین را همی زند بقاره آخر الامر بر پند جمله به و ز جمله با نماندین مردار به روزی که در کارخانه
 سخن ^{میشنما} ^{بیم} ^{میشنه} ^{قسمت} یافته باشد در صحن نشود زیاد شود و حاصل کار در صحن جز
 وبال و نکال چیزی نباشد ^{مثنوی} اگر چه بسی لقمه به است و بریم ^{بیشتر} از روزی خود کی خوریم به
 پس بی آنچه نه روزی است به این همه تشوش کشیدن چیست به راه رضا گیر و برو مندی ^{شود}
 حرص ^{سبکی} و نه جز شد شود به جوان بیاروی گفت حسن شرطی معتبرست داد را که نعمت و جمال
 سببی سو که در اجازت مال و ثروت به هر که جمیع جمال جلوه کند و آل را تالیج خواهد بود و هر وقت که فلا
 ظرافت ظهور نماید آفت نهرانی بدو اتصال خواهد یافت بهیت ناچار هر که حصار وی نکو بود به
 هر جا که بگذرد همیشه پی بر او بود و باز رگان ^{بچه} نقش از صفحه حال خود فرو خواهد به و گفت مرآة
 حسن در بازار معامله نقدی که بقابست و اندک زمانی را زاید و سود چیزی ^{بدرست} با نماند
 رای راست و فواید بیوردت و کارشناسی معامله گزارسی بر همه باب سابق مست و بهر که با
 معیشت درنگ فاقه آمد بتلانی آن جز نتایج عقل سنگیری نخواهد کرد و هر که بر سر پایه معاش ^{بدرست}
 در مدارک آن جز وقتون بر معاملات پاسی مروی نخواهد نمود بهیت اگر اساس عمل ^{بمخرد} نماید شود
 در فراغت ل بر خست کشاده شود و بهقان او ده گفت عقل در تدریس ^{بکار} نیاید و هر وقت از و
 فائده روی نماید و اگر دانش حصول دولت مدخلی ^{ببستی} استی که هر که بدانی از همه پیش به راهی است
 از همه پیش بودی بود دولت او در رضا سلطنت ^{برافر} استندی و مثال سعادتش کنار جویدار
 جهانی کاشتن می و آکسی خوردن ^{بندان} احتیاج ^{بمقیّد} دیدیم و کسانی را که از کلزار گفت
 و کار گزارسی بوی نداشتند در بوستان ^{بمجموعه} و بالدری تماشاکان ^{بشاده} کرده که اینها گفته اند ^{مخروند}
 بروم نادان به زمام ^{بدرست} تو اول ^{بناش} و فضل ^{بهمین} گناست ^{بشش} پس برکات ^{بکست} میان ^{بجهدت}
 مردم را در مرض ^{بمکاری} مست از ^{بوام} بیوسائل ^{بفرمود} اندرفت ^{بزیر} شاد ^{بکامی} حجت ^{بآراسته} کرد
^{مثنوی} که سب کن تازی ^{بدرست} دید که در ^{بمخصل} تو بهیچ ^{بکشاید} شاه با آنکه ^{بخت} ارد ^{بواجبه} بزکابان

لکن بکار خج
 در حضور کسان
 غله و غلغله
 در دست تو
 با پیشش
 که با میان
 همان در
 دشمنان
 ۲
 بازار است
 بود در
 کتب
 ۳
 آنجا همان
 در تمام
 با آنکه
 ۴
 این محو است
 از دولت
 در تبانی

برای ثبات خلق
 و استقرار دولت
 و تسکین خلق
 در این راه
 بسیار است
 و در هر روز
 این دعا را بخواند
 هر کس که خواهد
 در دنیا و آخرت
 کامیاب باشد

بود محتاج به چون نوبت سخن بشا نهاده رسید التماس نمودند که شام ز نوبتی دیگر در میناب ننگه بیان
 فرمایید و از سلسله بقول گذریان ست شمنه با ز نایب شاهزاده فرموده فرمود و ما آبروی فقر و قحطت
 نمی بریم با پادشاه بگویی که روزی مقدر است به تن بر همان نهیب ام که پیش ازین شمنه از حقیقت
 آن تقریفاتنا و سخن فیقان را نشیکر سیکوئید به پیرایه حسن مسرا چ عقل کفایت کس به چیزی برست
 آید به کنی شتم آند ما آنست که اگر حال حکم قصدا از پس برده بجایه بنیاید گوکب نور افشاج سن از
 افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کار گذار قدر در دکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت
 در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائده مانده کسب نواله است که بجواز تقدیر ازلی نهیب همنزندان
 افروز و نفع کسب زراعت خوشه خوشه است که از خرمن ارادت لم زبلی هزارگان مزرع حرفت
 رسد و بی مقصدی مشیت بانی هری فی که اندیشه رنگ گمیزد بروج خیال کشاید نقش خرابی بزر
 و هراسونی که عیبت مخوان تدبیر پیش آرد عاقبت تک افسانه گیرد و چه نقشها که بر این غنیمت و ستود
 نداشت بفسون مبرا و کشف است افسانه پس سخن شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس
 بی محنت و تعب دست او آید و اگر اراده ایندی حصول آن تعلیق نگیرد و در وجهی فائده اند به
 حکم آبی را برگردان باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاده در آن رصا بقصد او است و بسین چنانچه
 آن بیرونه بقان هم خود بعنایت کسی تفریط نمود باندگانی بر ملاطفت دست یافته از قیامت آزاد
 مساجبان پسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندکس دهقانی بود
 با دست دلی کشاده و اسباب باعث دست در همه داده و وقتی از اوقات خلش بر خرج بفرود و رسید
 دینار زر مرج کردید و بدان مایه زرنیک دل شاد بودی و هیچ وجه قدر می از آن وجه نقفات خود
 نمودی هر روز صره نه پیش آوردی شمار کردی و بدان عفران طرب افزا عیش باشان شی
 زندان میوه ز عفران نیز شد که چون عفران شادی انگیز شده روز بر طریق محمودند شمه در صره کرده
 بود و منجمت که بجائی مضبوط نهند دوستی عزیز بر خانه آد و آواز داد و دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران
 عروس خنده روی که حکم آست و نیک او را در حجاب باید دست مطلع نگردد و بنسبت آن منجمت
 و بر دست ر سبوی آب انداخته و با بار خود جبت ممتی ضروری غمیت می نمود و منبکام فتیان را
 بسالغ کرد که طحا تمی تیب زنا چون دهقان بنت خاتون خواست که آتش ز و بسوزان بتی و دید برده

این دعا را بخواند
 هر کس که خواهد
 در دنیا و آخرت
 کامیاب باشد
 در هر روز
 این دعا را بخواند
 هر کس که خواهد
 در دنیا و آخرت
 کامیاب باشد

برای ثبات خلق
 و استقرار دولت
 و تسکین خلق
 در این راه
 بسیار است
 و در هر روز
 این دعا را بخواند
 هر کس که خواهد
 در دنیا و آخرت
 کامیاب باشد

قصص و احوال

و بد نماز آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و تقصیر او ستانی قصاص جهت خریدن گاوی بهر
 آمده بود آنجا رسید و زن بهقان را آشناد و نظر او آمد زن و او التماس نمود که تحمل این رحمت و مشقت
 آنست برای من بیاید تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب سنگیری فروزانده یافته و ستانی قبول کرد و
 زن آن بجو که صرور در آن بود بدود از قصاص جو پیشیت نماید و طلب آب جان شد و در راه حرکت
 چیزی از درون سوراخ ساس نمود بر تمام شخص نجاسی در ده صرور و دیدن شامی تمام در آستین تملک کشید
 و گفت فرود است که بی خون آنکه یکبار به ورنه با سحر عمل باغ جنان این همه نیست
 سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه کنی شانه محنت فاکر ریخ و از بیت نعمتی و او فرو رفتی تمام
 بمن ارزانی دشت حالا شکر گذاری این دولت غیر شتر قرب لازم می باید دنت و از حرف خود آخر
 نمی باید و نه بد و این را جهت روز امتیاج و خیر می باید نماید پس ستانی را بشادی ز را ز آب و سوراخ
 فراموش شده و بزری که با خود دشت گاوی جوان فریبه خریده غزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون
 آمد اندیشه نمود که اگر این صرور با خود دام از خوف و زوان این نتوانم بود و اگر در شهر جانی دفن کنم
 از مشغولی خاطر و وسوسه می بخشد لی نتوانم نزد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که با نمانت بد و توان
 بر نوع مجوی رسم انانیت رین مانده که نیست بهر صحت آنست که این صرور در حلق گاوی بنم
 و نوعی سازم که بگلی او فرورود و بعد از آنکه کج کرده باشم صرور را سلامت بردارم پس گاوی
 را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گو ساله سامری از گنج ز پر ساخت و روی بوطن آورد و قضا
 در راه پیشتر پیش آمد و همی چند دیگر کرده ساخته شده بود و قصاص با نذاکر آن می بایست کرد
 باز نمود و قصاص جهت کفایت محامات بشهر معاودت نموده گاوی را به پسر سرود درین محل بهقان با باغ
 از ده مراجعت کرده بود دتی بود که در بهقان تذکره کرده گاوی ندره قربان کند چون گاوی
 بدان فریبی دید و بجه خریدن شد و از آنجا قصاص نامه توفع سودی دشت چیزی نیاید داده بیج
 کرد و گاوی را بخانه آورد و طرح قربانی افکنند درین محل قصه زربیا دشت قصد کرد که در راه از آن موضع
 رد آید و جانی مضبوط و فن کند چند آنچه سوراخ بشیر حبت کتربافت از زن پرسید که سوراخ است
 زن صرور را حال از گفت و دو دزدان بهقان بر آمده دیده حشش از حسرت زرمیکست و خرد
 عاقبت بمن بر سوانی مال اومی خنید فرود جاعتی که بگریزید بر مال منال یقین بمن آن که بر خوشتر

۴۰۳
قصص و احوال

همی خندند و بهتان ساحتی بی خبر در وسط نظر افشا و وزانی در غرقاب شجر اضطراب کرده است
 ضنا تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتم تا گرم او چه میکند به پس لغز نمودن گاو و را قربان کردند
 و چون کار تنبیه احشای رسیده چشمش بر صورت زرافه افتاد از فرج در پیش گشت و چون بهوش باز آمد
 صره را برداشته و از الواش پاک کرده زرافه بیرون آورد و سر زرافه کوشی برداشتی و بوسه دادی
 و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفستی ع هرگز غلطی بر روزگارت مرسانده پس با خود اندیشه کرد
 که این ثبوت بحسن اتفاق بچنین امری عجیب متری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده و این
 بدست آمد بعد ازین جای این صره زرافه زگر من خواهد بود و یک لحظه بی او بودن تصور نخواهد شد
 فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد چه کسی جان گرمی چرا جدا باشد به آزان پس در بهتان
 همواره آن صره با خود داشتی و خالون او را بران ملامت میکردی که این عمل از طریق توکل دور
 چه ذخیره نمودن بر زرافه حق اعتمادا کردن است و چون حکم فاما تبخرو عن الماء لیرزق روزی از
 خزانه گرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمیع حال حرص نماید و دیده توکل انضامی حق کیسج
 فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بحشاید و تقیین بدانند که از روزی آنچه دراز است مقدر شده
 و امر لم نزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان او ندارد و در میان تقدیر پیش و کم نیگنجه و بهتان
 گفت ای زن عالم اسانک ملاحظه و ساطع چاره نیست بصورت محافظت اسباب میاید کرد و معنی
 مشرب تفویض از ساغر توکل میاید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است به اسباب نگمدار و
 توکل می کن به زن دم در کش زود بهتان صره زرافه بر گریسته کار خود مشغول شد روزی در چشم غم
 میکرد و صره زرافه را از کشاده بخوار خشم نهاده بود چون فایغ شد جامه پوشید و زرها را خاف اموش
 کرده روی بر آه آورد و متعاقب او شبانی که با دن گو سفند آن بخار سید و صره زرافه بر لب شیمه دید
 جو فور بر پشت و با و فور سرور و نشاط بار گشت و بمنزل خود آمده بشمر سیصد نیار بود با خود گفت
 این عقید می تمام است هر چه ازین بردارم نقصان بدین دره میاید و شاید که دیگر یاریم عقین زرت در ضرورتها
 صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز مینوائی ذخیره ساز پس آن ده نزل نزول رو دست و زرد
 بغل در کشیده و خاک خموشی بر بالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون در بهتان را از نزد
 یاد آمد بدل بر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و لصد اندوه و تمار از همین بسیار

۴۵
 روزی را
 ازین سلسله
 باطلین

لگن بویست ... آن درخت ...

دویدن آغاز کرد و بسایه بخت پی مقصود نبرد و به آخر الامر مغربون مخزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود و آن از غصه بر شوهر لالاله و چون کیفیت واقعه لشکر زبان ملاست کشته گفته است

آن درخت ... آن بر این طاعتان ... آن درخت ...

باز ...

چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت لذت رسد فر و نعمت و پند
 نخواهم که باز پس ازین بهمان چون دید از آن نعمت دیدار جدا و پیشان بر زبان شتاب
 و چیران میگشت بعد از رفتی بشهر کرده گذشتن ز او به دهقان افتاد و دهقان حسب عادت که
 گوشت بشان ازیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و در شبان سخانی
 می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او نظیر می پیوست و اجبانه در میان سخن گفتن بنیاید
 اشک حسرت از دیده می بارید و دهقان سبب گریه دل مستغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته
 دل و پریشان خاطر بناغم بیت آنچه از من کم شدت را از سلیمان کم شدی بر سلیمان هم بر پی
 هم امین بگریستی به بد آنکه سیصد دینار ز دستم قوت دل و راحت جان نور بصورت رسیدن
 از آن افزودی فلان و از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی نترسی نیافتم و دهقان
 از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش رفتی گفت این آن که روزی طلال من پیوستم و دست
 اسراف آتلاف بر آن راز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و با سبب غفلت و
 و زرو و مال فتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریقی بدیده بدو تسلیم باید نمود و از افتاشی این از
 احترام باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و از ادای آن عاجز آیم زن با او درین ای وقت نرفت
 و گفت حق مستحق باز باید داد و با قناعت توکل ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد
 هر که یقینش بر توکل کشید چه مقصود زودی بدید و دهقان صد دینار زد که باقی مانده بود بر
 سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته ز برودت و تقداد نمود صد دینار تمام بود با خود
 گفت این مقدره دولت است و امیدوارم که باقی نیز دست آید حالا این را نیکو محافطت باید نمود
 تا نوبتی دیگر بچنین سختی در نیتی که لایک غم المومنین من خجروا حدیثین کسب بستی سطر در است که
 بدان گویند چرا بندگی پاره از وی مخوف ساخته ز را در آن تعبیه نمود تا کسی بر آن اطلاع
 روزی بر کنار رود بزرگ ایستاده بود چو بستی از بستی می در آن و افتاد بر چند عهد کرد که
 بگیرد نوبت و گذران آب بر در شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب شجاع
 می آورد برگرفت و بخانه برد تا آن طنج میگرد و بهیزم نموده بود و دهقان عصا شکستگرفت تا
 طنج را با تمام ساند که ناگاه منشع چون طنج فلک پر از زرد آتشین شد ز روبرو شد و شهر و صد دینار

این سخن
 شبان
 تسلیم
 حلق آن
 را در بیستم
 بخش
 در همان این بنا
 در جمل سخن
 این در مقام
 نادر شده است

تمام بود بسی به شکر و افتاد و دیگر باره سوختند اتفاق کبشاده در دوسر روزی برآمد شبان با
 بنزل بهقان سیده و زینت اول سر اسیمه نیز حال عصابه و صد دینار بازگفت و بهقان پرسید که
 راست بگو تا آن زنا که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بیست آورده بود و بویچ نوع جمع کردی
 شبان صورتی باز نمود که فلان وقت بر فلان چشمه صرغ یافته ام که در و سبب صرغ نیار ز رود
 و همان راه چاه انداختم و این صرغ نیار خود تو بمن می داده بودی و بهقان تبسم کرد و گفت بسیار
 و ستایش خلوتی را که هرگز خود قرار دادی و بد آنکه صرغ ازین بویچ چشمه فراموش کرده بودم
 و در چاه نیز من یافته و صد نیار نیز آن بود که من بودم و باز عصابه است که در صد نیار نیست
 که خرج می نمایم شبان تحمیر فرماید و گفت از بویچ همی که این حکایت معلوم شد که روزی کس کس
 نمیخورد غرض از ایراد این عمل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از
 در آره نکل بیرون نهند و از هر چه بهائی ماند که نتیجه قضا و قدرت خالق باشد و فرصت حیات بر آنست
 شمرده بر آن مجال عمل نمودن نمایند که حقیقت امور درین ده قضای صحیح و مستورست عکس و قوی نیست که
 انجام کار نیست ^{انقصه} که روز بدین مقال است سر و زرد رنگ و بهقان رفت کل هم بر کتاب
 چنین ^{انقصه} لعل نمود و بویچ غایب باز تاب ^{انقصه} در عقبه زار سپهر برده غفار روسی کشید بیت
 بی جلاله چهره مهر اسپهر تابان ^{انقصه} شد شکوه فهای کواکب دیده پنهان شد ^{انقصه} بلند گریه برخاست
 و گفت شام فارغ باشی تا من امروز از شره اجتهاد خود نصیب نظر آرام و فدا که ماندگی گستر باشد
 بنوبت تدبیر و جوهر حیثیت بکنید و رستان بدین سخن بهارستان شدند و بهقان آده بدر سر کرده
 پرسید که درین شهر کدام کار تبرست گفتند حال اینهم عزنی دارد و لقبیت تمام می خردند جوان
 فی الحال کبوه رفت و شبتواره گران ازین من شکست لبته بشهر رسانید و بدو فرم بفرخت طعامها
 لذیذ خریدی که بجانب پاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد در روز آه نوشت که نتیجه کسب یکروزه
 ده ورم است + حال الامر پاران آن روز از آمدن و بهقان آده نواله عشقی تناول کرد و دیگر روز که
 حسین جان آسای خوشدین تابان عالم تیره را المیحه جان کمال خشان گردانید بیت برو تازه مهر
 عالم افزون بر برون و روز غرور روز جوان بیاروسی گفتند مهر روز جمال خویش حلیه ایشان
 سبب غایت مهر و جفا بیارن باشد جوان بر سخا و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت ازین

لعل
 ای کجا زیند
 سجاد زیند
 ۲۰۰
 ای کجا زیند
 سجاد زیند

قبول کرد و بدشهر آمد سراسر مشغول با انواع نفاکین از راه آب روانه رسید و اهل شهر در
خریدن آن توفیق میگردید تا که سادی پذیرد باز گمان سچا که بر قیمت بی لایق بخردید و همان در نقد
فروخته نهاردینار سود کرده اسباب آن میگردانید و بر در شهر قوم ساخت که حاصل یکم فرو
خرید و کفایت نهاردینار است روزی که شاه آید بخرت فلک میام بر که در واریت سلطنت و الملک
سپهر برافزودیت صبح سیمین قیاسی نرین تاج تاج از زریناد و تخت از عاج بد پادشاهان
گفتند تو همواره لاف توکل میری به هفت نفوس تو سیم سیمی اکنون اگر ترا ازین صفتنا شو خواهد بود
تجار کار با باید دشت شاهانده سخن ایشان را تعلق قبول فرمود و با همی عالی و عجزتی ارشاد ترو
خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر وفات رسید و مردم بجزیت مشغول و در او بر سیل نظام
بر کوشک ملک فتنه و بر طرفی نشسته دم که غنچه دیان بد که هم در آن مجمع و فرغ مشغول اندوکی در
گوشه خاموش نشسته با ایشان بر صحبت موقت نینما چنان است که جاسوسی شد و را بجایا
کرد شاهانده آتش غضب با آب تحمل و نشانید و میگفت قنومی سیفه از درستی کن از غرور و زن
غیر می نیاید بلو بود و راز ناگفتی کشد و صد خوش شمران خوشی خوشی که گوش چون خنجره بر
بروند و کوشک خالی شد شاهانده همان جا باز ماند با طاف و جوانب قصر می نگریست در بان میگید در
سفا هست بغیر و او را بنزدان نزد دشت بنده آمد و شاهانده خبر می بیاران سید با یکدیگر
گفتند که این همان سچا را کار خود بر توکل ده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از محبت ما رو
تربافت کاشکه ما او را این تکلیف میکردیم و دل سبارکش آزرده نمی ساختیم ایشان اینچا دیان
کشاده و آنجا شاهانده به بن و زندان گرفتار شد و دست خیا احاب فیقان سچا میفرستاد و فرود
برسانید بر بختان چنین که هم از او شهادت نفسی آفتاب است و دیگر و از اشراف و اعیان شهر و اصول و
ارکان ملک فراسم آمده میخواستند که کار حکومت کسی قرار دهند و ملک ایشان را وانی نمود و
مفاوضت حضرت نمود و از سر باب بی نیر و در بان ایشان گفت این کار پوشیدگی بکنارید که من جاسوس
گرفتم و میکنم او را فرقی نیز باشد مبادا که بر مجا و در شما و قوف یا بند و از آن غلی بناید بکنایت
ملک داده و حضرت او و جفا خود باز از صواب آن بدید که او را اطلبید و اجماع یافت
و ملک داده را از مجلس حاکم گردانید چون نظر ایشان بر حال ملک را می می افتاد و نهند که

ای را به
شهر
نبرد
و

روی ساسانی جاسوسی اردو و از چنان شخص که میخواست شریف بدان نوع کاری پیش از این
مرعی کوشش پدید آمد که در حقیقت و در حقیقت و مولد و نشانی که در شهرت است ^{تو به چنان مملکت}
ز کجا آمد و به پیشین گزربری فلان آمد به شاهزاده جواب ایشان برو و بگو ادا کرد و ^{مسائل}
نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تخلص و تقصیر بازنمود و اتفاقا جمیع این
بزرگان بملایرت پدر کورسیده بودند و آن گوی هر طرف شاہی را برگزیده تخت شاهی شاهی
نی الحال بشناخته و با سایر اربکان مملکت حال سلطنت اسلاف و سلطنت مالک ایشان را گفتند
و صبح کار بزرگ لایت را دیدار خوش آمد و بلاغات همانوش ^{چنان} منبسط گشته ^{باز} متغی ^{باز} نگاشته اند که لایت
حکومت این خطاوست که ذاتی پاک نیستی پاکیزه در درونی شک افتتاح ابواب عدالت و ملامت
بر حقیقت ^{بزرگان} اهل سلف نرگوار خود خواهد کرد و نتیجتاً شمار ستوده و رسوم پسندیده ایشان ^{بزرگان} خود
فضائل موروثی با مضامین کتبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت اسوده خواهد داشت و ^{بزرگان} ملامت
بزدوانی که از زمین برین اوضاع است برستحقاق جانبانی دست خدا و کشورستانی دلیل طبع ^{بزرگان} حجتی است
است علامت شهر باری امارت ناماری و بیوچ صاحب نظر محض نخواهد اند و در حقیقت ^{بزرگان} سلیمان
آنگس که شکست میدهد عقل و دانش و خند مرغ واهی بدینسان مان و حجت کردند و ملکی بدینسان
برست و بی فتاد و از میان توکل خدایان ممالک مذکور هر که در مقام توکل نشانیات قدم در زد و صدق
نیست با خلوص طبعیت قرن سازد نتایج آن زمین دنیا یافت هر دو سرگام رو اگر در قطع کلید کل آید
در گنج قبالتوان کشود بیجا گمان صدق نامدیرین صد گاه از میدان توان گوی دولت ر بود
و در آن شهر منتهی بود که پادشاهان را روز اول برین سفید نشاندند ^{این در} گرشهر را بردند ^{بزرگان} حجت و نیز
سنت عایت کردند و شاهزاده در محلی هر روز از هر کلماتی که با زبان ^{بزرگان} شهر نوشته بودند در میفرمود
تا پیوسته آن بنوشته اند که سبب عقل کمال آنکه فرقه دهنده و قضا آنی موافق آن حکم کند و حال کسی که
اول و ز بزرگان محنت پاکت باشد و آخر روز در ایوان سلطنت تجرت زر نگار شده برای ^{بزرگان} حجت کفایت
لیس بچو شک با نام و تجرت نشسته و ملک وی قرار گرفت ^{بزرگان} قطع سخن چون سخن بدینست
کرد و گفت ^{بزرگان} ای که تجرت جهانمداری تو میدانی نشسته ^{بزرگان} چون همان در آن کر برید و عالم ^{بزرگان} کشایی
وقت کار آمد روزی که توانی نشسته ^{بزرگان} لیکن راز ^{بزرگان} خواهد و ^{بزرگان} عقل کفایت را با وزیر ملک سرست ^{بزرگان} آد

این کتاب است
در بیان بنده
آن که در پیش
این کتاب است
این کتاب است

حکایت پیر گفت من رفعت یکی از بزرگان بودی و چون بوفاد دنیا باشی منم و از تو پس این
 نانیان نامی گاه شرم و شینم که عروس شوهرش زنی باشی یگان محبت خود را از این سخن مراد
 نا امید گرد و این محشوق غذا را سازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پاشی در آور و با خود تمام ای
 دل در دوستی کسی می بندی که دست در بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهادت و ازین جهت
 چندین شهر یاران نامدار بیادستی بر داده از سر این معامله در گذر و هرگز بری که بس در چشم مرسل
 می باید که خانه ساز را با عی که هر کس ره در رسم جهان نیکشانت به از هر که است اندر و ناگفته
 این کمند را با طر عمارت چکنی به آخر جوید گیشان بیدریخت به از خوابت بیدار شو که وقت
 تنگ است و مرگ عمل انگ است و از عمر کوتاه تو شیه برادر که راه دور و در دست تو با کاش با دیده جان
 که از شنوی آن طلب روزی بر گوشه کنی بفرات بود تو شیه به راه تو دور آمد و منزل در راز به
 برگ ره و تو شیه منزل بسیار به عاقبت بدین فکر که کردم نفس کشش انتباهی یافت و بشا ملی تام
 و غیبی صادق روی بکار آخرت آوردم و غرضت دنیا و محبت اهل نیار ا پشت پای نزد تو روز
 در بازار دیدیم که صیادی دو پهلوی می فروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم می خوردند و اگر کنار می
 پرغروه شده مغز آن آدمی از غنای علییدند و ایشان رگ آمد و نموا تم که برای سبکای آخرت
 ایشانرا خرم و از نان خنده را دیده دولت آزادی را از جسد عذاب نیندوی سر شده با چشم صیاد ایشان
 برودم میا گوید و من ملک و جهان دهم متر و حال کشم و نفس نخرج آن دورم صحبت نیند و خاطر
 بخت مرغان متعلق بود آخر تو کل کردم تو هر دور از خیره از شهر بیرون بروم و مرا که درم ایشان بر بالا
 دیواری برآمد مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرا خواستند و گفتند حالا دست
 بجات و مکانات تو نمیرسد اما در زیر این یواصند و قچه پر از جو استیمتی است اینگان در دار
 مرا گفتن ایشان محب آمد و گفتم طوفو مالیت که صند و چینه جواهر در زیر زمین بنیید و از دام در
 زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قصا چون نازل شد دیده عقل خبر دور و خرد خرد بهین تیره کرد و
 و هیچ گوید مستقصا قدر منفی نشود و در آن محلش حائل را بصیرت اندونه عارث را بضر نفع رسانند و
 برای آنکه نفس از زمین آن حال آید و این حکایت قول شاه را که در تاجبا و قدر فرمود گوئی
 عا دست و حکا سودا این سخن فرموده اند با عی اگر کار تو نیکست بنیید تو نیکست و از نیک است

این مقول
 رانست
 این مقول
 در خانه
 در خانه
 در خانه
 در خانه
 در خانه
 در خانه
 در خانه
 در خانه

